سلام رضی الله عنه آورده‌اند که وی گفت که چون رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم بمدینه آمد رفتم تا بوی نظر کنم چون
ویرا بدیدم بشناختم که روی وی نه روی دروغگوی است امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه روزی عبد الله
بن سلام را رضی الله عنه از احوال پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم پرسید گفت أَنَا أَعْلَمُ بِهِ مِنِّي بِابْنِي
یعنی معرفت من بصدق نبوت وی از معرفت من بحال پسر من زیاد تست امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه گفت
اینچگونه تواند بود گفت ممکن است که بر مادر پسر من خیانتی رفته باشد و در شان محمد در صدق وی قطعاً شک شبه را
راه نیست امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه سر او را بوسه داد و از ابو رمثه تمیمی رضی الله عنه آورده‌اند که گفت بسوی رسول الله
صلی الله علیه وآله وسلم آمدم ویرا بمن نمودند چون ویرا دیدم گفتم که این پیغمبر خدا است عز وجل و جامع بن شداد
رضی الله عنه گفته است که مردی از ما که او را طارق نام بود گفت که رسول را صلی الله علیه وآله وسلم در مدینه دیدم
و ویرا نمی‌شناختم پرسید که هیچ چیز فروختنی دارید گفتیم آری این شتر را میفروشیم گفت بچند گفتیم بچندین و چندین وسق
خرما وی مهار شتر گرفت و ببرد چون وی برفت ما با یکدیگر گفتیم که شتر خود را بکسی فروختیم که ویرا نمی‌شناسیم
زنی با ما همراه بود گفت من ضامن این شترم مردی دیدم چون ماه شب چهارده با شما خیانت نخواهد کرد چون
بامداد کردیم مردی مقدار خرما آورد و گفت من رسول رسول خدایم صلی الله علیه وآله وسلم بسوی شما فرستاده
است و فرموده که ازین خرما بخورید و بیائید و ثمن ناقه خود به پیمائید قَالَ بَعْضُ الْعُلَمَاءِ فِي قَوْلِهِ تَعَالَى يَكَادُ
زَيْتُهَا يُضِيءُ وَلَوْ لَمْ تَمْسَسْهُ نَارٌ این مثلی که خدای تعالی برای رسول خود زده است میگوید که نزدیک است که منظر وی
دلالت کند بر نبوت وی و اگرچه تلاوت قرآن نکند همچنانکه ابن رواحه رضی الله عنه گفته است لَوْ لَمْ تَكُنْ فِيهِ
آيَاتٌ مُبَيِّنَةٌ لَكَانَ مَنْظَرُهُ يُنْبِئُكَ بِالْخَبَرِ وفائده مشاهده آیات و معجزات در حق این گروه تاکید محبت
و زیادتی کشف و یقین است قَالَ اللهُ تَعَالَى لِيَزْدَادُوا إِيمَانًا مَعَ إِيمَانِهِمْ و بعضی دیگر از آن قبیل بودند که اگرچه
مناسبت تمام بآنحضرت داشتند اما بسبب رسوخ رسوم و عادات در طبیعت ایشان حکم آن مناسبت مخفی مانده
بود مادام که مشاهده احوال و اقوال و آیات و معجزات وی نکردند بدولت ایمان مشرف نشدند پس مشاهده
آیات و معجزات در حق این طائفه در اول حال افادهٔ اصل تصدیق و ایمان کند و بعد از تحقیق تصدیق و
ایمان افاده زیادتی یقین چنانچه در گروه اول پوشیده نماند که همچنانکه شاهدان شواهد نبوت و دلائل رسالت
از اهل سعادت دو گروه بودند همچنان مستمعان آنها از عدول و ثقات دو گروه اند گروهی از آن قبیل اند
که ایشان را مناسبت و جنسیت بآنحضرت چنان قوی افتاده است که چون بعد از قرنها شرح احوال و

اقوال و اخلاق آنحضرت بوده‌اند اگرچه نه از قبیل معجزات باشد به نبوت وی تصدیق کنند و به آورده‌های
وی ایمان آورند و به ثبوت معجزات تصدیق کنند و ایمان ایشان قوی‌تر گردد و گروهی از آن قبیل‌اند
که مادام استماع معجزات و تصدیق به ثبوت آن بآن انضمام نیابد بدولت تصدیق و ایمان موفق نشوند و بعد
از توفیق تصدیق و ایمان ملاحظهٔ سایر معجزات نسبت با ایشان موجب ازدیاد یقین گردد و بعضی دیگر از آن
قبیل بودند که وصف مناسبت از ایشان منتفی بود و تیرگی ظلمتی بر جبین ایشان بود مشاهدهٔ آیات و معجزات جز
طریق عناد و استکبار پیش می‌بردند چون صنادید قریش که اقتراح معجزات می‌کردند و بعد از مشاهدهٔ آن
میگفتند که این از قبیل سحر و شعبده است و آن مشاهده در حق ایشان جز شقاوت و بدبختی نیفزود و ملحق
بایشانند جماعتی دیگر از ملاحده و زنادقه که در قرنهای دیگر انکار معجزات کرده‌اند و می‌کنند و طریق استکبار
و عناد سپرده‌اند و می‌سپرند معجزات را بلکه نبوت را مطلقاً منکرند و بحشر و نشر و قیامت و دوزخ و
بهشت و غیر آن از آورده‌های پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم ایمان ندارند و جماعتی دیگر هستند که اگرچه بالجمله
منقولات از آیات و معجزات بحسب ظاهر اقرار میکنند اما همه را تاویل میکنند و بر معنی‌ای حمل میکنند که از آن
حد اعجاز بیرون می‌برد و معجزات را بلکه خوارق عادات را مطلقاً منکرند و عجب‌تر آنکه با وجود این انکار برای
استمالت قلوب عوام و استجلاب منافع از ایشان دعوی کرامات و خوارق عادات می‌کنند و بانواع کید و
تزویر جاهلان را معتقد خود می‌سازند نَعُوذُ بِاللهِ مِنْ شُرُورِ اَنْفُسِنَا وَمِنْ سَیِّئَاتِ اَعْمَالِنَا مَنْ یَّهْدِی
اللهُ فَلَا مُضِلَّ لَهُ وَمَنْ یُّضْلِلْهُ فَلَا هَادِیَ لَهُ و چون مشاهدهٔ آیات و معجزات یا استماع آن از عدول و ثقات
چنانکه دانستی نسبت به بعضی از اهل سعادت موجب اصل ایمانست و نسبت به بعضی دیگر موجب
زیادتی ایقان و اذعان لاجرم علماء دین و مقتفیان آثار سید المرسلین صلی الله علیه وعلی آله اجمعین شَفَقَةً
عَلٰی اُمَّتِهٖ وَتَرْغِیْبًا فِیْ مُتَابَعَةِ سُنَّتِهٖ در ذکر شواهد نبوت و دلائل رسالت وی کتب ساخته‌اند
و در بیان آن چه از سایر احوال و آثار مصنفات پرداخته و چون این فقیر بمطالعهٔ بعضی از آنها مشرف شد
و فایدهٔ مطالعهٔ آن را که زیادت محبت و داعیهٔ حسن متابعت است در خود بازیافت خواست که از آن فایده
سایر مسلمانان منتفع شوند تخصیص عزیزانی که این فقیر را نسبت بایشان صدق محبتی و خلوص عقیدتی
هست و پیشتر ازین استدعای جمع کتاب نفحات الانس من حضرات القدس که در بیان سیر و احوال
مشایخ صوفیه است کرده بودند لاجرم آنچه در آن کتب پراگنده بود تسهیلاً للمؤنة در یکجای فراهم

کرد

کرده شد و تتمیماً للفائده بعبارت فارسی ایراد افتاد و طلباً للاختصار حذف طرق مختلفه و اسانید متنوعه کرده آمد و چون کمالی که تابعان را بواسطهٔ متابعت حاصل می‌شود شاهد کمال متبوع است و کرامت و فضیلتی که از امت ظاهر گردد از قبیل معجزات پیغمبر ایشانست ذکر بعضی احوال و آثار آل و اصحاب آنحضرت و تابعین و تبع تابعین تا طبقهٔ صوفیه که در بیان احوال ایشان چنانکه گذشت علاحده کتابی جمع کرده شده بود با آن منضم گردانیده آمد و چون ثبوت نبوت آنحضرت بواسطهٔ تواتر اخبار بنوع معجزه بجائی رسیده است که هیچ سعادتمندی را در آن دغدغهٔ اشتباه نمانده است پس فائدهٔ عظمی درین تالیف تقویت یقین راه نوردان راه طریقت و جوان مردان اهل حقیقت تواند بود اگر آنرا شواهد النبوة لتقویة یقین اهل الفتوة تسمیه کنند دور نمی نماید و ترتیب این مجموع بر مقدمه و هفت رکن و خاتمه نهاده شد **مقدمه** در بیان معنی نبی و رسول و آنچه تعلق بدان دارد **رکن اول** در شواهد و دلایل که پیش از ولادت آنحضرت ظاهر شده است **رکن دوم** در بیان آنچه از وقت ولادت تا بعثت ظاهر شده است **رکن سوم** در بیان آنچه از بعثت تا هجرت ظاهر شده است **رکن چهارم** در بیان آنچه از هجرت تا وفات ظاهر شده است **رکن پنجم** در بیان آنچه خصوصیت یکی ازین اوقات نداشته باشد یا معلوم نباشد و در بیان آنچه دلالت آن بعد از وفات ظاهر شده باشد **رکن ششم** در بیان شواهد و دلایلی که از صحب کرام و ائمهٔ اهلبیت رضی الله تعالی عنهم بظهور آمده است **رکن هفتم** در بیان شواهد که از تابعین و تبع تابعین تا طبقهٔ صوفیه ظاهر شده است **خاتمه** در عقوبات اعدا **مقدمه** در بیان معنی نبی و رسول و آنچه تعلق بدان دارد بدان ایدک الله تعالی که نبی عبارت از کسی است که بر وی شرعی فرود آمده باشد من عند الله بطریق وحی که متضمن باشد آن شریعت به بیان کیفیت پرستش وی مر خدای را عز و جل و چون مامور شود که آن شریعت را بغیر خود رساند وی را رسول گویند وَفِي الْبَابِ الرَّابِعِ عَشَرَ مِنَ الْفُتُوحَاتِ الْمَكِّيَّةِ اَعْلَمْ اَيَّدَكَ اللهُ تَعَالَى اَنَّ النَّبِيَّ هُوَ الَّذِي يَاْتِيْهِ الْوَحْيُ مِنْ عِنْدِ اللهِ يَتَضَمَّنُ ذٰلِكَ الْوَحْيُ شَرِيْعَةً يَتَعَبَّدُ بِهَا فِي نَفْسِهٖ فَاِنْ بُعِثَ بِهَا اِلٰى غَيْرِهٖ كَانَ رَسُوْلًا و اولو العزم آنانند که بعد از تبلیغ رسالت مامور اند بقتال و جهاد بر آنان که ایمان نیاورند و با ایشان بخلاف نبوت و رسالت که در آن این شرط نیست چنانکه در اوائل بعثت رسول صلی الله علیه وسلم بود که خطاب وقتی بوی چنین می‌آمد که مَا عَلَيْكَ اِلَّا الْبَلٰغُ و وقتی چنین که وَقُلِ الْحَقُّ مِنْ رَّبِّكُمْ فَمَنْ شَآءَ فَلْيُؤْمِنْ وَّمَنْ شَآءَ فَلْيَكْفُرْ تا در اواخر مامور گشت بقتال و

جهاد قال الله تعالی اقتلوا المشرکین کافة واقتلوهم حیث ثقفتموهم
معجزه فعلیست خارق عادت که مقرون باشد بدعوی نبوت بی معارضی کرامت و بآنکه گفتیم که مقرون باشد بدعوی
نبوت بی معارض کرامت اولیاء الله واستدراج مقهوران و مردودان ﷺ بیرون رفت زیرا که از اولیاء الله دعوی نبوت
نمیتواند بود و از اصحاب استدراج اگرچه دعوی نبوت متصور هست اما سنّت الله باد جاری شده است که در دست ایشان خوارق
عادات از ایشان صادر نشود و اگر فرضاً صادر شود با آن معارضی خواهد بود که بنقیض دعوی ایشان دلالت کند و میان انبیا
و رسل تفاضل واقع هست بعضی از بعضی فاضل‌ترند قال الله تعالی تلک الرسل فضلنا بعضهم
علی بعض ولیکن تعیین فاضل و مفضول مشروع نیست چنانکه رسول الله صلی الله علیه و
آله وسلم فرموده که لا تخیروا بین الانبیاء مگر رسول ما صلی الله علیه و آله وسلم که فضیلت وی بر سایر انبیاء
بنص حدیث ثابت شده هست چنانکه گفت انا سید ولد آدم ولا فخر و وی صلی الله علیه و آله وسلم سید المرسلین
و خاتم النبیین هست و مبعوث هست بکافهٔ ناس بلکه انس و جن جمله ادیان و ملل بظهور دین او منسوخ شد
و حکم سایر کتب منزله با وجود قرآن که بر وی منزل گشت زایل و باطل و کمال نبوت و رسالت او مهر زوال و
انقطاع بر در نبوت و رسالت نهاد بعد از وی طریق نبوت مسدود هست و جمله دعوتها الا دعوت او مردود
و هر که از طریق متابعت وی رو بگرداند و احکام شریعت وی را بر خود واجب و لازم نداند ولی شیطان و عدو
رحمان بود و از جمله زنادقه و ملاحده خذلهم الله تعالی باشد و اگر خوارق عادات بر وی چیزی ظاهر شود
باید که مکر و استدراج خوانند نه کرامات فرعون و قتیکه بر کنار نیل میرفت هر گاه که او روان شدی نیل
با او روان شدی و چون بایستادی نیل با او بایستادی و شک نیست که آن نه از جمله کرامات بود
اگرچه قوم او را چنان می‌نمود که آن محض قدرت و عین اعجاز هست بلکه مکر الهی بود تا او در کفر خود راسخ‌تر
می‌شد و از قبول ایمان دورتر میگشت و چون عیسی علیه السلام در آخر الزمان نازل شود بموجب شریعت
پیغمبر ما صلی الله علیه و آله وسلم عمل خواهد کرد و بمقتضای آن حکم خواهد را نه خمر و خنزیر را حرام خواهد دانست
و صلیب را خواهد شکست و پیغمبر ما صلی الله علیه و آله وسلم در عالم شهادت اگرچه آخرین پیغمبر بود اما در عالم
غیب اولین ایشانست کما قال علیه السلام کنت نبیا وآدم بین الماء والطین
و بیان این آنست که حضرت ذو الجلال والافضال در ازل آزال حیث کان الله ولا شیء معه
اول تجلی که بر خود کرد بی آنکه وجود غیری در میان باشد بصورت شانی بود مطلق کلی جامع مرجع جمیع شئون

بی امتیاز بعضی از بعضی وصورت معلومیت آن شان را تعین اول وحقیقت محمدی گویند وحقائق سائر
موجودات همه اجزاء وتفاصیل آن حقیقت اند وتجلیاتی که بصور آنها واقع شده ست در غیب علم انتشأ
وانبعاث از تجلی بصورت آنحقیقت یافته ست وصورت وجودی آنحقیقت اولاً در مرتبه ارواح جوهر بسیط مجرد
که شارع صلی الله علیه وآله وسلم تارةً ازان بعقل وتارةً بقلم وتارةً بروح یا بنور تعبیر کرده ست حیث
قَالَ صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ اَوَّلُ مَا خَلَقَ اللهُ الْعَقْلَ وَاَوَّلُ مَا خَلَقَ اللهُ الْقَلَمَ وَاَوَّلُ مَا خَلَقَ اللهُ
رُوْحِيْ اَوْ نُوْرِيْ وشک نیست که اختلاف عبارات مبنی بر اختلاف اعتبارات ست زیرا که مرتبه اولیت
جز یک چیز را نمی تواند بود وصورت وجودی سائر حقائق منتشی از صورت وجودی آنحقیقت ست مرتبه بعد مرتبه
تا منتهی میشود بصورت جسمانی عنصری انسانی که اول افراد آن آدم ست علیه السلام پس آدم وسائر انبیا
علیهم السلام مادام که بصورت جسمانی عنصری در شهادت ظاهر شدند به نبوت موصوف نگشتند بخلاف
پیغمبر ما صلی الله علیه وآله وسلم که چون بوجود روحانی موجود شد بشارت داده شد واعلام کرده آمد به نبوت
بالفعل ودر همه شرائع حکم وی را داند آنها بر دست انبیا ورسل که نواب وی بودند چنانکه در عالم شهادت
امیر المؤمنین علی ومعاذ بن جبل رضی الله عنهما به نیابت وی در یمن رفتند وتبلیغ احکام کردند زیرا که ثبوت
نبوت نیست جز باعتبار شرع مُقَرَّرٍ مِّنْ عِنْدِ اللهِ پس همه شرائع شریعت وی بوده باشد که بر دست
نواب وی بخلق رسیده ست وچون بوجود جسمانی عنصری ظاهر شد نسخ آن شرائع کرد که بحسب باطن اقتضا کرده بود
زیرا که اختلاف امم در استعدادات وقابلیات مقتضی اختلاف شرائع ست واجماع ست بر آن که انبیا علیهم السلام از
جمله بشر فاضلترند وهیچ یک از اولیاء وصدیقان بدرجه ایشان نرسد اگرچه بلند پایه وقوی مایه بود وابویزید قدس الله تعالی
سره گفته است که اٰخِرُ نِهَایَاتِ الصِّدِّیْقِیْنَ اَوَّلُ اَحْوَالِ الْاَنْبِیَاءِ وابن عطاء رحمه الله تعالی گفته ست که
اَدْنٰی مَرَاتِبِ الْمُرْسَلِیْنَ اَعْلٰی مَرَاتِبِ الْاَنْبِیَاءِ وَاَدْنٰی مَرَاتِبِ الْاَنْبِیَاءِ اَعْلٰی مَرَاتِبِ الصِّدِّیْقِیْنَ وَاَدْنٰی
مَرَاتِبِ الصِّدِّیْقِیْنَ اَعْلٰی مَرَاتِبِ الشُّهَدَاءِ وَاَدْنٰی مَرَاتِبِ الشُّهَدَاءِ اَعْلٰی مَرَاتِبِ الصَّالِحِیْنَ وَاَدْنٰی مَرَاتِبِ
الصَّالِحِیْنَ اَعْلٰی مَرَاتِبِ الْمُؤْمِنِیْنَ وآنچه منقول ست از بعض اولیاء الله که ولایت از نبوت فاضلتر ست بنا بر آنست که
نبی را دو جهت ست یکی جهت ولایت که باطن نبوت ست ودیگر جهت نبوت که ظاهر ولایت ست ونبی
بجهت ولایت از حق تعالی عطا وفیض می ستاند وازراه نبوت که ظاهر ولایت ست بخلق میرساند
شک نیست که روی که در حق ست سبحانه اشرف وافضل ست از روی که در خلق ست پس مراد وی آنست

که جهت ولایت نبی از جهت نبوت وی افضل است نه آنکه ولایت ولی تابع افضل است از نبوت نبی متبوع که است
و اینجا لازم نمی آید چنانچه قاصر از استوهم می شود که ولی افضل باشد از نبی زیرا که نبی را جهت ولایت حاصل
است بر وجه اکمل از ولایت ولی و مرتبه نبوت بران زیادت قَالَ بَعْضُ الْكُبَرَاءِ الْعَارِفِيْنَ قُدِّسَ اللهُ تَعَالٰی اَسْرَارُهُمْ
اِذَا سَمِعْتَ اَحَدًا مِّنْ اَهْلِ اللهِ اَوْ يُنْقَلُ اِلَيْكَ عَنْهُ اَنَّهُ قَالَ الْوِلَايَةُ اَعْلٰى مِنَ النُّبُوَّةِ فَلَيْسَ
يُرِيْدُ ذٰلِكَ اِلَّا اَنَّ وِلَايَةَ النَّبِيِّ اَعْلٰى مِنْ نُبُوَّتِهٖ اَوْ يَقُوْلُ اَنَّ الْوَلِيَّ فَوْقَ النَّبِيِّ وَالرَّسُوْلِ فَاِنَّهٗ يَعْنِيْ
بِذٰلِكَ فِيْ شَخْصٍ وَّاحِدٍ وَهُوَ اَنَّ الرَّسُوْلَ مِنْ حَيْثُ اَنَّهٗ وَلِيٌّ اَتَمُّ مِنْهُ مِنْ حَيْثُ اَنَّهٗ نَبِيٌّ اَوْ رَسُوْلٌ لِاَنَّ
الْوَلِيَّ التَّابِعَ لَهٗ اَعْلٰى مِنْهُ و اگر کسی مجموع جهتین ولایت و نبوت را نبوت نام نهد شک نیست که بآن معنی
نبوت افضل خواهد بود از ولایت و نزاع راجع باصطلاح و آنچه در کلام خواجه محمد بن علی حکیم ترمذی قدس سره واقع شده و شیخ
سعد الدین حموی قدس سره نیز بران رفته که نِهَايَةُ الْاَنْبِيَاءِ بِدَايَةُ الْاَوْلِيَاءِ آن خواسته اند که نِهَايَةُ الْاَنْبِيَاءِ
فِي الشَّرِيْعَةِ بِدَايَةُ الْاَوْلِيَاءِ زیرا که چون شرایع انبیا در آخر کار ایشان بکمال میرسد چنانکه نبی ما را صلی الله علیه و آله وسلم در
آخر کار گفتند که اَلْيَوْمَ اَكْمَلْتُ لَكُمْ دِيْنَكُمْ و ولی تا شریعت را بکمال نگیرد قدم در ولایت نتوان نهاد پس آنچه نبی را در
شرایع بآخر کار باشد ولی را در ابتداء کار باشد که اگر کسی بآن احکام که در مکه نازل شده سلوک کند و بآنچه در
مدینه نازل شده التفات ننماید هرگز بولایت نرسد بلکه اگر انکار کند کافر گردد پس بدایت ولایت ولی آنست
که آن شرایع را که نهایت کار نبی است قبول کند و متابعت نماید **رکن اول** در شواهد و دلایل که پیش
از ولادت ظاهر شده است **و از انجمله آنست** که عرباض بن ساریه رضی الله عنه روایت کند که رسول
صلی الله علیه و آله وسلم فرمود که نزد خدای تعالی نام من خاتم النبیین نوشته شده بود و آدم هنوز جسد خاکی
بی روح بود و شما را از مبداء حال خود خبر دهم دعاء ابراهیم علیه السلام بوده که رَبَّنَا وَابْعَثْ فِيْهِمْ رَسُوْلًا
مِّنْهُمْ يَتْلُوْا عَلَيْهِمْ اٰيَاتِكَ و دیگر بشارت از عیسی علیه السلام که يَا بَنِيْٓ اِسْرَآءِيْلَ اِنِّيْ رَسُوْلُ
اللهِ اِلَيْكُمْ مُّصَدِّقًا لِّمَا بَيْنَ يَدَيَّ مِنَ التَّوْرٰىةِ وَمُبَشِّرًا بِرَسُوْلٍ يَّاْتِيْ مِنْۢ بَعْدِي اسْمُهٗٓ اَحْمَدُ
و سوم آنکه آمنه مادر من دید که نوری از وی ساطع شد که قصرهای شام نمود **و از انجمله آنست** که در سفر ثانی
از سفر خامس توریة بعین که پیشتر کس از احبار یهود بر صحت آن اتفاق نموده اند آیتی است که ترجمه
آن بعربی بدین عبارت است که اِنِّيْ مُقِيْمٌ لَّهُمْ نَبِيًّا مِّنْ بَنِيْ اِخْوَتِهِمْ مِّثْلَكَ وَاَجْرِيْ قَوْلِيْ فِيْ فِيْهِ
وَيَقُوْلُ لَهُمْ مَا اٰمُرُهٗ وَالرَّجُلُ الَّذِيْ لَا يَقْبَلُ قَوْلَ النَّبِيِّ الَّذِيْ يَتَكَلَّمُ بِاسْمِيْ فَاَنَا اَنْتَقِمُ مِنْهُ

خدای تعالی با موسی علیه السلام خطاب میکند که هر آئینه من بپا کنم یعنی برانگیزانم از برای بنی اسرائیل پیغمبری را از
پسران و برادران ایشان که آن پیغمبر مثل تو باشد و روان گردانم قول خود را در وی و بر زبان وی و
وی بگوید آنچه وی را بآن فرمایم و هر که قبول نکند قول آن پیغمبر را که بنام من گویا باشد هر آئینه از وی انتقام
کشم وجه استدلال باین آیت آنست که وجوب ایمان را به پیغمبری تخصیص فرموده که موصوف باشد
بدو صفت که آن هر دو مخصوص است به پیغمبر ما صلی الله علیه وآله وسلم یکی آنکه آن پیغمبر از بنی اسرائیل که
فرزندان یعقوب علیه السلام اند نباشد زیرا که ضمیر اخوتهم عائد به بنی اسرائیل است پس حمل آن بر بنی اعمام باید کرد
و از بنی اعمام ایشان بغیر از پیغمبر ما صلی الله علیه وآله وسلم که از فرزندان اسمعیل است برادر اسحاق
که پدر یعقوب است علیهم السلام از هیچکس آیات و علامات نبوت ظاهر نشده است و دیگر آنکه فرموده است
که آن پیغمبر می باید که مثل موسی صاحب عزم و صاحب شریعت و شوکت باشد و بعد از موسی علیه السلام پیغمبر
صاحب شریعت و شوکت جز پیغمبر ما صلی الله علیه وآله وسلم مبعوث نشد اگر نصاری گویند که آن پیغمبر عیسی بود
علیه السلام جواب گوئیم که لفظ بنی اخوتهم از آن مانع است و ایضا عیسی علیه السلام صاحب شوکت و صاحب
شریعت نبوده است در انجیل آمده است حِکَایَةً عَنْ عِیسٰی عَلَیْهِ السَّلَامُ اِنِّی مَا جِئْتُ لِتَبْدِیلِ شَرْعِ مُوسٰی بَلْ لِلتَّکْمِیلِهِ
و از آنجمله آنست که در جزو آخر که توریة بآن تمام میشود آیتی است که ترجمهٔ آن بعربی این میشود که جَاءَ اللّٰهُ
مِنْ سَیْنَاءَ وَاَشْرَفَ عَلٰی سَاعِیْرَ وَاسْتَعْلَنَ مِنْ جِبَالِ فَارَانَ و پوشیده نماند که مراد از مجی الله تعالی و اشراف و استعلان
وی ظهور مظهری از مظاهر این اسم جامع تواند بود و آن در طور سینا موسی بود علیه السلام و در ساعیر که موضعی
است از جبال شام عیسی علیه السلام که مقام وی آنجا بود و در فاران که کوه مکه است پیغمبر ما است صلی الله
علیه وآله وسلم و از آنجمله آنست که حیقوق نبی علیه السلام گفته است و در توریة بآن ملحق است که جَاءَ
اللّٰهُ بِالْبَیَانِ عَنْ جَبَلِ فَارَانَ وَامْتَلَأَتِ السَّمٰوَاتُ مِنْ تَسْبِیحِ اَحْمَدَ وَاُمَّتُهُ یَحْمِلُ خَیْلَهُ فِی الْبَحْرِ کَمَا یَحْمِلُهُ فِی الْبَرِّ
یَاْتِینَا بِکِتَابٍ جَدِیدٍ یُعْرَفُ بَعْدَ خَرَابِ بَیْتِ الْمُقَدَّسِ و از آنجمله آنست که در کلام شعیا است علیه السلام
رَاَیْتُ رَاکِبَیْنِ اَضَاءَ لَهُمَا الْاَرْضُ اَحَدُهُمَا عَلٰی حِمَارٍ وَالْاٰخَرُ عَلٰی جَمَلٍ راکب حمار
عیسی است علیه السلام و راکب جمل پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم وَاَیْضًا فِی کَلَامِهِ یَا قَوْمِ اِنِّی رَاَیْتُ صُوْرَةَ رَاکِبِ
الْبَعِیْرِ صُوْرَةً مِثْلَ ضَوْءِ الْقَمَرِ و در وصایا موسی علیه السلام مر بنی اسرائیل را سَیَاْتِیْکُمْ مِنْ بَنِی اَخَوَتِکُمْ
مثله فَصَدِّقُوْا وَمِنْهُ فَاسْمَعُوْا و از ابن عباس رضی الله عنهما آرند که نام و صفت

پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم در توریة اینست که احمد الضحوک القتال یرکب البعیر ویلبس الشملة ویجتزی
بالکسرة سیفه علی عاتقه معنی ضحوک آنست که همیشه خندان باشد و تبسم کنیم وی البته هیچ گاه
منقبض نگردد وگاه بودی که چنان بخندیدی که دندانهای آخرین وی صلی الله علیه وسلم
ظاهر شدی و وی گفته است صلی الله علیه وسلم که من مزاح میکنم ولی جز راست چیزی نمیگویم روزی عجوزه
را گفت که عجائز به بهشت در نیایند آن عجوزه بگریست فرمود که عجائز دختران بکر شوند آنگاه به بهشت
در آیند و تماکرا اشارت بمثل این معنی است قوله تعالی فبما رحمة من الله لنت لهم ولو کنت فظا غلیظ
القلب لانفضوا من حولك ومعنی قتال آنست که حریص بود بر جهاد با اعداء الله ومعنی سیفه علی
عاتقه یعنی شمشیر وی بر دوش وی باشد آنست که وی شجاع باشد و بنفس خود مباشرت جهاد کند امیر
المومنین علی رضی الله عنه گفته است که وقتی که جنگ سخت شدی ما به رسول صلی الله علیه وسلم پناه گرفتمی و وی
از همه با عدا نزدیکتر بودی وازانجمله آنست که داود علیه السلام گفته است در زبور اللهم ابعث مقیم
السنة بعد الفترة یعنی بعد از داود علیه السلام هیچ پیغمبری که بعد از فترت شریعت و سنت توریة اقامت آن
کرده باشد جز پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم نبود زیرا که عیسی علیه السلام موافق سنت توریت بود و مکمل
آن نه مقیم آن بعد از فترت وازانجمله آنست که در انجیل است قول عیسی علیه السلام انی ذاهب
الی ربی وربکم والفار قلیطا جاء هو الذی یشهد لی بالحق کما شهدت
له بالحق وهو الذی یفسر لکم کل شیء مراد بفارقلیطا پیغمبر ماست صلی الله علیه وسلم ومعنی آن بمعنی
احمد نزدیکست وازیوحنا که دوستترین مردمان بود بعیسی علیه السلام بعث رسیده است که گفته است
اخبرنی المسیح علیه السلام بدین محمد العربی وبشرنی بانه یکون من بعده فبشرت به الحواریین فامنوا به
وازانجمله آنست که عبد الله بن عمرو رضی الله عنه گفته است که ذکر رسول صلی الله علیه وسلم در کتب
متقدم چنین است عبدی المتوکل المختار لیس بفظ ولا غلیظ ولا سخاب فی الاسواق ولا یجزی بالسیئة
مثلها ولکن یعفو ویصفح ولا یذهب حتی یقیم السنة العوجاء ویشهد ان لا اله الا الله وعطاء بن یسار
رضی الله عنه گفته است که از عبد الله بن عمرو رضی الله عنه پرسیدم که صفت رسول الله صلی الله
علیه وسلم در توریة چون است گفت چنانکه در قرآن است یا ایها النبی انا ارسلناک شاهدا ومبشرا
ونذیرا وحرزا للامیین انت عبدی ورسولی سمیتک المتوکل لست بفظ ولا غلیظ ولا سخاب فی

الأسواق ولا تدفع بالسيئة السيئة ولكن يعفو ويغفر ولن أقبضه حتى أقيم به الملة العوجاء
بأن يقولوا لا إله إلا الله فأفتح به أعينا عميا وآذانا صما وقلوبا غلفا و از انجمله آنست که جبیر بن مطعم رضی الله
عنه گفته است که چون رسول صلی الله علیه وسلم مبعوث شد من مکروه میداشتم آزار رسانیدن قریش
مر ویرا و مرا گمان آن شد که ویرا از و بخواهند کشت بجانب شام بیرون رفتم چون بدیری از دیرهای ایشان
رسیدم اهل آن دیر مهتر خود را خبر کردند فرمود که سه روز خدمتگاری لایق وی بجا آرید چون سه روز
گذشت مهتر خود را گفتند که او نیز و در مرا طلب کرد و گفت تو از اهل حرمی گفتم بلی گفت این شخص را
که دعوی نبوت میکند می شناسی گفتم بلی دست مرا گرفت و بدیری در آورد که دران صورتهای بسیار
کشیده بودند گفت نظر کن که درمیان این صورتهای صورت پیغمبر که مبعوث شده است کدام است
می بینی نظر کردم صورت ویرا ندیدم گفتم نمی بینم بعد از آن مرا بدیری بزرگتر در آورد که دران صورتها
بیشتر بود از پیشتر گفت که نیک بنگر درین صورتها ویرا می بینی چون نظر کردم صورت رسول الله را دیدم
صلی الله علیه وسلم و صورت ابو بکر را نیز که عقب ویرا گرفته است از من پرسید که صورت ویرا دیدی
گفتم آری و با خود گفتم که با وی نگویم که آن کدام است تا به بینم که وی چه میگوید گفت صورت وی اینست
و اشارت بجهت رسول صلی الله علیه وسلم کرد گفتم آری خدایا گواهی میدهم که این اوست دیگر نیز
گفت گواهی میدهیم که صاحب شما ست و این خلیفه وی است بعد از وی و اشارت بصورت ابو بکر
کرد من گفتم هرگز ندیده ام که چیزی بچیزی مانند باشد مثل این صورت پس گفت تو میترسی که ویرا بکشند
من گفتم گمان من آنست که اکنون از قتل وی فارغ شده باشند گفت والله که ایشان ویرا نخواهند کشت
و وی خواهد کشت آنانرا که قتل وی میخواهند و هر آینه خدای تعالی ویرا غلبه و نصرت خواهد داد بر ایشان و
از انجمله آنست که هشام بن العاص رضی الله عنه گفته است که امیر المؤمنین ابا بکر رضی الله عنه در عهد خلافت
خود مرا با شخصی دیگر برسالت پیش هرقل صاحب روم فرستاد تا ویرا باسلام خوانیم چون بغوطه رسیدیم
جبلة بن الأيهم الغساني از امرای هرقل آنجا بود خواستیم که ویرا ببینیم رسولی پیش ما فرستاد که سخنی
که دارید با وی بگوئید گفتم والله که ما سخن نمیگوئیم مگر با جبله ما را بر وی در آوردند گفت سخنی که دارید
بگوئید هشام گفته است که من با وی سخن گفتم و ویرا باسلام خواندم دیدم که جامههائی سیاه پوشیده است
گفتم چرا سیاه پوشیده گفت سیاه پوشیده ام و سوگند خورده ام که آنرا از تن خود نکشم تا شما را

از شام بیرون آمدیم من گفتم والله که اینجا که نشسته‌ایم خواهم گرفت و تخت ملک بزرگتر ازین انشاء الله تعالی و
پیغمبر صلی الله علیه وسلم را این خبر کرده است و گفت که شما آن قوم نیستید که از ایشان این ملک را خواهید
گرفت جز ایشان قومی اند که روز روزه دارند و شب نماز کنند بعد از آن از کیفیت روزه ما پرسید
و بعد از آن خبر دادیم رنگ وی سیاه برآمد و گفت برخیزید و رسولی با ما روان کرد که ما را پیش هرقل برد
چون نزدیک شهر وی رسیدیم آن رسول ما را گفت که مثل این جامهای شما را درین شهر نمی برند اگر خواهید
ستوران و مرکب دیگر بدهم گفتیم لا والله ما درین شهر در نمی آییم مگر برین حال خود این سخن را پیش ملک
فرستادند فرمود تا ما را همچنان برین حال ما شمشیرها حمایل کرده در شهر رفتیم و درآوردند تا رسیدیم به
غرفه که در آنجا ملک نشسته بود جامهای خود را بخوابانیدیم و ملک بما نظر می کرد پس گفتیم لا اله الا الله والله
اکبر خدای تعالی میداند که آن غرفه بجنبش درآمد چون درخت خرمای که چون وی را باد بجنباند کسی را پیش ما
فرستاده و گفت نمی باید که پیش ما دین خود را اظهار کنید و اذن کرد ما را که در آئید در آمدیم وی بر فراش خود
نشسته بود و جامهائی سرخ پوشیده و بود هر چه در آن غرفه بود همه سرخ بود و جمعی از بطریقان
روم پیش وی بودند چون بوی نزدیک رسیدیم بخندید و گفت چه می شد اگر مرا تحیت می گفتید
چنانکه با یکدیگر میگوئید گفتیم تحیتی که ما با یکدیگر میگوییم روا نیست که بر شما بگوییم و تحیتی که شما میگوئید روا نیست
که ما بگوییم گفت تحیت شما در میان شما چگونه میباشد گفتیم السلام علیک گفت ملک خود را چگونه تحیت میگوئید
گفتیم بهمین کلمه گفت وی را چون جواب میگوید گفتیم وی نیز بهمین کلمه گفت کلام بزرگتر شما کدام است گفتیم
لا اله الا الله والله اکبر چون ما این کلمه گفتیم آن غرفه بجنبش در آمد چنانکه وی سر خود بالا کرد و بسوی غرفه
گفت این کلمه را هر گاه که در خانهای خود میگوئید همچون این غرفه بجنبش در می آید گفتیم والله که ما این را هرگز
ندیده ایم مگر اینجا گفت من دوست میداشتم که هرجا که شما این کلمه را گفتی بجنبش در آمدی و یک نیمه
ملک من از دست من بیرون رفتی گفتیم چرا گفت زیرا که آن هنگام نزدیکتر بآن بودی که از مقتضیات نبوت
نبودی بلکه از حیلهای و شعبده های مردم بودی بعد از آن از هر چه خواست پرسید جواب گفتیم پس از نماز
و روزه ما پرسید جواب گفتیم گفت برخیزید و فرمود که برای ما منزلی نیکو تعین کردند و اسباب مهمانی مهیا
داشتند چون سه روز آنجا بودیم ما را در شب طلبید و هر چه پرسیده بود باز پرسید ما نیز جواب را اعادت
کردیم بعد از آن چیزی طلب داشت صندوقی بزرگ چهار گوشه بزر ساخته آوردند و در آنجا خانه های

خورد بسیار بود و بر هر یکی دری و بر هر دری قفلی یک قفل را بگشاد و قطعه سیاه از حریر بیرون آورد و
و آنرا بگشاد و در آنجا صورت مردی بود سرخ رنگ فراخ چشم بزرگ سرین با درازی گردن وی
هرگز کسی را ندیده بودیم و مر او را ریش نبود و دو گیسو داشت بهترین آنچه خدای تعالی آفریده است گفت
این را می شناسید گفتیم نی گفت این آدم است صلوات الله علیه بعد از آن دری دیگر بگشاد
و قطعه دیگر از حریر سیاه بیرون آورد در آنجا صورت مردی سفید زنجیر موی سرخ چشم بزرگ سر محاسن نیکو
پس گفت این را می شناسید گفتیم نی گفت این نوح است علیه السلام بعد از آن دری دیگر بگشاد
و قطعه دیگر از حریر سیاه بیرون آورد و در آنجا صورت مردی سخت سفید چشمان خوب روشن پیشانی
خوب کشیده رخساره سفید ریش گویا که زنده بود و تبسم میکرد گفت این را می شناسید گفتیم نی
گفت این ابراهیم است صلوات الله علیه بعد از آن دری دیگر بگشاد و قطعه دیگر حریر سیاه بیرون
آورد و در آنجا صورتی سفید چون نگاه کردیم دیدیم که پیغمبر ماست صلی الله علیه وسلم گفت این را می شناسید
گفتیم آری والله که این پیغمبر ماست صلی الله علیه وسلم و گریه بر ما افتاد وی بر پای خاست و بعد از آن
بنشست پس گفت سوگند بخدای شما که این پیغمبر شماست گفتیم آری این پیغمبر ماست گویا که حالا وی را می بینیم
ساعتی تیز تیز در میان ما نگریست پس گفت این آخرین خانهای این صندوق است لیکن من تعجیل کردم
در نمودن وی تا ببینیم که شما چه میگوئید بعد از آن یک یک خانه را در می گشاد و بر همان دستور
صورت پیغمبری از پیغمبران در وی می نمود تا در آخر صورت جوانی بیرون آورد محاسن وی نیک سیاه
بسیار موی چشمان خوب حدوی نیکو گفت این را می شناسید گفتیم نی گفت این عیسی بن مریم است
صلوات الله الرحمن علیهما و بعد از آن از وی پرسیدم که این صورتها از کجا پیدا شد دست میدانیم که
موافق حلیه انبیاست علیهم السلام زیرا که صورت پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم موافق حلیه وی بود گفت آدم
صلوات الرحمن علیه از خدای تعالی درخواست که صور انبیا را از اولاد وی بوی نماید صورتهای ایشانرا بوی
فرو فرستاد و در خزانه آدم علیه السلام نزدیک مغرب شمس ذوالقرنین بود آنرا از مغرب شمس بیرون
آورد و بدانیال داد و دانیال علیه السلام آنرا در قطعهای حریر تصویر کرد و این صور بعینها تصویر دانیال است
بعد از آن گفت من دوست میدارم که از ملک خود بیرون آیم و بنده بدخوی شما باشم تا بمیرم پس
ما را چیزهای نیکو داد و باز گردانید چون پیش امیر المومنین ابوبکر رضی الله عنه رسیدیم و آنچه گفته بود گفتیم

ابوبکر رضی الله عنه بگریست وگفت که اگر خدای تعالی بوی خیر خواسته است هر آئینه بکند آنچه گفته است پس الفت
که مارا رسول صلی الله علیه وسلم خبر فرموده است که نصاری و یهود نعت وی را در توریة و انجیل می یابند
قال الله تعالی یجدونه مکتوبا عندهم فی التوریة والانجیل **وازانجمله آنست** که در اسکندریه سنگی
یافتند برآنجا نوشته که انا شداد بن عاد انا الذی سمک العماد ودر دریا گنجی نهاده ام که آنرا
بیرون نیارد الا امت احمد **وازانجمله آنست** که چون اوس بن حارثة بن ثعلبة بن عمرو بن عامر را
وفات نزدیک رسید قوم وی حاضر آمدند وگفتند که در جوانی زن نخواستی و ترا فرزندی غیر از مالک
نیست واینک برادر تو خزرج پنج پسر دارد گفت کم کسیکه جان سپارد که چون مالک بدلی بگذارد
خداوندیکه آتش از سنگ بیرون آوردن میتواند شاید که نسل مالک را بسیار گرداند بعد ازان
روی بمالک آورد و ویرا وصیتها کرد و در آخر بیتی چند بخواند که خاتمه آن این دو بیت بود ؎

اذا بعث المبعوث من ال غالب	بمکة فیما بین زمزم والحجر
هنالک فابغوا نصره ببلادکم	بنی عامر ان السعادة فی النصر

وازانجمله آنست که کعب الاحبار گوید که پدر من مرا تعلیم توریة کرده بود مگر یک سفر که آنرا در صندوق
نهاده بود و قفل کرده چون پدر من وفات یافت آن سفر را بیرون آوردم در وی نوشته بود که پیغمبری
در آخر الزمان بیرون آید که موی بگذارد و دست و پای خود را بشوید و ازار بمیان بندد و مولد وی مکه
باشد و هجرتگاه وی طیبه است امت وی حمد گویندگان باشند خدای تعالی را بهر حالی حمد گویند و بر
هر بلندی تکبیر گویند ایشان نور انگیز اند روز قیامت پیشانی ها و دست ها و پایها از اثر وضو روشن باشند
وازانجمله آنست که وهب بن منبه گوید که خدای تعالی بشعیا که از انبیاء بنی اسرائیل بود وحی کرد
که در میان قوم خویش خطیب باش که من زبان ترا بوحی خویش روان سازم وی حمد خدای تعالی گفت
و تسبیح و تقدیس و تهلیل وی کرد پس گفت ای آسمان گوش باش وای زمین خاموش باش وای کوهها
دمسازی و هم آوازی کنید که خدای تعالی میخواهد که باز نماید حال بنی اسرائیل را که بنعمت خود ایشانرا
پرورانیده واز جهانیان برگزیده و بکرامت خود مخصوص گردانیده [illegible] ازان خدای تعالی خطابها
عتابها بر زبان وی جاری ساخت آن قدر که خواست و در آخر آن بود که من تقدیر کرده ام
روزیکه زمین و آسمان را می آفریدم که نبوت را در غیر بنی اسرائیل نهم و ملک پادشاهی را از ایشان

بگردانم و محل آن گروهی را سازم که چرانندگان گوسفند باشند و عزت را در جماعتی نهم که خوار باشند
و قوت را بجماعتی ارزانی دارم که ضعیف و بیمقدار باشند و توانگری را بطایفه دهم که فقیر و نادار باشند از
میان ایشان پیغامبری برانگیزم که گوشهای کر را شنوا گرداند و چشمهای کور را بینا سازد و دلهای
در غلاف را از غلاف بیرون آرد و مولد وی مکه باشد و هجرتگاه وی طیبه و ملک وی شام بنده
باشد متوکل برگزیده باری را ببدی مکافات نکند ولیکن عفو کند و درگذراند بر مؤمنان رحیم باشد
بگرید بر چهارپایان گرانبار و بر بیوگان یتیم در کنار اگر به پهلوی چراغ افروخته بگذرد از باد دامن وی
چراغ نشیند و اگر بر نیهای خشک را بزیر قدم سپرد از آنها آواز بر نیاید و در اهلبیت وی نهم سابقان
و صدیقان و شهداء و صالحان را و امت وی بعد از وی بحق رهنمائی کنند امر معروف و نهی منکر کنند و نماز
گذارند و زکوة دهند و بعهد وفا کنند با ایشان ختم کنم خیری را که آغاز کرده ام وَلَهُمْ ذَٰلِكَ مِنْ فَضْلِي
أُوتِيهِ مَنْ يَشَاءُ وَأَنَا ذُو الْفَضْلِ الْعَظِيمِ **و از انجمله آنست** که مطرف بن مالک گوید که چون در ایام
امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه فتح تستر شد در میان غنائم صندوقی یافتیم و در وی کتابی نصرانی با ما همراه بود
نعیم نام گفت آنرا بمن فروشید گفتیم که این از کتب الهی نباشد گفت هست ما مکروه میداشتیم
که آنرا بفروشیم صندوق را بوی فروختیم و کتاب را بوی بخشیدیم بعد از آن در ایام معاویه رضی الله عنه در بیت المقدس
بودم سواری دیدم که بنعیم می مانست ویرا آواز دادم که تو نعیم هستی گفت آری هستم گفتم همچنان بر نصرانیتی گفت نی
حنفی شده ام با وی همراه بدمشق رفتیم و بمرافقت کعب الاحبار از بیت المقدس بازگشتیم چون احبار یهود خبر نعیم و کعب
شنیدند پیش ایشان آمدند کعب آنکتاب را بایشان داد که بخوانید قاری ایشان میخواند چون بآخر آن رسیده
در غضب شد و آنرا بر زمین زد نعیم نیز در غضب شد و کتاب را برگرفت و گفت این کتابیست قدیم و
کهنه شده است شمار الهی گذارم تا آخر آنرا بخوانید چون بخواندند این کلام بود که وَمَنْ يَبْتَغِ غَيْرَ
الْإِسْلَامِ دِينًا فَلَنْ يُقْبَلَ مِنْهُ وَهُوَ فِي الْآخِرَةِ مِنَ الْخَاسِرِينَ آن روز چهل و دو حبر از احبار مسلمان شدند
معاویه رضی الله عنه ایشانرا تحفها بخشید و عطاها داد **و از انجمله آنست** که ابن عمر رضی الله عنه
گفته است که عمر بن الخطاب رضی الله عنه بسعد بن ابی وقاص نوشت و وی در قادسیه
بود که نضلة بن معاویة الانصاری را بحلوان عراق فرست سعد ویرا بفرستاد چون نضله نواحی
حلوانرا غارت کرد و اسیر و غنیمت بسیار گرفت وقت نماز دیگر در پای کوهی فرود آمد و آواز بانگ نماز کرد

چون گفت الله اکبر الله اکبر آواز برآمد که کبّرت تکبیراً یا نضله چون گفت
اشهد ان لا اله الا الله آواز آمد که کلمة الاخلاص یا نضله چون گفت اشهد ان
محمداً رسول الله آواز آمد که هو الدّین وهو الذی بشّرنا به عیسی ابن مریم وعلی
رأس امّته یقوم القیامة چون گفت حیّ علی الصلوة آواز آمد که طوبی لمن مشی
الیها وواظب علیها چون گفت حیّ علی الفلاح آواز آمد که افلح من اجاب چون گفت
الله اکبر الله اکبر آواز آمد که اخلصت الاخلاص کلّه یا نضله چون از بانگ نماز فارغ شد
گفت کیستی تو یرحمک الله چنانکه آواز خود ما را شنوانیدی صورت خود را بما بنمائی زیرا که ما بندگان خدائیم
عزّوجلّ وامّت محمد رسول ویم وجماعت عمر بن الخطابیم ناگاه کوه بشگافت واز آنجا سری بسیار بزرگ
بیرون آمد با موی ومحاسن سفید وجامه پشمینه کهنه در بر گفت السلام علیکم ورحمة الله گفتند
وعلیک السلام ورحمة الله گفتند تو کیستی گفت زریب بن برثملا وصی بنده صالح عیسی بن مریم صلوات الله
علیه مرا درین کوه نشانیده است ودعا کرده است که مرا چندان زندگانی باشد که وی از آسمان
فرود آید خنزیر را قتل کند وصلیب را بشکند واز افتراهای نصاری تبرّا کند بعد از آن گفت ملاقات
محمد را در نیافتم سلام من بعمر برسانید ووی را بگوئید که یا عمر سدّد وقارب فقد دنا الامر
وسخنان دیگر گفت پس غایب شد نضله این قصه را بسعد نوشت وسعد بعمر رضی الله عنه وعمر بسعد رضی الله
عنه نوشت که با آن جماعت مهاجرین وانصار که با تو اند بآن کوه روید اگر وی را ببینید سلام من برسانید
که رسول صلی الله علیه وسلم ما را خبر کرده بود که بعضی از اوصیای عیسی بن مریم علیه السلام در آن کوه
منزل گرفته اند سعد با چهار هزار مهاجرین وانصار رضی الله عنهم چهل روز در آن کوه بودند ودر هر وقت
نماز اذان گفتند هیچ جواب نیامد واز آنجمله آنست که کعب الاحبار گوید که بخت نصر بعد از قتل آل
بنی اسرائیل خوابی سهمگین دید وفراموش کرد کاهنان وساحران را طلب داشت وتعبیر خواب خود
پرسید گفتند خواب خود را بگوئی تا تعبیر کنیم در غضب شد وگفت من شما را از بهر چنین روز تربیت کرده ام
شما را سه روز مهلت دادیم تا تعبیر خواب من کنید وگرنه همه را خواهم کشت واین خبر در میان مردم مشهور شد
دانیال علیه السلام در حبس وی بود صاحب سجن را گفت هیچ توانی که مرا پیش ملک بری وبگوئی که من خواب
وی را وتعبیر آن را میدانم صاحب سجن بخت نصر را خبر کرد دانیال را طلب داشت پیش وی در آمد و

جهد و تکلیف بسیار کرد تا دولت قوم او بود و بخت نصر کس به پیش او برد و محبوس بود تا بیرون رود پس دانیال را
گفت چرا سجده نکردی گفت مرا خدائی هست که مرا علم تعبیر خواب داده است بشرط آنکه غیر وی را سجده نکنم
بترسیدم که اگر ترا سجده کنم آن علم را از من بازستاند و از عهده تعبیر خواب تو بیرون نتوانم آمد و مرتکب
وان قسم این حرکت آید و من ترا از آن خواب بود و از این سخن بتعجب و اندوه که ورا ای پس ترک سجده کردم هم
از برای تو و هم از برای خود بخت نصر گفت هرگز کسی پیش من از تو معتمدتر نیست که بعهد خدای خود وفا
کردی و خوبترین مردان پیش من آنانند که بعهد خداوند خود وفا کنند بعد از آن گفت که خواب
مرا و تعبیر آن میدانی گفت آری گفت صنمی بزرگ دیدی که طرف اعلای آن از زر بود و میان وی از نقره
و زیرین وی از مس و ساقهای وی از آهن و قدمهای وی از سفال در میان آنکه تو در وی می نگریستی
و از خوبی وی ترا شگفت می آمد ناگاه از آسمان سنگی فرود آمد و بر تارک سر وی خورد و ویرا بکوفت
چنانکه گوئی آرد شده زر و نقره و مس و آهن و سفال چنان بهم درآمیخت که چنان گمان بردی که
اگر همه انس و جن جمع شوند آنرا از هم جدا نتوانند کرد و اگر بادی بوزد همه را پراگنده سازد و نظر کردی بآن
سنگ که از آسمان آمده بود دیدی که وی می بالد و بزرگ میشود تا همه روی زمین را فرو گرفت پس
چنان شدی که غیر از آسمان و زمین و آن سنگ هیچ نمیدیدی بخت نصر گفت راست گفتی خوابی که من
دیده بودم اینست گفت تعبیر آن چیست گفت صنم امم مختلفه است زر این امتی است که تو در آنی و نقره این
امتی که پسر تو بعد از تو مالک ایشان شود اما مس اهل روم اند و آهن فارس و سفال دو زن که پادشاه
روم و فارس شوند و اما آن سنگ که صنم را بآن کوفتند دینی است که در آخر الزمان پیدا شود و خدای تعالی
پیغمبری از عرب برانگیزاند و همه دین ها را باطل کند و همه روی زمین را فرو گیرد و از آنجمله آنست که ابو هریره
رضی الله عنه گوید که چون بنی اسرائیل از قهر و غلبه بخت نصر در بلاد پراگنده شدند جماعتی از فرزندان هارون
علیه السلام که در کتابهای خود نعت رسول الله صلی الله علیه و سلم خوانده بودند و دانسته که ظهور وی در یکی
از دیههای بلاد عرب خواهد بود که در آنجا درخت خرما بسیار باشد چون از شام بیرون آمدند بر دیهی که میان
شام و یمن بود و آن دیار یثرب را بآن صفت یافتند آنجا ساکن شدند امید میداشتند که بلقای
محمد صلی الله علیه و آله و سلم مشرف شوند و متابعت وی کنند پس آن جماعت بمردند و
ایمان بمحمد صلی الله علیه و آله و سلم داشتند که مبعوث خواهد شد و فرزندان خود را وصیت

می کردند که بوی ایمان آرند و متابعت نمایند اما بعضی فرزندان ایشان که وی را یافتند و بشناختند ایمان نیاوردند و از آنجمله آنست که کعب بن لوی بن غالب که میان موت وی و بعثت رسول الله صلی الله علیه و سلم پانصد و شصت سال بوده است بنابر آنکه از اهل توریة و انجیل شنیده بوده است ذکر رسول صلی الله علیه و سلم می کرده است و در خطبهای خود صفات و نعوت وی میگفته و از جمله سخنان وی است این بیت ؎ عَلٰی غَفْلَةٍ یَأْتِی النَّبِیُّ مُحَمَّدٌ فَیُخْبِرُ اَخْبَارًا صَدُوْقًا خَبِیْرُهَا و از آنجمله آنست که ابن عدی بن ربیعه را که محمد نام داشت پرسیدند که پدر تو ترا در جاهلیت چون محمد نام نهاد گفت من نیز این را از پدر خود پرسیدم گفت چهار تن را اتفاق سفر شام افتاد که یکی از ایشان من بودم نزدیک دیری فرود آمدیم و با یکدیگر سخن میگفتیم صاحب دیر سر بیرون کرد و گفت زبان شما نه زبان اهل این شهر است گفتیم آری ما قومی از عربیم گفت زود باشد که از میان شما پیغمبری مبعوث گردد بسوی وی شتابید و بهره خود را از وی بگیرید تا راه راست یابید بدرستیکه وی خاتم النبیین است گفتیم نام وی چه خواهد بود گفت محمد چون ما از شام بازگشتیم خدای تعالی هر یکی را پسری داد محمد نام کردیم و از آنجمله آنست که ابن عباس رضی الله عنهما گفته است که سطیح غسانی کاهنی بوده که از اولاد آدم مثل نداشته است و در بدن وی هیچ استخوان نبوده است مگر در کله سر و در کف دست وی و جز زبان وی حرکت نمیکرده است تختی ساخته بودند از ساج و برگ درخت خرما و وی را در آن می نوردیدند از پای تا زیر گلو همچنانکه جامه در هم نوردند و بر آن تخت می نهادند و هر جائیکه میخواستند می بردند تا وی را بمکه آوردند چهار کس از بزرگان قریش بدیدن وی رفتند و برای وی هدیه بردند و پنهان داشتند و نسب خویش را نیز پوشیدند و خود را نسبت بقبیله دیگر دادند وی گفت که شما از آن قبیله نیستید بلکه از قریش اید و هدیهای پنهان داشته را اظهار کرد و پیش وی آوردند و وی را از احوال آینده سوال کردند سخنان بسیار گفت و در آخر گفت که در مکه جوانی بیرون آید از بنی عبد مناف که براه راست خواند و اصنام را نگونسار گرداند و خدای یگانه را پرستد و وی را خلفا باشند و نشان هر یک را بتفصیل بازگفت و همچنین از ملوکی که بعد از ایشان باشند خبر داد و تفصیل آن در کتب مبسوط مسطور است و از آنجمله آنست که یکی از ملوک یمن خوابی دید که از آن بترسید کاهنان و منجمان را طلبید و از ایشان خواب خود و تعبیر آن را پرسید گفتند ایها الملک خواب خود را بگوئی تا تعبیر کنیم گفت من میخواهم که خواب مرا هم بگوئید تا خاطر من قرار گیرد گفتند این کار را نیست الا کار سطیح و

شق ست که در آن عهد در میان کاهنان مکه متعین بودند کسی را بطلب ایشان فرستاد اول سطیح آمد
و خواب وی را بگفت که چنان دیدی که چیزی سوخته چون خاکستر یا انگشت از تاریکی بیرون آمد و همه کس
از آن خوردند و تعبیر آن آنست که حبشه بر مملکت تو غالب باشد گفت آن کی باشد گفت بعد از شصت یا هفتاد
گفت آن مملکت ایشانرا دایم باشد گفت نه سیف ذی یزن ایشان را بیرون کند گفت ملک در دست
خاندان ابن ذی یزن دایم بماند گفت نی منقطع شود گفت بکه منقطع شود گفت به پیغمبری که مبعوث شود گفت
از کدام قوم باشد گفت آن از فرزندان غالب بن لوئی و ملک در قوم وی بماند تا آخر دنیا گفت دنیا را آخر باشد
گفت آری روزیکه جمع کند در وی اولین و آخرین را و هر یک از نیکوکاران و بدکاران بجزای مناسب خود
برسند چون سطیح از پیش ملک بیرون آمد شق را رسید و وی هم هر چه سطیح گفته بود بعینه باز گفت چون ملک از
سوال و جواب ایشان فارغ شد فرزندان و اهل بیت خود را بعراق فرستاد و ایشان را بملوک فارس
سفارش نوشت ملوک ایشانرا در حیره ساکن گردانیدند و نعمان بن المنذر از اولاد وی ست و از آنجمله
آنست که عبد المطلب گفته است که در حجر در خواب بودم خوابی دیدم که بسیار ترسیدم پیش کاهن
قریش آمدم چون بمن نظر کرد تغیر مرا دریافت گفت سید ما را چه می شود که رنگ وی متغیر است مگر ویرا حادثه
رسیده است گفتم دوش در حجر بودم در خواب دیدم که گویا درختی بر رست که سر بر آسمان میزد و شاخهای
آن بمشرق و مغرب رسیده بود و هرگز هیچ نوری از آن درخشانتر ندیده ام هفتاد بار از نور آفتاب
بزرگتر بود همه عرب و عجم را دیدم که بسوی آن سجده می بردند و هر ساعت بزرگی و روشنی و بلندی آن زیاده
می شد ساعتی پنهان میشد و ساعتی درخشان میگشت و دیدم که جماعتی از قریش که بشاخهای آن درخت
در آویخته بودند و دیدم جماعتی دیگر از قریش که میخواستند که آنرا ببرند وقتیکه بآن نزدیک میشدند ایشانرا
باز میگردانید جوانی که هرگز خوبروی تر از وی ندیده بودم پس پشتهای ایشان را و چشمهای ایشانرا
می کند من دست خود بر داشتم تا از آن نصیبی گیرم گفتم مر کراست این نصیب آن جوان گفت آنکسانرا که بآن
در آویخته اند و بر تو پیشی گرفته اند پس بیدار شدم ترسناک عبد المطلب میگوید که روی کاهن را دیدم
که متغیر شد پس گفت اگر خواب تو راست باشد ترا فرزندی باشد که از مشرق تا مغرب بگیرد و همه مردم
مر او را منقاد شوند پس روی با ابو طالب کرد و گفت شاید آن فرزند تو باشی چون رسول صلی الله علیه و سلم
ظهور کرد ابو طالب این حدیث را میگفت و میگفت والله که آن شجره ابو القاسم امین ست ویرا میگفتند

تو ایمان نمی آری می گفت پس اندوه و شنام و عار میرسم **و از آنجمله آنست** که عبد المطلب بیمن رفته بود یکی
از علمای یهود وی را دید گفت از کدام قومی گفت از قریش گفت از کدام قبیله گفت از بنی هاشم گفت مرا دستوری
میدهی که در یک عضو از اعضای تو بنگرم گفت آری اگر عورت نباشد یهودی گفت بینی و دو دست ترا میخواهم
عبد المطلب وی را دستوری داد در بینی و دو دست وی نظر کرد پس گفت در یک دست تو ملک و پادشاهی
می بینم و در بینی تو نبوت و پیغمبری و سرانجام نمیگیرد آنچه گفتم مگر به بنی زهره آیا عبد المطلب زن کرد گفت نه
گفت برو و از بنی زهره زن خواه عبد المطلب از یمن بازگشت و هاله بنت اهیب را از بنی زهره نکاح کرد **و از آنجمله**
آنست که جابر بن عبد الله بن کعب بن مالک از پدر خود روایت کرده است که جمعی از پیران قوم ما
گفتند که بقصد عمره بمکه میرفتیم یهودی باسم تجارت همراه ما شد چون بمکه رسیدیم آن یهودی عبد المطلب را دید گفت
که ما در کتب خود دیده ایم که تغییر و تبدیل را بآن راه نیست یافتیم که از نسل این مرد پیغمبری بیرون آید که ما و قوم وی
ما را بکشد همچون کشتن قوم عاد **و از آنجمله آنست** که چون آدم علیه السلام که اول افراد انسانی بود و
سائر افراد که اولاد وی اند در صلب وی بصورت ذرات اندراج داشتند بواسطه اشتمال صلب وی
بر آن جزو ذری که ماده بدن جسمانی عنصری محمد بود صلی الله علیه و آله و سلم نوری عظیم از جبین مبارک وی
می تافت و آن جزو ذری از صلب آدم علیه السلام برحم حوا و از آنجا بصلب شیث علیه السلام و همچنین از
اصلاب طاهرین بارحام طاهرات و از ارحام طاهرات باصلاب طاهرین می آمد و آن نور بتبعیت از جبهه
بجبهه انتقال مییافت تا نوبت بجبهه عبد الله بن عبد المطلب بن هاشم رسید چون آن جزو ذری در صلب وی
ودیعت نهاده شد و آن نور از جبهه وی تافتن گرفت وی را جمالی ظاهر شد که همه زنان قریش شیفته و فریفته
وی گشتند و استدعای تزویج وی کردند تا آن دولت نصیب آمنه بنت وهب بن عبد مناف شد
چنانکه بیاید انشاء الله تعالی **و از آنجمله آنست** که میگویند در پیش احبار یهود که در شام بودند جبه بود از صوف
سفید بخون یحیی بن زکریا علیهما السلام آلوده و در کتب سالفه خوانده بودند که هرگاه که خون از آن جبه متقاطر
گردد و تمام سفید شود آن وقت ولادت عبد الله بن عبد المطلب خواهد بود که پدر محمد است صلی الله علیه
و سلم چون آن علامت ظاهر شد ولادت وی را بتحقیق دانستند و چون چندی از آن برآمد جماعتی از قریش
باسم تجارت بشام رفته بودند احبار یهود از ایشان استفسار حال عبد الله می کردند ایشان صفت حسن
و جمال و آن نوری که از جبهه جبهه وی تافت مشاهده کرده بودند گفتند آن نور عبد الله نیست نور محمد بن عبد الله است

هست که از وی متولد خواهد شد و تغییر اصنام خواهد کرد چون قریش آن بشنیدند بجهت علامات و امارات که مشاهده
کرده بودند گفتند سوگند برب الکعبه که احبار یهود راست میگویند و از آنجمله آنست که چون پیش یهود تحقیق
پیوسته که عبد الله متولد شده است هفتاد تن از احبار و سحره ایشان با یکدیگر بیعت کردند که بمکه روند و تا عبد الله
را نکشند باز نگردند بشب میرفتند و روز پنهان میشدند چون بنواحی مکه رسیدند مترصد می بودند و فرصت
نگاه میداشتند تا ناگاه عبد الله را در وادی از مکه که بصید بیرون رفته بود تنها یافتند بقصد هلاک وی
بگرد وی درآمدند وهب بن عبد مناف را از آن خبر شد حمیت عرب در وی بجنبید گفت چگونه روا داریم
که یکی از اشراف قریش بر دست طایفه از یهود هلاک شود با جمعی از اتباع و اشیاع خود باستخلاص وی
بشتافت دید که گروهی از آسمان فرود آمدند که هیچ بر یهودیان نمی مانستند و بدفع و قتل آن طایفه سعی بلیغ
نمودند چون وهب آنرا مشاهده کرد بخانه آمد و اهل بیت خود زهره را بسوی عبد المطلب فرستاد و گفت
فرزند خود آمنه را از برای جفت شدن با عبد الله بر وی عرض کن چون زهره پیش عبد المطلب آمد و
مقصود خود عرض کرد عبد المطلب آنرا قبول کرد و گفت دختری برمن عرض کردی که جز وی هیچکس لایق و مناسب
عبد الله نیست پس در همان روز آمنه را که در عفت و جمال سیده قریش میخواندند با عبد الله نکاح
بستند و از آنجمله آنست که چون عبد الله را با آمنه زفاف واقع شد و مدتی برآمد هنوز آن نور از جبهه وی
لامع بود و صفت و صیت آن در اطراف و اکناف شام شهرتی تمام داشت دختر پادشاه شام فاطمه نام که در
حسن و جمال و حشمت و جلال در غایت کمال بود باقتباس آن نور عزیمت مکه کرد و با جمعی از حواشی
و حشم و جواری و خدم در جوار بیت الله فرود آمد و بعد از چند روز با عبد الله ملاقات کرد و آن نور را
در جبهه وی مشاهده نمود عشق آن بر وی زور آورد و پرده حیا را از پیش برداشت و استدعای نکاح کرد
عبد الله چون آن حسن کامل و شوق غالب دید استدعای ویرا قبول کرد اما گفت بی مشورت پدر عبد المطلب
این کار نتوان کرد فاطمه رای وی صواب نمود چون عبد الله شبانگاه بخانه خود باز آمد ویرا با آمنه میل اجتماع
شد و آن جزو ذری محمدی از صلب وی برحم آمنه انتقال یافت و آن نور از جبهه وی سر بر زد بامداد قصه فاطمه
شامیه را با پدر گفت بآن رضا داد بسوی فاطمه آمد تا رضای پدر را با وی بگوید فاطمه آن نور در جبین وی ندید
دود از نهاد وی برآمد گفت ای عبد الله آن نور که در جبین تو احساس میکردم دیگری اقتباس کرد و
آن گوهر که در صدف وجود تو مشاهده مینمودم دیگری بربود پدرود باش که ما را با تو من بعد سر این سودا

ماند و اختر تمنای او فرو رفت و آنگه آرزوی او فرو مرد آنگاه از نیل مراد مایوس بوطن مالوف و مسکن مانوس
خود بازگشت **و در بعض روایات** چنین آمده که ابن عباس رضی الله عنهما گفته است که آنوقت که
عبد المطلب عبد الله را می برد تا زن دهد بر کاهنه که ویرا فاطمه خثعمیه میگفتند بگذشت نور نبوت را در روی
وی دید گفت ای عبد الله هیچ توانی که با من درین زمان جمع آئی و ترا صد شتر بدهم عبد الله گفت
اگر حرام میخواهی قبول ندارم و اگر حلال میخواهی چنان باش که فرود آیم و درین کار اندیشه نمایم بعد از آن با پدر
از آنجا بگذشت و آمنه را نکاح کرد و سه روز با وی بود ناگاه سخن خثعمیه بخاطر وی آمد نفس وی بآن
میل کرد پیش وی باز رفت گفت ای جوان چون ازینجا گذشتی چکار کردی گفت پدر من دختر وهب را بمن داد و
پیش وی سه روز اقامت کردم آن زن گفت والله که من زن بدکاره نیستم لیکن در روی تو
نوری دیدم خواستم که آن نور در من فرود آید اما خدای تعالی آنجا فرود آورد که خواست **و از آنجمله آنست**
که چون نطفه عبد الله که مادهٔ صورت محمد بود علیه الصلوة والسلام در رحم آمنه قرار گرفت همه بتهای روی زمین
نگونسار شدند و همه شیاطین از کار خود باز ماندند ملائکه تخت ابلیس را سرنگون کردند و وی را در دریا انداختند
و چهل روز عقوبت کردند ناگاه از دست ایشان گریخته بجبل بوقبیس در آمد و چنان فریادی کرد که همه جنود
وی بشنیدند و جمع آمدند گفت وای بر شما که ولادت محمد بن عبد الله نزدیک شد و بعد ازین عبادت
لات و عزی و سائر اصنام باطل شود و نور توحید جهان را فرو گیرد و همچنین همه کاهنان قریش و سائر قبائل
عرب از صنعت خویش محجوب گشتند و معنی کهانت از ایشان مسلوب شده و آن شب ندای ما بین
زمین و آسمان شنیده شد که نزدیک آمد وقت بیرون آمدن نبی آخر الزمان با هزاران خیر و برکت و نه ماه در
رحم آمنه قرار گرفت که هیچ وجعی و المی بوی نرسیده **و ولادت وی** صلی الله علیه وسلم روز دوشنبه
دوازدهم ربیع الاول پنجاه و پنج روز بعد از واقعه فیل که ابرهه اشرم از برای خراب کردن بیت الله زاده الله تعالی
تشریفا و تکریما بمکه آورده بود در ایام ملک عادل نوشیروان و نوشیروان بعد از ولادت وی بیست و دو سال
بزیست **و از آنجمله** قصه اصحاب فیل است و آنچنان بود که ابرهه از قبل نجاشی در یمن مقیم شده بود و بضبط
امور یمن قیام می نمود در صنعاء یمن کنیسه بنا کرد و قلیس نام نهاد و به نجاشی نوشت که بنام ملک کنیسه
بنا کردم که در ایام هیچ ملکی مثل آن نبوده است میخواهم که حج عرب را آنجا بازگردانم و نگذارم که کسی بکعبه برود
چون این سخن در میان عرب شهرت گرفت شخصی از قبائل عرب از سر غضب بقلیس آمد و در آنجا بقضاء

حاجت انشست و بعضی گویند که جماعتی از اعراب آتش کردند و عمارات قلیس از چوب بود که زر اندوده
کرده بودند بادی پارهٔ آتش در آنجا برد و تمام بسوخت ابرهه از سر غضب سوگند یاد کرد که کعبه را خراب کند با لشکر
حبشه بیرون آمد و با وی یک فیل بود و بروایتی ده فیل و بروایتی هزار فیل چون نزدیک با آنجا رسیدند
عبد المطلب بثلث اموال تهامه بر ایشان عرض کرد تا بازگردند قبول نکردند سوار شدند و فیلی که داشتند
پیش انداختند اما هر چند فیل را بجانب حرم میراندند نمیرفت و چوک میزد و چون بطرف دیگر میراندند دوان
دوان میرفت عاجز شده فرود آمدند و کسی فرستادند بمقدار دویست شتر از شتران عبد المطلب گرفتند و
عبد المطلب بطلب شتران بجانب ابرهه رفت چون چشم ابرهه بروی افتاد هیبتی بروی مستولی شد
پرسید که این کیست گفتند که این بزرگ تهامه است استقبال وی کرد و وی را بر وسادهٔ خود بنشاند
و پرسید که حاجت چیست عبد المطلب گفت شتران من گرفته اند بفرمائی تا باز دهند گفت ای سید قریش
من آمده ام که اینخانه که عزت و شرف شما بآنست خراب کنم تو از خانه هیچ نمیگوئی و طلب اشتران میکنی عبد المطلب
گفت اشتران از آن من اند بلک خود طلب میکنم و خانه را خداوندی است از همه قوی تر که محافظت آن می تواند
کرد اشتران خود گرفت و بازگشت و آنگاه بدر خانه آمد و حلقه در را بگرفت و بمناجات مشغول شد ناگاه
نظرش به آسمان افتاد مرغانی دید که هرگز ندیده بود هر مرغی را سنگی از نخود خوردتر و از عدس بزرگتر یک سنگ
در منقار و دو سنگ دیگر در دو چنگال بر هر سنگی نام کافری نوشته چون آن سنگ بر سر آن کافر آمدی از اسفل
وی بگذشتی و آن هلاک شدی و اگر سوار بودی از اسفل مرکوب وی بگذشتی و هر دو هلاک شدی کفار میگریختند
و مرغان در عقب وی می پریدند و ایشان را میکشتند تا ابرهه بر بدترین حالی کشته شد و وزیر او گریزان
قصد نجاشی کرد و قصه باز گفت نجاشی می پرسید که چگونه مرغان بودند که چنین مبارزان را هلاک کردند
وزیر بالا نگریست دید که از آن مرغان یکی گرد سر او میگردید گفت ایملک اینک یکی از آن مرغان آن مرغ سنگ بر سر
وزیر زد فی الحال در نظر نجاشی هلاک شد و اینهمه به برکت قرب زمان ولادهٔ رسول بود صلی الله علیه و
سلم و از امارات نبوت او و ابن عباس رضی الله عنهما گفته است که در خانه ام هانی از آن سنگها بسیار بود که در
ایام طفولیت بآن بازی میکردیم و چون پنجاه و پنج روز از این واقعه گذشت حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم
متولد شد و از وقت ولادت وی تا عیسی علیه السلام ششصد و بیست سال بود و از عیسی تا داود علیه السلام
هزار و دویست سال و از داود تا موسی علیه السلام پانصد سال و از موسی تا ابراهیم علیهما السلام هفتصد و هفتاد

سال واز ابراهیم تا نوح علیهما السلام هزار و چهارصد و بیست سال واز طوفان تا آدم علیهم السلام
هزار و دویست و چهل سال که جمله شش هزار و هفتصد و پنجاه سال باشند

رکن ثانی

در بیان آنچه از مولد تا بعثت ظاهر شده است واز آنجمله آنست که آمنه رضی الله عنها والده رسول
صلی الله علیه وسلم گفته است که در وقت ولادت وی تنها بودم در منزل خود و عبد المطلب در طواف بود
و عبد الله پیش از ولادت وی صلی الله علیه وسلم بچهار ماه در مدینه فوت شده بود و همانجا مدفون گشته
ناگاه احساس کردم که چیزی عظیم از جانب سقف خانه فرود آمد و بر من هیبتی عظیم مستولی شد پس چنان در
یافتم که مرغی سفید پر خود بر من مالید آن ترس از من زائل شد شربتی سفید بمن دادند که تصور کردم که مگر شیر بود
و چون تشنه بودم از آن شربت خوردم و زنانی دیدم بلند بالا و زیبا روی که بدختران عبد مناف می
مانستند گرد من در آمدند و تعهد حال من کردند و دیباجی دیدم سفید از آسمان تا زمین آویخته و شنیدم
که قائلی میگفت بگیرید او را از چشم مردمان و جوقی مرغان دیدم که می آمدند منقارهای ایشان از زمرد و بالهای
ایشان از یاقوت و در آنحالت پرده از چشم من برداشتند تا مشارق و مغارب روی زمین را دیدم
و سه علم دیدم برافراشته یکی در مشرق و یکی در مغرب و یکی بر بام کعبه بعد از آن آن زنان بسیار گرد من آمدند
چون محمد بزمین آمد سر بسجده نهاد و انگشت خویش بسوی آسمان برداشت بعد از آن پاره ابر فرود آمد و چون
برخاست محمد را غائب گردانید پس شنیدم که منادی می گفت که محمد را گرد همه عالم برآورند تا همه خلق او را
باسم و صورت و صفت بشناسند پس در یک چشم زدن آن ابر منجلی شد محمد را دیدم در صوفی پیچیده سفیدتر
از شیر و نرمتر از حریر پس ابری دیگر بر آمد عظیم تر از اول که از وی سخن مردان و صهیل اسپان می شنودم منادی
می گفت محمد را گرد همه جن و انس و سباع برآورند و او را اعطا دادند صفوت آدم و رقت نوح و خلت ابراهیم
و لسان اسمعیل و جمال یوسف و بشرای یعقوب و صوت داود و صبر ایوب و زهد یحیی و کرم عیسی
علیهم السلام و در یک چشم زدن این ابر نیز منجلی شد و از آنجمله آنست که عثمان بن ابی العاص از
مادر خود روایت میکند که گفته است من در شب ولادت رسول صلی الله علیه وسلم در پیش آمنه حاضر بودم
و آن شب تاریک بود هر چه نظر میکردم چون آفتاب روشن میدیدم و ستارگان را چنان میدیدم که نزدیک
می آیند و گمان می بردم که شاید بر من فرود آیند و از آنجمله آنست که صفیه بنت عبد المطلب چنین گفته

که در شب ولادت رسول صلی الله علیه وسلم قابله وی من بودم چنان دیدم که نور وی بر نور چراغ :
غالب گشت و در آن شب شش علامات مشاهده کردم یکی آنکه چون بزمین آمد سجده کرد دوم آنکه سر
برداشت و بزبان فصیح گفت لَآ اِلٰهَ اِلَّا اللّٰهُ اِنِّیْ رَسُوْلُ اللّٰهِ سوم آنکه خانه از نور وے
روشن دیدم چهارم آنکه خواستم که او را بشویم هاتفی آواز داد که ای صفیه تو خویشتن را زحمت مده که ما او را
شسته بیرون آورده‌ایم پنجم آنکه چون خواستم که احتیاط کنم که پسر است یا دختر دیدم که هم ختنه کرده بود و هم ناف
زده ششم آنکه خواستم که او را در لفافه بپیچم بر پشت او خاتم نبوت را دیدم در میان دو کتف او لَآ اِلٰهَ اِلَّا اللّٰهُ
مُحَمَّدٌ رَّسُوْلُ اللّٰهِ بر آنجا نوشته و از آنجمله آنست که عبد المطلب گفته است که در شب ولادت محمد
طواف کعبه میکردم چون شب از نیمه گذشت خانه را دیدم که بجانب مقام ابراهیم سجده آورد و آواز تکبیر برآمد که
اَللّٰهُ اَکْبَرُ اللّٰهُ اَکْبَرُ بدرستی که اکنون پاک گردانید مرا از ناپاکیهای انجاس مشرکان و ناپاکیهای
جاهلیت ایشان پس از آن همه اصنام فرو ریختند و من نظر بر هبل داشتم که بزرگترین اصنام بود سرنگون
شده بر روی سنگ افتاده و منادی این ندا در داد که آگاه باشید که آمنه محمد را بزاد بجانب صفا بیرون
رفتم صفا را پر غوغا دیدم و بچشم من چنان نمود که گویا طیر و سحاب را بگله حشر کرده اند پس بطرف خانه آمنه آمدم
در را بسته یافتم آواز دادم در را بگشاد و گفت ای پدر من محمد متولد شد گفتم بیار تا به بینم گفت دستوری نیست
آینده گفت ای آمنه این فرزند را تا سه روز هیچکس منمائی شمشیر کشیدم و بخانه درون رفتم مردی دیدم شمشیر
کشیده و برقعی بر رو انداخته گفت ای عبد المطلب باز گرد تا ملائکه مقربین و ساکنان علیین از زیارت :
فرزند تو فارغ شوند لرزه بر من افتاده همچنان شمشیر بدست بیرون آمدم تا قریش را خبر دار سازم زبان من
تا هفت روز از کار افتاده که با هیچکس سخن نتوانستم گفت و از آنجمله آنست که مجاهد گوید از ابن عباس
رضی الله عنهما پرسیدم که طیر و سحاب در ارضاع محمد صلی الله علیه وسلم نزاع کردند فرمود که بلی جمیع خلق
خدای عز و جل در چنین نزاع کردند تا آدمی زاد و سبب آن بود که چون رسول صلی الله علیه وسلم متولد شد
ندا آمد که ای معشر خلائق محمد بن عبد الله متولد شد خوشا پستانی که ارضاع وی کند لاجرم میان خلائق :
نزاع برخاست خطاب آمد که از نزاع باز ایستید که حق تعالی مرضعه او را هم جنس انس تقدیر کرده است
چون سه روز گذشت بروایت ابن عباس رضی الله عنهما ثویبه که کنیزک ابولهب بود تا آمدن حلیمه بارضاع وے
قیام نمود و بعد از چهار ماه حلیمه آمد و از آنجمله آنست که در شب ولادت رسول صلی الله علیه وسلم ایوان کسری

بجنبید و چهارده کنگره از آن بیفتاد و آتش فارس که هزار سال برافروخته بود هرگز فرو نمرده بود فرو مرد و دریاچهٔ ساوه
بزمین فرو رفت و موبدان که عالم مجوس بودند در خواب دیدند که اشتران سرکش مهار ناکرده اسپان عربی
می کشند تا از دجله بگذشتند و در بلاد متفرق شدند کسری از جنبیدن ایوان وافتادن کنگره ها بترسید اما
خویشتن داری کرد و با خود نیاورد چون بامداد شد صبرش نماند بر تخت نشست و آن قصه را با وزیران و دانا
یان در میان آورد و در آن سخن بودند که نامه رسید که آتش فارس فرو مرده اندوه وی زیادت شد آنگاه
موبدان خواب خود را باز گفت کسری پرسید که ای موبدان این چه تواند بود گفت حادثه ایست که از ناحیت
عرب پیدا شود پس کسری به نعمان بن المنذر نوشت که مردی را که دانا باشد بر آنچه که از وی پرسم جواب دهد بفرست
نعمان عبد المسیح غسانی را بفرستاد کسری آن واقعه را از وی باز پرسید گفت این علم پیش خال من است در شام
سطیح کاهن گفت برو و این را از وی بپرس عبد المسیح برفت چون بوی رسید او مشرف بموت بود
سلام کرد جواب نداد آغاز شعری کرد چون سطیح شعر وی را بشنید چشم بگشاد و گفت که ترا کسری فرستاده است
از جهت جنبیدن ایوان وافتادن کنگره های آن و خواب موبدان و فرو مردن آتش فارسیان و فرو
رفتن دریاچه ساوه و اینها همه امارت آنست که نبی آخر الزمان ظاهر خواهد شد و این بلاد را خواهد گرفت و از آن کنگره
بر عدد کنگره ها چهارده پادشاهی کنند آنگاه دولت ایشان منقطع شود چون عبد المسیح این خبر را پیش
کسری آورد گفت تا آن وقت که چهارده کس پادشاهی کنند بسی کار است ده کس از ایشان در چهار سال
پادشاهی کردند و چهار دیگر تا خلافت امیر المؤمنین عثمان رضی الله عنه **و در بعض روایات**
چنین آمده است که کسری بر دجله بنائی کرده بود و در عمارت آن مالی صرف کرده بود که حساب آن خدای تعالی
داند یکروز بامداد کرد در میان ایوان وی شکستی افتاده و آن بنا که کرده بود و آن را آب ببرده و در ملازمت
وی سیصد و شصت تن از کاهنان و ساحران و منجمان بودند و در میان ایشان مردی بود از عرب
سایب نام که در عیافت مهارتی داشت و در احکام وی خطا کم می افتاد کسری آن جماعت را جمع کرد و با ایشان
گفت که طاق ایوان من بی آنکه سببی ظاهر باشد شکست یافت و بنائی که بر دجله کرده بودم خراب شد
درین باب فکری بکنید که سبب این چه بوده باشد از پیش وی بیرون آمدند تا در آن باب فکری کنند
هم براههای سحر و کهانت و نجوم را بر خود بسته یافتند سایب در شبی تاریک بر پشته بلند بالا رفت و در
اطراف و جوانب آسمان و زمین نظر میکرد دید که از جانب حجاز برقی بدرخشید و بیرفت تا بمشرق رسید

چون بامداد کرد دید که زیر قدم وی مرغزاری سبز شده است با خود گفت اگر آنچه دیدم راست آید از حجاز پادشاهی
ظهور کند که تا مشرق با حافظهٔ وی درآید و در عالم خصب و فراخی پدید آید و چون آن جماعت با یکدیگر اجتماع
کردند و احوال یکدیگر دانستند بر آن اجتماع کردند که پیغمبری مبعوث شده است یا خواهد شد که ملک کسری
در سر وی شود و اما این را بادی نمیتوان گفت که همه را می کشد پیش وی آمدند که انکسار ایوان و خرابی بناء
دجله بجهة آن بوده است که در اختیار وقت بنای آن خطای واقع شده بوده است ما وقتی اختیار کنیم
که دیگر آن بنا خراب نشود وقتی اختیار کردند دیگر باز بنای کرد چون با تمام رسید و با همه ارکان دولت
آنجا جشنی ساخت آب دجله زور کرد و آن بنا را ویران ساخت و ویرا از آب نیمرده بیرون آوردند
بر آن جماعت قهر کرد و بسیاری را از ایشان قتل کرد باقی ماندگان گفتند چنانکه متقدمان خطا کرده بودند ما نیز
خطا کردیم بار دیگر اختیار کردند و بنا با تمام رسید کسری ترسان ترسان سواره بر آنجا بگذشت آن بنا از زیر
پای وی برفت و ویرا نیمرده از آب بیرون آوردند باز آن جماعت را طلبید و تهدید بقتل کرد گفتند سخن راست
آنست که پیغمبری مبعوث شده است یا خواهد شد که سبب زوال ملک تو شود چون آنرا شنید دست
از بنای دجله باز داشت تا خراب شده و از آنجمله آنست که یهودی بود ساکن مکه در آن شب که رسول صلی الله
علیه وسلم متولد شد بمجلسی از مجالس قریش آمد و پرسید که در میان شما دوشینه هیچ فرزندی متولد شده
است گفتند نمیدانیم گفت اگر از شما در گذشت باکی نیست که دوشینه پیغمبر این امت متولد شد و اگر از شما
در گذشت در فلسطین خواهد بود میان دو شانه وی موی چند است پیاپی دو شب شیر نخورد زیرا که عفریتی از جن
انگشت در دهان وی کند و ویرا از شیر باز دارد پس قریش از مجلس متفرق شدند چون آن سخن را تعجب کنان
در خانها خود می گفتند ناگاه خبر یافتند که عبد الله بن عبد المطلب را خدای تعالی پسری داده است و ویرا
محمد نام کرده اند آن قصه را با یهودی گفتند بخانه آمنه آمد و آن علامت را در میان دو شانه رسول صلی الله
علیه وسلم بدید بیهوش بیفتاد و چون بهوش آمد گفت والله که نبوة از بنی اسرائیل بیرون رفته پس روی
بقریش کرد و گفت شما باین شادمان شدید والله که بر شما غلبه و قهری کند که خبر آن بمشرق و مغرب رسد
و از آنجمله آنست که حلیمه مرضعه رسول صلی الله علیه وسلم گفته است که با جماعتی از زنان قبیله بقصد دایگی
اولاد قریش متوجه مکه شدم و شوهر من با من بود و با خود درازگوشی داشتم ماده و ناقه مسال یافته که هیچ شیر
نمیداد و آن سال قحط بود و خلقی از سختی و گرانی تنگ آمده بودند و در پستان من چندان شیر نبود که فرزند من

ضمره که رضیع رسول بود صلی الله علیه وسلم آن خورسند شود و از گریه وی مرا شب خواب نمی آمد چون
بمکه رسیدیم رسول را صلی الله علیه وسلم بر من عرض کردند از نادانی گفتم که از برای احسان دایه پدر یابد
کریم و آنرا پدر نیست تا یتیمی که همراهیان من فرزند گرفتند و هیچ فرزند دیگر نماند من شرم داشتم که بی رضیعی
بازگردم ویرا قبول کردم آمنه گفت که من پیش ازین بسه شب آینده مرا گفت که دایه فرزند خود از بنی سعد گیر
کسی را که از آل ذویب باشد من گفتم که من از بنی سعدم و پدر من ذویبست و شوهر من ابو ذویب آمنه
دست مرا گرفت و بخانه در آورد محمد را دیدم صلی الله علیه وسلم در صوف سفید پیچیده و از وی بوی
مشک می آمد و از طلعت وی پرتو سعادت می تافت بر حریر سبز خفته پستان خویش بر سینه وی
نهادم چشم مبارک خویش بگشاد نوری دیدم که از چشم وی بآسمان بالا رفت و دوان روی ویرا
ببوسیدم و آنرا از آمنه مستور داشتم بعد از آن ویرا بر داشتم پستان راست در دهان وی نهادم
مکیدن آغاز کرد بعد از آن پستان چپ در دهان وی نهادم نخورد ابن عباس رضی الله عنهما گفته است
که در آن حالت خدای تعالی ویرا الهام عدل کرد که در آن شیر شریکی داشت لاجرم یک پستان ویرا برای وی
بازگذاشت حلیمه گفته است که پستان راست را بمحمد میدادم و پستان چپ را بفرزند خود ضمره و هرگز فرزند من را
پیش از محمد شیر نمیخورد و از انجمله آنست که حلیمه گفته است که چون محمد را شیر دادم پستان من چنان پر شیر
که محمد را شیر میدادم و ضمره را نیز شیر میدادم و همچنان پستان من پر شیر می بود و تا آن زمان که یک قطره شیر نمیداد
شیر آور شد که هر طرف که در منزل ما بود همه را پر شیر ساخت شوهر من گفت ای حلیمه برکتی بخانه ما روی آورده
است و حق سبحانه تعالی نسبت با ما عنایتی ظاهر کرده و اینهمه برکت وجود این فرزند سعادتمند است و از انجمله
آنست که حلیمه گفته است که چون محمد را بمنزل خود بردم سه شب در مکه بودم شب سیوم دیدم که مردی جامهای
سبز پوشیده بود و نور از جبهه وی می تافت بر بالین محمد نشسته و روی ویرا می بوسید شوهر خود را از آن
آگاه کردم گفت ای حلیمه این را پنهان دار که هیچکس سعادت مند تر از ما بدیار خود باز نخواهد شد و از انجمله
آنست که حلیمه گفته است که چون عزیمت مراجعت کردیم بر دراز گوش خود سوار شدم و محمد را پیش خود گرفتم
آن دراز گوش را دیدم که سه بار بجانب خانه کعبه سجده برد بعد از آن سر برداشت و از همه مرکبهای همراهان د
گذشت و چنان میرفت که همه از وی باز می ماندند و می گفتند ای حلیمه عنان مرکب خود کشیده دار آخر این
نه همان مرکب است که بهزار حیله از جای نمی جنبید من گفتم چنان گمان می برم که اینهمه از برکت این فرزند است

واز انجمله آنست که هم حلیمه گفته است که در هیچ منزلی از منازل بنی سعد فرو نیامدیم که نه آنجا سبز و رسته بود طراوت
و نضارت افزوده و حق سبحانه بهمه چارپایان مرا برکت داد و پستانهای گوسفندان مرا پر شیر گردانید تا غایت
که بهر بنی سعد با شبانان خود عتاب می کردند که چرا گوسفندان ابوذویب فربه و شیرناک اند و گوسفندان ما لاغر
و بی شیر شما نیز همانجا چرانید که گوسفندان ابوذویب می چرند. واز انجمله آنست که هم حلیمه گفته است که چون
نزدیک شد که سخن گوید از همه بیشتر آن بود که آواز برداشت و گفت الله اکبر الله اکبر
والحمد لله رب العالمین و چنان آورده اند که رسول صلی الله علیه وسلم چون دو ماهه شد بهر طرفی با
کودکان نشسته نظر بر آن میرفت و چون سه ماهه شد بر پای می ایستاد و چون چار ماهه شد دست
بر دیوار نهاده میرفت و چون پنج ماهه شد قدرت بر رفتن پیدا کرد و چون شش ماه تمام شد تیز میرفت
و در هفت ماهگی بهر طرفی خوش می دوید و چون هشت ماه بروی گذشت چنان سخن میگفت که مفهوم می شد
و در نه ماهگی سخن فصیح گفتن آغاز کرد و چون ده ماه گشت با طفلان بهم تیر می انداخت واز انجمله آنست
که هم حلیمه گفته است که در ایام رضاع از تعهد وی در آسایش بودم که هرگز بر هیچ چیز بول نکرد که آنرا بباید شست
بلکه در هر شبا روزی در وقتی معین یک بار بول میکرد تا روز دیگر آن وقت نمیرسید بول نمیکرد واز انجمله آنست
که هم حلیمه گفته است که چون از مکه بیرون آمدیم بر سر آبی منزل کردیم شیخی از هذیل آنجا حاضر بود همانا مر گفتند آن
عجایب و غرایب را که مادر محمد از وی گفته است ازین شیخ سوال کن گفتم ای شیخ مادر اینفرزند گفت که در وقت
ولادت وی نوری از من ظاهر شد که همه چیزها بآن نور پیدا گشت و چون بر زمین آمد یک قبضه خاک از زمین
برداشت بعد از آن سر بر داشت و روی بسوی آسمان کرد شیخ هذیلی فریاد بر آورد که ای آل هذیل
این طفل را بکشید که مالک همه روی زمین خواهد شد و منتظر آنست که بر وی از آسمان امری نازل شود
واز انجمله آنست که هم حلیمه گفته است که چون محمد دو ساله شد و وقت فطام وی رسید ویرا پیش مادرش
بردیم تا بوی باز سپاریم اما نمیخواستیم که خیر و برکت وی از ما منقطع شود گفتیم ما هیچ کودک ازین با برکت تر
ندیده ایم واز کرما و دبای مکه ایمن نیستیم ویرا هم بما بسپار و ویرا باز بما سپرد و یکسال دیگر با ما بود در روزی بر جماعتی
از انصاری حبشه میگذشتیم محمد را دیدند تیز در وی نگاه کردند و کار خود واگذاشته در وی تفحص حال
وی آوردند در میان دو کتف وی تامل نمودند و سرخی چشمان ویرا دیدند از من پرسیدند که این فرزند
تو از درد چشم شکایت میکند گفتم نی گفتند سرخی چشم وی هرگز مفارقت میکند گفتم نی گفتند هر چند

تا از طالبی بیتیم و صد هزار منت بر جان خود نهم این پسر را با وی تا بحبشه بریم که وی را شانی عظیم خواهد بود که ما در
کتب خود چنین یافته ایم که یک پیغمبر مانده است که مولد وی حرم خواهد بود و گمان می بریم که او بوجود آمده است
یا نزدیک آمده است که بوجود آید حلیمه گفته است که از ایشان ترسیدم و از آنجا شبگیر کردم **و از آنجمله آنست**
که حلیمه گفته است که چون محمد سه ساله شده میل کرد که با برادران بمرعای گوسفندان رود هر روز عصا برمی گرفت
و با برادران بذوق و نشاط میرفت و شبانگاه شاد و خورم می آمد یکروز هوا بسیار گرم شد من تاسف میخوردم
که امروز هوا بسیار گرم است تشویش خواهد یافت خواهر رضاعی وی شیما گفت که ای مادر غم مخور که من
پیش وی رفتم و ویرا در میان بزگان دیدم پاره ابر بر سر وی سایه کرده بود و بهر طرفی که میرفت با وی
می گشت **و از آنجمله آنست** که هم حلیمه گفته است که روزی با برادران بمرعای گوسفندان رفته بود ناگاه در میانه
روز برادر وی ضمره گریان آمد و گفت ای مادر برادر قرشی مرا دریاب که زنده دریافتن ویرا مشکل می بینیم
گفتم قصه چیست گفت در اثنای آنکه باهم بازی میکردیم مردی ویرا از میان ما در ربود و ببالای کوه شتافت
و شکم ویرا بکارد بشگافت من و ابو ذویب بدویدیم و ویرا ببالای کوه دیدیم چهره برافروخته و چشم در آسمان
دوخته پیش وی بروی افتادم و بوسه بر پیشانی وی دادم و گفتم ای جان مادر حال چیست و قاصد آزار تو
کیست گفت در آن وقت که با برادران بازی میکردم سه کس آمدند در دست یکی ابریقی سیمین و در دست دیگری
طشتی از زمرد پر برف سفید مرا از میان برادران در ربودند و ببالای کوه بر آوردند یکی بلطف تمام مرا بخوابانید
و سینه مرا تا ناف بشگافت من نظر میکردم هیچ المی در نمی یافتم دست در درون من کرد و دل مرا بیرون
آورد و بشگافت و از اندرون آن چیزی سیاه خون آلوده بیرون آورد و دور انداخت و گفت در وجود
تو این بهره شیطان بود آنرا باز انداختم و از وسوسه و فریب وی ایمن ساختم پس دل مرا بجای باز نهاد
دیگری از نور مهر کرد و من هنوز سردی آن خاتم را در عروق و مفاصل خود احساس میکنم مرد سیوم بر جانب راست
و گفت شما دور شوید که کار خود کردید پس نزدیک من آمد و دست بر شگاف سینه من نهاد آن شگاف
فراهم آمد پس با یکی از آن دو کس گفت که ویرا باده کس از امت وی برکش برکشیدند من بچربیدم
پس گفت ویرا با صد کس از امت وی برکش برکشیدند من بچربیدم پس گفت ویرا با هزار کس از امت وی
برکش برکشیدند من بچربیدم گفت بگذار که اگر با همه امتش برکشی بچربد پس دست مرا گرفت و بازنشاند
پس هر سه بر سر و پیشانی من بوسه دادند و گفتند ای حبیب خدای هیچ مترس مبادا اگر دانی که چه

سعادتها و کرامتها خواسته اند ترا هر آینه روشنائی چشم تو بیفزاید پس بسوی بالا پرواز کردند و میان
آسمانها در آمدند اگر خواهی بموضع در آمدن ایشان را بشما بنمایم و از آنجمله آنست که هم حلیمه گفته است که
چون این احوال مشاهده کردم و بمادرم گفتم گفتند ویرا بکاهنی باید برد که مبادا طائفه از جن بر وی گذشته اند
و از ایشان بوی اثری رسیده ویرا بکاهنی بردم و صورت حال ویرا تمامی باز نمودم آن کاهن فی الحال از
جای خود بجنبید و محمد را بر سینه خود برداشت و فریاد برآورد که ای آل عرب بیائید و بلائی که بشما روآورده
و ظهور آن نزدیک رسیده است دفع کنید و این پسر را بکشید و مرا با او نیز بکشید که اگر او را بگذارید و
بمبلغ رجال برسد هر آینه دین شما را براندازد و بدینی خواند که هرگز نشنیده اید و نشناخته اید حلیمه گفته است
که چون سخن وی شنیدیم محمد را از دست وی کشیدم و گفتم که ترا بکاهنی باید برد که تعویذی نویسد که دیوانه شده
اگر هرزه گوی ترا میدانستم بسوی تو نمی آوردم من فرزند خود را بکشتن نمیدهم تو کسی را پیدا کن تا ترا بکشد پس
ویرا برداشتم و بمنزل خود آمدم و از آنجمله آنست که هم حلیمه گفته است که بعد از مشاهده این احوال ترسیدم
و خواستم که محمد را بمکه باز برم و از عهده امانت بیرون آیم چون عزیمت کردم از منادی شنیدم که گفت
هَنِيئًا لَكِ يَا بَطْحَاءَ مَكَّةَ امروز نور یقین و جمال دین و کمال اقبال و بهاء و عز و جلال بتو باز خواهد گشت
و بعد از این ابد الآبدین حزن و آلام کفر و ظلام بساحت احوال تو راه نخواهد یافت بدرازگوش خود برنشستم
و ویرا بمکه رسانیدم جماعتی دیدم محمد را پیش ایشان گذاشتم بجهت بعض کارها که داشتم برفتم ناگاه
آوازی سهمگین بگوشش من آمد بتعجیل بازگشتم محمد را ندیدم گفتم ای گروه مردمان کودکی اینجا گذاشته بودم کجا شد
گفتند کدام کودک گفتم محمد بن عبد الله بن عبد المطلب که ویرا آورده بودم تا بجدش بسپارم هیچکس نشانی باز نداد
ایشان را بگذاشتم و ناله و فریاد برداشتم که وامحمداه وامحمداه ناگاه پیری دیدم ضعیف نحیف گفت ای
سعدیه من ترا بکسی نشان دهم که داند فرزند تو کجاست و اگر خواهد بتو باز گرداند گفتم رُوحِي فِدَاكَ
آن کیست گفت صنم بزرگتر که نام وی هبل است ویرا بد دعا کردم و گفتم تو مگر ندانسته که آنچه در شب ولادت
وی بر هبل و سائر اصنام گذشت گفت ای سعدیه تو دیوانه گشته حالی من بر هبل درآیم و از وی در
خواهم که فرزند ترا بتو رساند برفت و هفت بار بگرد هبل طواف کرد و بوسه بر سر وی داد و گفت ای
سید من هرگز لطف و احسان و فضل و امتنان تو از قریش منقطع نشده است این ضعیفه سعدیه می گوید
که فرزند من محمد گم شده است چون نام محمد بر زبان راند هبل و سائر اصنام سرنگون بر زمین افتادند

و گفتند ای شیخ هلاک مکواد بود مگر بدست محمد صلی الله علیه وسلم شیخ گریان و لرزان بازگشت و گفت
ای سعدیه مر فرزند ترا پروردگاریست که وی را ضایع نگذارد و دل تنگ مباش و به آهستگی طلب کن
حلیمه گفت ترسیدم که پیش از من خبر بعبد المطلب رسد پیش وی رفتم و قصه باز گفتم وی را گمان شد
که مگر قریش کیدی کرده اند شمشیر برکشید و بانگ بلند گفت ای آل غالب همه پیش وی جمع شدند
و بموافقت وی در همه اطراف و جوانب طلب وی کردند هیچ جای از وی نشان نیافتند عبد المطلب
همه را بگذاشت و تنها بحرم در آمد و هفت بار طواف کرد و مناجات در گرفت که خداوندا محمد را بمن بازگردان
ناگاه از میان زمین و آسمان هاتفی آواز داد که محمد را پروردگاریست که وی را ضایع نگذارد عبد المطلب گفت ای
هاتف محمد کجاست گفت در وادی تهامه نزدیک فلان درخت عبد المطلب بسوی آن وادی تاخت و ورقه
بن نوفل وی را در راه پیش آمد هر دو باتفاق آنجا رسیدند وی را دیدند در زیر درختی ایستاده و با شاخ و
برگ آن بازی میکند عبد المطلب گفت ای پسر تو کیستی گفت من محمد بن عبد الله بن عبد المطلب گفت ای فرزند من
جد توام وی را پیش زین نشاند و بمکه رسانید و بعد از آن حلیمه را بانواع اکرام و انعام بقبیله خود باز گردانید
و امیر المؤمنین عباس رضی الله عنه در بعضی از مدحهای نبی صلی الله علیه وآله وسلم
باین قصه اشارت کرده است آنجا که گفته است شعر مِنْ قَبْلِهَا طِبْتَ فِي الظِّلَالِ وَ
فِي مُسْتَوْدَعٍ حِيْنَ يُخْصَفُ الْوَرَقُ و از آنجمله آنست که امیر المؤمنین عباس رضی الله عنه با رسول
صلی الله علیه وسلم گفت که مرا بدین تو آن خواند که تو در گهواره بودی و با ماه سخن می گفتی و بسوی وی
بانگشت خود اشارت میکردی بهر جانب که اشارت میکردی میل میکرد رسول صلی الله علیه وسلم
فرمود که من با وی حدیث میکردم و وی با من حدیث میکرد و مرا از گریه باز میداشت و آواز آنرا که وی
تحت العرش بسجده در می افتاد می شنیدم و از آنجمله آنست که چون آمنه مادر رسول رسول را صلی الله
علیه وسلم بمدینه برد پیش اخوال وی و ام ایمن با ایشان بود و یکماه آنجا اقامت نمودند چون رسول صلی الله
علیه وسلم بعد از هجرت بمدینه رسید بعضی امور را که در وقت اقامت بر وی گذشته بود یاد می کرد و می گفت
که یهودی بمن می نگریست روزی مرا تنها دید گفت ای غلام نام تو چیست گفتم احمد در پشت من نظر کرد شنیدم
که میگفت که این پیغمبر این امت است بعد از آن پیش اخوال من رفت و این خبر را با ایشان گفت مادر من
بترسید از مدینه بیرون آمدیم و ام ایمن گفته است که در آن وقت که در مدینه بودیم دو مرد از یهود در میان روز آمدند

وگو

گفتند احمد بیرون آید وان آوردند مردم بوی نظر کردند و در پشت و روی وی بسیار نگریستند پس
یکی ایشان مر دیگری را گفت که این پیغمبر این امت است و این بلده دار هجرت وی خواهد بود و زود باشد
که درین بلده از قتل و اسیر کاری عظیم واقع شود و از آنجمله آنست که چون در وقت مراجعت بمکه بموضع
ابوا که میان مکه و مدینه است رسیدند آمنه والده رسول صلی الله علیه وسلم بر بالین وی نشسته بود
ناگاه وی بیهوش شد و بعد از آن بهوش باز آمد و بروی رسول صلی الله علیه وسلم نظر کرد و بیتی چند خواند که این ابیات از آنجمله است

إِنْ صَحَّ مَا أَبْصَرْتُ فِي الْمَنَامِ	بَارَكَ اللّٰهُ فِيكَ مِنْ غُلَامٍ
مِنْ عِنْدِ ذِي الْجَلَالِ وَالْإِكْرَامِ	فَأَنْتَ مَبْعُوثٌ إِلَى الْأَنَامِ

بعد از آن گفت هر زنده میرنده است و هر نوی کهنگی پذیرنده است اگرچه من میرم ذکر من زنده خواهد بود زیرا که پاکیزه
نهادی زادم و نیکو کاری یادگار گذاشتم چون وی بمرد آواز نوحه جن می آمد که بروی می گریستند و می گفتند

زَوْجَةَ عَبْدِ اللّٰهِ وَالْقَرِينَةْ	نَبْكِي الْفَتَاةَ الْبَرَّةَ الْأَمِينَةْ
وَصَاحِبِ الْمِنْبَرِ وَالْمَدِينَةْ	أُمَّ نَبِيِّ اللّٰهِ ذِي السَّكِينَةْ

و از آنجمله آنست که چون سیف ذی الیزن بعد از مولد رسول صلی الله علیه وسلم بر حبشه مستولی شد
و سلطنت آنجا بروی قرار گرفت عبد المطلب و وهب بن عبد مناف و سائر اشراف قریش بتهنیت
وی بصنعاء یمن رفتند و بعد از اذن و اجازت بروی در آمدند عبد المطلب نزدیک وی نشسته و
اذن کلام طلبید و در تهنیت و دعا و ثنای وی داد فصاحت داد و ویرا خوش آمد پرسید که تو کیستی گفت
من عبد المطلب بن هاشم ویرا پیشتر خواند و نزدیک تر نشاند و بروی و سائر اشراف قریش اقبال نمود و
نوازش فرمود و بدار الضیافت فرود آوردند و نزلهای لایق ایشان تعیین کرد ماهی آنجا ماندند که نه ویرا دیدند
و نه اذن بازگشتن یافتند بعد از آن ناگاه بخیال ایشان افتاد کسی را پیش عبد المطلب فرستاد و ویرا بخواند و
بخلوت پیش خود نشاند و گفت ای عبد المطلب از سر علم خود با تو چیزی در میان نهم و ترا از امری خبر می کنم
که اگر بجای تو دیگری بودی آنرا نه گفتمی اما چون تو معدن آنی ترا بدان مطلع میگردانم باید که آنرا پوشیده داری
که چون وقت آن در آید خدای تعالی آنرا بر همه کس ظاهر گرداند پس گفت در کتاب مکنون و علم مخزون
که آنرا از برای خود اختیار کرده ایم خبری عظیم یافته ایم که خیر تو و عامه ناس در آن خواهد بود و آن خبر آنست که
مولود شده است یا درین روزها مولود خواهد بود در تهامه کودکی که نام وی احمد باشد پدر و مادر وی بمیرند

وجد و عم وی کفالت وی کنند خدای تعالی ویرا باکبر آند و مارا انصار و اعوان وی گرداند و دوستان خود را
بوی معزز سازد و دشمنان را بوی براندازد پس وی بمعاونت آن دوستان از هر طرف که خواهد در آید و بر
هر که خواهد بزند و خزاین نفایس را بتصرف خود در آرد و آتشهای کفر بسبب وی فرو میرد و هر کسی طریق پرستش
خدای تعالی گیرد و شیاطین مرجوم و مدحور گردند و اوثان مهجور و مکسور و قول وی فصل باشد یعنی فاصل
میان حق و باطل و حکم وی عدل باشد یعنی در راستی قوی باشد و کامل بمعروف امر کند و خود از ان ارتکاب
آن نماید و از منکر نهی کند و خود از آن اجتناب فرماید عبد المطلب چون این بشنید دعا و ثنا گفت و گفت
ایها الملک این امر را روشن تر بگوی ابن ذی یزن سوگند آن عظیم خورد و گفت یَا عَبْدَ الْمُطَّلِبِ اِنَّكَ
لَجَدُّهُ مِنْ غَيْرِ كَذِبٍ عبد المطلب چون این بشنید بسجده درافتاد ابن ذی یزن گفت سر
بردار که دل تو آرام گرفت و کار تو ارتفاع یافت پس گفت دانستی که آن کیست گفت بلی مرا پسری بود شایسته
دختر وهب را از قوم خود بوی دادم از وی پسری آمد ویرا محمد نام کردم پدر و مادر وی هر دو وفات یافتند
من و عم وی تربیت وی میکنیم ابن ذی یزن گفت هرچه با تو گفتم چنانست که گفتم حال او را پنهان دار و با قوم
یهود پیش مگذار که دشمن وی اند اما خدای تعالی ایشانرا بر وی ظفر نخواهد داد و این سخن را نیز با این جماعه که با تو
همراه اند آشکارا مکن که از کید ایشان ایمن نیستم مبادا که چون بدانند که شما را بسبب محمد بر ایشان ریاستی
خواهد بود هلاک وی خواهند و ایشان یا فرزندان ایشان البته این خواهند کرد پس گفت اگر دانستمی که
پیش از بعثت وی مرا اجل نخواهد رسید سوار و پیاده خود را به یثرب بردمی و آنرا دار الملک خود ساختمی
بکمر معاونت وی بر بستمی زیرا که در علم سابق و کتاب ناطق یافته ام که دار الملک وی مدینه خواهد بود و کار وی
آنجا استحکام خواهد پذیرفت و اعوان و انصار وی از آنجا خواهند خاست و مدفن وی هم آنجا خواهد بود و اگر
بعد از آفات ترسیدمی حال ویرا اظهار کردمی و عرب را مطیع و منقاد وی گردانیدمی ولیکن آنچه
بتو باز گذاشتم که از تو تقصیری نخواهد بود بعد از آن هر یک از آن قوم را ده غلام و ده کنیزک و دو حله برد و ده اشتر
و پنج رطل زر و ده رطل نقره و ظرفی پر از عنبر عطا داد و عبد المطلب را ده برابر همه و گفت می باید که سال دیگر پیش من
آیی و وی خود در همان سال بمرد پس جد آن حضرت عبد المطلب همیشه با قریش گفتی که بر من حسد مبرید بانکه عطای ملک
مرا بیشتر بود که آن نسبت باشرف و ذکری که مرا و فرزندان مرا خواهد بود اندکست چون از وی پرسیدندی
که آن کدام است اظهار نکردی و از انجمله آنست که روزی رسول صلی الله علیه وسلم با کودکان بازی

می کرد قومی از بنی مدلج ویرا دیدند و پیش خود خواندند و در هر قدم وی نظر کردند و اثر قدم ویرا احتیاط کردند بعد
از آن بر عبد المطلب بگذشتند دیدند که ویرا در کنار گرفته است پرسیدند که این فرزند کیست گفت فرزند منست
گفتند ویرا محافظت کن که ما هیچکس را نمی بینیم که قدم وی اشبه باشد بقدمی که در مقام ابراهیم علیه السلام است
و از آنجمله آنست که روزی عبد المطلب در حجره نشسته بود و اسقف نجران که دوست وی بود پیش وی
نشسته بود و می گفت که ما می یابیم در کتب خود صفت پیغمبری که باقی مانده است از اولاد اسمعیل علیه السلام
که این زمان ولادت اوست صفت وی چنین و چنین است درین سخن بود که رسول صلی الله علیه وسلم
آنجا رسید اسقف بوی نظر کرد و چشم و پشت و قدم ویرا احتیاط نمود گفت آن پیغمبر که می گفتم اینست :
این فرزند کیست عبد المطلب گفت این فرزند منست اسقف گفت می باید که پدر وی زنده نباشد عبد المطلب گفت
وی پسر پسر منست که مادر وی هنوز بوی آبستن بود که پدر وی وفات یافت عبد المطلب فرزندانرا گفت برادر
زاده خود را محافظت نمایید می شنوید که در شان وی چه می گویند **و از آنجمله آنست** که ابن عباس رضی الله
عنهما گفته است که برای عبد المطلب در سایه کعبه فرشی بینداختندی و تعظیم و احترام ویرا کسی بر آن نه
نشستی و پسران وی گرد آن نشستندی تا وی بیرون آمدی و بر آن نشستی پس رسول صلی الله علیه وسلم
کودک بود بیرون می آمد و میخواست که بر آنجا نشیند اعمام وی نمیگذاشتند عبد المطلب می گفت :
دعوا ابنی فوالله ان له شانا عظیما یعنی پسر را بگذارید که هر جا که خواهد نشیند که مر او را کاری
عظیم خواهد بود و گفتی می بینم که روزی پیش آید که او سید شما باشد و این نور که در جبین وی می بینم نور جبین
کسی است که از وی سروری و مهتری مردم آید پس روی با ابو طالب کردی که با عبد الله از یک مادر بودند
و گفتی یا ابا طالب این کودک را کاری عظیم در پیش است او را نگاه دار تا کدورتی بوی نرسد و او را بر گردن
خود نشاندی و طواف کردی و چون دانستی که او بتان را مکروه میدارد ویرا پیش ایشان نه بردی و چون
عبد المطلب در هشتاد و دو سالگی و بروایتی در صد و ده سالگی وفات یافت ابو طالب بموجب وصیت پدر
بتعهد و تربیت وی قیام نمود چنانکه مشهور است **و از آنجمله آنست** که رسول صلی الله علیه وسلم بعد از
وفات عبد المطلب با ابو طالب بود و آن وقت هشت ساله بود و ابو طالب ویرا بسیار دوست میداشتی
وقتی که عیال ابو طالب با یکدیگر یا تنها تنها طعام خوردندی سیر نشدندی و چون با رسول صلی الله علیه وسلم
طعام خوردندی سیر شدندی پس ابو طالب وقتیکه خواستی که عیال خود را طعام دهد با ایشان گفتی باشید

که تا همه حاضر شوند و چون محمد صلی الله علیه و سلم حاضر شدی با ایشان طعام خوردی همه سیر شدندی و چیزی از طعام
نیز افزون آمدی و اگر چنانچه شیر بودی اول رسول صلی الله علیه و سلم بیاشامیدی پس کاسهٔ شیر را عیال
و فرزندان ابو طالب دادی همه سیر شدندی و اگر چه آن کاسه را هر یک تنها می توانستی آشامید پس ابو طالب
وی را گفتی گرامی فرزند تو بس مبارکی **و از آن جمله آنست** که چون رسول صلی الله علیه و سلم بامداد از خواب برخاستی
و جمیع فرزندان ابو طالب را از جمال خود بیاراستی همه را موی ها درهم شکسته بودی و مژگان برهم بسته و وی را موی
عنبرین چشم جهان بین ع بی شانه شانه کرده و بی سرمه سرمه ناک **و از آن جمله آنست** که رسول
صلی الله علیه و سلم بسن دوازده سالگی رسیده بود که ابو طالب را عزیمت سفر شام شد و رسول صلی الله
علیه و سلم را مفارقت عم دشوار آمد با وی گفت یا عم مرا اینجا باعتماد که میگذاری و چون مادر و پدری مشفق ندارم
مرا بکه می سپاری ابو طالب را رقتی پیدا شد سوگند خورد که او را با خود ببرد برادران و خواهرانش ملامت کردند
که وی خورد سال است و طاقت سفر ندارد و متردد شد و خواست که وی را نبرد روزی رسول صلی الله علیه
و سلم را دید که تنها می گریست از وی پرسید که سبب گریه چیست رسول صلی الله علیه و سلم خاموش شد گفت شاید
گریه تو از اندیشهٔ مفارقت من باشد گفت آری ابو طالب سوگند خورد که جدا از من هرگز مفارقت تو اختیار نکنم
و برا با خود ببرد و همواره مراقب حال وی می بود تا بموضعی فرود آمدند از زمین شام که آن را بصری گویند و آنجا
راهبی بود که وی را بحیرا میخواندند و اعلم نصاری بود و آن قافله بسیار بر وی گذشته بود و بدو وی هرگز التفات
نه نموده بود مگر در آن سال زیرا که چون قافله نزدیک رسیدند دید که در آن قافله شخصی است که ابری سفید بر وی
سایه کرده و بهر جا که میرود با وی میرود و چون در پای درختی نزول کرد آن ابر بالای درخت بایستاد و شاخهای
درخت نیز بالای سر وی میل کردند تا وی در سایهٔ آنها باشد چون بحیرا آن بدید طعامی ساخت و قافله را
طلب کرد که بطعام وی حاضر شوند هیچکس از خورد و بزرگ تخلف نکند چون جماعت حاضر شدند بحیرا هر چند
نظر کرد مقصود خود را ندید با ایشان گفت می باید که هیچ کس از شما تخلف نکند گفتند نکرده است مگر کودکی بحیرا
گفت وی را نیز حاضر کنید چون حارث بن عبد المطلب این را بشنید بلات و عزی سوگند خورد که از کرم و مروت
دور است که محمد بن عبد الله بن عبد المطلب در منزل بگذاریم و ما بطعام حاضر شویم چون بحیرا نام محمد بشنید در
احضار وی استعجال نمود و حارث بطلب وی رفت و بحیرا می نگریست دید که چون از زیر درخت بیرون آمد
آن ابر سفید با وی روان شد چون نزدیک مجلس رسید بحیرا برخاست و تعظیم تمام وی را تقدیم کرد و تیز تیز در

وی حکایت وی شنیده و نشانها که در کتب سالفه دیده بود می نمود چون جماعت از طعام فارغ شدند
و متفرق گشتند بحیرا بوی گفت ای کودک بلات و عزی که هر چه ترا بپرسم مرا خبر دهی و در آن سوگند تقلید بجماعة کرده
رسول صلی الله علیه وسلم گفت بلات و عزی بر من سوگند مده که پیش من هیچ چیز مبغوض‌تر از لات
و عزی نیست پس بحیرا گفت بخدای بر تو که از هر چه بپرسم ترا خبر دهی رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که از هر چه
خواهی بپرس پس بحیرا از خواب و بیداری و سایر احوال وی سؤال کرد و رسول صلی الله علیه وسلم جواب گفت
همه را با آنچه از صفات و سمات وی دانسته بود موافق یافت بعد از آن خواست که مهر نبوت را مشاهده کند
رسول صلی الله علیه وسلم کتف مبارک خود را گشاد ابو طالب گفت ای فرزند کتف خود را بگشای چون
بگشاد مهر نبوت را بهمان صفت که در کتب الهی خوانده بود مشاهده کرد آنرا بوسه داد و گریان گریان با ابو طالب
گفت این کودک با تو چه نسبت دارد گفت پسر منست بحیرا گفت او پسر تو نیست باید که پدر و مادر او زنده نباشد
ابو طالب گفت برادرزاده منست بحیرا گفت راست میگویی پس گفت این سرخی چشم وی هرگز دور میشود ابو طالب
گفت نی بحیرا گفت راست میگویی بعد از آن با ابو طالب گفت این برادرزاده تو پیغمبر این امت خواهد بود وی را
زود بشهر خود باز بر و وی را از یهود نگاه دار که اگر آنچه من دانستم ایشان بدانند قصد وی کنند و بر ما در باب
این کودک عهد و میثاق بسیار است ابو طالب گفت آن عهد و میثاق از شما که گرفته است بحیرا تبسم کرد و گفت
خدای تعالی در کتابی که بعیسی علیه السلام فرستاده است چون ابو طالب از آن سفر بمکه باز آمد دیگر وی را بسفر
نبردی و اگر از وی احساس الم مفارقت کردی خود نیز بسفر نرفتی و از آنجمله آنست که چون رسول صلی الله
علیه وسلم در سن بست و پنج سالگی شد پیش از تزویج خدیجه رضی الله تعالی عنها با غلام وی میسره نام بسفر شام
بیرون رفت ببصری رسید در سایه درختی که نزدیک نسطور راهب بود نزول کرد نسطور میسره را می شناخت گفت
ای میسره این کیست که در سایه این درخت فرود آمده است گفت مردی است از اشراف قریش و بزرگان
بنی هاشم گفت حقا که در زیر این درخت جز پیغمبری نزول نکرده است پس پرسید که در چشم وی سرخی هست که
نه از درد باشد و سرخی از وی هرگز دور نشود میسره گفت هست او سوگند خورد که وی پیغمبر آخر الزمان است و خاتم
الانبیاست کاشکی تا وقت بعثت وی زنده بودمی تا در ملت اسلام متابعت وی نمودمی و از آنجمله آنست
که چون رسول صلی الله علیه وسلم درین سفر بخرید و فروخت مشغول شد میان وی و شخصی در بیع و شری
خلافی افتاد آن شخص رسول صلی الله علیه وسلم را گفت اگر راست می گویی بلات و عزی سوگند خور

یاد کن رسول صلی الله علیه وسلم گفت من هرگز بلات و عزی سوگند نخورم و هیچ چیز را از ایشان دشمن تر
نمیدارم آن شخص گفت قول قول تست پس پرسید که تو از اهل حرمی گفت بلی پس آن شخص با میسره
در خلوت گفت که والله اینکه همراه تست پیغمبر خداست و خاتم انبیاست میسره بموجب فرموده راهب
و این شخص در اکرام و احترام وی افزود و در مراقبت احوال وی زیادت اهتمام می نمود و از آن جمله آنست
که چون در مراجعت ازین سفر بمر ظهران رسیدند ابوبکر رضی الله عنه در آن کاروان بود و با میسره گفت که
از برای بشارت قدوم قافله محمد را بخدیجه فرست میسره گفت قبول کردم چون وی را روان می ساخت ابوجهل
نیز در آن قافله بود گفت ای میسره وی خورد سال است مبادا راه گم کند دیگری را بفرست میسره گفت
اگرچه سال خورد است ولی بعقل بزرگ است وی را روانه ساخت چون مقداری برفت وی را بالای شتر خواب
گرفت و شتر از راه بیرون رفت حق سبحانه تعالی جبرئیل را امر کرد که مهار شتر وی را بگیر و براه راست بیار
و سه روزه راه بیک روز قطع کن جبرئیل علیه السلام همچنان کرد و اشارت باین معنی است قوله تعالی
وَوَجَدَكَ ضَالًّا فَهَدَىٰ پس رسول صلی الله علیه وسلم در همان روز نامه میسره را بخدیجه رسانید و در
همان روز بازگشت و چون بکاروان نزدیک رسید ابوجهل وی را بدید شادمان شد و گفت ای میسره
سخن من نشنیدی محمد را و غلط کرده بازگشت ابوبکر رضی الله عنه و میسره هر دو غمگین شدند رسول صلی الله
علیه وسلم بکاروان رسید و مکتوب خدیجه را بمیسره رسانید میسره ابوجهل را گفت معلوم شد که تو راه
گم کرده که محمد هرگز راه گم نکند ابوجهل شرمنده شد و گفت من بر این نامه اعتماد ندارم که چندین روزه راه را در
یک روز قطع کند محال است من غلام خود را می فرستم غلام خود را فرستاد موجب زیادتی شرمندگی گشت

و از آن جمله آنست قصه قس بن ساعده الایادی چون وفد ایاد
پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمدند از ایشان پرسید که کدام کس از شما قس بن ساعده
می شناسد گفتند یا رسول الله ما همه وی را می شناسیم فرمود که حال وی چه شد گفتند که وی وفات کرد
فرمود که گویا وی روز بود که در سوق عکاظ بر اشتر سرخ موی نشسته بود و خطبه می کرد و مواعظ و نصایح
نیکو میگفت و بتوحید خدای تعالی و ایمان بوی دلالت میکرد و بیتی چند میخواند که زبان من بآن روان نمیشود
مردی برخاست و گفت یا رسول الله من آن ابیات را از وی شنیده ام اگر فرمایی بخوانم رسول
صلی الله علیه وسلم فرمود که الشِّعْرُ كَلَامٌ فَحَسَنُهُ حَسَنٌ وَقَبِيحُهُ قَبِيحٌ بس آن مرد گفت که روزی

[illegible]

شنیده ام که می گفت ع ع ع ـه

لَمَّا رَأَيْتُ مَوَارِدًا لِلْمَوْتِ لَيْسَ لَهَا مَصَادِرُ	فِي الذَّاهِبِينَ الْأَوَّلِينَ مِنَ الْقُرُونِ لَنَا بَصَائِرُ
لَا يَرْجِعُ الْمَاضِي إِلَيَّ وَلَا مِنَ الْبَاقِينَ غَابِرُ	وَرَأَيْتُ قَوْمِي نَحْوَهَا يَسْعَى الْأَكَابِرُ وَالْأَصَاغِرُ

أَيْقَنْتُ أَنِّي لَا مَحَالَةَ حَيْثُ صَارَ الْقَوْمُ صَائِرُ

بعد از آن رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که کیست که زیاده کند از امارات ایمان قس بن ساعده را مردی دیگر از میان قوم برخاست وگفت یا رسول الله روزی در دیار خود بکوهی بر آمدم دیدم که در وادی وحش و طیر بسیار جمع آمده اند وقس بن ساعده عصائی بدست بر سر چشمه ایستاده و می گوید سوگند بخدای آسمان که نخواهم گذاشت که قوی پیش از ضعیف آب خورد بلکه می باید که اول ضعیف آب خورد و بعد از آن قوی وسوگند بآن خدای که ترا براستی بخلق فرستاده ست که من دیدم که آنچه قوی بود از وحش و طیر باز می ایستاده تا ضعیف آب میخورد و بیکجانب میرفت پس قوی آب میخورد چون وحش و طیر از گرد وی دور شدند پیش وی رفتم در میان دو قبر ایستاده بود و نماز می گذارد گفتم این چه نماز است که میگذاری که عرب این را نمیدانند گفت این نمازیست که از برای خدای آسمان میگذارم من گفتم که آسمان را غیر از لات و عزی خدای هست وی بلرزید و رنگ وی متغیر شد وگفت دور شو از من إِنَّ لِلسَّمَاءِ إِلٰهًا عَظِيمَ الشَّانِ هُوَ الَّذِي خَلَقَهَا فَسَوَّاهَا وَبِالْكَوَاكِبِ زَيَّنَهَا وَبِالْقَمَرِ الْمُنِيرِ وَالشَّمْسِ أَشْرَقَهَا بعد از آن از وی پرسیدم که چون خدای آسمان را در این موضع میپرستی گفت صاحبان این دو قبر یاران من بودند من اینجا منتظرم تا آنچه بایشان رسیده ست از موت بمن نیز برسد بعد از آن گفت زود باشد که فرا رسد شمار حقی از اینجانب واشارت بجانب مکه کرد پرسیدم که آن حق چه خواهد بود گفت رَجُلٌ مِنْ وُلْدِ لُؤَيِّ بْنِ غَالِبٍ يَدْعُوكُمْ إِلَى كَلِمَةِ الْإِخْلَاصِ وَعَيْشِ الْأَبَدِ وَنَعِيمٍ لَا يَنْفَدُ فَأَجِيبُوهُ پس گفت اگر چنانچه من تا وقت ظهور وی نزیستم اول کسیکه بوی ایمان آوردی من بودمی و پیش از همه با وی بیعت کردمی رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که بسنده ست هر آنچه گفتی قس بن ساعده امتی بود خدای تعالی فردای قیامت وی را تنها خواهد برانگیخت و در روایتی دیگر چنین آمده ست که یکی از انصار برخاست وگفت من شتری گم کرده بودم در طلب وی بکوه و بیابان میگشتم شب درآمد ومن در موضعی هولناک بماندم نزدیک صبح هاتفی آواز داد که ـه

قَدْ بَعَثَ اللهُ نَبِيًّا فِي الْحَرَمِ	يَا أَيُّهَا الرَّاقِدُ فِي اللَّيْلِ الْأَجَمِّ

مِنْ هَاشِمٍ أَهْلِ الْوَفَاءِ وَالْكَرَمِ يَجْلُو دُجُنَّاتِ الدَّيَاجِي وَالْبُهَمِ

هر چند در جوانب و اطراف نظر کردم هیچکس را ندیدم گفتم

يَا أَيُّهَا الْهَاتِفُ فِي دَاجِي الظُّلَمِ	أَهْلًا وَسَهْلًا بِكَ مِنْ طَيْفٍ أَلَمّ
بَيِّنْ هَدَاكَ اللّٰهُ فِي لَحْنِ الْكَلِمِ	مَاذَا الَّذِي تَدْعُو إِلَيْهِ يُغْتَنَمْ

ناگاه آوازی برآمد که کسی میگوید که ظَهَرَ النُّورُ وَبَعَثَ اللّٰهُ مُحَمَّدًا بِالْحُبُورِ صَاحِبَ النَّجِيبِ الْأَحْمَرِ وَالْوَجْهِ الْأَغَرِّ وَالْحَاجِبِ الْأَقْمَرِ وَالطَّرْفِ الْأَحْوَرِ بعد از آن گفت

الْحَمْدُ لِلّٰهِ الَّذِي لَمْ يَخْلُقِ الْخَلْقَ عَبَثًا وَلَمْ يُخْلِنَا سُدًى مِنْ بَعْدِ عِيسَى

أَكْثَرَ أَرْسَلَ فِينَا أَحْمَدَ أَخْيَرَ نَبِيٍّ قَدْ بُعِثَ صَلَّى عَلَيْهِ اللّٰهُ

مَا حَجَّ لَهُ رَكْبٌ وَحَثَّ چون با مداد شد از شادی و سرور بشتر خود را فراموش کردم و روان شدم ناگاه بجای رسیدم دیدم که قس بن ساعده در سایه درختی نشسته است و چوبی بدست گرفته و بر سنگی میزند و چیزی میگوید نزدیک وی رفتم و سلام گفتم جواب داد دیدم که آنجا چشمه ایست و مسجدی میان دو قبر و دو شیر بزرگ آنجا بند و خود را بوی می مالند و بوی تبرک می جویند یکی از آن هر دو شیر بسوی چشمه آب روان شد تا آب خورد و دیگری در عقب وی برفت قس بن ساعده چوبی که در دست داشت بروی زد و گفت چندان بایست که آنکه پیش از تو رفته است باز گردد چون وی باز گشت دیگری رفت و آب خورد پس از آن از وی پرسیدم که این قبرها از آن کیست گفت من دو برادر داشتم که در این مکان با من خدای را می پرستیدند و بوی شرک نمی آوردند وفات کردند اینها قبرهای ایشانست من نیز انتظار میبرم تا با ایشان برسم و از آنجمله آنست قصه زید بن عمرو بن نفیل زید بن عمرو و ورقه بن نوفل هر دو سفر کردند در طلب دین در موصل براهبی رسیدند ورقه نصرانی شد اما زید را نصرانیت ملایم نیفتاد و قبول نکرد چون از آنجا سفر کرد براهبی دیگر رسید راهب از وی پرسید که از کجا می آئی گفت از خانه که ابراهیم علیه السلام بنا کرده است یعنی کعبه پرسید که از برای چه بیرون آمده گفت بطلب دین گفت باز گرد که آنچه تو مطلبی نزدیک آمده است که در دیار تو ظاهر گردد و زید را اشعار بسیار است مشتمل بر توحید و تمجید خدای تعالی و ایمان بروز جزا و وی پیش از بعثت رسول صلی الله علیه وسلم مقتول شد وَعَنْ سَعِيدِ بْنِ زَيْدٍ رَضِيَ اللّٰهُ عَنْهُ قَالَ سَأَلْتُ أَنَا وَعُمَرُ بْنُ الْخَطَّابِ رَضِيَ اللّٰهُ تَعَالَى عَنْهُ رَسُولَ اللّٰهِ صَلَّى اللّٰهُ

علیه وسلم عن زید بن عمرو ابن نفیل فقال صلی الله علیه وسلم یاتی یوم القیمة امة واحدة و آنجمله آنست وقصه
عبد کلال بن یغوث الحمیری امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه گوید که روزی در مسجد قبا با رسول
صلی الله علیه وسلم نشسته بودیم روی مبارک بما کرد ناگاه دید که اعرابی شتر سوار با عمامه
سیاه شمشیر بر پشت حمایل کرده روی بر بسته از بالای کوه فرود می آید فرمود که می بینید آنچه من می بینم
گفتیم تو داناتری یا رسول الله فرمود که اعرابی از دره کوه فرود می آید نزدیک است که عبد الله خفاق باشد هنوز
رسول صلی الله علیه وسلم کلام خود تمام نکرده بود که آن اعرابی بمسجد رسید و شتر خود را بخوابانید و آستین
افشان و دامن کشان پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمد و تحیت نبوت گفت رسول صلی الله علیه وسلم
گفت لا فض الله فاك ولا اذل اباك پس وی اذن کلام خواست اذن یافت گفت یا رسول الله
با نفری چند از قوم خود قصد حضرموت داشتیم در شب مهتاب میرفتیم و بنور ماه راه را بسر می بردیم
ناگاه ماه فرو رفت و ما بوادی هولناک رسیده بودیم همانجا فرود آمدیم هنوز قرار نگرفته بودیم که غلغله و ولوله
بهم آمد از آواز شتران و گوسفندان و صهیل اسپان و فریاد زنان و گریه کودکان و بانگ سگان ناگاه
هاتفی آواز داد که یا راکب الیمامة (خنفقارث) والله که قیامت نزدیک آمده است و پیغمبری ظهور کرده است که
بتهارا می شکند و دینهای باطل را معطل میگرداند نیک بخت آنکسی است که متابعت وی می کند و بدبخت آنکه
در مخالفت وی می کوشد ما گفتیم خدای تعالی بر تو رحمت کناد تو کیستی گفت نکالان جنی ام از وی پرسیدم که این
آوازها چه بود گفت چند نفری از جنیان اند که به پیغمبری که از قریش مبعوث شده است ایمان آورده اند بعد از
آن کلام منقطع شد چون بامداد کردیم و به بیابان در آمدیم در اثناء رفتن دیدیم که شخصی از دور مینماید همراهان را
گفتم شما باشید تا ببینم که آن کیست بر جنیبی (اسپ) که داشتم سوار شدم و شمشیر حمایل کردم و بجانب وی رفتم
پیری دیدم از کبر سن گوژه پشت شده و زمین را می کند چون آواز پای جنیبت من شنید سر بالا کرد از وی
هیبتی بر من مستولی شد بآیات قرآنی تعوذ کردم و بر تو صلوات بسیار فرستادم پس گفتم یرحمك الله ما
جماعه مسافرانیم که راه گم کرده ایم ما را پناهی ده یا شرابی که بآن دفع تشنگی کنیم یا راهی بنمای گفت
من نه خانه دارم و نه خیمه که شما را پناه دهم و نه شیر و نه آب که شما را بیاشامم آنکه راه پیش شماست بر فلان
درغاله (غار و شکاف کوه را گویند ۱۲) کوه سر در ره بدید پس گفتم که تو کیستی گفت منم عبد کلال بن یغوث الحمیری گفتم حال قوم تو چه شد گفت اکنون
سیصد سال است که از ایشان خبری ندارم و در قبیله بنی مازن فرود آمده ام و در میان ایشان

پیرست که می گوید سال عمر من هزار و پانصد سال است و وی مرا خبر داده است که قوم عاد را درین وادی جوی
آب بوده است که سد و دشته است و اکنون سه صد سال است که زمین میکنم و آن زمین جویم و از آن
هیچ نشان نیافته ام اما سه لوح یافته ام و بر آنها چیزها نوشته و خط می توانی خواند گفتم آری بیار یک لوح
بمن داد و بر آنجا دو بیت در مذمت قوم عاد نوشته و در لوح دوم در مذمت قوم صالح و عقر ناقه دو بیت
دیگر نوشته و بر لوح سیوم مثل آن بعد از آن دست مرا گرفت و مرا بجایی برد که سریری از زر سرخ نهاده
و بر آن شخصی بر پشت افتاده و بر میان دو چشم وی نبشته که منم شداد بن عاد صاحب ارم ذات العماد
هزار سال زیستم و هزار شهر بنا کردم و با هزار دختر بکر صحبت کردم و مالک هزار قنطار شدم و هزار لشکر را بشکستم
و سلطنت شرق و غرب بر من قرار گرفت اکنون نه دنیا بر من باقی ماند و نه من بر دنیا باقی ماندم باید که بعد از
من هیچ کس بدنیا مغرور نگردد بعد از آن دست مرا گرفت و بجای دیگر برد و آنجا سریری دیدم از نقره نهاده
و بر بالای آن جاریه بر پشت افتاده و بر پیشانی وی نوشته که منم ضباعه دختر شداد بن عاد هر که برما در آید می باید
که بچشم اعتبار در ما نظر کند بعد از آن مرا بجانب سنگی برد و از زیر آن صحیفه بیرون آورد و گفت این را بخوان
در آنجا نوشته بود که إِذَا ظَهَرَ النَّبِيُّ الْأُمِّيُّ عَلَى الْجَبَلِ الْأَحْمَرِ يَدْعُو إِلَى الْعَزِيزِ الْأَكْبَرِ فَلْيَبْنِ الْبِلَادَ
لِمَنْ خَالَفَ بِلَادِي وَلَا يُؤَدِّيهِ جَبَلٌ وَلَا وَادٍ خُرُوجُهُ مِنْ أَرْضِ تِهَامَةَ كَأَنَّهُ بَدْرٌ يَتَجَلَّى عَلَى غَمَامَةٍ
إِنْ قَالَ صَدَقَ وَإِنْ سَكَتَ وَفَى يَذِلُّ لَهُ الْمُلُوكُ وَيَتَوَاضَعُ لَهُ الصُّعْلُوكُ بعد از آن خواست که
بازگردد بوی در آویختم و گفتم بحق آنکس که میان من و تو جمع کرد که بگویی که طعام و شراب تو از کجاست گفت
طعام من گیاه این پشته هاست و آب من باران بعد از آن ویرا وداع کردم و برفتم و دو سال در حضر
موت بماندم چون در وقت مراجعت بآنجا رسیدم زمینی دیدم سبز و خرم و جوی آب روان و آنجا قبری
نهاده و جمعی زنان گرد او در آمده پرسیدم که حال عبد کلال بن یغوث چیست گفتند مرده
این قبر ویست فرود آمدم و زیارت وی کردم بالای سنگی دیدم که بر وی نوشته شعر

مَا زِلْتُ أَحْفِرُ بِئْرَ عَادٍ جَاهِدًا ... حَتَّى بَلَغْتُ الْقَعْرَ بَعْدَ إِيَاسِ
وَكَشَفْتُ عَنْ مَاءٍ كَانَ مَذَاقُهُ ... عَسَلٌ مُصَفًّى لَذَّةً لِلنَّاسِ
وَقُضِيتُ عُمْرِي بَعْدَ ذَلِكَ وَلَمْ أُقِمْ ... وَجَفَانِ إِخْوَانِي وَقَلَّ مُوَاسِ
وَثَوَيْتُ بَيْنَ جَنَادِلٍ وَصَفَائِحٍ ... أَكَلَ التُّرَابُ مَحَاسِنِي وَالرَّأْسِ

چون این گفتم رسول صلی الله علیه وسلم گریست و گفت رحم الله عبد کلال بن بغوث شرح نحن یوم القیامة امة واحدة کن ثالث در بیان آنچه از بعثت تا هجرت ظاهر شده است و از آنجمله است قصه ورقه بن نوفل چون ایام وحی و نزول جبرئیل علیه السلام نزدیک رسیده گاهی که رسول صلی الله علیه وسلم از مکه بیرون آمدی و به هر سنگی که بگذشتی از آن سنگ آواز آمدی که السلام علیک یا رسول الله رسول صلی الله علیه وسلم بهر طرف نگاه کردی هیچکس را ندیدی و در صحیح بخاری مذکور است که ابتدای کار رسول الله صلی الله علیه وسلم خوابهای راست بودی که هر چه دیدی همچون روشنائی صبح ظاهر شدی بعد از آن خلوت دوست میداشت و شبهای بسیار در غار حرا بعبادت بسر می برد و چون بسوی خدیجه رضی الله عنها بازگشتی زاد چند روزه برای وی آماده کرده بودی آنرا همراه وی روان کردی در ماه رمضان بغار حرا تکیه کرده بود که مردی آمد و چادری شبی از دیباج در دست رسول صلی الله علیه وسلم داد و گفت بخوان رسول صلی الله علیه وسلم گفت من خواننده نیستم آن چادر شب را بر من انداخت و چنان سر و روی مرا فرو گرفت که پنداشتم هنگام مردن است پس آنچادر شب از سر من باز گرفت و گفت بخوان من گفتم من خواننده نیستم دیگر بار آن چادر شب را بر سر من انداخت و به سیوم بیشتر با من معامله کرد و باز گشاد و گفت اقرا باسم ربك الذی خلق خلق الانسان من علق اقرا وربك الاكرم الذی علم بالقلم علم الانسان ما لم یعلم بعد از آن باز ایستاد و آنچه از وی شنیده بودم در دل خود مسطور یافتم ترسیدم که مرا شعر و جنون نسبت کنند و هیچکس چون مجنون و شاعر مبغوض من نبود خواستم که خود را از سر کوه بلند باندازم بکوهی برآمدم در آن اثناء از جانب آسمان آوازی شنیدم که ای محمد تو رسول خدائی و من جبرئیلم نظر بجانب آسمان کردم جبرئیل را بصورت مردی دیدم که دو قدم خویش برافق آسمان نهاده و می گوید که ای محمد تو رسول خدائی و من جبرئیلم پس در میانه راه بایستادم و از خاطر انداختن خود را از سر کوه باز آمدم و بهر طرف از اطراف آسمان که روی می تافتم آن صورت را در برابر خود می یافتم تا نماز شام بدین حال در مقام حیرت بودم و درینوقت خدیجه بهر طرف کسان بطلب من فرستاده بود چون بعضی از ایشان بمن رسید تا جبرئیل غایب شد من بسوی خدیجه بازگشتم و هشت زده دلرزان بودم تکیه بر زانوی وی کردم و واقعه خود را با وی در میان نهادم و گفتم می ترسم که ناگاه کاهنی شوم خدیجه گفت معاذ الله که حضرت حق سبحانه تعالی در حق تو خبر خیر خواسته است امید میدارم که تو پیغمبر این امت باشی

بعد از آن خدیجه برخاست و بسوی ورقة بن نوفل که ابن عم خدیجه و قاری کتب سالفه بود رفت و احوال
رسول صلی الله علیه وسلم با وی گفت ورقه گفت بحق خدائی که نفس من در قبضه قدرت اوست که اگر بگفته
صادقی محمد پیغمبر این امت است و ناموس اکبر که بموسی علیه السلام می آمد بوی خواهد آمد و بعد از آن
ورقه رسول را صلی الله علیه وسلم در طواف بیت الله دید گفت ای فرزند من از آنچه دیده خبر باز ده چون
خبر باز داد ورقه سوگند یاد کرد که البته ناموس اکبر احکام الهی بتو خواهد آورد چنانکه بموسی علیه السلام آورد و تو
پیغمبر این امت خواهی بود و بتو از قوم تو آزارها خواهد رسید و ترا از وطن تو بیرون خواهند کرد و طایفه توفیق
نصرت تو خواهند یافت اگر عمر من وفا کند هر آئینه بدست و زبان و بمال و جان بیاری دادن تو برخاستمی
بعد از آن بوسه بر تارک مبارک رسول صلی الله علیه وسلم داد و رسول صلی الله علیه وسلم با اطمینان خاطر
بخانه خدیجه رضی الله عنها آمد **و از آن جمله آنست قصه اکثم بن صیفی** چون خبر بعثت رسول صلی الله
علیه وسلم بوی رسید خواست که پیش رسول صلی الله علیه وسلم آید قوم وی گفتند که تو بزرگ تر قوم مائی
سبکی مکن دو کس را از قوم خود پیش رسول صلی الله علیه وسلم بفرست تا نسب و اخلاق و اقوال وی را
معلوم کنند چون آن دو کس باز گشتند و آنچه دانسته بودند بوی گفتند قوم خود را وصیت کرد که در ایمان
بوی سبقت گیرید بر دیگران که شریف آنکس است که در ایمان بوی سبقت گیرد و بعد از آن باندک وقتی وفات کرد
و از آن جمله آنست قصه امیة بن ابی الصلت ابو سفیان گفته است که امیة بن ابی الصلت
در شام از من استفسار احوال و اخلاق عتبة بن ربیعه می کرد و من جواب می گفتم و وی استحسان می کرد
چون از سن وی پرسید گفتم بکبر سن رسیده است گفت اینست عیب وی گفتم چنین مگوی که کبر سن وی
را نیفزوده است مگر شرف و فضل گفت خاموش باش تا سر این را بگویم که ما در کتب خوانده و بوده ایم که از زمین
پیغمبری مبعوث خواهد شد و شک نداشتم که آن من خواهم بود چون با اهل علم گفتگوی آن کردم دانستم
که وی از بنی عبد مناف خواهد بود هر چند در بنی عبد مناف نظر کردم هیچکس را صالح این امر نیافتم مگر عتبة بن ربیعه
را چون تو گفتی که بکبر سن رسیده است دانستم که وی نیست زیرا که از اربعین تجاوز کرده است و مبعوث
نگشته چون از این سخن روزگاری بر آمد و رسول صلی الله علیه وسلم مبعوث شد برسم تجارت بجانب یمن
رفتم با امیة بن ابی الصلت بگذشتم بر سبیل استهزا گفتم پیغمبری که انتظار می بردی مبعوث شد وی
گفت بدانکه وی حق است و راست می گوید متابعت وی کن گفتم تو چرا متابعت وی نمی کنی گفت از

زنان قبیلهٔ خود شرم میدارم که همیشه با ایشان می گفتم که آن پیغمبر من خواهم بود و اکنون مرا ببینید
که متابعت غلامی از بنی عبد مناف میکنم و گویا که می بینم ترا ای ابوسفیان اگر با وی مخالفت کنی که ریسمان
در گردن تو کرده اند همچنانکه در گردن بزغاله کنند و پیش وی آورده اند و بر تو حکم وی میکند بهر چه می خواهد
و آورده اند که وی پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمد و قصیده آورده در وی ذکر ابتدای
خلقت آسمانها و زمینها کرده و از احوال انبیاء علیهم السلام خبر باز داده و ختم آن بر مدح رسول
صلی الله علیه وسلم کرده رسول صلی الله علیه وسلم وی را در آن تصدیق کرده و سورهٔ طه بر وی خواند
امیه گفت که من گواهی میدهم که این کلام بشر نیست ولیکن من برادران دارم نمیخواهم که بی مشورت ایشان
هیچ کار کنم رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که ویحک من ایمان آور و متابعت راه راست کن گفت
زود بتو باز میگردم و بر شتر خود سوار شد و بتعجیل تمام بشام متوجه شد تا بکلیسی که جمعی راهبان بعبادت
مشغول می بودند رسید و صورت حال را باز گفت یکی از ایشان گفت که اگر این کس را که می گوئی به بینی
بشناسی گفت آری وی را خانهٔ بود که بر دیوارهای وی صور انبیا علیهم السلام تصویر کرده بودند امیه را
با آن خانه درون برد و یک یک صورت را بر وی عرض کرد چون بصورت رسول صلی الله علیه وسلم
رسید امیه گفت این وی است راهب گفت ویحک زودتر برگرد و بوی ایمان آور که وی رسول خدای
تعالی و خاتم النبیین است چون بازگشت بحجاز رسید غزوهٔ بدر واقع شده بود و اشراف قریش کشته
شده بودند گفت اگر وی پیغمبر بودی اشراف قوم خود را نکشتی و برای کشتگان بدر مرثیه گفت و
بطایف رفت و چندگاه آنجا بود دیگبار در میان روز در خواب شد و خواهر وی پیش وی بود دید که سقف
خانه شگافته شد و دو مرغ سفید فرود آمدند و یکی از آن دو بر شکم وی بنشست و جامهٔ وی را از
شکم وی دور کرد و آن دیگری وی را گفت وی شنیده است گفت نی گفت أبعده الله تعالی
جامهٔ وی را بر شکم وی راست کرد و هر دو برفتند و سقف خانه فراهم آمد خواهر وی وی را بیدار ساخت
و آنرا با وی بگفت گفت من چیزی خواسته بودند از من گردانیده شد بعد از آن بشام رفت پیش آل
جفنه و بمداحی ایشان مشغول شد و وی زبان مرغان میدانست روزی با ایشان بشرب خمر مشغول بود
ناگاه غرابی بر آنجا بگذشت و بانگی کرد رنگ امیه متغیر شد گفتند ترا چه شد گفت اگر آنچه این غراب میگوید
راست آید من چندان نخواهم زیست که دور شراب بمن رسد از برای تکذیب وی در شراب دادن استعجال

می‌نمودند چون دو در بانکس رسید که به پهلوی امید نشسته بود انیسه بر زمین افتاد و جانش در برابر وی پوشیدند
پیرون بعد از آن جامه را برداشتند مرده بود و شخص وی حرکت می‌کرد و بعد از آن این دو بیت بر زبان وی گذشت

كُلُّ عَيْشٍ وَاِنْ تَطَاوَلَ دَهْرًا — صَائِرٌ مَرَّةً اِلَى اَنْ يَزُوْلَا
لَيْتَنِيْ كُنْتُ قَبْلَ مَا قَدْ بَدَا لِيْ — فِيْ تِلَالِ الْجِبَالِ اَرْعَى الْوُعُوْلَا

واز آنجمله است قصه عشکلان بن ابی عوالم الحمیری عبد الرحمن بن عوف رضی الله عنه

گفته است که پیش از مبعث رسول صلی الله علیه و سلم بقصد تجارت بیمن رفته بودم بر عشکلان بن ابی العوالم الحمیری فرود آمدم و وی پیری بود سال یافته و از ضعیفی چون جوزه شده بود و هرگاه که بیمن رفتمی بر وی فرود می‌آمدم هر بار از من می‌پرسید که در میان شما هیچ مردی پیدا شده است که ویرا ترقی و شهرتی باشد یا با شما در دین مخالفت کرده باشد می‌گفتم که نی چون این بار بر وی فرود آمدم از پیشتر ضعیف‌تر شده بود و گوش وی گران گشته فرزندان وی و فرزندان فرزندان وی همه جمع آمدند و ویرا بازنشاندند گفت نسب خود را بیان کن گفتم اَنَا عَبْدُ الرَّحْمٰنِ ابْنُ عَوْفِ ابْنِ عَبْدِ عَوْفِ بْنِ الْحَارِثِ ابْنِ زَهْرَةَ گفت بس است ترا بشارت دهم بچیزی که بهتر باشد از تجارت خدای تعالی از قوم تو پیغمبری برانگیخت در ماه گذشته و ویرا از همه خلق برگزید و کتابی که بر وی فرو فرستاد و از پرستیدن اصنام نهی می‌کند و باسلام میخواند و بحق میفرماید و از باطل باز می‌دارد گفتم وی از کدام قبیله است گفت از بنی هاشم و شما اخوال وی اید ای عبد الرحمن سبک باش و زود بازگرد و با وی موافقت کن و وی را راستگوی است هرچه گوید باور دار و او را مددگاری نمائی و این چند بیت از من بوی رسان و از جمله آن ابیات این سه بیت است بیت

اَشْهَدُ بِاللّٰهِ ذِي الْمَعَالِيْ — وَفَالِقِ اللَّيْلِ بِالصَّبَاحِ
اَشْهَدُ بِاللّٰهِ رَبِّ مُوْسٰى — اَنَّكَ اُرْسِلْتَ بِالْبِطَاحِ
فَكُنْ شَفِيْعِيْ اِلٰى مَلِيْكٍ — يَدْعُو الْبَرَايَا اِلَى الصَّلَاحِ

بتعجیل هرچه تمام‌تر کفایت مهمات خود کردم و مراجعت نمودم چون بمکه رسیدم با ابوبکر رضی الله عنه ملاقات کردم و سخن حمیری را با وی گفتم گفت آری خدای تعالی محمد بن عبد الله را برسالت خلق فرستاده است پیش وی آر و رسول صلی الله علیه و سلم در خانه خدیجه بود رضی الله عنها آنجا رفتم و اذن خواستم

مرا اذن داد در آمدم چون مرا بدید بخشایید و فرمود که بروی می بینم که از وی امید خیر میدارم گفتم آن کدام
هست ای محمد فرمود که تحفه هدیه کرده یا از کسی رسالتی آورده بیار آنرا بدان که آن حمیری از خواص مومنان
هست من اسلام آورده‌ام و شهادت گفتم و شعر حمیری را بروی خواندم و از سخنی که گفته بود خبر دادم فرمود

رُبَّ مُؤْمِنٍ بِي وَمَا رَآنِي * وَمُصَدِّقٍ بِي وَمَا شَهِدَ زَمَانِي * أُولَئِكَ حَقًّا إِخْوَانِي

بسیار مومنین اند بمن و مرا ندیده اند — و تصدیق کنندگان من که حال نیافته اند زمان مرا — آنها حق اند برادران من

و عبد الرحمن بن عوف را رضی الله عنه در بیان این قصه چندیست که در کتب مبسوط مسطور است و
از انجمله آنست قصه سمحج جنی ابن مسعود رضی الله عنه گفته است که با رسول صلی الله علیه وسلم بصفا
بیرون آمدیم و مشرکان همه آنجا جمع بودند و ابوجهل نیز درمیان ایشان بود و آنجا صنمی بود که آنرا می
پرستیدند رسول صلی الله علیه وسلم بمیان ایشان درآمد و گفت ای معشر قریش بگوئید
لَا إِلٰهَ إِلَّا اللهُ ولید بن مغیره با ابوجهل گفت میخواهی که امروز محمد را خجل سازم ابوجهل
سوگند بروی داد که البته چنان کن ولید آن صنم را بر گردن خود گرفت و روی برسول صلی الله علیه وسلم
کرد و گفت ای محمد تو میگوئی که خدای من نزدیکتر است بمن از حبل الورید اینک خدای من بر گردن
من است خدای تو کجاست تا ببینیم بعد از آن ولید آن صنم را بجای او نهاد و قریش ویرا سجده کردند و
مناجات درگرفتند که ای خدای ما و ای سید ما ما را مدد گاری کن بر قتل محمد ناگاه از درون آن صنم
آواز برآمد و بیتی چند در مذمت رسول صلی الله علیه وسلم و مذمت اسلام و اهل آن خواندن گرفت
رسول صلی الله علیه وسلم بازگشت ابن مسعود رضی الله تعالی عنه گفته است که من نیز در عقب رسول صلی الله
علیه وسلم بازگشتم و گفتم فِدَاكَ أَبِي وَأُمِّي يَا رَسُولَ اللهِ شنیدی که آن صنم چه گفت فرمود که بلی
یا ابن مسعود آن شیطانی است که بدرون اصنام در می آید و مردم را بقتل انبیاء بر می انگیزاند و
هیچ شیطانی زبان بلعن و طعن انبیاء دراز نکند مگر آنکه خدای تعالی ویرا زود هلاک کند بعد از دو شب یا
سه شب پیش رسول صلی الله علیه وسلم نشسته بودیم که ناگاه آینده آمد و گفت السَّلَامُ عَلَيْكَ
يَا مُحَمَّدُ ما کلام ویرا می شنیدیم و ویرا نمیدیدیم رسول صلی الله علیه وسلم پرسید که از اهل آسمانی
گفت نی فرمود که از جنیانی گفت آری فرمود بچه کار آمده گفت من غایب بودم دیروز مرا خبر دادند که
مسعر رسول خدای را مذمت کرده است من در طلب وی بودم تا ویرا نزدیک بصفا یافتم بشمشیر
بزدم و بکشتم و ترا از وی رهانیدم یا رسول الله فردا صباح با دوستان خود در صفا حاضر شو تا بشنوانم

ترا اینچه بآن شادمان شوی رسول صلی الله علیه وسلم از وی پرسید که نام تو چیست گفت آتیج رسول صلی الله
علیه وسلم فرمود میخواهی که ترا نامی بهتر ازین نهم گفت بلی یا رسول الله فرمود که ترا عبد الله نام نهادم بعد از
آن برفت ابن مسعود رضی الله عنه گوید که هرگز بر ما شبی از آن دراز تر نگذشت چون بامداد کردیم همراه
رسول صلی الله علیه وسلم بصفا بیرون رفتیم و مشرکان همه آنجا جمع بودند رسول صلی الله علیه وسلم
بمیان ایشان در آمد و فرمود که یَا مَعْشَرَ قُرَیْشٍ قُولُوا لَا اِلٰهَ اِلَّا اللهُ قریش برخاستند
و پیش آن صنم بسجده در افتادند و تضرع در گرفتند و رسول صلی الله علیه وسلم را توهم آن بود
که امروز نیز همچنان آوازی خواهد آمد که پیشتر آمده بود ناگاه از درون وی آواز آمد که

آنَا عَبْدُ اللهِ وَابْنُ الْهَیْعَرَا آنَا قَتَلْتُ ذَا الْفُجُورِ مِسْعَرَا بِشَتْمِهِ نَبِیَّنَا الْمُطَهَّرَا

چون مشرکان آن را شنیدند آن صنم را نا بر افگندند و گفتند هیچ خدای را هیش از تو بر صفا نه پرستیدیم
سحر محمد در تو اثر کرد و دیروز وی را مذمت کردی و امروز محمدت می گوئی پس وی را برداشتند و بر زمین
زدند و بشکستند پس روی برسول صلی الله علیه وسلم آوردند و دستها بوی دراز کردند و جبین مبارک
وی را بخون آلوده ساختند ناگاه پیری پیدا شد عصای سنان دار در دست گرفته گفت ای معشر
قریش شنیده ام که محمد قوی ست مرا به نزدیک وی رسانید تا این عصا را بر شکم وی زنم چون
عصا را بلند کرد دست وی در هوا خشک شد و رسول صلی الله علیه وسلم از شر آن ملعون
خلاص شد و از آنجمله آنست قصه اسقف اسکندریه مغیره بن شعبه رضی الله تعالی
عنه گفته است که در زمان بعثت رسول صلی الله علیه وسلم با طائفه از تجار از طائف باسکندریه رفتیم آنجا
اسقفی بود بانواع عبادات مشغول مردمان بیماران خویش را بسوی وی می بردند و طلب شفا از دعا
پیشوای ترسایان
وی میکردند از وی پرسیدم که هیچ پیغمبری از انبیاء باقی مانده است گفت یکی مانده است که خاتم انبیاء باشد
و میان وی و عیسی زمانی اندک بود نه بلند بود و نه کوتاه و نه سفید بود و نه سیاه و در چشمان وی سرخی بود
و موی سر فرو گذاشته بود و شمشیر حمایل کرده و هر که پیش آید باک ندارد و بنفس خود مباشرت قتال کند
و اصحاب وی جان فدای وی کنند و وی را از فرزندان و از مادر و پدر خود دوست تر دارند و از زمین
قرظ بیرون آید و از حرم بحرم رحلت و مهاجرت کند و وی بزمینی باشد شور که گیاه نروید و متابعت
دین ابراهیم کند علیه السلام مغیره رضی الله عنه گفته است که وی را گفتم زیاده کن در وصف وی گفت

اما بمیان بشد و هر نبی مبعوث بقوم خویش شده و وی مبعوث بکافه ناس باشد و همه روی زمین وی را مسجد بود و چون آب نیابد تیمم کند و نماز گذارد مغیره رضی الله عنه گفته است که ای از آن در اسکندریه بهر کنیسه که در آمدم و از هر اسقفی صفات محمد را صلی الله علیه وسلم سوال کردم ایشان همه را جواب دادند و من همه را یاد گرفتم بعد از مراجعت بمدینه آمدم و همه را پیش رسول صلی الله علیه وسلم حکایت کردم رسول صلی الله علیه وسلم را خوش آمده دوست میداشت که آنرا اصحاب وی بشنوند چند روز آنرا در حضور جماعتی بعد از جماعتی حکایت می کردم و از آنجمله است **قصه ایمان عمر بن الخطاب رضی الله تعالی عنه** امیر المومنین عمر رضی الله عنه گفته است که با ابوجهل و شیبه نشسته بودم ناگاه ابوجهل برخاست و آغاز خطبه کرد و گفت ای معشر قریش محمد خدایان شما را دشنام میدهد و شما را بسفاهت و نادانی نسبت می کند و میگوید که پدران شما در دوزخ اند همچون خران در آتش دوزخ بروی در افتند هر کس که محمد را بکشد وی را صد اشتر سرخ موی میدهم و صد اشتر سیاه موی و هزار اوقیه نقره من برخاستم و گفتم ای ابوالحکم آنچه میگوئی صحیح است گفت آری عاجل است نه آجل من گفتم سوگند بلات و عزی که من اینکار را می کنم ابوجهل دست مرا گرفت و بخانه کعبه در آورد و هبل را بر من گواه گرفت و هبل بزرگترین اصنام ایشان بود هر وقت که سفری یا جنگی یا صلحی یا نکاحی پیش میگرفتند پیش وی می آمدند و باوی مشورت می کردند و وی را گواه می گرفتند پس من شمشیر حمایل کردم و رسول را صلی الله علیه وسلم می طلبیدم ناگاه بجائی رسیدم که گوساله را می کشتند آنجا بایستادم تا بنگرم که چه می کنند شنیدم که از درون آن گوساله آواز آمد که خوش کاریست مشتمل بر فتح و فیروزی که مردی بآواز بلند و زبانی فصیح خلق را بآن خواند که گواهی دهند بآنکه خدا یکی است و محمد رسول او با خود گفتم که همانا که باین سخن مرا میخواهند بعد از آن برمه گوسفندان بگذشتم از میان ایشان نیز آواز آمد که کسی مثل آن سخن که از درون گوساله می آمد میگوید با خود گفتم والله که گمان نمی برم که مراد بآن غیر من باشد چون از آنجا در گذشتم بصنمی دیگر رسیدم که وی را ضماد می گفتند از درون وی هاتفی آواز داد و گفت ـــ

تُرِكَ الضِّمَادُ وَكَانَ يُعْبَدُ وَحْدَهُ بَعْدَ الصَّلٰوةِ عَلَى النَّبِيِّ مُحَمَّدِ
اِنَّ الَّذِي وَرِثَ النُّبُوَّةَ وَالْهُدٰى بَعْدَ ابْنِ مَرْيَمَ مِنْ قُرَيْشٍ مُهْتَدِي
سَيَقُولُ مَنْ عَبَدَ الضِّمَادَ وَمِثْلَهُ لَيْتَ الضِّمَادُ وَمِثْلُهُ لَمْ يُعْبَدِ
فَاصْبِرْ اَبَا حَفْصٍ فَاِنَّكَ اِمْرَؤٌ يَاْتِيكَ عِزٌّ غَيْرُ عِزِّ بَنِي عَدِي

از زمان بیقین دانستم که مقصود از آن سخنان نثر بعد از آن بخانهٔ خواهر خود آمدم خبّاب بن الارت رضی الله عنه
آنجا بود و شوهر وی سعید بن زید چون مرا دیدند که شمشیر حمایل دارم بترسیدند گفتم باکی نیست خبّاب رضی الله
عنه گفت ویحک ای عمر اسلام آور آب طلب کردم و وضو ساختم و از رسول صلی الله علیه وسلم
سوال کردم گفتند که در خانهٔ ارقم بن الارقم است بآنجا رفتم و در خانه بزدم حمزه رضی الله عنه بیرون آمد چون
مرا شمشیر حمایل کرده دید بانگ بر من زد و وی مردی مهیب بود و من نیز بانگ بر وی زدم پس رسول
صلی الله علیه وسلم بیرون آمد چون مرا دید تیر را دریافت فرمود که دعای من در حق تو مستجاب شد
ای عمر اسلام آور من گفتم اَشْهَدُ اَنْ لَا اِلٰهَ اِلَّا اللّٰهُ وَاَشْهَدُ اَنَّكَ رَسُوْلُ اللّٰهِ رسول صلی الله علیه وسلم و
اصحاب وی بآن مسرور شدند و آن روز من چهلم تن شدم از مسلمانان و این آیه نازل شد که
يَا اَيُّهَا النَّبِيُّ حَسْبُكَ اللّٰهُ وَمَنِ اتَّبَعَكَ مِنَ الْمُؤْمِنِيْنَ من گفتم یا رسول الله بیرون آی سوگند
بخدای تعالی که دیگر هرگز مشرکان بر ما غالب نشوند پس بیرون آمدیم و تکبیر گفتیم چنانکه مشرکان نیز شنیدند و
رسول صلی الله علیه وسلم طواف خانهٔ کعبه کرد و بعد از آن همیشه با یکیک از مشرکان مقابله میکردیم تا
خدای تعالی دین خود را غالب گردانید و از آنجمله آنست که سفیان هذلی رضی الله عنه گفته است که با کاروانی
در راه شام میرفتیم در وقت صبح فرود آمدیم تا خواب کنیم ناگاه دیدیم که سواری در میان زمین و آسمان
ایستاده و می گوید که ای خواب کنندگان برخیزید که وقت خواب نیست احمد بیرون آمده است و جنیان
همه مردود و مطرود شدند ما بترسیدیم با وجود آنکه همه دلیران بودیم چون بخانهای خود باز رسیدیم شنیدیم
که در مکه اختلافی واقع شده است که از بنی عبد المطلب پیغمبری بیرون آمده است نام وی احمد و از آنجمله آنست
که عمرو بن مرة الجهنی رضی الله عنه گفته است که در ایام جاهلیت بحج بیرون رفتم در مکه بخواب دیدم که از کعبه
نوری ساطع شد چنانکه کوههای یثرب را دیدم و شنیدم که از آن نور آوازی آمد که اِنْقَشَعَتِ الظَّلْمَاءُ
وَسَطَعَ الضِّيَاءُ وَبُعِثَ خَاتَمُ الْاَنْبِيَاءِ بعد از آن نوری دیگر ظاهر شد چنانکه قصور حیره و مداین را دیدم
و از آن نور آوازی آمد که ظَهَرَ الْاِسْلَامُ وَكُسِرَتِ الْاَصْنَامُ وَوُصِلَتِ الْاَرْحَامُ بیدار شدم ترسناک با قوم خود
گفتم والله که در میان قریش امری حادث خواهد شد چون ببلاد خود رسیدیم خبر آمد که مردی احمد نام مبعوث
شده است پیش وی آمدم و وی را از آنچه دیده بودم خبر کردم و اسلام آوردم و از آنجمله آنست

قصهٔ ابوجهل مردی از بابل بمکه آمد و چهار پایهٔ خود را با بوجهل فروخت و ابوجهل در ادای ثمن (قیمت) تاخیر میکرد
روزی آن بابلی بمجلس قریش آمد و گفت که من مردی غریبم و ابوجهل از من چیزی خریده است و ثمن
آن نمیدهد کیست که حق من بستاند رسول صلی الله علیه وسلم در آن نزدیکی نشسته بود قریش از برای
استهزا بابلی را بوی نشان دادند که آنمرد را بگوی که مهم ترا کفایت کند پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمد
و قصهٔ خود باز گفت رسول صلی الله علیه وسلم برخاست و گفت بیا تا حق ترا بستانم قریش دو کس را در عقب
ایشان فرستادند تا مشاهده احوال ایشان کنند رسول صلی الله علیه وسلم حلقه بر در خانهٔ ابوجهل زد
گفت کیست رسول صلی الله علیه وسلم گفت محمد بن عبد الله بیرون آی ابوجهل فی الحال در بگشاد
رنگ روی او متغیر شد و لرزه بر اعضاء وی افتاد و گفت حق وی را بده و گفت بدهم رسول صلی الله علیه
وسلم گفت از اینجا نمیروم تا حق وی ندهی ابوجهل زود بخانه در آمد و حق آن مرد بیرون آورد و تسلیم نمود رسول
صلی الله علیه وسلم برفت آنمرد بابلی بمجلس قریش آمد و زبان بشکرگذاری رسول صلی الله علیه وسلم
بگشاد و گفت خدای خیر دهاد محمد را که حق مرا از آن ظالم بستانید بعد از آن آن دو کس آمدند و قصه باز گفتند
ابوجهل در عقب ایشان رسید و گفت در آنحالت که حلقه بر در زد دل من از جای برفت بیرون آمدم بر
بالای سر وی اشتری دیدم بغایت عظیم و دهان باز کرده که اگر یک لحظه در ادای حق آن مرد توقف میکردم
سر از تن من بر میداشت قوم گفتند که این نیز از سحرهای محمد است و از آن جمله آنست که مردی از بنی اسد سه
شتر آورد که بفروشد ابوجهل از وی خریداری کرد و ثمن آن نداد رسول صلی الله علیه وسلم در مسجد
نشسته بود آن اسدی پیش وی حکایت حال خویش کرد رسول صلی الله علیه وسلم پرسید
که شتران تو کجاست گفت در بازار رسول صلی الله علیه وسلم برخاست و ببازار آمد و شتران وی را
برضای خریدار دو اشتر را بفروخت و ادای ثمن هر سه شتر وی کرد و اشتر دیگر را بفروخت و بر ارامل (زنان بیشوهر) بنی
عبد المطلب قسمت کرد و ابوجهل در ناحیت بازار نشسته بود و مجال دم زدن نداشت بعد از آن رسول
صلی الله علیه وسلم روی با بوجهل کرد و گفت ای عم دیگر چنین معامله نکنی و اگرنه بتو لاحق شود آنچه مکروه تو
از آن باشد ابوجهل گفت نکنم ای محمد بعضی مشرکان ابوجهل را گفتند که در دست محمد خوار شدی ای ابوالحکم
مگر متابعت دین او کردی یا خوفی بر تو مستولی گشت گفت من هرگز متابعت دین او نخواهم کرد اما مردی چند
بر دست راست وی دیدم و مردی چند بر دست چپ وی که در دست نیزه ها داشتند و بر من حمله می کردند

مرا بلاک می کردند گفتند این نیز از سحرهای محمد است **واز انجمله آنست قصه زنیره**

اوی کنیزک رومیه بود چون اسلام آمد نابینا شد ابوجهل گفت این عمل لات و عزی

است زنیره گفت لات و عزی از عبادت کننده و ناکننده آگاه نیستند ولیکن این تقدیر الهی است

من پروردگاری دارم که بر بینا ساختن من قادر است همان شب خدای تعالی چشم ویرا بینا ساخت

اما کوردلان قریش گفتند این نیز از سحرهای محمد است **واز انجمله آنست قصه عتبه بن ابی لهب**

خدیجه رضی الله عنها زینب را رضی الله عنها در حال حیات بخواهرزاده خود ابوالعاص داده بود و رسول

صلی الله علیه وسلم رقیه یا ام کلثوم را بعتبه بن ابی لهب چون میان رسول صلی الله علیه وسلم

و قریش خصومت بالا گرفت داماد ان رسول را صلی الله علیه وسلم گفتند شما دختران محمد را خواستگاری

کردید و باری از گردن او برداشتید آنرا بوی رد کنید تا در رنج افتد هر کدام که از دختران قریش که خواهید

بشما میدهیم ابوالعاص گفت من از زوجه خود مفارقت نمیکنم و هیچ زنی از قریش را با وی برابر نمیدانم رسول

صلی الله علیه وسلم ویرا ثنا گفت درین کار عتبه گفت اگر دختر سعید بن ابی العاص را بمن دهید دختر

محمد را طلاق دهم دختر سعید را بوی دادند آن بدبخت هنوز با دختر رسول صلی الله علیه وسلم زفاف نکرده بود

پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمد و گفت این داماد تو لَا يُؤْمِنُ بِالَّذِي دَنَىٰ فَتَدَلَّىٰ

فَكَانَ قَابَ قَوْسَيْنِ أَوْ أَدْنَىٰ و آب دهان نامبارک خود بجانب رسول صلی الله علیه وسلم انداخت

و دختر رسول صلی الله علیه وسلم را رد کرد و سخنان ناخوش گفت و بازگشت رسول صلی الله علیه وسلم

بروی دعای بد کرد و گفت اَللّٰهُمَّ سَلِّطْ عَلَيْهِ كَلْبًا مِنْ كِلَابِكَ ابوطالب حاضر بود عتبه را گفت ای

ای بار خدایا مسلط کن بر عتبه سگی از سگان خود را

برادرزاده من بچه حیله ازین دعای توانی رست و بعضی گویند که غمگین شد و بار رسول صلی الله علیه وسلم

گفت ای برادرزاده من ترا ازین دعای بار چه منفعت عتبه پیش پدر آمد و آنرا با وی بگفت اندوهگین شد

بعد از آن هر دو با تمام تجارت عزیمت شام کردند و در منزلی فرود آمدند راهبی ایشانرا گفت واقعست

که درین موضع سباع بسیار اند ابولهب همراهانرا گفت مرا مدد گاری کنید که از دعای محمد ایمن نیستم

جمیع بارها را بهمدیگر نهادند و عتبه را بر بالای آن بخوابانیدند و گرد اگرد وی بخفتند نیم شب بود که شیری آمد و هریک را

از ایشان بیوئید و بر بالای بار جست و بضربت پنجه شکم ویرا بدرید عتبه فریاد برآورد و جان بمالک

دوزخ سپرد و حسان بن ثابت رضی الله عنه اینمعنی را در یکی از قصاید خود منظم آورده است و از

آنجا آنست قصه نجاشی رحمه الله تعالی دوم بار که اصحاب رسول الله صلی الله علیه وسلم
بحبشه هجرت کردند هشتاد و دو مرد و بیست و یک زن بودند و جعفر بن ابی طالب و ام سلمه رضی الله عنهما با
ایشان بود و ام سلمه رضی الله عنها گفته است که آنجا اقامت کردیم بخوشترین حالی اظهار دین خود کردیم
و بعبادت خدای تعالی مشغول بودیم بی آنکه مکروهی بما رسد چون خبر فراغت و رفاهیت ما بمکه رسید قریش
باتفاق عمرو بن العاص را و عبد الله بن ابی ربیعه را با هدایا بنجاشی و بطارقه وی یعنی امرای وی فرستادند
چون آن دو مرد آنجا رسیدند و هدایا رسانیدند با بطارقه گفتند که جمعی جوانان سفیه مفارقت دین آبا و اجداد
خود کرده اند و متابعت دین ملک نیز نکرده اند پدران و خویشان ایشان ما را فرستاده است تا ملک
ایشان را همراه ما بمکه بازگرداند بطارقه گفتند شما صورت حال خود را بملک باز نمائید تا ما مددگاری کنیم آن
دو تن در حضور بطارقه صورت حال پیش نجاشی باز نمودند بطارقه گفتند حال این طایفه را ایشان به می
شناسند با ایشان می باید سپردن تا ببرند نجاشی در غضب شد و گفت بمجرد این سخن با ایشان
نتوان سپرد این طایفه پناه بجوار من آورده اند نخست ایشان را طلبم و از حقیقت حال ایشان سوال کنم
اگر حال بدینگونه باشد که این دو تن تقریر کردند ایشان را بایشان سپاریم و اگر بر خلاف این باشد رعایت
جانب ایشان نمائیم و از تعرض این دو تن نگاه داریم ام سلمه گوید رضی الله عنها که بعد از آن نجاشی
اساقفه یعنی علما را جمع کرد همه گرداگرد نجاشی کتابهای خود پیش نهادند پس اصحاب رسول را صلی الله
علیه وسلم طلب کرد جعفر بن ابی طالب با سائر اصحاب رضی الله عنهم آنجا حاضر آمدند اساقفه برخاستند
و جعفر را تقدیم کردند و نجاشی نیز تعظیم کرد و التفات نمود و از کیفیت حال تفحص فرمود جعفر رضی الله عنه گفت
ای ملک ما قومی بودیم از اهل جاهلیت که بت می پرستیدیم و مردار می خوردیم و قمار می کردیم و انواع
کارهای ناپسندیده از ما در وجود می آمد حق سبحانه تعالی بفضل خود از بهترین قوم ما بر ما پیغمبری برانگیخت
بکمال حسب و نسب موصوف و بوفور امانت و دیانت معروف ما را بتوحید خدای تعالی خواند تا ویرا پرستیم
و در پرستش وی شرک نیاریم و اقامت صلوات کنیم و طریق صدق پیش گیریم و بعهدهای خود وفا نمائیم
و در ادای امانت و صله رحم کوشش کنیم ما نیز بوی ایمان آوردیم و متابعت وی کردیم قوم ما با ما
بمعادات برخاستند و انواع خصومت و دشمنی پیش گرفتند تا باز ما را بکفر و شرک باز گردانند
و دیگر طاقت آزار ایشان نداشتیم پناه باین دیار آوردیم که اینجا دست تعدی ایشان کوتاه است

نجاشی جعفر را گفت بخوان از آنچه بر پیغمبر شما فرود آمده است جعفر رضی الله عنه آغاز کرد سوره کهیعص چون
مقداری بخواند نجاشی چندان بگریست که محاسن وی تر شد و اساقفه چندان بگریستند که کتابهای ایشان
تر شد پس نجاشی گفت والله که این نور هم از آن مشکوة است که نور موسی بود و دو سر چشمه هر دو یکی است
پس نجاشی بآن دو تن گفت والله که من ایشان را بشما نمی سپارم چون از پیش نجاشی بیرون
آمدند عمرو بن العاص گفت من چیزی بر سر اصحاب محمد آرم که همه از بنیاد بر افتد عبد الله بن ربیعه گفت ای
عمرو چنین مکن که هر چند مخالفت ما کرده اند اما خویشی و صله رحم در میان است عمرو نشنید و بنجاشی رسانید
که اصحاب محمد عیسی را بنده میخوانند نجاشی جعفر را با سائر اصحاب رضی الله عنهم باز طلبید و از ایشان پرسید که
در حق عیسی علیه السلام چه می گوئید جعفر رضی الله عنه گفت همان میگوئیم که حضرت حق سبحانه تعالی گفته است
که عیسی کلمة الله است و روح او که بمریم القا کرده است نجاشی آن سخن را بشناخت که این سخن از حضرت
سبحانه تعالی است حق است گفت سوگند بآن خدائی که جز بوی سوگند روا نیست که عیسی نیز همین می گوید که تو
گفتی بروید و درین مملکت ایمن باشید و هیچ کس متعرض شما نشود و بعد از آن قوم خود را گفت که هدایای این
دو کس را باز گردانید که ما را بآن حاجتی نیست پس آن دو کس از پیش نجاشی خوار و خجل و مردود الهدایا و مغموم
البریا بیرون آمدند و جعفر با سائر اصحاب رضی الله عنهم با خوشترین حالی در آن دیار اقامت نمودند و از آنجمله
آنست که اساقفه از نجاشی اجازت طلبیدند و بمکه آمدند و ایشان بیست تن بودند پیغمبر را صلی الله علیه
وسلم در مقام ابراهیم نشسته یافتند پیش وی بنشستند اسقفی که نام وی طابور بود با رسول صلی الله
علیه وسلم گفت توئی که گمان می بری که رسول خدایم گفت آری طابور گفت خلق را بچه میخوانی گفت بخدائی که
او را هیچ شریکی نیست بعد از آن قرآن بر ایشان خواند همه بگریستند چندانکه محاسن ایشان تر شد طابور
گفت من گواهی میدهم که خدای یکیست و تو رسول او هستی و باقی اصحاب وی نیز همین گواهی دادند و
تصدیق کردند چون اساقفه از پیش رسول صلی الله علیه وسلم برخاستند ابو جهل و امیة بن خلف
با جمعی از قریش با ایشان گفتند خدای تو مید گرداند کسی را که شما را از برای تفحص دین فرستاده است شما را
تا خبر آرند و بیرید عقل شما نیست که چون در مجلس وی بنشستید از دین خود برگشتید و هر چه گفت تصدیق وی کردید
مدت دو سالست که این شخص دعوی پیغمبری می کند هیچ کس از ما بوی نگرویده است مگر کودکی بی عقل و رای
و گدائی بی سر و پائی اساقفه گفتند سلامتی بر شما باد ما حق کسی ضایع نمی گردانیم و بقول جاهلان از حقی که

برمادروشن شده است سری بحیم بعد از آن قرآن و احکام شریعت آموختند و بزیور اسلام آراسته بولایت خود بازگشتند و از آنجمله آنست که چون رسول صلی الله علیه وسلم در سال ششم از بعثت قصه معراج را با قریش باز گفت و در آنجا مذکور شد که در آن شب بمسجد اقصی رسیده است چنانچه نص قرآن بآن ناطق است و قریش میدانستند که وی هرگز آنرا ندیده و آنجا نرسیده از وی صفت بیت المقدس را پرسیدند جبرئیل علیه السلام زمین بیت المقدس را در برابر او بداشت و هرچه پرسیدند جواب آن از سر مشاهده باز گفت و کاروانی که بشام فرستاده بودند از حال آن پرسیدند رسول صلی الله علیه وسلم گفت کاروان در راه است و فرمود که در وقت گذشتن با فلان کس بر سر شتر نشسته بود و شتر ما یافت از غلام خود گلیم طلبید و من تشنه بودم از کوزه فلان کس آب خوردم و فلان کس چیزی گم کرده بود چون ما رسیدیم گم کرده خود را باز یافت و اشتران کاروانیان از براق رمیدند و متفرق گشتند اگر کاروانیان در طلب آنها روزگار نبرند باید که فلان روز در وقت طلوع شمس باینجا برسند قریش از آن اخبار تعجب نمودند و منتظر می بودند چون وقت موعود رسید قریش دو گروه شدند گروهی چشم بر آفتاب داشتند و گروهی نظر براه کاروان ناگاه از یک گروه فریاد برآمد که اینک کاروان رسید و گروهی دیگر بانگ کردند که اینک آفتاب برآمد همه استقبال کاروان کردند و از قصه گلیم و کوزه آب و رمیدن اشتران و یافتن گم کرده استفسار کردند همه بر آن نهج بود که آنحضرت صلی الله علیه وسلم خبر داده بود اما با وجود آن قفلهای که بر دلهای ایشان بود گشاده نشد بلکه در عناد و استکبار می افزودند و در جحود و در انکار مبالغه مینمودند و از آنجمله آنست که روزی ابوجهل بعد از مناظرات و مشاجرات بسیار با قریش گفت مادر کار ایشان معذور گشتیم والله که اگر بعد الیوم به بینیم که بدستور گذشته بنماز قیام نماید سنگی بگیرم و سر او را بکوبم تا از شر او خلاص یابیم می باید که در آن ساعت دست از مددگاری من باز مدارید و مرا بدست دشمنان نسپارید همه سوگندان عظیم خوردند که ای ابوالحکم هرگز دست از تو باز نداریم و ترا بدشمنان نسپاریم چون بامداد شد رسول صلی الله علیه وسلم بنمازگاه خود آمد آن لعین سنگی بدست گرفته در عقب وی روان شد چون رسول صلی الله علیه وسلم در نماز ایستاد و وی نزدیک رسید رنگ روی نامبارکش متغیر گشت و گریزان باز پس آمد قریش گفتند چه شد ای ابوالحکم گفت والله که از جانب وی اشتری مست بر من حمله کرده که من هرگز به بلندی کوهان وی کوهان ندیده ام بدرشتی و تیزی دندان وی دندان نشنیده اگر

نزدیک تر آمدی هر آئینه مرا هلاک کردی و رسول صلی الله علیه وسلم نیز گفته است لَو دَنَا مِنهُ لَاخَذَهُ
یعنی اگر نزدیک تر شدی هر آئینه ادراک گرفتی که جبرئیل علیه السلام مرا چنین خبر کرده بود و از انجمله
آنست که روزی دیگر آن ملعون به قریش گفت که هرگز محمد صلی الله علیه وسلم پیش شما روی خود را
خاک آلوده می کند یعنی نماز می گذارد گفتند آری گفت سوگند بآنکسی که بوی سوگند میخورند که اگر من ویرا چنان
بینم هر آئینه گردن ویرا بپای خود بکوبم گفتند آنگاه آنجا نماز می گذارد و بجانب وی روان شد و بوی نارسیده
بقفا بازگشت و بدست چیزی از روی خود دور میکرد ویرا گفتند ای ابوالحکم چه حال شد گفت میان خود و وی
خندقی پر از آتش دیدم پس خدای تعالی این آیه فرستاد که أَرَأَيْتَ الَّذِي يَنْهَى عَبْدًا إِذَا صَلَّى
إِلَى آخِرِ السُّورَةِ و از انجمله آنست که روزی رسول صلی الله علیه وسلم بر حکم بن ابی العاص
می گذشت حکم از پس پشت وی تقلید وی کرد و خود را بجنبانید رسول صلی الله علیه وسلم آنرا بنور
نبوت دانست فرمود که همچنان باش بر همانجا ویرا رعشه گرفت و هرگز از وی مفارقت نکرد و از انجمله
آنست که روزی رای قریش بر آن قرار گرفت که یکدو کس را پیش احبار یهود فرستادند از احوال
رسول صلی الله علیه وسلم استخبار نمودند چون احبار یهود اوصاف رسول صلی الله علیه وسلم
شنیدند دانستند که چه میخواند گفتند ویرا از سه چیز سوال کنید یکی قصه اصحاب کهف و دیگر قصه ذوالقرنین
و دیگر آنکه روح چیست اگر از این سه سوال جواب گوید بدانید که وی نبی مرسل است اتباع وی کنید
و اگر نگوید بدانید که وی دروغ گوی است هر چه خواهید با وی کنید چون قریش این سوالات کردند
رسول صلی الله علیه وسلم گفت فردا شما را خبر دهم و ان شاء الله تعالی نگفت ده روز وحی منقطع شد
قریش شماتت کردند و آن بر رسول صلی الله علیه وسلم بغایت دشوار آمد بعد از آن جبرئیل
علیه السلام سوره الکهف آورد مشتمل جواب آنچه پرسیده بودند رسول صلی الله علیه وسلم آن سوره
برایشان خواند شنیدند اما شنیدند همان طریقه کفر و جحود می ورزیدند و از انجمله آنست که اسود
بن عبد المطلب و عاص بن الوائل و ولید بن المغیره و ابن الطلاطله در سخریه و استهزا بآن حضرت
صلی الله علیه وسلم مبالغه بسیار نمودند روزی جبرئیل علیه السلام آمد و در پهلوی پیغمبر صلی الله
علیه وسلم بایستاد و این جماعت در طواف بیت الله بودند ولید بن المغیره بر جبرئیل علیه السلام بگذشت
جبرئیل علیه السلام اشارت کرد بر زخمی که بر کف دست وی از اثر تیر شده بود و مندمل گشته بود اشاره کرد چون

از احبار میان بندود هر نبی مبعوث بقوم خویش شده و وی مبعوث بکافه ناس باشد و همه روی زمین
ویرا مسجد بود چون آب نیابد تیمم کند و نماز گزارد و مغیره رضی الله عنه گفته است که بعد از آن در اسکندریه
بهر کنیسه که در آمدم و از هر اسقفی صفات محمد را صلی الله علیه وسلم سوال کردم ایشان همه را جواب دادند
و من همه را یاد گرفتم بعد از مراجعت بمدینه آمدم و همه را پیش رسول صلی الله علیه وسلم حکایت کردم
رسول صلی الله علیه وسلم را خوش آمد و دوست میداشت که آنرا اصحاب وی بشنوند چند روز آنرا در
حضور جماعتی بعد از جماعتی حکایت می کردم و از آنجمله آنست **قصه ایمان عمر بن الخطاب
رضی الله تعالی عنه** امیر المومنین عمر رضی الله عنه گفته است که با ابوجهل و شیبه نشسته بودم ناگاه
ابوجهل برخاست و آغاز خطبه کرد و گفت ای معشر قریش محمد خدایان شمارا دشنام میدهد و شمارا بسفاهت
و نادانی نسبت می کند و میگوید که پدران شما در دوزخ اند همچون خران در آتش دوزخ بروی در می افتند
هر کس که محمد را بکشد ویرا صد اشتر سرخ موی میدهم و صد اشتر سیاه موی و هزار اوقیه نقره پس برخاستم
و گفتم ای ابو الحکم آنچه میگوئی صحیح است گفت آری عاجل است نه آجل من گفتم سوگند بلات و عزی که من انکار را
می کنم ابوجهل دست مرا گرفت و بخانه کعبه در آورد و هبل را بر من گواه گرفت و هبل بزرگترین اصنام ایشان بود
هر وقت که سفری یا جنگی یا صلحی یا نکاحی پیش میگرفتند پیش وی می آمدند و با وی مشورت می کردند و ویرا
گواه می گرفتند پس من شمشیر حمایل کردم و رسول را صلی الله علیه وسلم می طلبیدم ناگاه بجائی رسیدم
که گوساله را می کشتند آنجا بایستادم تا بنگرم که چه می کنند شنیدم که از درون آن گوساله آوازی آمد که خوش
کاریست مشتمل بر فتح و فیروزی که مردی باواز بلند و زبانی فصیح خلق را بآن خواند که گواهی دهند بآنکه خدا یکی است
و محمد رسول او با خود گفتم که همانا که باین سخن مرا میخواهند بعد از آن برمه گوسفندان بگذشتم از میان ایشان نیز آواز
آمد که کسی مثل آن سخن که از درون گوساله می آمد می گوید با خود گفتم و الله که گمان نمی برم که مراد بآن غیر
من باشد چون از آنجا در گذشتم بصنمی دیگر رسیدم که ویرا ضماد می گفتند از درون وی هاتفی آواز داد و گفت

تُرِكَ الضِّمَادُ وَكَانَ يُعْبَدُ وَحْدَهُ ‌ ‌ بَعْدَ الصَّلٰوةِ عَلَى النَّبِيِّ مُحَمَّدٖ
اِنَّ الَّذِيْ وَرِثَ النُّبُوَّةَ وَالْهُدٰى ‌ ‌ بَعْدَ ابْنِ مَرْيَمَ مِنْ قُرَيْشٍ مُهْتَدِيْ
سَيَقُوْلُ مَنْ عَبَدَ الضِّمَادَ وَمِثْلَهُ ‌ ‌ لَيْتَ الضِّمَادُ وَمِثْلُهُ لَمْ يُعْبَدِ
فَاصْبِرْ اَبَا حَفْصٍ فَاِنَّكَ اِمْرَءٌ ‌ ‌ يَاْتِيْكَ عِزٌّ غَيْرُ عِزِّ بَنِيْ عَدِيْ

ازمان بیقین دانستم که مقصود از آن سخنان منم بعد از آن بخانه خواهر خود آمدم خباب بن الارت رضی الله عنه
آنجا بود و شوهر وی سعید بن زید چون مرا دیدند که شمشیر حمایل دارم بترسیدند گفتم باکی نیست خباب رضی الله
عنه گفت ویحک ای عمر اسلام آور آب طلب کردم و وضو ساختم و از رسول صلی الله علیه وسلم
سوال کردم گفتند که در خانه ارقم بن الارقم است بآنجا رفتم و در خانه بزدم حمزه رضی الله عنه بیرون آمد چون
مرا شمشیر حمایل کرده دید بانگ بر من زد و وی مردی مهیب بود من نیز بانگ بر وی زدم پس رسول
صلی الله علیه وسلم بیرون آمد چون مرا دید بر مرا دریافت فرمود که دعای من در حق تو مستجاب شد
ای عمر اسلام آور من گفتم أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلٰهَ إِلَّا اللّٰهُ وَأَشْهَدُ أَنَّكَ رَسُولُ اللّٰهِ رسول صلی الله علیه وسلم و
اصحاب وی بآن مسرور شدند و آن روز من چهلم تن شدم از مسلمانان و این آیه نازل شد که
يَا أَيُّهَا النَّبِيُّ حَسْبُكَ اللّٰهُ وَمَنِ اتَّبَعَكَ مِنَ الْمُؤْمِنِينَ من گفتم یا رسول الله بیرون آی سوگند
بخدای تعالی که دیگر هرگز مشرکان بر ما غالب نشوند پس بیرون آمدیم و تکبیر گفتیم چنانکه مشرکان بشنیدند و
رسول صلی الله علیه وسلم طواف خانه کعبه کرد و بعد از آن همیشه با یکیک از مشرکان مقابله میکردیم تا
خدای تعالی دین خود را غالب گردانید و از آنجمله آنست که سفیان هذلی رضی الله عنه گفته است که با کاروان
در راه شام میرفتیم در وقت صبح فرود آمدیم تا خواب کنیم ناگاه دیدیم که سواری در میان زمین و آسمان
ایستاده و می گوید که ای خواب کنندگان برخیزید که وقت خواب نیست احمد بیرون آمده است و جنیان
همه مردود و مطرود شدند ما بترسیدیم با وجود آنکه همه دلیران بودیم چون بجایهای خود باز رسیدیم شنیدیم
که در مکه اختلافی واقع شده است که از بنی عبد المطلب پیغمبری بیرون آمده است نام وی احمد و از آنجمله آنست
که عمرو بن مرة الجهنی رضی الله عنه گفته است که در ایام جاهلیت بحج بیرون رفتم و در مکه بخواب دیدم که از کعبه
نوری ساطع شد چنانکه کوههای یثرب را دیدم و شنیدم که از آن نور آوازی آمد که انْقَشَعَتِ الظَّلْمَاءُ
وَسَطَعَ الضِّيَاءُ وَبُعِثَ خَاتَمُ الْأَنْبِيَاءِ بعد از آن نوری دیگر ظاهر شد چنانکه قصور حیره و مداین را دیدم
و از آن نور آوازی آمد که ظَهَرَ الْإِسْلَامُ وَكُسِرَتِ الْأَصْنَامُ وَوُصِلَتِ الْأَرْحَامُ بیدار شدم ترسناک با قوم خود
گفتم والله که در میان قریش امری حادث خواهد شد چون ببلاد خود رسیدیم خبر آمد که مردی احمد نام مبعوث
شده است پیش وی آمدم و وی را از آنچه دیده بودم خبر کردم و اسلام آوردم و از آنجمله آنست

قصهٔ ابوجهل مردی از بابل بمکه آمد و چهار پایه خود را با بوجهل فروخت شد ابوجهل در ادای ثمن تاخیر میکرد
روزی آن بابلی بمجلس قریش آمد و گفت که من مردی غریبم و ابوجهل از من چیزی خریده است و ثمن
آن نمیدهد کیست که حق من بستاند رسول صلی الله علیه وسلم در آن نزدیکی نشسته بود قریش از برای
استهزا بابلی را بوی نشان دادند که آن مرد را بگوئی که مهم ترا کفایت کند پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمد
و قصهٔ خود باز گفت رسول صلی الله علیه وسلم برخاست و گفت بیا تا حق ترا بستانم قریش دو کس را در عقب
ایشان فرستادند تا مشاهده احوال ایشان کنند رسول صلی الله علیه وسلم حلقه بر در خانهٔ ابوجهل زد
گفت کیست رسول صلی الله علیه وسلم گفت محمد بن عبد الله بیرون آی ابوجهل فی الحال در بکشاد
رنگ روی او متغیر شد و لرزه بر اعضای وی افتاد گفت حق وی را بده و گفت بار بهم رسول صلی الله علیه
وسلم گفت از اینجا نمیروم تا حق وی ندهی ابوجهل زود بخانه در آمد و حق آن مرد بیرون آورد و تسلیم نمود رسول
صلی الله علیه وسلم برفت آن مرد بابلی بمجلس قریش آمد و زبان بشکرگذاری رسول صلی الله علیه وسلم
بکشاد و گفت خدای خیر دهاد محمد را که حق مرا از آن ظالم بستانید بعد از آن آن دو کس آمدند و قصه باز گفتند
ابوجهل در عقب ایشان رسید و گفت در آنحالت که حلقه بر در زد دل من از جائی برفت بیرون آمدم به
بالای سر وی اشتری نر دیدم بغایت عظیم دهان باز کرده که اگر یک لحظه در ادای حق آن مرد توقف میکردم
سر از تن من بر میداشت قوم گفتند که این نیز از سحرهای محمد است وازانجمله آنست که مردی از بنی اسد
شتر آورد که بفروشد ابوجهل از وی خریداری کرد و ثمن آن نداد رسول صلی الله علیه وسلم در مسجد
نشسته بود آن اسدی پیش وی حکایت حال خویش کرد رسول صلی الله علیه وسلم پرسید
که شتران تو کجاست گفت در بازار رسول صلی الله علیه وسلم برخاست و ببازار آمد و شتران وی را
برضای خریدار دو اشتر را بفروخت و ادای ثمن هر سه شتر وی کرد و اشتر دیگر را بفروخت و بر ارامل بنی
عبد المطلب قسمت کرد و ابوجهل در ناحیت بازار نشسته بود و مجال دم زدن نداشت بعد از آن رسول
صلی الله علیه وسلم روی با بوجهل کرد و گفت ای عم دیگر چنین معامله نکنی و اگر نه بتو لاحق شود آنچه مکروه
از آن باشد ابوجهل گفت نکنم ای محمد بعضی مشرکان ابوجهل را گفتند که در دست محمد خوار شدی ای ابوالحکم
مگر متابعت دین او کردی یا خوفی بر تو مستولی گشت گفت من هرگز متابعت دین او نخواهم کرد اما مردی چند
بر دست راست وی دیدم و مردی چند بر دست چپ وی که در دست نیزه ها داشتند و بر من حمله می کردند

اگر انقیاد محمد نمیکردم مرا هلاک می کردند گفتند این نیز از سحرهای محمد است **وازانجمله آنست قصه زبیره**
رضی الله عنها وی کنیزک رومیه بود چون اسلام آورد نابینا شد ابوجهل گفت این عمل لات وعزی
ست زبیره گفت لات وعزی از عبادت کننده و ناکننده آگاه نیستند ولیکن این تقدیر الهی ست
من پروردگاری دارم که بر بینا ساختن من قادر است همان شب خدای تعالی چشم وی را بینا ساخت
اما کوردلان قریش گفتند این نیز از سحرهای محمد است **وازانجمله آنست قصه عتبه بن ابی لهب**
خدیجه رضی الله عنها زینب را رضی الله عنها در حال حیات بخواهرزاده خود ابوالعاص داده بود و رسول
صلی الله علیه وسلم رقیه یا ام کلثوم را بعتبه بن ابی لهب چون میان رسول صلی الله علیه وسلم
و قریش خصومت بالا گرفت دامادان رسول را صلی الله علیه وسلم گفتند شما دختران محمد را خواستگاری
کردید و باری از گردن او برداشتید آنرا بوی رد کنید تا در رنج افتد هر کدام که از دختران قریش که خواهید
بشما رسیم ابوالعاص گفت من از زوجه خود مفارقت نکنم و هیچ زنی از قریش را باوی برابر نمیدانم رسول
صلی الله علیه وسلم وی را ثنا گفت درین کار عتبه گفت اگر دختر سعید بن ابی العاص را بمن دهید دختر
محمد را طلاق دهم دختر سعید را بوی دادند آن بدبخت هنوز با دختر رسول صلی الله علیه وسلم ننشسته بود
پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمد و گفت این داماد تو لَا یُؤْمِنُ بِالَّذِیْ دَنٰی فَتَدَلّٰی
فَکَانَ قَابَ قَوْسَیْنِ اَوْ اَدْنٰی و آب دهان نامبارک خود بجانب رسول صلی الله علیه وسلم انداخت
و دختر رسول صلی الله علیه وسلم را رد کرد و سخنان ناخوش گفت و بازگشت رسول صلی الله علیه وسلم
بروی دعای بد کرد و گفت اَللّٰهُمَّ سَلِّطْ عَلَیْهِ کَلْبًا مِنْ کِلَابِكَ ابوطالب حاضر بود عتبه را گفت ای
ای بار خدایا مسلط کن بر عتبه سگی از سگان خود
برادرزاده من بچه حیله ازین دعای تو رهائی رست و بعضی گویند که غمگین شد و بار رسول صلی الله علیه وسلم
گفت ای برادرزاده من ترا ازین دعای بد چه منفعت عتبه پیش پدر آمد و آنرا باوی بگفت اندوهگین شد
بعد از آن هر دو باسم تجارت عزیمت شام کردند و در منزلی فرود آمدند راهبی ایشان را گفت واقف باشید
که درین موضع سباع بسیار اند ابولهب همراهان را گفت مرا مددگاری کنید که از دعای محمد ایمن نیستم
جمیع بارها را بر یکدیگر نهادند و عتبه را بر بالای آن بخوابانیدند و گرداگرد وی بخفتند نیم شب بود که شیری آمد و هر یک را
از ایشان ببوئید و بر بالای بارها جست و بضربت پنجه شکم وی را بدرید عتبه فریاد برآورد و جان بمالک
دوزخ سپرد و حسان بن ثابت رضی الله عنه این معنی را در یکی از قصاید خود بنظم آورده است واز

آنجمله آنست قصهٔ نجاشی رحمه الله تعالی دوم بار که اصحاب رسول الله صلی الله علیه وسلم
بحبشه هجرت کردند هشتاد و دو مرد بودند و یکزن بود و جعفر بن ابی طالب و ام سلمه رضی الله عنهما با
ایشان بود ام سلمه رضی الله عنها گفته است که آنجا اقامت کردیم بخوشترین حالی اظهار دین خود کردیم
و بعبادت خدای تعالی مشغول بودیم بی آنکه مکروهی بما رسد چون خبر فراغت و رفاهیت ما بمکه رسید قریش
باتفاق عمرو بن العاص را و عبد الله بن ابی ربیعه را با هدایا بنجاشی و بطارقهٔ وی یعنی امرای وی فرستادند
چون آن دو مرد آنجا رسیدند و هدایا رسانیدند با بطارقه گفتند که بعضی جوانان سفیه مفارقت دین آبا و اجداد
خود کرده اند و متابعت دین ملک نیز نکرده اند پدران و خویشان ایشان ما را فرستاده است تا ملک
ایشانرا همراه ما بمکه بازگرداند بطارقه گفتند شما صورت حال خود را بملک باز نمائید تا ما مددگاری کنیم آن
دو تن در حضور بطارقه صورت حال پیش نجاشی باز نمودند بطارقه گفتند حال این طایفه را ایشان به می
شناسند بایشان می باید سپردن تا ببرند نجاشی در غضب شد و گفت بمجرد این سخن بایشان
نتوان سپرد این طایفه پناه بجوار من آورده اند نخست ایشان را طلبم و از حقیقت حال ایشان سوال کنم
اگر حال بدینگونه باشد که این دو تن تقریر کردند ایشانرا بایشان سپاریم و اگر بر خلاف این باشد رعایت
جانب ایشان نمائیم و از تعرض این دو تن نگاه داریم ام سلمه گوید رضی الله عنها که بعد از آن نجاشی
اساقفه یعنی علما را جمع کرد و همه گرد اگرد نجاشی کتابهای خود پیش نهادند پس اصحاب رسول را صلی الله
علیه وسلم طلب کرد جعفر بن ابی طالب با سائر اصحاب رضی الله عنهم آنجا حاضر آمدند اساقفه برخاستند
و جعفر را تعظیم کردند و نجاشی نیز تعظیم کرد و التفات نمود و از کیفیت حال تفحص فرمود جعفر رضی الله عنه گفت
ای ملک ما قومی بودیم از اهل جاهلیت که بت می پرستیدیم و مردار می خوردیم و قمار می کردیم و انواع
کارهای ناپسندیده از ما در وجود می آمد حق سبحانه تعالی بفضل خود از بهترین قوم ما بر ما پیغمبری برانگیخت
بکمال حسب و نسب موصوف و بوفور امانت و دیانت معروف ما را بتوحید خدای تعالی خواند تا وی را پرستیم
و در پرستش وی شرک نیاریم و اقامت صلوات کنیم و طریق صدق پیش گیریم و بعهدهای خود وفا نمائیم
و در ادای امانت و صلهٔ رحم کوشش کنیم ما نیز بوی ایمان آوردیم و متابعت وی کردیم قوم ما با ما
بمعادات برخاستند و انواع خصومت و دشمنی پیش گرفتند تا باز ما را بکفر و شرک بازگردانند
دیگر طاقت آزار ایشان نداشتیم پناه باین دیار آوردیم که اینجا دست تعدی ایشان کوتاه است

نجاشی جعفر را گفت بخوان از آنچه بر پیغمبر شما فرود آمده است جعفر رضی الله عنه آغاز کرد سوره کهیعص چون
مقداری بخواند نجاشی چندان بگریست که محاسن وی تر شد و اساقفه چندان بگریستند که کتابهای ایشان
تر شد پس نجاشی گفت والله که این نور هم از آن مشکوة است که نور موسی بود و سر چشمه هر دو یکی است
پس نجاشی بآن دو تن گفت والله که من ایشان را بشما نمی سپارم چون از پیش نجاشی بیرون
آمدند عمرو بن العاص گفت من چیزی بر سر اصحاب محمد آرم که همه از بنیاد بر افتد عبد الله بن ربیعه گفت ای
عمرو چنین مکن که هر چند مخالفت ما کرده اند اما خویشی و صله رحم در میان است عمرو نشنید و بنجاشی رسانید
که اصحاب محمد عیسی را بنده میخوانند نجاشی جعفر را با سائر اصحاب رضی الله عنهم باز طلبید و از ایشان پرسید که
در حق عیسی علیه السلام چه می گوئید جعفر رضی الله عنه گفت همان میگوئیم که حضرت حق سبحانه تعالی گفته است
که عیسی کلمة الله است و روح او که بمریم القا کرده است نجاشی آن سخن را بشناخت که این سخن از حضرت
سبحانه تعالی است حق است گفت سوگند بآن خدائی که جز بوی سوگند روا نیست که عیسی نیز همین می گوید که تو
گفتی بروید و درین مملکت ایمن باشید و هیچ کس متعرض شما نشود و بعد از آن تو مرخود را گفت که هدایای این
دو کس را باز گردانید که ما را بآن حاجتی نیست پس آن دو کس از پیش نجاشی خوار و خجل و مردود الهدایا و منحوض
الرجا بیرون آمدند و جعفر با سائر اصحاب رضی الله عنهم با خوشترین حال در آن دیار اقامت نمودند و از آنجمله
آنست که اساقفه از نجاشی اجازت طلبیدند و بمکه آمدند و ایشان بت تن بودند پیغمبر را صلی الله علیه
وسلم در مقام ابراهیم نشسته یافتند پیش وی بنشستند اسقفی که نام وی طابور بود با رسول صلی الله
علیه وسلم گفت توئی که گمان می بری که رسول خدائم گفت آری طابور گفت خلق را بچه میخوانی گفت بخدائی که
او را هیچ شریکی نیست بعد از آن قرآن بر ایشان خواند همه بگریستند چندانکه محاسن ایشان تر شد طابور
گفت من گواهی میدهم که خدائی یکیست و تو رسول او هستی و باقی اصحاب وی نیز همین گواهی دادند و
تصدیق کردند چون اساقفه از پیش رسول صلی الله علیه وسلم برخاستند ابوجهل و امیة بن خلف
با جمعی از قریش با ایشان گفتند خدای نومید گرداند کسی را که شما را از برای تجسس دین فرستاده است شما [illegible]
تا خبر وی ببرید عقل شما نیست که چون در مجلس وی بنشستید از دین خود برگشتید و هر چه گفت تصدیق وی کردید
مدت دو سالست که این شخص دعوی پیغمبری می کند هیچ کس از ما بوی نگرویده است مگر کودکی بی عقل و رای
و گدائی بی سر و پائی اساقفه گفتند سلامتی بر شما باد ما حق کسی ضایع نمی گردانیم و بقول جاهلان از حقی که

برما روشن شده است سر نمی پیچیم بعد از آن قرآن و احکام شریعت آموختند و بنور اسلام آراسته
بولایت خود باز گشتند و از آنجمله آنست که چون رسول صلی الله علیه وسلم در سال ششم از بعثت
قصه معراج را با قریش باز گفت و در آنجا مذکور شد که در آن شب بمسجد اقصی رسیده است چنانچه نص قرآن
بآن ناطق است و قریش میدانستند که وی هرگز آنرا ندیده و آنجا نرسیده و از وی صفت بیت المقدس را
پرسیدند جبرئیل علیه السلام زمین بیت المقدس را در برابر او بداشت و هرچه پرسیدند جواب
آن از سر شاید باز گفت و کاروانی که بشام فرستاده بودند از حال آن پرسیدند رسول صلی الله
علیه وسلم گفت کاروان در راه است و فرمود که در وقت گذشتن با فلان کس بر سر شتر نشسته بود سرما یافت
از غلام خود گلیم طلبید و من تشنه بودم از کوزه فلان کس آب خوردم و فلان کس چیزی گم کرده بود چون ما
رسیدیم گم کرده خود را باز یافت و اشتران کاروانیان از براق ما رمیدند و متفرق گشتند اگر کاروانیان
در طلب آنها روزگار نبرند باید که فلان روز در وقت طلوع شمس باینجا برسند قریش از آن اخبار تعجب نمودند
و منتظر می بودند چون وقت موعود در رسید قریش دو گروه شدند گروهی چشم بر آفتاب داشتند و
گروهی نظر بر راه کاروان ناگاه از یک گروه فریاد بر آمد که اینک کاروان رسید و گروهی دیگر بانگ
کردند که اینک آفتاب بر آمد همه استقبال کاروان کردند و از قصه گلیم و کوزه آب و رمیدن اشتران
و یافتن گم کرده استفسار کردند همه بر آن نهج بود که آنحضرت صلی الله علیه وسلم خبر داده بود اما باوجود
آن قفلهای که بر دلهای ایشان بود گشاده نشد بلکه در عناد و استکبار می افزودند و در جحود و در انکار
مبالغه مینمودند و از آنجمله آنست که روزی ابوجهل بعد از مناظرات و مشاجرات بسیار با قریش گفت ما در
کار اینمرد معذور گشتیم والله که اگر بعد الیوم ببینم که بدستور گذشته بنماز قیام نماید سنگی بگیرم و سر او را بکوبم تا از شر او
خلاص یابیم می باید که در آن ساعت دست از مددگاری من باز ندارید و مرا بدست دشمنان نسپارید
همه سوگند آن عظیم خوردند که ای ابوالحکم هرگز دست از تو باز نداریم و ترا بدشمنان نسپاریم چون بامداد شد
رسول صلی الله علیه وسلم بنمازگاه خود آمد آن لعین سنگی بدست گرفته در عقب وی روان شد چون
رسول صلی الله علیه وسلم در نماز ایستاد و وی نزدیک رسید رنگ روی نامبارکش متغیر گشت
و گریزان بازپس آمد قریش گفتند چه شد ای ابوالحکم گفت والله که از جانب وی اشتری مست بر من
حمله کرده که من هرگز به بلندی کوهان وی کوهان ندیده ام بدرشتی و تیزی دندان وی دندان نشنیده ام اگر

نزدیک تر آمدی بر آئینه برا هلاک کردی و رسول صلی الله علیه وسلم گفت لو دنا منه لاخذته
یعنی اگر نزدیک تر بآن شتر شدی هر آئینه او را بگرفتی که جبرئیل علیه السلام مرا چنان خبر کرده بود و از الجمله
آنست که روزی دیگر آن ملعون با قریش گفت که هرگز محمد صلی الله علیه وسلم پیش شما روی خود را
خاک آلوده می کند یعنی نمازی گذارد گفتند آری گفت سوگند بانکسی که بوی سوگند میخورند که اگر من وی را چنان
ببینم هر آئینه گردن وی را بپای خود بکوبم گفتند آنگاه آنجا نماز می گذارد و بجانب وی روان شد و بوی نارسیده
بقفا بازگشت و بدست چیزی از روی خود دور میکرد وی را گفتند ای ابو الحکم چه حال شد گفت میان خود و وی
خندقی پر از آتش دیدم پس خدای تعالی این آیه فرستاد که أَرَأَيْتَ الَّذِي يَنْهَىٰ عَبْدًا إِذَا صَلَّىٰ
إِلَىٰ آخِرِ السُّورَةِ و از الجمله آنست که روزی رسول صلی الله علیه وسلم بر حکم بن ابی العاص
می گذشت حکم از پس پشت وی تقلید وی کرد و خود را بجنبانید رسول صلی الله علیه وسلم آنرا بنور
نبوت دانست فرمود که همچنان باش بر همانجا وی را رعشه گرفت و هرگز از وی مفارقت نکرد و از الجمله
آنست که روزی رای قریش بر آن قرار گرفت که یکدو کس را پیش احبار یهود فرستادند از احوال
رسول صلی الله علیه وسلم استخبار نمودند چون احبار یهود اوصاف رسول صلی الله علیه وسلم
شنیدند و دانستند که بچه میخواند گفتند وی را از سه چیز سوال کنید یکی قصه اصحاب کهف و دیگر قصه ذو القرنین
و دیگر آنکه روح چیست اگر از این سه سوال جواب گوید بدانید که وی نبی مرسل است اتباع وی کنید
و اگر نگوید بدانید که وی دروغگوی است هر چه خواهید با وی کنید چون قریش این سوالات کردند
رسول صلی الله علیه وسلم گفت فردا شما را خبر دهم و انشاء الله تعالی نگفت ده روز وحی منقطع شد
قریش آغاز شماتت کردند و آن بر رسول صلی الله علیه وسلم بغایت دشوار آمد بعد از آن جبرئیل
علیه السلام سوره الکهف آورد مشتمل بر جواب آنچه پرسیده بودند رسول صلی الله علیه وسلم آن سوره را
بر ایشان خواند شنیدند اما شنیده نشنیده همان طریقه کفر و جحود می ورزیدند و از الجمله آنست که اسود
بن عبد المطلب و عاص بن الوائل و ولید بن المغیره و ابن الطلاطله در سخریه و استهزا بآن حضرت
صلی الله علیه وسلم مبالغه بسیار مینمودند روزی جبرئیل علیه السلام آمد و در پهلوی پیغمبر صلی الله
علیه وسلم بایستاد و این جماعت در طواف بیت الله بودند ولید بن المغیره بر جبرئیل علیه السلام بگذشت
جبرئیل علیه السلام نظر کرد بزخمی که بر کف دست وی از اثر تیر شده بود و مندمل گشته بود اشاره کرد و آن

از آن روان گشته هم بر آن هلاک شد بعد از آن عاص بن الوایل بگذشت و بر کف پای وی زخمی بود که
روزی خاری در آنجا خلیده بود جبرئیل علیه السلام در آن نگاه کرد و آن زخم تازه شد و بهمان هلاک گشت
بعد از آن اسود بن عبد المطلب گذشت ورقی سبز برو وی انداخت کور شد بعد از آن ابن طلاطله
بگذشت اشارة بسر وی کرد ریم از آن روان شد و بهمان مرد حق سبحانه تعالی در شان ایشان این آیه
فرستاد که اِنَّا کَفَیْنَاکَ الْمُسْتَهْزِئِیْنَ یعنی ما کار اهل استهزا برای تو کفایت کردیم و از آنجمله
آنست که روزی رسول صلی الله علیه وسلم از خوف قریش بیرون آمد از دور سیاهی دید چون
نزدیک رسید گله شتران بود بمیان آن شتران درآمد و بنشست اشتران رم کردند ابو ثروان
که بر سر آن شتران بود و کرد شتران بر آمد هیچ ندید بمیان شتران درآمد رسول صلی الله علیه وسلم
دید گفت تو کیستی که شتران مرا برمانیدی فرمود که ترس آمدم تا در میان شتران تو آرام گیرم باز گفت
تو چه کسی رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که مردی ام خواستم که ساعتی بشتران تو انس گیرم
ابو ثروان گفت ترا آن مردی می بینم که می گویند دعوی پیغمبری می کند رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که
میخوانم ترا بشهادت اَنْ لَّا اِلٰهَ اِلَّا اللهُ وَاَنَّ مُحَمَّدًا عَبْدُهٗ وَرَسُوْلُهٗ ابو ثروان گفت از میان
اشتران من بیرون رو که فلاح (رستگاری) نیابد شترانی که در میان ایشان باشی و رسول را صلی الله علیه وسلم
از میان شتران بیرون کرد رسول صلی الله علیه وسلم وی را دعای بد کرد و گفت اَطِلْ بَقَاءَهٗ (دراز و بسیار کن زندگی)
وَشَقَاءَهٗ (و بدبختی او) پیری کهن سال شد و آرزوی مرگ میبرد و ویرا گفتندی نمی بینم ترا مگر آنکه هلاک شده یا بجهت دعای
که رسول صلی الله علیه وسلم بر تو کرده است گفت کلا که هلاک شده باشم چون اسلام ظاهر شد پیش
رسول صلی الله علیه وسلم آمدم و ایمان آوردم و مرا دعای خیر کرد و استغفار کرد ولیکن دعای
اول سبقت گرفته است و از آنجمله آنست که روزی اهل مکه آزار بسیار برسول صلی الله علیه وسلم
رسانیدند و روی مبارک ویرا بخون آلوده ساختند جای بنشست بسیار اندوهگین جبرئیل علیه السلام
بوی آمد و بدرختی از درختان وادی نظر کرد و گفت فلان درخت را بخوان رسول صلی الله علیه وسلم
آن درخت را بخواند آن درخت روان شد و می آمد تا پیش رسول صلی الله علیه وسلم بایستاد پس
ویرا گفت که باز گرد بازگشت تا بمکان خود رسید رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که این بسنده است مرا
و از آنجمله آنست که چون قریش بجهت حمایت ابو طالب از معارضه و مجادله رسول صلی الله علیه وسلم

حاضر آمدند تجمعی ساختند و عهدنامه نوشتند و بنام خدای در آنجا سوگند خوردند که دیگر با بنی هاشم و با بنی عبدالمطلب
مراعات صله رحم نکنند و دختر بایشان ندهند و نخواهند و با ایشان بیع و شرا نکنند و سخن نگویند. و آن عهد
نامه را در هم پیچیدند و در موم گرفتند و مهرهای خود بر آن نهادند و بر در کعبه آویختند چون ابو طالب
آنرا شنید با همه بنی هاشم و بنی عبدالمطلب جز ابولهب بشعبی که مخصوص ایشان بود میان دو کوه آنجا
خانها داشتند در آمدند و مدت سه سال در آن شعب بسر بردند که هیچکس نسبت بایشان نیکوئی نکرد
مگر ابو العاص بن الربیع داماد رسول صلی الله علیه وسلم که گاه گاه و شب شب کاروان گندم و خرما بآن
شعب بردی و رسول صلی الله علیه وسلم در آن کار استحسان وی کرده است و تحمدت وی گفته است
چون حال بر ایشان تنگ شد و سختی بنهایت رسید حضرت حق سبحانه تعالی جانوری بر عهدنامه قریش گماشت
که هر چه نوشته بودند همه بخورد و جز نام خدای هیچ نگذاشت رسول صلی الله علیه وسلم آنرا دانست و عم خود
ابو طالب را از آن خبر کرد ابو طالب با همه بنی هاشم و بنی عبدالمطلب جامهای فاخر پوشیدند و بسوی
حجر آمدند و در مجلس قریش بنشستند ایشانرا اکرام و احترام کردند ابو طالب گفت ای معشر قریش از برای کاری
با بشما آمده ایم باید که در آن بعدل و انصاف با ما کاری کنید گفتند منت داریم گفت محمد مرا خبر داده است
که خدای تعالی جانوری بر عهدنامه شما گماشته است که جز نام خدای در آن هیچ نگذاشته و هر چه از جنس قطع
رحم و ظلم و جور بوده دور کرده و من هرگز از وی دروغ نشنیده ام در آن صحیفه نظر کنید اگر راست میگوید
از خدای تعالی بترسید و ازین طریقه پسندیده باز آئید و اگر دروغ میگوید وی را بشما بسپارم و دست
از حمایت وی باز دارم تا هر چه خواهید بکنید قریش گفتند ای ابو طالب اندیشه نیکو کردی کسی را فرستادند
تا آن صحیفه را آورد و بگشادند در وی جز باسمک اللهم هیچ باقی نمانده بود ابو طالب زبان ملامت
بایشان دراز کرد همه خاموش ماندند و هیچ نگفتند و از آن عهد برگشتند پس رسول صلی الله
علیه وسلم با همه قوم خویش از آن شعب بیرون آمدند و قریش مدتی بایشان طریق مواسا پیش گرفتند
و از الجمله آنست که مشرکان پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمدند و گفتند اگر تو درین دعوی صادقی
ماه را دو نیمه کن رسول صلی الله علیه وسلم گفت اگر ماه را بدو نیمه کنیم ایمان می آرید گفتند آری و در آن
وقت شب چهاردهم بود رسول صلی الله علیه وسلم از پروردگار خود درخواست که ماه بدو نیمه شود ماه بدو نیمه شد
چنانکه یک نیمه بکوه ابوقبیس بود و یک نیمه بر کوه دیگر رسول صلی الله علیه وسلم ندا می کرد و نام یکیک می برد که

ای فلان وای فلان به بینیه به بینیه چون آن بزرگان آن را مشاهده کردند گفتند محمد ما را سحر کرده پس گفتند از مسافرانی که از اطراف می آیند این را بپرسید که اگر گویند که ما نیز آن را مشاهده کرده ایم راست است و اگر نه سحر است و دروغ از هر مسافر که پرسیدند ایشان را خبر دادند که ما نیز چنان دیدیم که شما دیده اید واز انجمله آنست که رسول صلی الله علیه وسلم رکانة بن عبد یزید را دید فرمود که وقت نشد که ایمان آری میخواهی که معجزه بنمایم گفت آری نصف فلان درخت را بخوان تا بیاید رسول صلی الله علیه وسلم نصف آن درخت را بخواند آن درخت بشگافت و یک نصف وی بیامد بعد از آن وی را گفت بازگرد بازگشت و بآن نصف دیگر متصل گشت راوی گوید که پس آن درخت را دیدم که محل اتصال دو نصف وی چون رشته دراز بنمود چون رکانه آن را مشاهده کرد گفت پس اینها را نمیدانم با تو کشتی می گیرم اگر مرا بیندازی یک صد گوسفند از من از آن تو رسول صلی الله علیه وآله وسلم وی را بینداخت یکبار دیگر رکانه طالب کشتی کرد باز بیفتاد پس رکانه با رسول صلی الله علیه وسلم گفت چون بقریش رسی چه خواهی گفت گفت خواهم گفت که رکانه را بینداختم و نصد گوسفند از وی برگرفتم رکانه گفت این سخن چنین نگوئی که در دشوار می آید بگوئی که بمن بخشید رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که دروغ چون گویم رکانه گفت تو هرگز دروغ نمی گوئی گفت نی پس مسلمان شد واز انجمله آنست که شبی رسول صلی الله علیه وسلم دعا کرد که اَللّٰهُمَّ اَعِزَّ الْاِسْلَامَ بِاَحَبِّ الرَّجُلَیْنِ اِلَیْکَ بِعُمَرَ بْنِ الْخَطَّابِ اَوْ بِاَبِیْ جَهْلِ بْنِ هِشَامٍ چون بامداد شد عمر رضی الله عنه آمد واسلام آورد واز انجمله آنست که رسول صلی الله علیه وسلم شبی در میان بطن نخله بتهجد مشغول بود و قرآن میخواند هفت نفر از جن نصیبین بروی بگذشتند و قرآن استماع می کردند بعد از آن چون مدتی گذشت باز همان نفر با گروهی دیگر از جن نصیبین بسوی رسول صلی الله علیه وسلم آمدند و باعلای مکه نزول کردند و یکی از ایشان بسوی رسول صلی الله علیه وسلم آمد و وی با اصحاب نشسته بود فرمود که می باید که یکی از شما با من بیاید که در دل وے مثقال ذره غل نبود عبد الله بن مسعود رضی الله عنه برخاست و مطهره رسول صلی الله علیه وسلم را که بر از نبیذ بود برداشت که پر آب است ها خود ببرد رسول صلی الله علیه وسلم باعلای مکه بیرون آمد و خطی بکشید و عبد الله را گفت که ازین خط بیرون نیائی از هیچ نترسی عبد الله رضی الله عنه گفته است که من در میان آن خط نشستم واز دور جانورها می دیدم که اشخاص نشسته بودند چون رسول

صلی الله علیه وسلم نزدیک رسید همه برخاستند و شرایط خدمت بجای آوردند رسول صلی الله علیه وسلم
تا وقت صبح با ایشان بود بعد از آن بسوی من آمد و گفت بنشستی ای عبد الله بن مسعود گفتم چگونه نه
نشینم و چرا متابعت فرمان تو نکنم که سعادت دو جهان در موافقت فرمان تست بعد از آن دو
شخص از آن طایفه بسوی رسول صلی الله علیه وسلم آمدند رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که من حاجت
شما را کفایت کردم برای چه آمدید گفتند که آمدیم تا در نماز بتو اقتدا کنیم رسول صلی الله علیه وسلم
مرا پرسید که با تو هیچ آب هست گفتم نبیذ تمر هست یا رسول الله فرمود که تمرة طیبة وماء طهور که
وضو ساخت و نماز گذارد و باز گشت گفتم یا رسول الله ایشان کیانند فرمود که جن نصیبین اند اسلام آوردند
در چیزی اختلاف داشتند میان ایشان حکم کردم زاد طلبیدند استخوانها را زاد ایشان ساختم و روث را
علف دواب ایشان گردانیدم و بعد از آن از استنجا باستخوان و روث نهی کردم **فانه زاد اخوانکم الجن**
که هم ابن مسعود رضی الله عنه گفته است که شبی رسول صلی الله علیه وسلم دست مرا گرفت و به بطحاء مکه بیرون
رفت پس مرا جای بنشاند و خطی گرد من کشید فرمود که ازین خط بیرون میا و مردمان پیش تو
خواهند رسید با ایشان سخن نگوئی که ایشان نیز با تو سخن نخواهند گفت بعد از آن رسول صلی الله علیه وسلم
برفت و من بنشستم ناگاه دیدم که مردمان می آیند چون بمن میرسند بخط درون نمی آیند و بسوی
رسول صلی الله علیه وسلم میروند چون شب بآخر رسید رسول صلی الله علیه وسلم آمد و تکیه بر
زانوی من کرد و در خواب شد ناگاه دیدم که مردان جامهای سفید در بر در جمال و خوبی بحدی که
خدای تعالی داند آمدند بعضی از ایشان بالای سر رسول صلی الله علیه وسلم بنشستند و بعضی زیر پای
وی بعد از آن با یکدیگر گفتند که هرگز ندیده ایم بنده را که بوی داده باشند آنچه باین پیغمبر داده اند
چشم وی در خواب است و دل او بیدار مثل وی چنانست که پادشاهی قصری بنا کرده و سفره نهاد
و مردمان را بطعام و شراب خواند هر که اجابت کرد از طعام وی خورد و از شراب وی آشامید و هر که
اجابت وی نکرد وی را عذاب و عقاب کرد پس ایشان برفتند رسول صلی الله علیه وسلم
بیدار شد و پرسید که شنیدی آنچه اینجماعت گفتند و دانستی که چه کسان بودند گفتم الله و رسوله
اعلم فرمود که ایشان فرشتگان بودند و مثلی که ایشان زدند آنست که خدای تعالی بهشت را بنا فرمود
و مردم را بآنجا خواند هر که اجابت کرد به بهشت در آمد و هر که اجابت نکرد معاقب و معذب شد

و از انجمله آنست که از مسروق رحمة الله تعالی پرسیدند که رسول صلی الله علیه وسلم لیلة الجن که استماع قرآن کردند از حال جن که آگاه گردانید گفت که یکی از صحابه کرام رضی الله عنهم اجمعین روایت کرد که درختی ویرا آگاه گردانید و از انجمله آنست که ذباب بن حارث رضی الله عنه گفته است که من در ایام جاهلیت صنمی داشتم که می پرستیدم و دوستی داشتم از جن که اخبار عرب بمن میرسانید وقتی پیش صنم خود خفته بودم ناگاه آن دوست جنی آواز داد که یا ذباب یا ذباب

اِسْمَعِ الْعَجَائِبَ بُعِثَ مُحَمَّدٌ بِالْكِتَابِ يَدْعُو بِمَكَّةَ فَلَا يُجَابُ وَهُوَ صَادِقٌ غَيْرُ كَذُوبٍ

ذباب گفته است که از آن در تعجب شدم و بیرون آمدم و قوم خود را خبر کردم ناگاه آینده آمد و خبر رسول صلی الله علیه وسلم آورد صنم خود را بشکستم و بر شتری سوار شدم و بسوی رسول صلی الله علیه وسلم آمدم چون ویرا دیدم کسی را دیدم که هرگز مثل وی ندیده بودم گویا که نور از جبین مبارک وی می درخشید چون نزدیک وی رسیدم فرمود که ترا چه آورد ای ذباب گفتم آمده ام تا هرچه فرمائی فرمان برم از قصهٔ صنم و آن جنی خبر داد و آنروز را الیقین کرد گفتم اَشْهَدُ اَنَّكَ رَسُوْلُ اللّٰهِ فرمود که اول بگو اَشْهَدُ اَنْ لَّا اِلٰهَ اِلَّا اللّٰهُ پس بگوئی وَاَشْهَدُ اَنَّكَ رَسُوْلُ اللّٰهِ بعد از آن اسلام کردم و گفتم

وَلَمَّا رَأَيْتُ اللّٰهَ أَظْهَرَ دِيْنَهُ	أَجَبْتُ رَسُوْلَ اللّٰهِ حِيْنَ دَعَانِيْ
تَبِعْتُ رَسُوْلَ اللّٰهِ إِذْ جَاءَ بِالْهُدٰى	وَخَلَّفْتُ أَصْنَامِيْ بِدَارِ هَوَانٍ
شَدَدْتُ عَلَيْهَا شِدَّةً فَتَرَكْتُهَا	كَأَنْ لَمْ يَكُنْ فِي الدَّهْرِ وُحْدَانًا
فَمَنْ مُبْلِغٌ سَعْدَ الْعَشِيْرَةِ أَنَّنِيْ	شَرَيْتُ الَّذِيْ يَبْقٰى بِآخَرَ فَانِ

و از انجمله آنست که جابر رضی الله عنه گفته است که در وقت بیعت تحت الشجره شنیدم که رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که يَدْخُلُ كُلُّ مَنْ بَايَعَ تَحْتَ الشَّجَرَةِ الْجَنَّةَ اِلَّا صَاحِبَ الْجَمَلِ الْاَحْمَرِ ما برفتیم تا ببینیم که آن کیست مردی را یافتیم که شتر خود را گم کرده بود گفتیم بیا بیعت کن گفت اگر من شتر خود را بیابم دوست تر میدارم از آنکه بیعت کنم و از انجمله آنست که مازن بن العضوبه رضی الله عنه گفته است که در میان قوم ما صنمی بود که ویرا می پرستیدند روزی نزدیک وی قربانی کردم از درون وی آوازی آمد که يَا مَازِنُ اِسْمَعْ تُسَرَّ ظَهَرَ خَيْرٌ وَبَطَنَ شَرٌّ بُعِثَ نَبِيٌّ مِنْ مُضَرَ بِدِيْنِ اللّٰهِ الْاَكْبَرِ فَدَعْ نَحِيْتًا مِنْ حَجَرٍ تَسْلَمْ مِنْ حَرِّ سَقَرَ از آن بترسیدم و با خود گفتم این امری عظیم خواهد بود و بعد از

چند نزدیک بنزدیک وی فریاد کردم دیگر بار از درون وی آواز آمد که اَقْبِلْ اِلَیَّ وَاَقْبِلْ ۝ تَسْمَعُ مَالَا یُجْهَلُ ۝ هٰذَا نَبِیٌّ مُرْسَلٌ ۝ جَاءَ بِوَحْیٍ مُنْزَلٍ ۝ فَاٰمِنْ بِهٖ کَیْ تَعْدِلُ ۝ عَنْ حَرِّ نَارٍ تَشْتَعِلُ ۝ وُقُوْدُهَا بِالْجَنْدَلِ ۝ با خود گفتم این خیریست که مرا خواسته اند بعد از چند روز شخصی بفرود آمد از وی خبر پرسیدم گفت که در مکه مردی از قریش ظاهر شده است که نام وی احمد است هر که بوی می آید می گوید اَجِیْبُوْا دَاعِیَ اللّٰهِ (اجابت کنید داعی الله را) مازن می گوید که با خود گفتم که والله اینست بیان آنچه من از درون صنم شنیدم برخاستم آن صنم را پاره پاره کردم و بر راحله خود نشستم تا برسول صلی الله علیه وسلم پیوستم و اسلام آوردم و هم وی گفته است که من مردی بودم بسیار الطرب و استماع غنا و شرب خمر و مواقعت با زنان فاحشه مولع و سالهای قحط بر من گذشته بود و اموال من هلاک شده بود و مرا فرزندی نبود از رسول صلی الله علیه وسلم درخواستم که دعا کن که خدای تعالی حرص بر طرب و شرب خمر و میل بزنان از من ببرد و در زمین ما باران ببارد رسول صلی الله علیه وسلم گفت اَللّٰهُمَّ اَبْدِلْهُ بِالطَّرَبِ قِرَاءَةَ الْقُرْاٰنِ وَبِالْحَرَامِ الْحَلَالَ وَبِالْخَمْرِ رَیًّا لَا اِثْمَ فِیْهِ وَبِالْعَهَرِ عِفَّةَ الْفَرْجِ وَاْتِهِمْ بِالْحَیَاءِ وَهَبْ لَهٗ وَلَدًا خدای تعالی آن همه دعا را در حق وی مستجاب گردانید و هم از وی می آرند که مسجدی بنا کرده بود که در آنجا عبادت می کرد و گویند هر ظالم رسیده که بآن مسجد رفتی و سه روز در آنجا عبادت کردی و بر ظالم دعای بد کردی البته آن ظالم بزودی بمردی یا مبروص شدی و آن مبروص را بیرون آوردندی و آن مسجد را مبرض گفتندی (یعنی کسی که بمرض برص مبتلا شدی ۱۲)

رکن رابع در بیان آنچه از هجرت تا وفات ظاهر شده است و آن دو قسم است

قسم اول در بیان دلائل و شواهدی که در اوقات ظهور آن در کتبی که ماخذ این کتاب افتاده اند متعین گردد

و از آن جمله آنست که چون رسول صلی الله علیه وسلم بهجرت از مکه بسوی مدینه مامور شد و آن سال پنجاه و سیوم بود از بعثت آن شب که از مکه بیرون می آمد کفار قریش قصد آن داشتند که چون در خواب شود بخانه وی در آیند و وی را بکشند چون وقت خفتن شد همه قوم آمدند و بر در خانه وی صلی الله علیه وسلم منتظر می بودند تا در خواب شود آن شب اول سوره یس نازل شد رسول صلی الله علیه وسلم مشتی خاک گرفت و بیرون آمد و آیه وَجَعَلْنَا مِنْ بَیْنِ اَیْدِیْهِمْ سَدًّا وَّمِنْ خَلْفِهِمْ سَدًّا فَاَغْشَیْنٰهُمْ فَهُمْ لَا یُبْصِرُوْنَ برایشان بخواند و خاک بر سر و چشم آن خاکساران افشاند و از میان ایشان چنان بیرون آمد که هیچ کس آگاه نشد شخصی از دیده بود با ایشان گفت خدای تعالی شما را نومید گردانید

خشم اند بیابد و آنچه با شما کرد نیز ندیده باشید همه برخاستند و خاک از سر و روی خود می افشاندند **و از آنجمله آنست** که چون آن شب رسول صلی الله علیه وسلم با ابو بکر رضی الله عنه بدر غار که در جبل ثور بود رسیدند ابو بکر گفت یا رسول الله من پیشتر در آیم تا ترا گزندی نرسد چون بغار در آمد هر سوراخی که میدید انگشت در وی میکرد تا بسوراخی بزرگی رسید پای خود در آنجا کرد تا بر آن رسید پای خود را بیرون آورد **و بروایتی** پیراهن خود را پاره می کرد و در هر سوراخی پاره و استوار میساخت تا پیراهن وی تمام شد و یک سوراخ ماند پای خود در آنجا نهاد و بهر تقدیر آن شب وی را مار بگزید پس گفت یا رسول الله در آئی که از برای تو جای راست کرده ام رسول صلی الله علیه وسلم در آمد و باستراحت مشغول شد اما ابو بکر رضی الله عنه از زخم مار و از درد آن مشوش و ناخوش بود چون بامداد شد رسول صلی الله علیه وسلم ورم آن بر تن ابو بکر صدیق رضی الله تعالے عنه دید گفت این چیست ابو بکر صدیق رضی الله عنه گفت مار گزیده است یا رسول الله فرمود که چرا مرا خبر نکردی گفت نخواستم که خواب را بر تو بشورانم رسول صلی الله علیه وسلم دست مبارک بر تن ابو بکر صدیق رضی الله عنه مالید درد برفت و ورم فرونشست **و از آنجمله آنست** که چون رسول صلی الله علیه وسلم با ابو بکر صدیق رضی الله تعالے عنه در آن غار قرار گرفت هم آن شب بر در آن غار درختی از زمین بر رست و عنکبوت بر در غار پرده تنید و دو کبوتر وحشی میان پرده عنکبوت در آمدند و آشیان بستند پس چون مشرکان از رفتن ایشان خبردار شدند از هر قبیله از قریش جوانان با عصاها و کمانها در طلب ایشان بیرون آمدند تا بجائی رسیدند که میان ایشان و غار دویست گز بماند و بروایتی پنجاه گز یکی را فرمودند تا بغار در آید چون نزدیک رسید باز گردید گفتند چرا بازگشتی گفت دو کبوتر وحشی بر در غار دیدم دانستم که در غار کسی نیست رسول صلی الله علیه وسلم دانست که مشرکان بسبب آن کبوتر بغار در نیامدند در حق آن دو کبوتر دعا خیر کرد حق سبحانه ایشانرا در حرم جای داد آنجا بیضه نهادند و بسیار شدند **و از آنجمله آنست** که سراقه رئیس قوم بنی مدلج گفته است که در میان قوم خود نشسته بودم شخصی آمد که در ساحل بحر سیاهی دیدم گمان میبرم که محمد است و اصحاب وی من دانستم که محمد است اما گفتم که ایشان نیستند بلکه فلان و فلان اند که چیزی گم کرده اند و اثر میطلبند بعد از آن بخانه رفتم و کنیزک خود را فرمودم تا اسپ مرا بیرون آورد و من نیزه برداشتم و سوار شدم و بتاختم تا بایشان نزدیک رسیدم چنانکه آواز قرات رسول صلی الله علیه وسلم می شنیدم

و رسول صلی الله علیه وسلم بازمی نگریست اما ابوبکر رضی الله عنه بسیار بازمی نگریست ناگاه دیدم
که پایهای اسپ من بزمین تا بشکم فرو رفت فریاد کردم که شما در حق من دعای بد کردید دعا کنید که خلاص
شوم وسوگند خوردم که هر که بطلب شما آید من بازگردانم پس دعا کردند خلاص یافتم و برگشتم و هر که پیش آمد بازگردانیدم
و در روایت آمده است که سراقه رسول را صلی الله علیه وسلم گفت بگوسفندان من خواهی رسید هر چه
خواهی بگیر فرمود که ما عطای مشرکان قبول نمیکنیم و از انجمله آنست که درین سفر بخیمهٔ ام معبد رسیدند
و وی رسول را صلی الله علیه وسلم نمی شناخت رسول صلی الله علیه وسلم ویرا گفت ای ام معبد
نزدیک تو هیچ شیر هست گفت نی والله که گوسفندان من دورند رسول صلی الله علیه وسلم
نظر کرد در خیمهٔ وی میشی دید گفت آن میش چیست گفت میشی است که از ضعیفی و لاغری از گوسفندان
باز مانده است رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که اذن میکنی که از وی شیر بدوشم گفت والله که هرگز
گوسفند نر باوی جفت نشده است اختیار تراست رسول صلی الله علیه وسلم آن میش را پیش خود
خواند و دست مبارک به پیشانی و پشت و پستان آن میش فرو مالید پس ظرفی طلب کرد و
چندان شیر بدوشید که آن ظرف پر شد همه اصحاب را از آن شیر سیر گردانید و یکظرف دیگر بدوشید
پیش ام معبد بگذاشت و با اصحاب از آنجا کوچ کرد و از انجمله آنست که ام معبد گفته است که آن گوسفند
مبارک با شیر بحیات در خانهٔ ما بود تا سال رماده زمان امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه بامداد و شبانگاهش
میدوشیدیم و در جملهٔ قبایل عرب آن سال شیر حاصل نمیشد و از انجمله آنست که زمخشری در کتاب ربیع
الابرار روایت کرده است از هند خواهرزادهٔ ام معبد که وی از ام معبد روایت کرده است که گفت رسول
صلی الله علیه وسلم در خیمهٔ من خواب کرد و چون بیدار شد آب طلبید و هر دو دست مبارک خود
بشست و مضمضه کرد و آب مضمضه را در خاربنی که در طرف خیمه بود بریخت چون بامداد کردیم دیدیم که از
آن موضع درختی بزرگ رسته است و میوه‌ها بار آورده بس بزرگ بوی آن چون بوی عنبر و طعم آن چون
طعم شهد اگر گرسنه بخوردی سیر شدی و اگر تشنه خوردی سیراب گشتی و اگر بیمار خوردی بصحت پیوستی
و هیچ شتر و گوسفند برگ آن را نخوردی مگر که شیر وی بسیار شدی و ما آنرا مبارکه نام نهاده بودیم
و از همه بادیها بطلب شفای بیماران بسوی ما می آمدند و از میوهٔ آن زاد می گرفتند یکروز نگاه کردم میوه‌های
آن ریخته بود و برگهای آن خورد شده فزع بسیار کردیم ناگاه خبر وفات رسول الله صلی الله علیه وسلم

رسید و چون از آن واقعه سی سال گذشت یکروز بامداد نگاه کردیم و دیدیم که از بیخ وی تا شاخ همه خار بار آورده است و میوه های آن ریخته ناگاه خبر مقتل امیر المومنین علی کرم الله وجهه رسید و بعد از آن دیگر میوه نداد اما از برگ آن نفع میگرفتیم و یکبار بامداد نگاه کردیم و دیدیم که از ساق وی خون خالص بیرون آمده است و برگهای وی پژمرده شده در میان آنکه بسیار مهموم و محزون بودیم ناگاه خبر مقتل امیر المومنین حسین کرم الله وجهه رسید بعد از آن درخت خشک شده و ناچیز گشت زمخشری گفته است عجبست این قصه چون قصه گوسفند مشهور نشده است و از آنجمله آنست که اهل مکه تا آنروز که رسول صلی الله علیه وسلم با اصحاب بخیمه ام معبد رسیدند نمیدانستند که ایشان بکدام جانب توجه نموده اند در آنروز از بالای کوه ابو قبیس آوازی شنیدند و آواز کننده را ندیدند بیتی چند بخواند که از جمله آنهاست این دو بیت

جَزَى اللّٰهُ خَيْرًا وَالْجَزَاءُ بِكَفِّهِ	رَفِيْقَيْنِ قَالَا خَيْمَتَيْ أُمِّ مَعْبَدِ
هُمَا ارْتَحَلَا بِالْحَقِّ وَانْتَزَلَا بِهِ	قَدْ أَفْلَحَ مَنْ أَمْسٰى رَفِيْقَ مُحَمَّدِ

پس اهل مکه دانستند که ایشان بجانب مدینه رفته اند و از آنجمله آنست که هم درین راه بریده اسلمی با هفتاد سوار از قبیله خود پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمد چون رسول صلی الله علیه وسلم بریده را دید و نام وی شنید تفاول کرد و فرمود که بَرَدَ اَمْرُنَا و چون دانست که از قبیله اسلم است فرمود که سَلِمْنَا پس بریده از رسول صلی الله علیه وسلم پرسید که تو کیستی فرمود که محمد بن عبد الله رسول الله بریده گفت اَشْهَدُ اَنْ لَا اِلٰهَ اِلَّا اللّٰهُ وَاَنَّكَ عَبْدُهٗ وَرَسُوْلُهٗ و جماعتی که با وی بودند همه اسلام آوردند و چون بامداد شد بریده رسول صلی الله علیه وسلم گفت نباید که بی علم بمدینه در آئی دستار خود را بر نیزه بست و پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمد تا بمدینه در آمدند و رسول صلی الله علیه وسلم بریده را گفت تو بعد از من بخراسان در شهری نزول کنی که آنرا ذوالقرنین بنا کرده است و آنرا مرو گویند و وفات تو در آن شهر خواهد بود و در روز قیامت در محشر نور اهل مشرق و قاید ایشان تو باشی پس همچنانکه رسول صلی الله علیه وسلم فرموده بود در بعضی از غزوات بمرو نزول کرد و همانجا وفات یافت و بعضی از اصحاب حدیث گفته اند که از احادیثی که در شان شهر مرو وارد شده است بصحت نه پیوسته مگر حدیث بریده و قبر بریده نزدیک بقبر حکم بن عمرو غفاری است که وی نیز از اصحاب رسول است صلی الله علیه وسلم امیر و قاضی مرو بود و وفات وی به پنجاه سال بعد از هجرت

نام شهری است در خراسان ۱۲

بود و وفات به سیده و شصت سال رضی الله عنها و از آنجمله آنست که سلمان فارسی رضی الله عنه
پیش از اسلام بصحبت چندین از راهبان بخدمت ایشان رسیده بود و در هر یک صحبت دیگری وصیت
کرده بود و چون از راهب آخرین طلب وصیت کرد و گفت بعد از وفات تو در صحبت که باشم وی گفت
که حالا در روی زمین کسی نمیدانم که ترا در صحبت او خیری باشد اما نزدیک رسیده است که نبی آخر الزمان
مبعوث شود بدین ابراهیم علیه السلام و هجرتگاه وی زمینی خواهد بود که در میان دو سنگستان باشد
و در آنجا نخل بسیار بود و میان دو کتف وی مهر نبوت بود و هدیه بخورد و صدقه نخورد و سلمان رضی الله
عنه بمقتضای وصیت وی بزمینی عرب متوجه شد و آخر بمدینه افتاده چون رسول صلی الله علیه وسلم
بمدینه هجرت کرد و در قبا نزول فرمود سلمان رضی الله عنه چیزی جمع کرد و پیش رسول صلی الله علیه وسلم
و گفت این صدقه است رسول صلی الله علیه وسلم اصحاب را گفت بخورید و خود نخورد سلمان رضی الله عنه
با خود گفت یکی از آن علامات شد سلمان رضی الله عنه گوید بعد از آن چون رسول صلی الله علیه وسلم
از قبا بمدینه آمد چیزی دیگر جمع کردم و پیش رسول صلی الله علیه وسلم بردم و گفتم این هدیه است رسول
صلی الله علیه وسلم در خوردن آن با اصحاب موافقت کرد با خود گفتم دو علامت شد بعد از آن
یکبار دیگر به پیش وی رفتم و وی در بقیع بجنازه یکی از اصحاب رفته بود و بر وی دو شمله بود یکی را
ردا کرده و یکی را ازار ساخته من بر قفای وی گشتم و می‌ایستادم تا مهر نبوت را مشاهده کنم رسول صلی الله علیه وسلم
ردا را از کتف مبارک خود دور کرد و تا مهر نبوت را مشاهده کردم همچنانکه آن راهب مرا صفت کرده بود
بی طاقت شدم آنرا بوسه میدادم و میگریستم مرا پیش خود خواند پیش آمدم و بنشستم و قصه خود را
حکایت کردم ویرا خوش آمد و دوست میداشت که اصحاب بشنوند و از آنجمله آنست که سلمان رضی الله
عنه بنده یهودی بود رسول صلی الله علیه وسلم ویرا گفت که از خواجه خود درخواه تا ترا مکاتب سازد سلمان
رضی الله عنه خواجه خود را الحاح بسیار کرد تا ویرا مکاتب ساخت بدانکه برای وی سیصد نخل بنشاند
که هیچ خطا نشود و بدهد چهل اوقیه نقره که چهار هزار درم باشد رسول صلی الله علیه وسلم با اصحاب گفت
که برادر خود سلمان را مددگاری نمائید هر کدام بآن مقدار که توانستند مددگاری نمودند تا سیصد نخله جمع شد
رسول صلی الله علیه وسلم ویرا فرمود که برو و مواضع اینها را بکن و بعد از آن مرا خبر کن چون مواضع
اینها را بکند رسول صلی الله علیه وسلم همه را بدست مبارک خود بنشاند سلمان رضی الله عنه سوگند

خوردہ ست کہ بآن خدائی کہ جان من در قبضہ قدرت اوست کہ یکی از آنہا خطائت بعد از آن یکی
از اصحاب پیش رسول صلے اللہ علیہ وسلم مقدار بیضہ زر خالص آوردہ کہ در بعض معادن یافتہ بود
رسول صلے اللہ علیہ وسلم سلمانرا طلب داشت وگفت این رابستان وبقیہ کتابت خود را باین
ادا کن سلمان گفت کہ یا رسول اللہ این وفا نخواہد کرد بآ دائی آنچہ در ذمہ من دارد رسول صلی اللہ
علیہ وسلم فرمود کہ خدای تعالے باین دین ترا ادا خواہد کرد ودر بعض روایات چنین آمدہ ست کہ
رسول صلے اللہ علیہ وسلم آن بیضہ را بر زبان مبارک خود گردانید پس گفت بر و تمام دین خود را
باین ادا کن سلمان آنرا ببرد و وزن کرد موازی چہل اوقیہ برآمد وہیچ کم وزیادت نیامد و از انجملہ
آنست کہ چون سلمان رضی اللہ عنہ آمد تا ایمان آورد رسول صلے اللہ علیہ وسلم ندانست کہ
وی چہ میگوید ترجمانی طلبید تاجری را از یہود آوردند کہ فارسے وعربی میدانست سلمان نبی را صلی اللہ
علیہ وسلم مدح گفت وقوم یہود را مذمت کرد یہودی ازین مغموم شد ترجمہ را تحریف کرد و با رسول صلی اللہ
علیہ وسلم گفت کہ سلمان ترا دشنام داد رسول صلے اللہ علیہ وسلم فرمود کہ این فارسی آمدہ ما را
ایذا می کند جبرئیل علیہ السلام فرود آمد و ترجمہ کلام سلمان کرد رسول صلی اللہ علیہ وسلم آنرا با یہودے
گفت یہودی گفت ای محمد چون تو این میدانستے چرا مارا ترجمان ساختی گفت من نمیدانستم جبرئیل
مرا تعلیم کرد یہودی گفت ای محمد ترا پیش ازین متہم میداشتم اکنون مرا یقین شد کہ تو رسول خدائے گفت
اَشْهَدُ اَنْ لَا اِلٰهَ اِلَّا اللّٰهُ وَاَشْهَدُ اَنَّكَ رَسُوْلُ اللّٰهِ بعد از آن رسول صلی اللہ علیہ وسلم
جبرئیل را گفت کہ سلمان را زبان عربی تعلیم کن جبرائیل علیہ السلام گفت وی را بگوئی کہ ہر دو چشم خود را
بپوشد و دہان بکشاید آب دہان در دہان وی انداخت در آنساعت عربی گفتن آغاز کرد و از
انجملہ آنست کہ چون رسول صلے اللہ علیہ وسلم بقصد آنکہ بمدینہ درآید بر ناقہ قصوا سوار شد بہر محلہ
وقبیلہ کہ میرسید راہ بر ناقہ وی می گرفتند والتماس نزول میکردند و رسول صلی اللہ علیہ وسلم
می فرمود کہ راہ بر ناقہ من مگیرید کہ وی ماموریست تا بآن موضع رسید کہ اکنون مسجد یست و آن آرامگاہ
اشتران بود ملک دو یتیم کہ نام یکی سہیل بود و نام دیگری سہیل ناقہ آنجا چوک زد و بعد از آن سوی
راست و چپ نگریست و برخاست و پارہ برفت و رسول صلی اللہ علیہ وسلم مہار وی را گذاشتہ بود
پس بجائیکہ اول چوک زدہ بود نگاہ کرد و بآنجا باز آمد و چوک زد و آرام گرفت رسول صلی اللہ علیہ وسلم

فرود آمد و ابوایوب رضی الله عنه رخت و بار شتر را بخانه خود برد آنگاه استر حنای آن دو یتیم کردند و آنگاه ناقه را مسجد ساختند و آورده اند که چون رسول صلی الله علیه وسلم بمدینه در آمد زنان و کودکان می گفتند ؎

طَلَعَ الْبَدْرُ عَلَيْنَا مِنْ ثَنِيَّاتِ الْوَدَاعِ ‏ وَجَبَ الشُّكْرُ عَلَيْنَا مَا دَعَىٰ لِلّٰهِ دَاعٍ

و بروایت انس رضی الله عنه آنست که کنیزکان از بنی النجار بیرون آمدند و دف میزدند و میگفتند ؎

نَحْنُ جَوَارٍ مِنْ بَنِي النَّجَّارِ ‏ يَا حَبَّذَا مُحَمَّدًا مِنْ جَارٍ

و ازانجمله آنست که ام المومنین صفیه رضی الله عنها گفته است که من دوست ترین فرزندان بودم پیش پدر خود حیی ابن اخطب و پیش عم خود ابو یاسر بن اخطب هرگز با ایشان نرسیدی که مرا بر نداشتندی و تلطف نکردندی آنروز که خبر آمد که رسول صلی الله علیه وسلم در قبا فرود آمد غد پدر و عم من هر دو بامداد پگاه که هنوز تاریک بود بدیدن وی رفتند و بازنگشتند مگر وقت غروب آفتاب که می آمدند شد مانده و کوفته و اندوهگین و آهسته میرفتند پیش ایشان بعادت معهود باز دویدم هیچ کدام من التفات نکردند از غایت اندوهی که داشتند شنیدم که عم من با پدر من میگفت که این اوست پدر من گفت آری والله عم من گفت که تو می شناسی او را و اثبات وی می کنی گفت آری والله پس عم من گفت در دل تو چیست پدر من گفت دشمنی وی تا باشم و ازانجمله آنست که عمار بن خزیمه گوید که در میان اوس و خزرج کسی نبود که محمد را صلی الله علیه وسلم وصف کند و تر باشد از ابو عامر با یهود مخالطت بسیار میکرد و از ایشان صفت وی می پرسید صفات رسول صلی الله علیه وسلم با وی می گفتند و خبر میدادند که هجرتگاه وی مدینه خواهد بود و در طلب دین بشام رفت و آنجا نیز از یهود و نصاری صفت رسول صلی الله علیه وسلم شنید و بمدینه بازگشت و ترهبانیت پیش گرفت و پشمینه پوشید و دعوی وی آن بود که بر ملت حنیفیه است و منتظر بعثت رسول صلی الله علیه وسلم می بود چون رسول صلی الله علیه وسلم در مکه مبعوث شد بآنجا نرفت و چون بمدینه هجرت کرد حسد و نفاق پیشه ساخت و پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمد و گفت بچه چیز مبعوث شده ای محمد گفت بدین حنیفی ابو عامر گفت آنرا بغیر آن آمیخته رسول صلی الله علیه وسلم گفت آورده ام آنرا روشن و پاکیزه کجا رفت آنکه احبار یهود ترا از صفات من خبر میکردند گفت تو آن نیستی که صفت می کردند رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که دروغ میگوئی ابو عامر گفت که خدایتعالی دروغ گوئی را بمیراناد تنها و رانده و غریب

و باین تخرنیق رسول کرده صلی الله علیه وسلم یعنی که تو بمدینه چنین آمده رسول صلی الله علیه
وسلم فرمود که آری هر که دروغ گوید خدای تعالی با وی چنین کند پس آن بدبخت بمکه رفت و تابع
مشرکان گشت و چون مکه فتح شد بطایف رفت و چون اهل طایف ایمان آوردند بشام رفت
و آنجا تنها و رانده و غریب بمرد و از آنجمله آنست که پیش از اسلام مردی از یهود شام که و برا ابن
هیبان گفتندی بمدینه آمد و آنجا متوطن شد و در میان بنی قریظه می بود یکی از بنی قریظه گوید که من هرگز کسی را
که نمازهای خود را از وی بهتر گذارد ندیدم هرگاه که قحط شدی بطلب باران پیش وی رفتیم و وی ما را بصدقه
فرمودی و بعد از صدقه دعا کردی و الله که هرگز دعا نکردی که پیش از آنکه از مجلس خود برخاستی تا باران
نباریدی چون وقت وفات او رسیده و دانست که خواهد مرد گفت ای معشر یهود هیچ میدانید که من
از زمین فراخ عیش شام چرا باین زمین گرسنگی و سختی آمدم گفتند خدای تعالی به میداند گفت من اینجا که
آمده ام انتظار ظهور پیغمبری می بردم که وقت او نزدیک رسیده است و این بلده هجرتگاه وی است
من امید میداشتم که ویرا دریابم و متابعت وی کنم زمان وی نزدیک رسیده است بر شما باد ای
معشر یهود بدانید که در ایمان بوی دیگران بر شما سبقت نگیرند وی خونهای مخالفان خواهد ریخت و
نساء و ذریات ایشان را اسیر خواهد گرفت باید که این شما را از ایمان بوی مانع نیاید که وی باین مامور
است در آن وقت که رسول صلی الله علیه وسلم بنی قریظه را محاصره کرده بود جمعی از جوانان ایشان که
آن وصیت را شنیده بودند گفتند که ای بنی قریظه و الله که این آن پیغمبر است که ابن هیبان گفته بود
گفتند که این آن نیست آن جوانان بازگفتند والله که این اوست از حصار فرود آمدند و ایمان آوردند
نفس و مال و اهل و عیال خود را امین گردانیدند و از آنجمله آنست که رفاعة بن رافع رضی الله عنه گفته
است که من و برادر من خلاد بن رافع در غزوه بدر بر شتر بچه سوار میشدیم چون به روحا رسیدیم شتر بچه ما
مانده شد و بخفت برادر من گفت بار خدایا نذر کردیم که اگر ما را بمدینه بازگردانی این شتر بچه را قربان کنیم ناگاه
رسول صلی الله علیه وسلم بر ما بگذشت و ما را بر آنحال بدید آب خواست و مضمضه کرد و در ظرفی وضو ساخت
بعد از آن گفت دهان شتر بچه را باز کنید و آن آب در دهان او ریخت و بعد از آن بر سر او و بعد از آن بر
گردن او و بعد از آن بر کوهان او و بعد از آن بر دم او و بعد از آن فرمود که سوار شوید و برفت پس ما
سوار شدیم و برسول صلی الله علیه وسلم لاحق شدیم و ما را بر داشته دوان می برد تا بآن وقت

که از بدر بازگشتیم بمصلی رسیدیم باز گفت برادرم ویرا بکشت و بر فقرا قسمت کرد **و از انجمله آنست** که رسول
غزوه بدر پیش از انکه حرب قایم شود رسول صلی الله علیه وسلم بدست مبارک خود اشارت بزمین میکرد
وی گفت که اینموضع هلاک فلانست و آنموضع هلاک فلانست پس هلاک هیچ کس از آن موضع که تعیین
کرده بود تخلف نکرد و امیر المومنین عمر رضی الله عنه گفته است سوگند بآن خدائیکه ویرا بحق فرستاده که از آن
خطها که کشیده بود و حدها که تعیین کرده بود درنگذشتند و بر همانجایها هلاک شدند و امیر المومنین علی
رضی الله عنه گفته است که آنوقت که بمدینه آمدیم رسول صلی الله علیه وسلم خبر بدر می پرسید **و از
انجمله آنست** که چون مشرکان به بدر متوجه شدند جمعی از جوانان از ایشان باز ماندند و در مکه در مهتاب
باهم افسانه میگفتند و اشعار بر یکدیگر میخواندند ناگاه در اثنای آن آوازی شنیدند که کسی در نزدیکی ایشان
چند بیت بلند خواندن گرفت که مضمون آن اخبار از نصرت جماعت حنیفین بود چون دنبال آن آواز رفتند
هیچ کس را نیافتند از آن بسیار ترسناک شدند بخبر آمدند جمعی پیران آنجا بودند صورت حال را باز نمودند
گفتند اگر آنچه شما می گوئید راست است محمد و اصحاب ویرا حنیفیه میگویند چون از آن یکشب یا دو شب
گذشت خبر اهل بدر و کشته شدن مشرکان بمکه آوردند **و از انجمله آنست** که حقبة بن ابی معیط
در مکه وقتیکه رسول صلی الله علیه وسلم هجرت کرد این دو بیت بگفت **شعر**

يَا رَاكِبَ النَّاقَةِ الْقُصْوَاءِ هَاجِرُهَا	عَمَّا قَلِيلٍ تَرَانِي رَاكِبَ الْفَرَسِ
أُعِلُّ رُمْحِي فِيكُمْ ثُمَّ أُنْهِلُهُ	وَالسَّيْفُ يَأْخُذُ مِنْكُمْ كُلَّ مُلْتَبِسِ

این شعر وی برسول صلی الله علیه وسلم چون رسید فرمود اَللّٰهُمَّ اَكِبَّهُ بِمَنْخَرِهِ وَاصْرَعْهُ
دو روز بدر اسپ وی سرکشی کرد و یکی از صحابه ویرا اسیر گرفت و پیش رسول صلی الله علیه وسلم آورد
بفرمود تا ویرا گردن زدند **و از انجمله آنست** که رسول صلی الله علیه وسلم در روز بدر با سیصد و پانزده
تن از مقاتله بعدد اصحاب طالوت بیرون آمد پس ایشان را دعا کرد و گفت اَللّٰهُمَّ اِنَّهُمْ حُفَاةٌ
فَاحْمِلْهُمْ اَللّٰهُمَّ اِنَّهُمْ عُرَاةٌ فَاكْسُهُمْ اَللّٰهُمَّ اِنَّهُمْ جِيَاعٌ فَاَشْبِعْهُمْ هیچکس از ایشان بازنگشت مگر
با یک شتر و دو شتر و همه پوشیده و سیر بودند **و از انجمله آنست** که در شب سابق بر روز حرب خواب
و امنیت بر لشکر رسول صلی الله علیه وسلم غلبه کرد و که هر چند میخواستند که بیدار باشند نمیتوانستند
زبیر رضی الله عنه گفته است خواب بر ما مسلط شد تا غایتی که میخواستم که بنشینم خواب مرا بر زمین انداخت
رسی جوای

و رسول صلی الله علیه وسلم واصحاب وی نیز چنین بودند سعد بن ابی وقاص
خود را دیدم که زنخ من میان دو پستان من بود تا خبر شدم بر پهلو می افتاد
عنه گفته است چنان خواب بر من غلبه کرد که مرا احتلام افتاد غسل کردم و مشرکان
فرود آمده بودند بترسیدیم رسول صلی الله علیه وسلم عمار یاسر و ابن مسعود را فرستاد
تا از ایشان و خبر می بیارند باز گشتند و گفتند یا رسول الله چنان خوف بر ایشان مستولی شده
که چون اسپ ایشان بانگ میکند بر روی اسپ میزنند **و ازانجمله آنست** که در روز بدر
نازل شدند امیر المومنین علی رضی الله عنه گفته است که در اثنای آن که از چاه بدر آب می کشیدیم
بادی قوی آمد که از آن باد قوی تر ندیده بودیم بعد از آن باد دیگر آمد قوی که از آن قوی تر ندیده بودیم
بعد از آن باد دیگر آمد قوی که از آن قوی تر ندیده بودیم مگر آن دو باد اول باد اول جبرئیل علیه السلام
با هزار فرشته و باد دوم میکائیل بود علیه السلام وی نیز با هزار فرشته و باد سیوم اسرافیل علیه السلام
بود وی نیز با هزار فرشته میکائیل علیه السلام بر دست راست رسول صلی الله علیه وسلم بایستاد و
ابو بکر رضی الله عنه آنجا بود و اسرافیل علیه السلام بر دست چپ و من آنجا بودم ابن عباس رضی الله
عنهما روایت کرده است که یکی از انصار پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمد و گفت یا رسول الله
من در پی یکی از مشرکان میرفتم و او یک گام بیشتر میرفت ناگاه بر بالای سر خود آواز تازیانه شنیدم
و سخن آنکس که تازیانه بر اسپ خود میزد بگوش من رسید و آن مشرک را که در پی وی میرفتم افتاده
دیدم رسول صلی الله علیه وسلم گفت آری که این از مدد ملایکه و مدد آسمانست ابو برده رضی الله
عنه در این روز پیش رسول صلی الله علیه وسلم سه سر در آورد رسول صلی الله علیه وسلم
وی را گفت **ظفرت یمینک** همیشه فیروز باد دست راست توای ابو برده گفت یا رسول الله
دو کس را من کشتم اما سیوم را مردی سفید خوب روی سر برید و من برداشتم رسول صلی الله علیه وسلم
فرمود که این از مدد ملایکه است و بسیاری از اصحاب رسول صلی الله علیه وسلم روایت است که گفته اند
ما قصد مردی از قریش میکردیم و پیش از آنکه با شمشیر زنیم سر وی از تن جدا میشد **و ازانجمله آنست**
که چون ابو سفیان بن الحرب از بدر گریخته بمکه رسید ابولهب از وی حال پرسید گفت دشمنان سلاح
گرفته بودند و بهر جا که میخواستند میزدند و با وجود این مردانی دیدم سفید بر اسپان ابلق نشسته

ودر میان زمین وآسمانها ایستاد وکه بهیچ وجه مارا طاقت مقاومت ایشان نبود وابن عباس
رضی الله عنهما گفته است که مردی از بنی غفار حکایت کرد که من وابن عم من بر تلی ریگ که بر بدر مشرف
بود برآمده بودیم منتظر آنکه هر طائفه که غالب شوند در غارت موافقت کنیم زیراکه هنوز باسلام درنیامده
بودیم ناگاه پاره ابر نزدیک آمد وازانجا آواز اسپان شنیده شد وازان میان یکی گفت پیش رو
ای حیزوم وحیزوم نام اسپ جبرئیل است علیه السلام ازین هیبت ابن عم من هلاک شد ومن نزدیک
به هلاک رسیدم اما نجات یافتم **وازانجمله آنست** که ابوالیسر کعب بن عمرو امیر المؤمنین عباس رضی الله
عنهما اسیر کرد وکعب مردی گرد پست بود وعباس بغایت جسیم رسول صلی الله علیه وسلم پرسید که
عباس را چگونه اسیر کردی گفت یارسول الله مردی مرا مددگاری کرد که هرگز ویرا ندیده بودم
وبعد ازآن نیز ندیدم ووصف هیئت او کرد رسول صلی الله علیه وسلم گفت ترا ملکی کریم مددگاری
کرده است **وازانجمله آنست** که چون عباس اسیر شد وبا او بیست اوقیه زر بود که از برای اطعام مشرکان
برداشته بود زیراکه وی یکی ازآن ده کس بود که متکفل اطعام ایشان شده بودند اما هنوز نوبت
بوی نرسیده بود وعباس میگوید که رسول صلی الله علیه وسلم آن زر را از من بستانید گفتم یارسول الله
آنرا در فدیه من حساب کن گفت چیزیکه بیرون آوردی تا بدان دشمنان ما را یاری دهی از فدیه
محسوب نمی افتد وبر من تکلیف فدیه من وفدیه متعلقان من کرد گفتم چنان کردی که در باقی عمر از
مردم چیزی باید خواست فرمود که آن زر که بام الفضل دادی وگفتی اگر حادثه باشد ازآن تو وعبد الله
وفضل وقثم من گفتم از کجا دانستی فرمود که مرا خدای تعالی خبر داد گفتم گواهی میدهم که تو صادقی زیراکه
من آن زر بام الفضل دادم وهیچ کس بغیر خدای تعالی برآن مطلع نشد من گواهی میدهم که بحقیقت بغیر
خدای تعالی عالم نیست وتو رسول خدائی **وازانجمله آنست** که عکاشة بن محصن در روز بدر مقاتله می کرد
شمشیر وی بشکست رسول صلی الله علیه وسلم شاخی هیزم بزرگ بوی داد که باین مقاتله کن چون
آنرا بدست خود گرفت وبجنبانید شمشیر شد بغایت خوب بآن مقاتله میکرد تا اهل اسلام غالب
آمدند بعد ازان همیشه در همه غزوات بآن مقاتله میکرد تا آنروز که در حرب اهل ردّه شهید شد وآن
شمشیر را عون نام کرده بودند **وازانجمله آنست** که درین روز امیة بن خلف ضربه بر خبیب زد
ویکدست ویرا از دوش جدا ساخت بعد ازانکه خبیب امیه را کشت رسول صلی الله علیه وسلم

دست خبیب را بجائی باز نهاد و خدای تعالی صحت داد **و از انجمله آنست** که درین روز چیزی بر چشم قتاده بن النعمان رضی الله عنه آمد که حدقه چشم وی بیرون بر رخساره وی افتاد قوم وی خواستند که آنرا ببرند باز گفتند که اول بار رسول صلی الله علیه وسلم مشاورت کنیم رسول صلی الله علیه وسلم ویرا طلبید و نزدیک خود نشاند و حدقهٔ ویرا بجائی باز نهاد و کف دست مبارک برآنجا مالید چنان شد که نمیدانستند که آن در کدام چشم بوده است **و از انجمله آنست** که سائب بن ابی حبیش در زمان عمر بن الخطاب رضی الله عنه گفته است که والله مرا در روز بدر هیچکس اسیر نکرد ولیکن چون قریش بگریختند من نیز با ایشان بگریختم مردی سفید پوست دراز بالا بر اسپی ابلق میان زمین و آسمان بمن رسید و مرا ببست عبد الرحمن بن عوف رضی الله عنه آمد و مرا بسته دید ندا می کرد که این را که اسیر کرده است هیچ کس جواب نداد و مرا پیش رسول صلی الله علیه وسلم آورد و از من پرسید ترا که اسیر کرده است ای ابن ابی حبیش من گفتم نمی شناسم ویرا مکروه داشتم که ویرا خبر کنم بانچه دیده بودم رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که ویرا ملکی از ملائک اسیر کرده است ای ابن عوف ببر اسیر خود را سائب بن ابی حبیش گفته است که همیشه این کلمه بر یاد من بود و در اسلام من تاخیر افتاد تا بود آنچه بود **و از انجمله آنست** که بعد از واقعهٔ بدر عمیر بن وهب الجمحی با صفوان بن امیه ذکر مصیبت بدر کرد و پسر عمیر بن وهب در میان اسیران بدر بود صفوان گفت عیش را خدای تعالی ناخوش گردانید بعد از کشته شدگان بدر عمیر گفت آری بعد ازین در زندگانی هیچ خیر نماند اگرچنانچه قرض مردم در ذمهٔ من نبودی و از ضایع شدن عیال و اطفال خود اندیشه نکردمی حقا که از برای قتل محمد بمدینه میرفتم که شنیده ام محمد تنها در بازار مدینه می گردد و با همه کس می نشیند و مرا بهانهٔ رفتن است که پسر من اسیر ایشانست صفوان گفت که ادای دین تو بر ذمهٔ من و تعهد عیال تو در عهدهٔ من درین کار تقصیر مکن صفوان تجهیز راه او کرد و وی شمشیر خود را تیز کرد و بزهر آب داد و صفوان را وصیت کرد که این سر را پوشیده دار و روی بمدینه نهاد چون بمدینه رسید بر در مسجد فرود آمد و راحلهٔ خود را ببست و شمشیر خود را حمایل کرد و بسوی رسول صلی الله علیه وسلم متوجه شد امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه با جمعی نشسته بود ناگاه چشم وی بر عمیر افتاد گفت بگیرید این سگ را که دشمن خدای است و در روز بدر قوم را بر حرب ما تهییج وی میکرد و ایشانرا از قلت عدد ما خبر داده میکرد و آن جمع

ویرا گرفتند امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه پیش رسول صلی الله علیه وسلم رفت و قصه را
بازگفت رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که ویرا بیاره یا امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه بیکدست بند
شمشیر ویرا که برگردن داشت تاب داد و محکم بگرفت و بدست دیگر دسته شمشیر ویرا نگاه داشت
و پیش رسول صلی الله علیه وسلم درآورد و جمعی از انصار را گفت که پیش رسول صلی الله
علیه وسلم بنشینید و از تعرض این سگ ایمن مباشید رسول صلی الله علیه وسلم گفت ویرا
بگذار ای عمر و پیش آی ای عمیر پس گفت چرا آمدی ای عمیر گفت از برای اسیری که در دست شما است
رسول صلی الله علیه وسلم گفت شمشیر چرا آویختی گفت روی شمشیرهای ما سیاه که هرگز از برای ما کاری
نکرد رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که راستی پیش آر که جز براستی نرهی گفت جز برای اینمهم نیامده‌ام
رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که با صفوان بن امیه نشستی و اهل قلیب را یاد نکردی و چون ادای
دین و تعهد عیال تو بر خود گرفت بقتل محمد نیامدی تو از برای این مهم آمدی اما خدای تعالی میان تو
و مراد تو حایل گشت عمیر گفت گواهی میدهم که تو رسول خدائی و از غایت جهل انکار تو میکردم صدق تو
بر من ظاهر شد زیرا که از ینحال غیر من و صفوان هیچکس خبر نداشت ترا از ینحال خبر داده است مگر خدای تعالی
شکر خدای تعالی را که مرا بدولت اسلام مشرف گردانید رسول صلی الله علیه وسلم با اصحاب گفت برادر
خود را احکام اسلام بیاموزید و قرآن تعلیم دهید بعد از آن رخصت مراجعت بمکه طلبید و خلق را بخدای
خواند و جمعی کثیر بواسطهٔ وی بدولت اسلام مشرف شدند. و از آنجمله آنست که حارث بن ابی ضرار
پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمد تا اسیران خود را بستاند و از برای فدیه شتری چند و کنیزکی
آورده بود اما در راه پنهان کرد چون پیش رسول صلی الله علیه وسلم درآمد و طلب اسیران کرد
رسول صلی الله علیه وسلم پرسید که فدیه چه آورده گفت هیچ نیاورده‌ام فرمود که کو آن شتران
و کنیزکان که در فلان موضع گذاشتی حارث گفت اَشْهَدُ اَنْ لَا اِلٰهَ اِلَّا اللّٰهُ وَاَشْهَدُ اَنَّكَ
رَسُوْلُ اللّٰهِ با من هیچکس نبود و هیچکس پیش از من نیامد و از آنجمله آنست که قباث بن اشیم
الکنانی رضی الله عنه گفته است که در روز بدر با مشرکان بودم و هنوز در نظر منست قلت مسلمانان
و کثرت سواران و پیادگان که با ما بودند و چون لشکر منهزم شد من نیز بگریختم و از هر طرف مشرکان
می دیدم که میگریختند با خود گفتم مَا رَاَيْتُ مِثْلَ هٰذَا الْاَمْرِ فَرَّ مِنْهُ اِلَّا النِّسَاءُ یعنی هرگز مثل

این امری نه بایدم که همه از وی بگریختند مگر زنان چون بمکه رسیدم و چند وقت آنجا بودم داعیه اسلام در باطن من افتاد گفتم بمدینه روم و به بینم که محمد چه میگوید چون بمدینه رسیدم و خبر وی پرسیدم گفتند اینک در سایه مسجد است با اصحاب تنها پیش وی رفتم و ویرا در میان ایشان نمی شناختم پس سلام کردم فرمود که یا قباث بن اشیم توئی آنکس که در روز بدر میگفت مَا رَأَیتُ مِثلَ هٰذَا الأَمرِ فَرَّ مِنهُ إِلَّا النِّسَاءُ گفتم گواهی میدهم که تو رسول خدائی زیرا که این سخن بر زبان نیاورده بودم و با هیچکس نگفته بودم این امری بود که در خاطر من گذشته بود اگر چنانچه تو رسول خدای نبودی ترا بر آن اطلاع ندادی دست بیار تا با تو بیعت کنم پس مسلمان شدم و از انجمله آنست که عصما بنت مروان از بنی امیه بن زید بود در آذای رسول صلی الله علیه وسلم و عیبت اسلام جهدی تمام مینمود و در آنوقت که رسول صلی الله علیه وسلم ببدر رفته بود آن ملعونه در مذمت اسلام و اهل آن بیتی چند گفته بود و آن ابیات بسمع عمیر بن عدی الخطمی رضی الله عنه که اعمی بود و با آن واسطه در مدینه مانده بود بگوش وی رسید با خدای تعالی عهد کرد که چون رسول صلی الله علیه وسلم بمدینه مراجعت نماید عصما را بکشد همان شب که رسول صلی الله علیه وسلم بمدینه رسید عمیر در نیمه شب شمشیر برکشید و بخانه عصما در آمد و فرزندانش گرد وی در خواب بودند و پستان در دهن فرزند کوچک خود نهاده بود و بخواب رفته عمیر بدست خود بسود و آن کودک را در یک جانب نهاد و سر شمشیر بر سینه عصما نهاد و زور کرد تا از پشت وی در گذشت چون با رسول صلی الله علیه وسلم نماز صبح گزارد رسول صلی الله علیه وسلم بوی نظر کرد و گفت ای عمیر دختر مروان را بکشتی گفت آری یا رسول الله رسول صلی الله علیه وسلم روی با صحاب کرد و گفت اگر دوست میدارید که مردی را به بینید که غائبانه نصرت خدای و رسول خدای کرد بعمیر بن عدی نظر کنید امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه گفت با این اعمی که شب در طاعت خدای تعالی گذرانیده است رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که اعمی مگوی که او بصیر است و از انجمله آنست که دعثور بن حارث بن محارب با جمعی از بنی محارب و بنی ثعلبه قصد تعرض اطراف مدینه کردند رسول صلی الله علیه وسلم با چهار صد و پنجاه کس بیرون آمد و بجانب ایشان روان شد مردی از بنی ثعلبه پیش آمد و ایمان آورد و گفت ایشان با شما ملاقات نمیکنند پس رسول صلی الله علیه وسلم بمواضع ایشان دلالت کرد

و چون باین بجا رسیدند ایشان آنچه داشتند در کوه ها پنهان کرده بودند و گریخته رسول صلی الله
علیه وسلم بجانب ذات الرقاع توجه نمود و سه روز اقامت کرد و در روز چهارم بجهت حاجتی از میان لشکر بیرون
آمد باران می بارید جامهٔ وی تر شد بیرون آورد تا خشک گردد و لحظه در زیر درختی تنها تکیه کرد اعراب کوه
آنرا دیدند دعثور را آگاه کردند شمشیر کشیده روان شد و بالای سر رسول صلی الله علیه وسلم بایستاد
و گفت ای محمد ترا از من که خلاصی میدهد رسول صلی الله علیه وسلم گفت خدای تعالی فی الحال
جبرئیل علیه السلام چنان بر سینهٔ او زد که شمشیر از دست وی بیفتاد رسول صلی الله علیه وسلم شمشیر وی را
برداشت و گفت ترا از دست من که رهائی میدهد گفت هیچکس و کلمهٔ شهادت گفت و عهد کرد که هرگز با
حرب رسول صلی الله علیه وسلم لشکر جمع نکند و از انجمله آنست که چون در روز احد هزیمت بر لشکر
اسلام افتاد ابی بن خلف بر اسپی سوار شد روی به پیغمبر صلی الله علیه وسلم آورد و گفت امروز مرا
نجات مباد اگر تو نجات یابی و رسول صلی الله علیه وسلم در میان حارث بن صمه و سهیل بن
حنیف بود و تکیه بر ایشان کرده بود ابی بن خلف بر رسول صلی الله علیه وسلم حمله کرد و مصعب
بن عمیر خود را وقایهٔ رسول صلی الله علیه وسلم ساخت ابی نیزه بر مصعب زد و وی را شهید ساخت نیم
نیزه در دست سهیل بود و رسول صلی الله علیه وسلم آنرا بستد و در زیر بغل و درع ابی زد ابی اسپ
بدوانید تا بقوم خود رسید و همچو گاو بانگ می کرد ابوسفیان گفت ویلک اینهمه جزع از چیست
این زخم اشتی بیش نیست نه چیزی که از آن زحمتی رسد گفت ویلک ای ابن حرب میدانی که مرا
نیزه که زده است محمد زده است روزی در مکه بودیم که با من گفت که زود باشد که بدست من کشته شوی
اکنون دانستم که او قاتل منست و من ازین زخم نخواهم زیست و حقا که المی ازین جراحت احساس
میکنم که اگر بر همه اهل حجاز قسمت کنند همه هلاک شوند پس همچنان نعره میزد و بانگ می کرد تا بدوزخ
رفت و از انجمله آنست که مخیریق از علماء یهود و مردی توانگر بود و مال بسیار داشت از نخلستان
و غیر آن و رسول صلی الله علیه وسلم را می شناخت با آن صفاتی که دانسته بود اما دوستی وی
و انس با آن وی را از ایمان برسول صلی الله علیه وسلم باز میداشت تا آن روز که حرب احد قایم شد
و آن روز شنبه بود گفت ای معشر یهود و الله که میدانید که نصرت محمد صلی الله علیه وسلم بر شما واجبست
گفت امروز شنبه است گفت حالم شنبه باقی نمانده است و سلاح خود برگرفت و بیرون آمد و برسول

صلی اللہ علیہ وسلم رسید در اُحد و قوم خود را وصیت کرده بود که اگر من امروز کشته شوم مال من تمام از آن محمد باشد هرچه خدای تعالی فرماید آن کند و با مشرکان مقاتله کرد تا کشته شد و رسول صلی اللہ علیہ وسلم فرموده است که بهترین یهود مخیریق است و بعد از آن رسول صلی اللہ علیہ وسلم اموال وی را گرفت و همه صدقات وی در مدینه از آن بود و از الجمله آنست که یکی از اصحاب که وی را قزمان گفتندی از حرب اُحد تخلف کرده بود و زنان مدینه وی را گفتند تو نیز از زنانی که در خانه نشسته و وی را حمیت بر آن داشت که بیرون آمد و در قتال مشرکان جد تمام نمود حال وی پیش رسول صلی اللہ علیہ وسلم بازگفتند رسول صلی اللہ علیہ وسلم گفت وی از اهل نار است مردم ازین سخن تعجب کردند قزمان گفت مرون از گریختن بهتر و چندان مقاتله کرد که هفت کس را از مشرکان بکشت و جراحتهای وی قوی شد بعضی از اصحاب بر وی گذشتند و گفتند هَنِیْئًا لَکَ الشَّهَادَۃُ گفت واللہ من از برای دین مقاتله نکرده ام من نخواستم که قریش نخلستان ما را بگیرند و چون آزار جراحت وی بیشتر شد شمشیر بر سینه نهاد و خود را بکشت مردمان حقیقت حال وی ناوانسته پیش رسول صلی اللہ علیہ وسلم گفتند که وی هفت مشرک را بکشت و شهید شد رسول صلی اللہ علیہ وسلم گفت یَفْعَلُ اللّٰہُ مَا یَشَاءُ وَیَحْکُمُ مَا یُرِیْدُ بعد از آن چون حقیقت حال او را پیش رسول صلی اللہ علیہ وسلم باز نمودند گفت اَشْهَدُ اَنِّیْ رَسُوْلُ اللّٰہِ بعد از آن فرمود اِنَّ اللّٰہَ تَعَالٰی لَیُؤَیِّدُ هٰذَا الدِّیْنَ بِالرَّجُلِ الْفَاجِرِ یعنی خداوند تعالی و تقدس این دین را بمرد فاجر فاسق یاری میدهد و از الجمله آنست که مصعب بن عمیر رضی اللہ عنہ لوای مهاجرین در دست داشت ابن قمیه وی را رسول پنداشت ضربتی بر وی زد و دست راست وی بینداخت مصعب لوا را بدست چپ گرفت و ندا کرد وَمَا مُحَمَّدٌ اِلَّا رَسُوْلٌ ابن قمیه سوار بود بازگشت و ضربتی دیگر زد و دست چپ او را نیز بینداخت و بازوی خود لوا را نگاهداشت و نگونسار شدن نگذاشت تا وقتی که رسول صلی اللہ علیہ وسلم لوا را بعلی داد کرم اللہ تعالی وجهہ و از الجمله آنست که حنظله بن ابی عامر رضی اللہ عنہ جمیله بنت عبد اللہ بن ابی بن سلول را تزوج کرده بود و شب زفاف آن شب بود که رسول صلی اللہ علیہ وسلم بجانب اُحد میرفت رسول صلی اللہ علیہ وسلم فرمود که شب پیش جمیله باش چون حنظله نماز بامداد گذارد و خواست که بر رسول صلی اللہ

علیه وسلم ملحق شود جمیله دست در دامن وی زد و طلب خلوت کرد و پیشتر کسی فرستاده بود و از
قوم خود چهار کس از برای اشهاد حاضر کرد و حنظله با وی بخلوت در آمد و بغسلش حاجت افتاد و اما بخوف آنکه
مبادا که از قتال باز ماند غسل ناکرده سلاح پوشید و روان شد در آنوقت که رسول صلی الله علیه
وسلم صفها را راست میکرد باحد رسید و در مقاتله اجتهاد تمام بجای آورد و بعد از هزیمت بعض مسلمانان
با ابوسفیان بن حرب در افتاد و ضربتی بر اسپ او زد چنانکه ابوسفیان از اسپ بیفتاد و بر سینهٔ او
نشست تا بکشد ابوسفیان فریاد بر آورد که ای معشر قریش من ابوسفیان بن حربم وی را خلاص کردند
و حنظله بعد از آن کسی کافرانرا بدوزخ فرستاد و شهید شد رسول صلی الله علیه وسلم
چون از مقاتلهٔ مشرکان فارغ شد نظر بدامن کوه انداخت پس گفت ببینید که آنجا کیست که ملائکه صحاف
سیمین آورده اند و ویرا با آب باران غسل میکنند ابواسید ساعدی رضی الله عنه میگوید که رفتیم و دیدیم
که حنظله بود رضی الله عنه و از سر او قطره های آب میچکید رسول صلی الله علیه وسلم را خبر دادم پیش جمیله
کسی فرستادند و پرسیدند جمیله گفت وقت بیرون آمدن بغسل حاجت داشت بعد از آن قوم جمیله
از وی استفسار کردند که چرا ما را بر دخول زوج خود گواه ساختی گفت از آنکه شب در خواب دیدم
که دری از آسمان کشاده شد و حنظله بانجا در آمد و باز پوشیده شد من گفتم که آن شهادت خواهد بود
خواستم که بر رسیدن وی بمن کسی را اشهاد کنم **و از انجمله آنست** که حارث بن صمه رضی الله عنه
گفته است که در روز احد در آنوقت که رسول صلی الله علیه وسلم در شعب بود از من پرسید که عبدالرحمن
بن عوف را دیدی گفتم آری یا رسول الله ویرا دیدم که از کوه فرود می آمد و گروهی از مشرکان گرد وی
در آمده بودند خواستم که ویرا مددگاری کنم ترا دیدم بسوی تو آمدم فرمود که ملایک مددگاری وی
با مشرکان مقاتله می کنند حارث بن صمه رضی الله عنه گوید که بسوی وی بازگشتم ویرا یافتم میان هفت
تن از مشرکان که کشته ها افتاده بودند گفتم فیروزی باد ترا اینهمه را تو کشته اشارت بدو تن کرد و گفت
که این دو تن را من کشته ام و اما دیگران را کسی کشت که من ویرا ندیدم حارث رضی الله عنه گفت
صَدَقَ اللهُ وَرَسُوْلُهٗ **و از انجمله آنست** که چون مسلمانان منهزم شدند قتادة بن
النعمان پیش رسول صلی الله علیه وسلم غایب گشت بچشم وی زخمی زدند که بیرون جست رسول
صلی الله علیه وسلم آنرا بجای نهاد و از اول بهتر و بیناتر گشت چنین است در اکثر روایات و در بعض

روایت آمده است که این واقعه در روز بدر بوده است چنانکه گذشت والله اعلم **و از آنجمله آنست**
که امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه گفته است که چون قوم از پیش رسول صلی الله علیه وسلم منهزم شدند
آوازی برآمد که **ألا إنّ محمّداً قد قُتِل** در میان کشتگان رسول صلی الله علیه وسلم را نیافتم
گفتم والله که رسول خدای فرار نمیکند و کشته نشده است همانا که خدای تعالی بر ما غضب کرد و رسول را
صلی الله علیه وسلم از میان ما برداشت است هیچ به از آن نیست که مقاتله کنم چندان که کشته شوم و عالم را
بی او نه بینم نیام شمشیر خود را بشکستم و دل بر شهادت نهادم بعد از آن بر قومی از مشرکان که مجتمع بودند
حمله کردم متفرق شدند دیدم که رسول صلی الله علیه وسلم در میان آن قوم بوده است و فرشتگان
وی را بفرمان خدای تعالی نگاه میداشته اند تا سالمت مانده است **و از آنجمله آنست** که ابو براء بسوی
رسول صلی الله علیه وسلم دو اسپ و دو اشتر هدیه فرستاد رسول صلی الله علیه وسلم فرمود
که اگر هدیهٔ مشرکی قبول می کردم هدیهٔ ابو براء را قبول میکردم گفتند یا رسول الله او را دبیله ایست
بطلب شفا اینها را بتو فرستاده است رسول صلی الله علیه وسلم کلوخ پاره از زمین برداشت و آب دهان
مبارک بر آن انداخت و فرمود که این را در آب اندازد و آب را بخورد چون بر آن موجب عمل کرد شفا یافت
و از آنجمله آنست که چون در غزوة الرجیع که در سال چهارم از هجرت بود عاصم بن ثابت شهید شد
دشمنان قصد کردند که سر ویرا از تن جدا کنند و بسلافه دختر سعد فرستند که عاصم رضی الله عنه در
حرب احد پسر ویرا کشته بود و وی نذر کرده بود که هر که سر عاصم را بوی آرد صد شتر بدهد و چون بر سر وی
دست یابد در کاسهٔ سر او خمر خورد حق سبحانه تعالی زنبوران را فرستاد تا گرد عاصم در آمدند و هر که نزدیک
می آمد نیش میزدند تا روی او ورم میکرد و بهلاک نزدیک میرسید گفتند چون شب شود زنبوران
دور شوند سر ویرا جدا کنیم چون شب برآمد ابر و بارانی پیدا شد و سیلی عظیم آمد و بدن عاصم را در ربود
امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه گفت که عاصم نذر کرده بود که تن هیچ مشرک را مساس نکند و هیچ مشرک نیز
تن او را مساس نکند چون بوفای نذر خود قیام نموده بود حق سبحانه تعالی بعد از وفات وی تن او را
از مساس مشرکان نگاه داشت **و از آنجمله آنست** که خبیب بن عدی رضی الله عنه نیز در غزوة الرجیع
بوده و ویرا اسیر گرفتند و مشرکان مکه بچند اشتر فروختند مشرکان ویرا محبوس ساختند روزی ویرا
دیدند که خوشهٔ انگور میخورد و در مکه هیچ میوه نبود گفتند این میوه از کجاست گفت رزقی است که خدای تعالی

من داده است و از آنجمله آنست که چون خواستند که خبیب را بردار کشند بر اهل مکه دعای بد آغاز
کرد اللّٰهُ دُوَلا سِوَادُ وَلا تَعبُدُ الا ایاه معاویه گوید که از خوف دعای او ابوسفیان خواست
که مرا بر زمین خواباند که در میان عرب شهرت داشت که هر که در وقت دعای بد بر پهلوی بر زمین خسپد
دعای او در وی اثر نکند از بس اضطرابی که از هیبت دعای وی در ابوسفیان پیدا شد مرا چنان بر زمین
زد که مدتها الم آن از من نرفت و گفته اند چون سالی بر آن گذشت از آن کسان وی کم کسی مانده بود و امیرالمؤمنین
عمر رضی الله عنه سعید بن عامر را رضی الله عنه در حمص عملی فرموده بود و او گاه گاه بیخود میشد امیرالمؤمنین
عمر رضی الله عنه سبب آن را پرسید گفت در وقت قتل خبیب و دعای او حاضر بودم هر گاه که آن حالت در
خاطرم آرم بیخود می شوم بعد از آن چون وی را بر دار کردند گفت خداوندا ما تبلیغ رسالت رسول تو
چنانکه فرموده بود قیام نمودیم و اینجا هیچکس نیست که پیغام من بوی رساند تو قادری که سلام من بوی
رسانی سلام من بوی رسان اسامه گوید رضی الله عنه که رسول صلی الله علیه وسلم در میان
اصحاب نشسته بود که آثار وحی بر وی ظاهر شد و گفت علیه السلام و رحمة الله پس آب در چشم آورد
و گفت برادرم جبرئیل از خدای تعالی سلام خبیب بمن میرساند چون خبر خبیب رضی الله عنه برسول
صلی الله علیه وسلم رسید فرمود که هر که خبیب را از چوب فرود آرد جزای او بهشت باشد
زبیر بن العوام و مقداد بن اسود رضی الله عنهما بآن کار برخاستند بشب میرفتند و بروز پنهان
میشدند تا بمکه رسیدند و شب در حوالی دار چهل کس از برای نگاه داشتن وی خسپیده بودند آهسته
وی را فرود آوردند و دست وی بر جراحتش بود خون از آن جراحت مینمود اما رنگ رنگ خون بود
و بوی بوی مشک می آمد و هیچ تغیری در بدن وی پیدا نشده بود با وجود آنکه قریب چهل روز از
شهادتش گذشته بود زبیر رضی الله عنه وی را بر اسپ خود بار کرد و روان شدند چون مشرکان آگاه
شدند هفتاد کس در عقب ایشان تاختند چون بایشان رسیدند زبیر و مقداد خبیب را بر زمین
نهادند زمین وی را ابتلاع کرد یعنی فرو برد از این سبب وی را بلیع الارض لقب کردند بعد از آن
زبیر و مقداد رضی الله عنهما بمحاربه مشغول شدند کافران بازگشتند زبیر و مقداد رضی الله عنهما پیش
رسول صلی الله علیه وسلم آمدند جبرئیل علیه السلام با رسول صلی الله علیه وسلم گفت ای محمد
فرشتگان با این دو مرد از امت تو مباهات میکنند و از آنجمله آنست که رسول صلی الله علیه

وسلم

و بساد در سال چهارم از هجرت پنج کس را از اصحاب که ابو قتاده رضی الله عنه یکی از ایشان بود بخیبر فرستاد
ابو رافع سلام بن ابی الحقیق را قتل کنند چون شب بخانهٔ وی درآمدند و ویرا کشتند و بیرون آمدند ابو قتاده
کمان خود را فراموش کرده بود بازگشت و کمان خود را گرفت و پای او را زخمی رسید و بعضی گفته اند شکست
بود خود آنرا به بست و بیاران پیوست پس هر یکی ویرا بنوبت برمیداشت چون به پیش رسول
صلی الله علیه وسلم رسیدند دست مبارک خود برپای وی مالید فی الحال صحت یافت
واز آنجمله آنست که جابر بن عبد الله رضی الله عنه گوید که در غزوه ذات الرقاع من اشتری ضعیف
چوک زننده داشتم رسول صلی الله علیه وسلم بر من میگذشت و اشتر من چوک زده بود و مرا مجال
رفتن نبود وی پرسید که چه ایستاده قصه باز گفتم عصا طلبید و سه بار عصا در تن وی خلانید بعد از آن
آب خواست و یک آب بر روی زد و گفت بر نشین بر نشستم بحق آن خدای که محمد صلی الله علیه وسلم را
براستی بخلق فرستاده که هر چند که رسول صلی الله علیه وسلم اشتر خود را تیز میراند اشتر من از
وی نمی ماند لاجرم از همراهی رسول صلی الله علیه وسلم باز نماندم **واز آنجمله آنست** که چون از
غزوه ذات الرقاع فارغ شدند شلیع محاربی براسپی نشسته و مهار شتر گرفته پیش رسول
صلی الله علیه وسلم آمد و گفت در شکم اسپ من چیست رسول صلی الله علیه وسلم گفت
لَا يَعْلَمُ الْغَيْبَ إِلَّا اللّٰهُ بعد از آن پرسید که باران کی فرود آید رسول صلی الله علیه وسلم
فرمود که آن امریست مؤجل خدای تعالی میداند باز پرسید که فردا چه کار خواهم کرد فرمود که نمیدانم دیگر
پرسید که در کدام زمین خواهم مرد فرمود که مرا معلوم نیست پس حضرت حق سبحانه تعالی این آیه فرستاد که
إِنَّ اللّٰهَ عِنْدَهُ عِلْمُ السَّاعَةِ وَيُنَزِّلُ الْغَيْثَ الآیه بعد از آن آن ملعون گفت ای محمد این اشتر را
از خدای تو دوست تر هست رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که پروردگار من مرا از جان دوست
تر هست و از نفس و فرزند عزیز تر است و سر بسجده نهاد چون سر بر داشت فرمود که ای محاربی پروردگار
من مرا خبر داد که در یک جانب ریش تو ریشی پیدا شود که همه گوشت و پوست تو از آن فرو ریزد بعد
از آن بدوزخ روی اندک مدتی گذشت که آن ریشی پیدا شد و روی وی تمام فرو ریخت و چنان بوی
ناخوش پیدا کرد که مردم از گند آن میگریختند و آن ملعون میگفت محمد سخنی گفته است و آن راست آمد
واز آنجمله آنست که جویریه بنت حارث رضی الله عنها که رسول صلی الله علیه وسلم ویرا تزوج

کرده بوده وی گفته است که چون رسول صلی الله علیه وسلم در غزوهٔ بنی المصطلق بیرون آمد و پدر من مهتر القوم بود پیش از آمدن رسول صلی الله علیه وسلم در خواب دیدم که ماه تمام از جانب یثرب طلوع کرده و در کنار من در آمد خواب خود را پنهان داشتم و چون آمدن رسول صلی الله علیه وسلم یقین شد پدرم گفت ما را لشکری پیش آمده که طاقت مقاومت آن نداریم و در آن لشکر مردان میدیدیم بر اسپان ابلق نشسته و لشکر خیل و سلاح بسیار مشاهده می افتاد چون اسلام آوردم رسول صلی الله علیه وسلم مرا تزویج کرد و در لشکر اسلام نظر کردم و دیدم که بدان استعداد و کثرت که اول دیده بودم نبود دانستم که آن بواسطهٔ امداد الهی بوده و از آنجمله آنست که در غزوهٔ خندق که اصحاب حفر خندق میکردند سنگی سخت پیش آمد که از شکستن آن عاجز آمدند سلمان رضی الله عنه رسول صلی الله علیه وسلم را از آن خبر کرد رسول صلی الله علیه وسلم بخندق فرود آمد و سلمان نیز همراه بود و بعضی اصحاب بر کنار خندق ایستاده بودند رسول صلی الله علیه وسلم میتین را از دست سلمان گرفت و بر آن سنگ زد پاره شد و از آن برقی جست که همه مدینه را روشن گردانید رسول صلی الله علیه وسلم تکبیر فتح گفت و همه اهل اسلام نیز تکبیر گفتند ضربه دیگر بزد برقی دیگر جست و رسول صلی الله علیه وسلم تکبیر گفت و همه بموافقت او تکبیر گفتند و در ضربت سیوم نیز همین حال شد سلمان گفت یا رسول الله پدر و مادر من فدای تو باد این چیست که ما دیدیم که هرگز مثل این ندیده بودیم رسول صلی الله علیه وسلم بقوم نظر کرد و پرسید که شما نیز دیدید آنچه سلمان دید گفتند بلی یا رسول الله فرمود که در ضربهٔ اول برقی جست که در روشنی آن کوشکهای حیره را از زمین کسری دیدم چون انیاب کلاب و جبرئیل علیه السلام مرا خبر کرد که امت من بر آن دست خواهند یافت و در ضربهٔ دوم برقی جست و در روشنائی آن کوشکهای سرخ در زمین روم چون انیاب کلاب مشاهده کردم جبرئیل علیه السلام مرا خبر داد که امت تو برین ممالک غالب خواهد آمد و در ضربهٔ سیوم برقی جست چنانکه دیدید و در روشنائی آن کوشکهای صنعا را دیدم و جبرئیل علیه السلام خبر داد که امت ترا فتح آن بلاد دست خواهد داد **واقدی** رحمه الله تعالی میگوید که رسول صلی الله علیه وسلم کوشک سفید کسری را وصف کرد سلمان گفت که والله که صفت آن همین است که میگوئی و من گواهی میدهم که تو رسول خدای رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که هر آئینه شام فتح شود و هرقل باقصای مملکت خود

گریزد و بر شام حاکم شوید و ہیچکس باشما منازعت نتواند کرد و ہر آئینہ یمن نیز فتح شود و کسریٰ کشته
گردد و بعد از آن کسرائے نباشد سلمان گوید آنچه رسول صلے اللہ علیه وسلم فرمود ہمہ را بعد از وی
ہمچنان مشاہدہ کردم و از آنجملہ آنست کہ جابر گوید رضی اللہ عنہ کہ رسول صلی اللہ علیہ
وسلم از برای شکستن سنگ بخندق درآمد و از گرسنگی سنگ بر شکم بستہ بود چون آن دیدم
بی سنگ گشتم اجازت خواستم و بخانہ رفتم و حال را با اہل خانہ گفتم گفتند یکصاع جو داریم و یک بزغالہ
جو را آرد کردیم و بزغالہ را بذبح آوردیم و در دیگ انداختیم بعد از آن بسوی رسول صلے اللہ علیہ
وسلم باز گشتم اہل خانہ گفتہ بودند کہ صورت حال را باز نمائی تا شرمسار نشویم من آہستہ یا رسول
صلی اللہ علیہ وسلم کیفیت و کمیت آن طعام را باز نمودم رسول صلے اللہ علیہ وسلم آواز
برداشت کہ ای اہل خندق جابر سوری ساختہ و ضیافتی کردہ کہ ہمہ بیایند کہ بسیار است و پاکیزہ
و با من گفت اہل خود را بگوئی تا دیگ از دیگدان بر ندارد و تا من نرسم نان نپزد و من پیشتر رفتم
و با ہمہ اہل خود گفتم کہ رسول صلے اللہ علیہ وسلم با ہمہ مہاجرین و انصار و اتباع و اشیاع می‌آید
گفت اگر رسول صلی اللہ علیہ وسلم دانست ہیچ باکی نیست چون رسول صلی اللہ علیہ وسلم
با جمعی بخانہ ما رسیدند فرمود کہ فرقہ فرقہ در آیند پس فرمود کہ خمیر را بیار آوردم دہان مبارک خود
بگشاد و از آن سرچشمہ ہمہ خیرات و برکات ریختی در آن خمیر دمید و از خدای تعالےٰ برکت طلبید پس فرمود
کہ بپزند و نان را بیار تا بپزد و فرمود کہ تو از تنور نان و از دیگ گوشت بدہ تا از تنور نان و از دیگ
گوشت من میگرفتم و بردم میدادم تا ہمہ سیر خوردند و مراجعت نمودند و نان و گوشت ہمچنان باقی بود
و از آنجملہ آنست کہ ہم جابر بن عبد اللہ رضی اللہ عنہ گفتہ ست کہ عادت سید عالم آن بود کہ ہر کہ او را
مہمان خواندے اجابت کردی روزی جابر بن عبد اللہ رضی اللہ عنہ رسول صلی اللہ علیہ وسلم
را مہمان خواند وعدہ داد کہ فلان روز بیایم چون آن روز شد رسول صلے اللہ علیہ وسلم بر در خانہ
جابر رسید جابر چون رسول را صلے اللہ علیہ وسلم بدید شاد و مان شد و از شادی مشک آب
بانداخت و غلطان پیش رسول صلے اللہ علیہ وسلم آمد و گفت یا رسول اللہ درآئی رسول
صلی اللہ علیہ وسلم درآمد جابر برہ داشت حالی برہ را بسمل کرد تا بریان کند جابر را دو
پسر بود پسر بزرگ مر خورد را گفت بیا تا بتو نمایم کہ پدر ما این برہ را چگونہ بسمل کرد بچہ خورد را بہ بست

و کارد بر حلق و براند و بنادانی وی را بسمل کرد و سر برادر را برادر برداشت عیال جابر چون آنرا
بدید از پس بدوید پسر بترسید و بر بام گریخت مادر بر اثر وی می آمد از بیم مادر آن پسر دیگر نیز از بام بیفتاد
و هلاک شد آن زن فزع نکرد و گفت اگر بنالم و فریاد کنم خاطر پیغمبر صلی الله علیه وسلم ملول شود صبر
کرد و جزع نکرد و هر دو فرزندانرا بخانه برد و گلیم بر هر دو پوشید و کسی را ازان حال خبر نکرد و درد
خود تازه داشت ولیکن بدل خونین می نالید تا بره را بریان کرد و جابر را از حال فرزندان خبر نبود
چون بره را بیاورد و در پیش رسول صلی الله علیه وسلم نهاد جبرئیل امین بیامد و گفت یا محمد
خدای تعالی میفرماید که جابر را بگوئی تا فرزندان خود را بیارد تا با تو طعام خورند رسول صلی الله علیه
وسلم جابر را گفت فرزندان را بیار جابر برون آمد و عیال را پرسید که فرزندان کجا اند عیال او گفت
مهتر را صلی الله علیه وسلم بگوئی که غایب اند رسول صلی الله علیه وسلم گفت فرمان خدای تعالی
است تا ایشانرا حاضر کنی جابر برون آمد و عیال خود را گفت که از خدای تعالی فرمان آمد که زود ایشانرا
بخوان آن ضعیفه گریان شد و گفت ای جابر نمی آرم جابر گفت که چه افتاده است ترا هر دو پسر را بجای
نمود و گلیم از ایشان برداشت جابر هر دو پسر را دید مرده گریان شد که از حال ایشان بیخبر بود پس
هر دو بیامدند و در پای رسول صلی الله علیه وسلم افتادند و خروش از خانه برآمد خدای تعالی جبرئیل
علیه السلام را فرستاد که خدای رب العزة میفرماید که تو محمد بر سر ایشان رو و از تو دعا کردن و
از ما زنده گردانیدن رسول صلی الله علیه وسلم برخاست و بر سر ایشان آمد و دعا کرد هر دو فرزندان
جابر رضی الله عنه فی الحال زنده شدند بفرمان خدای تعالی **و از انجمله آنست** که دختر بشیر بن سعد
گفت که مادر من رواحه یک کف خرما بمن داد که این را به پدر خود و خال خود عبد الله ابن رواحه ببر تا بخورند
من خرما را گرفتم و رفتم رسول صلی الله علیه وسلم جای نشسته بود فرمود که ای دخترک من بیا و
پرسید که با خود چه داری گفتم اندکی خرما دارم گفت بیار و آنرا در هر دو کف مبارک وی ریختم آنرا
بدست مبارک خود بر بالای جامه چید و مردی را فرمود که اهل خندق را ندا کن تا همه بیایند همه جمع
شدند و چندانکه بایست خوردند و بازگشتند و همه سه هزار بودند و هنوز از اطراف آن جامه از بیاری
خرما خرما میریخت **و از انجمله آنست** که چون لیلة الاحزاب حذیفه بن الیمان را رضی الله عنه بجانب
لشکر احزاب روانه ساخت تا خبری بیارد دست مبارک خود بر سینه و میان دو کتف وی

مالید و گفت اَللّٰهُمَّ احْفَظْهُ مِنْ بَیْنِ یَدَیْهِ وَمِنْ خَلْفِهِ وَعَنْ یَمِیْنِهِ وَعَنْ شِمَالِهِ و آن شب سرمای
سخت بود حذیفه میگوید روان شدم و پنداشتم که بحمام در آمده ام و هیچ سرما در من اثر نکرد تا
با خراب ایشان رسیدم و خبر ایشان معلوم کردم و بازگشتم و باصحاب پیوستم بعد از مخالطه با اصحاب
سرما در من اثر کرد و اثر آن بظهور آمد و از آنجمله آنست که حذیفه رضی الله عنه برفت و گفت که
رسول صلی الله علیه و سلم نماز گذارد و بعد از آن مناجات کرد یَا صَرِیْخَ الْمَکْرُوْبِیْنَ وَیَا مُجِیْبَ
دَعْوَةِ الْمُضْطَرِّیْنَ اِکْشِفْ هَمِّیْ وَکَرْبِیْ فَقَدْ تَرٰی حَالِیْ وَمَنْ مَعِیْ جبرئیل علیه السلام فرود آمد
و گفت خدای تعالی ترا نصرت داد بادی از آسمان دنیا بر ایشان فرستاد و بادی دیگر از آسمان
چهارم که سنگ می آورد حذیفه رضی الله عنه میگوید چون آنجا رسیدم بادی سرد در ایشان پیچیده بود
و آتش های ایشان را می کشت و یکدیگر را ندا می کردند که سرما ما را هلاک کرد بعد از آن بادی دیگر
عظیم رسید که سنگهای بزرگ می آورد چنانکه قوم بسیر خود را از آن نگاه میداشتند پس هزیمت در ایشان افتاد و بتعجیل تمام
بگریختند و اشارت باینست آنکه خدای تعالی میفرماید یَا اَیُّهَا الَّذِیْنَ اٰمَنُوْا اذْکُرُوْا نِعْمَةَ اللّٰهِ عَلَیْکُمْ
اِذْ جَآءَتْکُمْ جُنُوْدٌ فَاَرْسَلْنَا عَلَیْهِمْ رِیْحًا وَّجُنُوْدًا لَّمْ تَرَوْهَا و از آنجمله آنست که چون قریش بگریختند
رسول صلی الله علیه و سلم گفت لَنْ تَغْزُوْکُمْ قُرَیْشٌ بَعْدَ عَامِهِمْ وَلٰکِنَّکُمْ تَغْزُوْنَهُمْ یعنی بعد از این
سال دیگر قریش با شما غزا نخواهند کرد و لیکن شما با قریش غزا خواهید کرد لاجرم قریش هیچ
غزا نکردند تا فتح مکه میسر شد و از آنجمله آنست که چون لشکر قریش بگریختند روزی ابوسفیان با گروه
از قریش میگفت که در میان شما هیچ کس نیست که فرصتی نگاه دارد و انتقام ما از محمد بگیرد که می گویند
تنها در بازار ها میرود و بواسطه مشغولی تبلیغ رسالت از حال هر کسی غافل میباشد ناگاه مردی
از عرب بمنزل ابوسفیان در آمد و گفت اگر تو مرا تقویت کنی من این کار را کفایت کنم که راه ها را نیکو
میدانم و خنجری دارم بغایت تیز ابوسفیان ویرا زاد و راحله داد و با یکدیگر شرط کردند که با هیچ کس
نگوید عرب روان شد و در روز ششم بمدینه رسید و از هر کسی رسول را صلی الله علیه و سلم پرسید
گفتند که بسوی بنی عبد الاشهل رفته است زانوی راحله خود ببست و پیاده بجانب بنی عبد الاشهل
رفت رسول صلی الله علیه و سلم با جمعی از اصحاب سخن میگفت چون آن عرب را از دور
بدید فرمود که این مرد اندیشه غدر دارد اما خدای تعالی ویرا بمراد نرساند چون نزدیک رسید گفت

أَيُّ ابْنُ عَبْدِ الْمُطَّلِبِ رسول صلی الله علیه وسلم گفت أَنَا ابْنُ عَبْدِ الْمُطَّلِبِ
قصد کرد که نزدیک رسول صلی الله علیه وسلم رود در آنصورت که گویا سخنی پنهانی دارد اسید بن حضیر
او را کشید و گفت دور باش ای ملعون و دست در کمر وی زد و دید که در اندرون جامه خنجری دارد
فریاد کرد که یا رسول الله اینمرد غادرست عرب در پای وی افتاد که خون مرا بخشید رسول صلی الله
علیه وسلم گفت که راست گوئی که صدق ترا منفعتی رساند و اگر دروغ گوئی حق تعالی خود مرا بر ارادهٔ تو
مطلع ساخته است امان طلبید و تمامی احوال بازگفت رسول صلی الله علیه وسلم وی را باسید بسپرد
و روز دیگر طلبید و گفت ترا امان دادم بهر جا که خواهی برو و بهر جا که باشی باش و اگر خواهی از این بهتر
نیز هست گفت بهتر کدام است فرمود که آنکه شهادت بگوئی و برسالت من اقرار کنی عرب گفت
أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلٰهَ إِلَّا اللهُ وَأَشْهَدُ أَنَّكَ رَسُوْلُ اللهِ والله ای محمد که من هرگز از هیچکس نترسیدم
و از خوف تیغ و تیر بر خود نلرزیدم چون ترا دیدم هوش از من برفت و ترا بر اندیشهٔ من اطلاع افتاد
و میدانم که هیچکس ترا خبر نداد پس دانستم که مهم و حافظ تو رحمان است و حزب ابوسفیان حزب شیطان
رسول صلی الله علیه وسلم از سخن وی تبسم میکرد و چند روز اقامت کرد و اجازت طلبید و برفت
و دیگر از وی خبر شنیده نشد **و از انجمله آنست** که چون در سال ششم از هجرت رسول صلی الله
علیه وسلم با جمیع اصحاب بقصد عمره بمکه توجه نمودند و در نواحی حدیبیه که چاهی است فرود آمدند آب اندک
کم بود چون اندکی آب کشیدند تمام شد و مردم از تشنگی شکایت بحضرت رسالت صلی الله علیه وسلم
آوردند تیری از ترکش بیرون آورد و گفت این را در تک چاه بخلانید راوی گوید که والله بعد از
خلانیدن تیر هزار و چهارصد کس و چارپایان ایشان همه سیراب شدند و در صحیح بخاری بروایت براء
بن عازب رضی الله عنه چنانست که در حدیبیه مردم از کمی آب و تشنگی اصحاب شکایت کردند رسول صلی الله
علیه وسلم بکناره چاه آمد و دلوی آب طلبید و از آن وضو کرد و دهان مبارک بشست و آن آب
در چاه ریخت لحظه بگذشت که آن آب چنان طغیان کرد که همه اصحاب سیراب شدند و همه اشتران
را نیز آب دادند **و از انجمله آنست** که جابر بن عبد الله رضی الله عنه گفته است که در روز حدیبیه تشنگی
بر مردم غلبه کرد و پیش رسول صلی الله علیه وسلم رکوهٔ بود و از آن وضو میساخت همه مردم روی
بجانب وی نهادند فرمود که شما را چه بوده است گفتند که ما را نه آبی است که وضو سازیم و نه آبی است

که بیاشامیم دست مبارک خود را در رکوه نهاد و از میان انگشتان وی آب چنانچه از چشمها بر جوشد جوشیدن گرفت و روان شد همه سیراب شدیم و وضو ساختیم از جابر رضی الله عنه پرسیدند که چند کس بودید گفت که اگر صد هزار کس می بودیم بس میکرد امّا هزار و پانصد کس بودیم و از انجمله آنست که یکی از اصحاب گوید که چون نزدیک بحدیبیه رسیدیم خبر آمد که قریش جماعتی را پیش فرستاده اند رسول صلّی الله علیه وسلّم فرمود که کیست که ما را از راه بگرداند و بحدیبیه رساند گفتم من یا رسول الله پدر و مادر من فدای تو باد پس در راه ایستادم و بدان راه بسیار رسیده بودم و همیشه در آن راه بلندیها و عقبها بسیار دیده بودم زمینی هموار شد و هیچ عقبه پیش نیامد تا رسول را صلّی الله علیه وسلّم بحدیبیه رسانیدیم و از انجمله آنست که چون در روز حدیبیه امیر المؤمنین علی کرم الله تعالی وجهه در باب مصالحه که میان رسول صلّی الله علیه وسلّم و میان قریش واقع شد کتابی می نوشت بِسْمِ اللهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيْمِ نوشت و مُحَمَّدٌ رَّسُوْلُ اللهِ کتابت کرد سهیل بن عمرو آنروز هنوز ایمان نیاورده بود گفت من رحمن را نمی شناسم چنانکه رسم کتابت ماست بِاسْمِكَ اللّٰهُمَّ بنویس و بجای مُحَمَّدٌ رَّسُوْلُ اللهِ مُحَمَّدُ بْنُ عَبْدِ اللهِ بنویس که اگر ما را رسالت او معلوم شدی با او مقاتله نمی کردیم بعد از گفت و گوی بسیار میان اصحاب و سهیل بن عمرو رسول صلّی الله علیه وسلّم امیر المؤمنین علی را رضی الله عنه گفت که آنرا محو کن و چنانکه سهیل میگوید بنویس پس امیر المؤمنین علی رضی الله عنه رعایت ادب کرده بر محو آن اقدام نمود رسول صلّی الله علیه وسلّم خود آنرا محو کرد و فرمود که ای علی ترا نیز روزی مثل این واقع خواهد شد چون بعد از حرب صفّین میان وی و میان معاویه رضی الله عنهما مصالحه واقع شد در کتابی که در آن باب میکردند کاتب نوشت که این کتاب مصالحه امیر المؤمنین علی است معاویه رضی الله عنه گفت امیر المؤمنین منویس که اگر من وی را امیر المؤمنین شناختمی با او مقاتله نکردمی علی بن ابی طالب بنویس چون امیر المؤمنین رضی الله عنه آنرا شنید گفت صَدَقَ رَسُوْلُ اللهِ علی ابن ابی طالب بنویس و از انجمله آنست که رسول صلّی الله علیه وسلّم در حدیبیه موی تراشید و موی تراشیده خود را بر سر درختی سبز انداخت اصحاب بر آن درخت ازدحام نمودند و آن موی ها از یکدیگر ربودند ام عماره می گوید که من چند تار موی گرفته بودم بعد از حضرت رسالت پناه صلّی الله علیه وسلّم هر کرا مرضی بودی آن مویها را در آب می شستیم

و بر بعض میدادیم خدای تعالی و بر باعث میداد **و از انجمله آنست** که چون رسول صلی الله علیه وسلم بعد از بیست روز کم و بیش که در حدیبیه اقامت کردند باز مراجعت نمودند اصحاب بعض منازل از قلت زاد شکایت کردند رسول صلی الله علیه وسلم بر احابها اشارت فرمود آن سخن با میر المؤمنین عمر رضی الله عنه رسید پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمد و گفت یا رسول الله اگر در میان مردم انبک چهارپای باشد که برنشیند بهتر مینماید اگر چنانچه اشارت رود که مردم بقیه زادی که دارند جمع کنند و از فضل و عنایت الهی زیادتی برکت خواهی شک نیست که ملتمس تو مبذول خواهد بود پس قوم بقیه زادی که داشتند جمع کردند و بر نطعها پراگنده بعضی را یک مشت تمر مانده بود و بعضی را یک کف سویق پس رسول صلی الله علیه وسلم از حضرت حق سبحانه تعالی برکت خواست و فرمود که آوعیه خود را بیارند آوردند و چندان زاد برداشتند که چهارپایان را دیگر طاقت برداشتن نماند چون از آنموضع کوچ کردند با تنگ تابستان بود و هوا صاف خدای تعالی بارانی فرستاد که همه سیراب شدند و آبها برداشتند **و از انجمله آنست** که رسول صلی الله علیه وسلم در آخر ذی الحجه از سال ششم یا اول محرم از سال هفتم رسولان بار باب ادیان فرستاد دحیة الکلبی را رضی الله عنه بهرقل صاحب روم فرستاد و کتابی با وی همراه کرد و مضمونش بعبارت بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيْمِ این کتابیست از محمد که بنده خدا و رسول اوست بسوی هرقل که عظیم رومست سلام بر کسانیکه متابعت هدایت کنند امابعد بدرستیکه من ترا بداعیه اسلام میخوانم اسلام آور تا سلامت مانی و خدای تعالی اجر ترا مضاعف گرداند و اگر ازین دولت روی بگردانی گناه همه اهل روم که محکوم فرمان تو اند بر تو خواهد بود وَيَا أَهْلَ الْكِتَابِ تَعَالَوْا إِلَىٰ كَلِمَةٍ سَوَاءٍ بَيْنَنَا وَبَيْنَكُمْ أَلَّا نَعْبُدَ إِلَّا اللَّهَ وَلَا نُشْرِكَ بِهِ شَيْئًا وَلَا يَتَّخِذَ بَعْضُنَا بَعْضًا أَرْبَابًا مِنْ دُونِ اللَّهِ فَإِنْ تَوَلَّوْا فَقُولُوا اشْهَدُوا بِأَنَّا مُسْلِمُونَ دحیة الکلبی رضی الله عنه در حمص بهرقل رسید و کتاب بوی رسانید چون هرقل دید که عنوان آن عربی است ترجمان طلب کرد و در صحیح بخاری چنانست که در آنوقت که ابوسفیان با جمعی از قریش در ایلیا یعنی بیت المقدس بودند هرقل ایشانرا طلب داشت و گفت کدام از شما باین کس که کتاب فرستاده است نزدیکتر است ابوسفیان گفت من از همه نزدیکترم هرقل گفت ویرا نزدیک من آرید و دیگرانرا در قفای وی بدارید پس ترجمان را گفت با ایشان بگوی که ازین مرد که دعوی قرابت صاحب

کتاب می کند سخنان خواهم پرسید هرچه دروغ گوید تکذیب وی کنید ابوسفیان گفته است والله
که اگر وهم تکذیب نبودی شایستی که دروغ گفتمی پس اول سوال که کرد این بود که نسب وی
چگونه است گفتم نسب شریف دارد دیگر گفت این دعوی که وی میکند هرگز کسی دیگر درمیان شما
کرده بود گفتم نی پس گفت هیچ کس از پدران وی ملک بوده است گفتم نی پس گفت اشراف مردم
متابعت او کرده اند یا ضعیفان گفتم ضعیفان گفت روز بروز زیادت میشوند یا کم میشوند گفتم زیادت
میشوند گفت هیچ کس از ناپسندیدن دین از وی برگشته است گفتم نی گفت پیش ازانکه این سخن
گوید در هیچ امری وی را متهم میداشتید گفتم نی گفت هیچ غدر میکند گفتم نی اما حالی دوریم از وی
از جزئیات احوال وی خبری نداریم ابوسفیان میگوید که سوالات وی چنان متعاقب بود که مرا بغیر
ازین کلمه زیادت گفتن مجال نبود بعد ازان پرسید که با وی هیچ مقاتله کردید گفتم آری گفت قتال شما
با وی چون بود گفتم گاهی ظفر در جانب وی بود و گاهی بجانب ما گفت شما را چه میفرماید گفتم میفرماید که خدا را
بیگانگی پرستید و هیچ چیز را با او در عبادت شریک مسازید و بصلوة و صدقه و عفاف و
صلهٔ رحم میفرماید پس ترجمان را گفت با او بگوی که من از نسب او پرسیدم تو او را شریف النسب گفتی
و انبیا چنین باشند و پرسیدم که درمیان شما هیچ کس این دعوی کرده بود گفتی نی گفتم از پدران
وی هیچ کس ملک بود گفتی نی اگر از پدران وی کسی ملک بودی شایستی که بجهت ملک پدران
خویش این دعوی کردی دیگر پرسیدم که پیش ازین هرگز متهم بکذب بوده است گفتی نی دانستم
که هیچ کس چنان نکند که با خلق راست گوید و با خدای تعالی دروغ گوید و افترا کند دیگر پرسیدم
که اشراف متابعت وی میکنند یا ضعیفان گفتی که ضعیفان و ما میدانیم که اتباع رسل همیشه
ضعیفان بوده اند دیگر گفتی که زیادت می شوند نه کم گفتم همیشه سنت الهی چنین بوده است که تا
دین تمام شده است گفتی هیچکس از دین وی بر نمیگردد و این نشان صفائی قلوبست بنور ایمان و دیگر
گفتی که غدر نمی کند و بعبادت خدای تعالی میفرماید و از شرک نهی میکند و بصلوة و صدقه و عفاف
و صلهٔ رحم میخواند اگر آنچه تو میگوئی راست باشد والله که این موضع را که قدم بر آن نهاده ام در تحت و
تصرف خود در آورد و من به یقین میدانستم که چنین کسی مبعوث خواهد شد اما گمان نمیبردم که از شما
باشد اگر من دانستمی که بخدمت وی میتوانم رسید لقای او را غنیمت شمردمی و خاکپای او را توتیای

دیده کردمی بعد از آن کتاب رسول را صلی الله علیه وسلم که دحیه الکلبی رضی الله عنه آورده بود
فرمود تا بکشادند چون بر مضمون کتاب اطلاع یافت و آنچه بخاطر وی رسید تقریر کرد آواز قیل
و قال بلند شد ما از آنجا بیرون آمدیم و من با اصحاب خود گفتم که کار محمد صلی الله علیه وسلم
بلند شد که ملک بنی اصفر از خوف وی می لرزد و مرا یقین شد که کار وی ظهور تمام خواهد یافت و
این یقین در دل من روز بروز می افزود تا حق تعالی دل مرا بنور اسلام منور ساخت و از آن جمله آنست
که روزی در بیت المقدس هرقل از خواب بیدار شد متغیر الحال و اندوهگین بطارقه از وی سوال کردند
که موجب ملال چیست گفت دوش در خواب دیدم که ملک ختنه کنندگان ظهور یافته است و در روایتی
چنانست که وی علم نجوم نیکو میدانست گفت در نجوم نظر کردم چنان دیدم که طایفه که ختنه می کنند
بر ملک من مستولی خواهند شد بطارقه گفتند که ما بغیر از یهود طایفه نمیدانیم که ختنه کنند و ایشان مطیع تو
اند همه را قتل کن تا ایمن شوی درین اندیشه بودند که شخصی از پیش حاکم بصری که نایب او بود آمد و مردی
از عرب همراه آورد و گفت ایها الملک این شخص میگوید که شخصی در عرب دعوی نبوت می کند و جمعی
متابعت وی کرده اند و بعضی مخالف اند و میان ایشان قتل بسیار واقع شد هرقل گفت وی را
بخلوتی برید و بینید که مختون است یا نه دیدند که مختون بود پس از حال عرب پرسید که همه مختون اند
گفت بلی هرقل گفت والله اینان آن طایفه اند که بمن نموده اند که ظهور خواهند کرد بعد از آن
هرقل بصاحب خود که در روم بود و از علم نجوم ماهر بود کتابی نوشت و از احکام نجوم استعلام کرد و
خود بطرف حمص روان شد چون بحمص رسید کتاب صاحب وی آوردند مشتمل بر اینکه
وقت ظهور سلطنت نبی عربی است و از آن جمله آنست که بعد از آن هرقل منادی فرمود که همه
عظام روم در کشاده ترین معابدی که داشتند جمع شوند چون جمع شدند فرمود تا همه درها را
ببستند با ایشان خطاب کرد که ای معشر روم صلاح و سداد و فلاح و رشاد در کار خویش میخواهید
و دوام دولت و ثبات سلطنت خود می طلبید گفتند آری ایها الملک چون نطلبیم گفت بیائید تا با این نبی
مبایعت کنیم و دین او را متابعت نمائیم چون این شنیدند چون حمر وحش برمیدند و بسوی درها
شتافتند چون درها را بسته یافتند آغاز قلق و اضطراب کردند چون هرقل کمال نفرت ایشان را دید
ایشان را باز طلبید و گفت مقصود من ازین سخن امتحان شما بود که ببینم که در دین خود راسخ هستید.

باید همه او وی را نفی گشتند و سجده کردند و از انجمله آنست که در بعض روایات آمده است که چون
میان هرقل و ابوسفیان آن مقالات گذشته تمام شد ابوسفیان گفت ایملک اگر رخصت باشد
یکی از سخنان او باز گویم تا کذب وی پیش ملک ظاهر شود گفت آن کدام است گفت او چنان میگوید
که در یکشب از زمان ما به بیت المقدس آمده است و پیش از صبح باز گشته ابوسفیان گفته است
چون من این سخن گفتم بطریق بیت المقدس بر سر او استاده بود فی الحال گفت من آن شب را
دانسته ام از علاماتی که در آن شب مشاهده افتاد ملک را نیز اعلام کرده ام پس گفت ما را عادت
چنان بود که پیش از خواب رفتن همه درها را می بستم و در آن شب یک در را نتوانستم بست همه اهل خود
بیت المقدس را جمع کردم تحریک آن نتوانستند کرد و چون بامداد شد از بر بستن وا به نزدیک
آن در دیدیم و از انجمله آنست که چون هرقل از ایمان قوم نومید شد دحیه کلبی رضی الله عنه را
گفت و الله که من میدانم که صاحب تو نبی مرسل است ولیکن از اهل روم می ترسم که مرا هلاک کنند اگر
چنانچه این ترس نبودی هر آئینه متابعت وی کردمی و آنرا سبب سعادت دو جهانی شناختمی
اما پیش فلان اسقف برو که وی در روم است و از من عظیم تر است و باحکام کتاب الهی نیز علیم تر
پیشوای ترسایان
ببین که وی چه میگوید دحیة الکلبی رضی الله عنه پیش آن اسقف رفت و حال را باز نمود اسقف
گفت و الله که او نبی مرسل است ما او را بصفتی می شناسیم بعد از آن بخانه در آمد و جامه سیاه
که داشت باینداخت و جامه سفید پوشید و عصا بر گرفت و بسوی اهل روم بیرون آمد و ایشان
در کلیسه بودند گفت ای معشر روم بدرستیکه ما را از احمد مرسل رسولی رسیده است که ما را به بندگی
خدای تعالی میخواند من گواهی میدهم که هیچ خدای بغیر الله که خالق سموات و ارض است نیست
و احمد بنده او و رسول اوست همه باتفاق بر وی ازدحام کردند و چندان زدند که کشته شد
چون دحیة الکلبی بسوی هرقل باز گشت و قصه را باز گفت هرقل گفت که من با تو گفته بودم که از قصد
این طایفه ایمن نیستم و الله که این اسقف پیش ایشان بقدر از من اعظم بود و قول او مقبول تر
با وجود این بسبب ایمانش قتل کردند و از انجمله آنست که رسول صلی الله علیه و سلم شجاع
ابن وهب را برسالت پیش حارث ابن ابی شمر غسانی فرستاد و وی در غوطه دمشق می بود
شجاع اول پیش حاجب حارث آمد و از سبب آمدن خود اعلام کرد حاجب از بعض احوال

رسول صلی الله علیه وسلم استفسار کرد وایمان آورد وگفت انچه گفتی بعینه صفت رسولی ست که عیسی علیه السلام بقدوم او بشارت داده ست وشرایط اکرام واحترام بجای آورد وحارث را ازآن خبر داد حارث بیرون آمد وتاج بر سر نهاد وشجاع را طلبید وچون نامه رسول را صلی الله علیه وسلم بخواند آنرا بانداخت وگفت ملک مرا ازمن که می تواند ستاند اسپان را نعلی به بندید که بسوی او لشکر کشم اگرچه درین باشد پس شجاع را گفت برو وازآنچه دیدی صاحب خود را خبر کن اما حاجب شجاع را رعایت بسیار کرد وگفت سلام من بحضرت رسول صلی الله علیه وسلم برسان واعلام کن که من متبع دین ویم پس شجاع آمد ورسول صلی الله علیه وسلم را از حال حارث خبر داد رسول صلی الله علیه وسلم گفت هلاک شد ملک حارث وسال فتح بود که حارث وفات یافت وملک وی به دیگری انتقال کرد **وازانجمله آنست** که فروة بن عمر الجذامی که عامل قیصر بود بر عمان چون خبر رسول صلی الله علیه وسلم شنید ایمان آورد ورسول را صلی الله علیه وسلم اعلام کرد وکتابت نوشت وهدایا فرستاد ومضمون کتاب آنکه محمد رسول الله را اعلام نموده می آید که من باسلام اقرار کردم وگواهی میدهم که تو همان رسولی که بقدوم تو عیسی علیه السلام بشارت داده ست والسلام علیکم وچون خبر اسلام فروة به قیصر رسید وبرا شغل کرد وحبس فرمود فروة گفت والله که من هرگز از دین محمد صلی الله علیه وسلم اعراض نخواهم کرد وتو نیز میدانی که او رسول خداست وهمان پیغمبرست که عیسی علیه السلام بقدوم وی بشارت داده ست وعدم انقیاد تو از دوستی دنیاست قیصر گفت بحق انجیل که راست میگوئی وفروة از اسلام بازنگشت ودر حبس هلاک شد **وازانجمله آنست** که چون حاطب بن ابی بلتعه کتاب رسول صلی الله علیه وسلم بمقوقس ملک اسکندریه رسانید ویرا توقیر وتعظیم بسیار کرد ودر جواب نوشت که من میدانم که پیغمبری باقی مانده ست که خاتم انبیاء اوست ولیکن گمان میبردم که او از شام بیرون آید وهمراه کتاب دو جاریه که یکی ماریه بود واستری سفید که بدلدل مشهورست وهدایای دیگر فرستاد وباحاطب گفت که این صفاتی که تو از صاحب خود میگوئی همه صفت آن رسول ست که عیسی علیه السلام بمقدم او بشارت داده ست واو بعدازین ظاهر خواهد شد واصحاب او بساحل ما نزول خواهند کرد وچون حاطب مراجعت

نمود و مقالات وی را با رسول صلی اللہ علیہ وسلم بگفت رسول صلی اللہ علیہ وسلم
فرمود که آن خبیث بملک خود بخیلی کرد اما ملک وی را بقا نخواهد بود وی در ایام خلافت امیر المؤمنین
عمر رضی اللہ عنہ در مصر وفات کرد و از انجمله آنست که چون سابط بن عمرو بن العاص کتاب
رسول را صلی اللہ علیہ وسلم بسوی ہوذہ بن علی الحنفی برد او در جواب آن نوشت که
من شاعر قوم خویش و خطیب ایشانم و در دل عرب از من مهابتی هست انچه خلق را بان
میخوانی بغایت خوش ست تعلی بعهده من کن تا اتباع تو کنم رسول صلی اللہ علیہ
وسلم گفت اگر از من یک خرما بطلبد که بر زمین افتاده باشد باو ندهم که خورد و انچه در دست
وی ست هلاک شود چون رسول صلی اللہ علیہ وسلم از فتح مکه بازگشت جبرئیل علیہ السلام
آمد و از موت ہوذہ خبر داد رسول صلی اللہ علیہ وسلم گفت که بعد ازین در یمامه دروغ گوئی
پیدا شود که دعوی نبوت کند و بعد از من کشته شود فکان کما قال صدق رسول اللہ
و از انجمله آنست که رسول صلی اللہ علیہ وسلم عبد اللہ بن حذافه را بکسری فرستاد
و کتابی بوی نوشته کسری آن کتاب را که نامه سعادت وی بود بدرید چون آن خبر برسول
صلی اللہ علیہ وسلم رسید فرمود مَزَّقَ کِتَابِي وَاللہُ مُمَزِّقٌ مُلْکَهُ یعنی وی نامه
مرا پاره کرد زود باشد که خدای تعالی نامه ملک و دولت وی را پاره گرداند هم در آن نزدیکی
شیرویه پسر وی وی را بقتل آورد و از انجمله آنست که از کتاب رسول صلی اللہ علیہ
وسلم هیبتی بر کسری مستولی شد چون عبد اللہ بن حذافه از پیش وی بازگشت حجاب خود را
گفت که بعد الیوم می باید که هیچکس را از عرب نگذارید که پیش من درآید و چون بخلوت خاص
خود که آنجا هیچکس را بار نبود درآمد دید که مردی ایستاده ست و عصائی بدست گرفته
می گوید که ای کسری ایمان آور که خدای تعالی رسولی فرستاده ست که خلق را بدین حق
میخواند گفت امروز از پیش من بیرون رو بعد از آن حجاب را طلب کرد و سیاست نمود
بعضی را بکشت و بعضی را دست و پای ببرید و گفت با وجود اینمبالغه که من کرده ام چون می
گذارید که عربی بخلوت خاص من درآید ایشان سوگند آن عظیم یاد کردند که ما محافظت درگاه
کرده ایم و هیچ کس را نگذاشته ایم بار دیگر آن شخص بر همان طریق ظاهر شد و عصا بر سر او

زد و گفت پیش از آنکه این عصا شکسته شود ایمان آور چون ایمان نیاورد بار سیوم عصا را بشکست
و همان شب پسر او شیرویه وی را قتل کرد **و از آن جمله آنست** که کسری بعد از آن کتاب رسول الله را
صلی الله علیه وسلم پاره کرد به باذان که نایب وی بود در یمن نوشت که چنان معلوم شد
که در آن زمین شخصی پیدا آمده که دعوی نبوت میکند فی الحال فردی دانا بجانب وی فرست
تا کماهی احوال وی را معلوم کند بلکه وی را مقید سازد و زود بما برساند باذان دو کس را فرستاد
چون به مدینه رسیدند و بملاقات رسول صلی الله علیه وسلم مشرف شدند گفتند ملک الملوک
یعنی کسری بباذان نوشته است که ترا بخدمت وی فرستد رسول الله صلی الله علیه و
سلم تبسم نمود و فرمود بنشینید هر دو برخاستند و آمدند رسول الله صلی الله علیه وسلم ایشانرا
دعوت کرد و باسلام خواند ایشان گفتند برخیز ای محمد و فرمان ملک را امتثال نمای اگر باختیار
خود بردی باذان ترا بملک سفارش نویسد که نافع باشد و اگر نروی میدانی که کسری کیست
و چگونه ترا با قوم تو هلاک گرداند و بلاد ترا ویران کند و آن دو کس اگرچه دلیرانه سخن میگفتند اما
از هیبت مجلس رسول صلی الله علیه وسلم لرزه بر ایشان افتاده بود و بعد از بیرون آمدن
بایکدیگر گفتند اگر بیش ازین در مجلس خود ما را بازداشتی هم آن بود که از هیبت او هلاک شدیمی
بعد از آن رسول صلی الله علیه وسلم جواب کتاب باذان طلبیدند رسول صلی الله علیه
وسلم فرمود که امروز بمنزل خود بازروید و فردا بیائید چون بامداد بیامدند گفت بصاحب خود
خبر برید که پروردگار من پروردگار او را که کسری است دوش قتل کرد اگر ایمان آری و اسلام
قبول کنی ملکی که حالیا در تصرف تست تو بگذارم و زود باشد که دین من ظاهر شود و اهل اسلام
بر هر چه در تحت تصرف کسری است مسلط شوند چون رسولان خبر بباذان رسانیدند باذان گفت
اگر وی درین سخن صادق باشد پیغمبر خدای است عزوجل باید که هیچ کس از ملوک در ایمان
بوی بر ما سابق نباشد در این خیال بودند که رسول شیرویه خبر قتل کسری آورد باذان با همه اهل
و فرزندان و با جماعت فرس که باوی بودند بدولت اسلام مشرف شدند **و از آن جمله آنست**
که چون سال هفتم از هجرت بغزوه خیبر بیرون آمدند رسول صلی الله علیه وسلم اول بار
رایه بامیر المؤمنین عمر رضی الله عنه داد وی با جماعت مسلمانان برفت و جنگ در پیوست

شکر اسلام فتح نکرد و بازگشت و رسول صلی الله علیه و سلم درد شقیقه داشت بیرون نیامد
آنگاه فرمود که دعا کنند امیر المؤمنین ابوبکر الصدیق رضی الله عنه علم برداشت و برفت
و جنگی از آن سخت‌تر کرد و فتح نا شد و بازگشت دیگر بار امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه علم
برداشت و برفت و جنگ از آن سخت‌تر کرد و فتح نا شد و بازگشت خبر بحضرت رسالت
صلی الله علیه و سلم رسید فرمود که لَأُعْطِیَنَّ الرَّایَةَ غَدًا رَجُلًا کَرَّارًا غَیْرَ فَرَّارٍ
یُحِبُّ اللهَ وَرَسُولَهُ وَیُحِبُّهُ اللهُ وَرَسُولُهُ لَا یَرْجِعُ حَتّٰی یَفْتَحَ اللهُ عَلٰی یَدَیْهِ راوی میگوید که آن روز امیر
المؤمنین علی کرم الله وجهه آنجا حاضر نبود که درد چشم داشت ابوبکر و عمر رضی الله عنهما و
سایر اصحاب رضی الله عنهم مترصد (منتظر) می‌بودند که آنکس یکی از ایشان باشد سعد رضی الله عنه
میگوید که در برابر دو چشم رسول صلی الله علیه و سلم بزانو درآمدم و باز برخاستم
و بایستادم بامید آنکه آنکس من باشم و امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه میگوید که هرگز امارت
را دوست نداشتم مگر آن روز که از رسول صلی الله علیه و سلم شنیدم که خدا و رسول خدا
را دوست دارد و خدا و رسول خدا وی را دوست دارند و باز نگردد تا بر دست وی
فتح شود پس حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم فرمود تا علی را رضی الله عنه
آوردند درد چشم داشت آب دهان مبارک در چشم وی انداخت در حال صحت
یافت و در باقی عمر هرگز درد نکرد و بعد از آن رایت بوی داد و زره خود در وی پوشید و ذوالفقار
بوی بست او داد و بر وی دعا گفت اَللّٰهُمَّ اکْفِهِ الْحَرَّ وَالْبَرْدَ امیر المؤمنین علی رضی الله عنه گفته
است که بعد از آن گرما و سرما هرگز در من اثر نکرد و گویند که در گرمای سخت قبای پنبه
می‌پوشید و هیچ باک نمیداشت و در سرمای سخت با جامهٔ تنگ بیرون می‌آمد و از سرما
متضرر نمیشد پس امیر المؤمنین علی رضی الله عنه بتعجیل تمام متوجه حصن شد چنانکه لشکری که
در آخر بود هنوز نرسیده بود که وی بحصن رسید ابو رافع مولی رسول صلی الله علیه و
سلم گوید که چون به نزدیک حصار رسید یهودی پیش آمد چنان ضربتی بر وی زد که سپرش
بیفتاد و در آهنین حصار را برکند و سپر خود ساخت و همچنان در دست وی بود تا فتح کرد
و گویند بعد از آن در را بر پشت خود نهاد و پل ساخت تا همه مسلمانان بحصن درآمدند

وچون فارغ شدند درها را بانداخت ابورافع رضی الله عنه گوید که ما هفت مرد رفتیم و در را
منقلب نتوانستیم کرد و از انجمله آنست که در آن غزوه زنی از یهود گوسفندی بزهرآلوده
بریان کرد و در ذراع و کتف آن زهر بیشتر کرد که دانسته بود که رسول صلی الله علیه
وسلم آنرا دوست میدارد و پیش رسول صلی الله علیه وسلم آورد و از آن تناول
کرد و ذراع آن با وی در سخن آمد و گفت یا رسول الله صلی الله علیه وسلم من بزهرآلوده
ام پاره در دهان داشت و می خایید آنرا بانداخت و بشر بن البراء از آن چیزی بخورد
و بمرد و از انجمله آنست که در آنوقت که بعضی از حصون خیبر را محاصره داشتند شبانی
سیاه پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمد و با وی رمه گوسفندان بود گفت ای محمد
اسلام بر من عرض کن رسول الله صلی الله علیه وسلم بر وی عرض کرد چون اسلام
آورد گفت یا رسول الله من مزدور صاحب این رمه ام و این امانت است پیش من با
آن چکنم گفت بزن بر روی ایشان که بخداوند خود باز خواهند گشت آن سیاه مشتی
سنگریزه برگرفت و در روی آن گوسفندان زد و گفت بخداوند خود باز گردید که من دیگر
باشنده نمیباشم آن گوسفندان فراهم آمدند و روی بحصار نهادند چنانکه گویی کسی ایشان
را میراند تا بحصار در آمدند پس آن سیاه پیش رفت و با اهل حصار بمقاتله مشغول شد سنگی
بروی آمد و شهید شد و برا در شمله پیچیده آوردند و در پس پشت رسول صلی الله علیه و
وسلم نهادند بسوی وی التفات فرمود بعد از آن روی بتافت اصحاب گفتند یا رسول الله
چرا روی از وی برتافتی گفت زیرا که اکنون دو زوجه از حور العین با وی اند و از انجمله آنست
که اسماء بنت عمیس رضی الله عنها گفته است که در صهبای خیبر بودیم که سر مبارک رسول صلی الله علیه
وسلم بر کنار علی بود رضی الله عنه و وحی نازل شد و آفتاب غروب کرد و علی رضی الله
عنه نماز عصر نگذارده بود چون وحی منجلی شد رسول خدا صلی الله علیه وسلم دعا کرد
که الهی اگر علی در طاعت تو و رسول تو بود آفتاب را باز گردان اسماء بنت عمیس رضی الله
عنها گفت بعد از آنکه آفتاب غروب کرده بود دیدم که باز طلوع کرد و بر کوهها و زمین
افتاد و طحاوی گفته است که این حدیث صحیح است و راویان آن ثقات اند و از احمد

بن صالح حکایت کرده که گفت اهل علم را سزاوار نیست که از حفظ احادیث تخلف کنند
که از علامات نبوت است ۞ و از آنجمله آنست که هم در سال هفتم محلم بن جثامه عامر اشجعی را بعد
از آنکه اسلام آورده بود بکشت رسول صلی الله علیه وسلم محلم را عتاب کرد که مرد مسلمانرا
چرا کشتی محلم گفت یا رسول الله کلمه گفتن وی از جهت فرار از موت بود رسول صلی الله علیه
وسلم فرمود که تو دل ویرا شگافتی تا بدانی که او چه خواسته بود زبان ترجمان دل است بعد از آن
رسول صلی الله علیه وسلم بر محلم دعای بد کرد و محلم بعد از هفته بمرد چون ویرا دفن کردند زمین ویرا
بیرون انداخت و حال برین گونه بود تا پنج نوبت آخر ویرا در زیر سنگ پنهان کردند چون رسول را صلی الله
علیه وسلم ازین حال خبر دادند فرمود زمین بدتر از ویرا فرو می برد این از برای آن بود که شما شرف کلمه
شهادت را بدانید ۞ و از آنجمله آنست که رسول صلی الله علیه وسلم وقتی که خطبه میخواند تکیه بر چوب
نخلی میکرد که در مسجد افراشته بودند چون در سال هشتم از هجرت و بروایتی در سال هفتم از هجرت
از برای رسول صلی الله علیه وسلم منبر ساختند و روز جمعه بر آن خطبه خواند آن چوب نخلی در ناله آمد و
چون اطفال می نالید رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که ناله از آن جهت میکند که خطبه نه بروی میخوانم
پس از منبر فرود آمد و دست مبارک بر وی میمالید تا ساکن شد و باز بر منبر رفت و چون مسجد را از
حال خود بگردانیدند ابی بن کعب آن چوب را بخانه خود برد و در خانه وی بود تا آنرا کرم خورد و فرو ریخت
۞ و از آنجمله آنست که چون رسول صلی الله علیه وسلم در سال هشتم سریه سه هزار مرد بموته که
دیهی است از بلقای شام می فرستاد زید بن حارثه را رضی الله عنه بر ایشان امیر ساخت و فرمود که
اگر شهید شود جعفر بن ابی طالب رضی الله عنه امیر باشد و اگر وی شهید شود عبد الله بن رواحه و
اگر وی شهید شود بهر که مسلمانان اتفاق کنند او امیر باشد چون لشکر اسلام با کفار در موته تلاقی
کردند رسول صلی الله علیه وسلم در مدینه بمنبر بر آمد و گفت که رایت را زید گرفت و شهید شد بعد از
آن جعفر گرفت او شهید شد و بعد از آن عبد الله بن رواحه گرفت (یعنی علم را) وی هم شهید شد بعد از آن خالد
بن الولید بی آنکه ویرا امیر سازند بر دست وی فتح شد پس گفت اَللّٰهُمَّ اِنَّهٗ سَیْفٌ مِّنْ
سُیُوفِکَ فَاَنْتَ تَنْصُرُهٗ یعنی خداوندا او شمشیریست از شمشیرهای تو پس تو نصرت
میدهی ویرا و درین روز خالد را رضی الله عنه سیف الله نام نهادند و بعد از آن چون یعلی بن منبه

خبر موته بسوی رسول صلی الله علیه وسلم آورد فرمود که ای یعلی من ترا خبر دهم یا تو مرا خبر میدهی یعلی گفت تو مرا خبر ده یا رسول الله رسول صلی الله علیه وسلم از جمیع آن وقایع چنانکه بود خبر داد یعلی گفت بحق آن خدائیکه ترا براستی فرستاده است که از حدیث قوم حرفی فرو نگذاشتی پس رسول صلی الله علیه وسلم گفت اِنَّ اللهَ تَعَالٰی رَفَعَ لِيَ الْاَرْضَ حَتّٰی رَاَیْتُ مُعْتَرَکَهُمْ یعنی خدای تعالی زمین را برداشته برنظر من داشت تا جنگگاه ایشان را مشاهده کردم و از انجمله آنست که چون بنی بکر با مداد قریش بر خزاعه که در عام حدیبیه بعهد رسول صلی الله علیه وسلم در آمده بودند شبخون آوردند و بسیاری از ایشان را کشتند در صباح آن رسول صلی الله علیه وسلم با عایشه رضی الله عنها فرمود که در خزاعه امری حادث شد عایشه گفت رضی الله عنها که قریش در زیر شمشیر فانی شده اند چگونه بر نقض عهد اقدام نمایند رسول صلی الله علیه وسلم فرمود یَنْقُضُوْنَ عَهْدَ اللهِ لِاَمْرٍ یُرِیْدُهُ اللهُ بِهِمْ گفت عهدی می شکنند از برای امری که خدای تعالی بایشان خواسته است عایشه رضی الله عنها گفت آن امر اسلام را خیر خواهد بود یا شر رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که خیر خواهد بود و از انجمله آنست که چون در سال رسول الله صلی الله علیه وسلم عزیمت مکه کرده در دعا گفت بار خدایا قریش را غافل گردان چند انکه ما بایشان برسیم حاطب بن ابی بلتعه رضی الله عنه که از کبار مهاجرین بود و از اهل بدر بنا بر آنکه اهل وی در مکه بودند تا قریش مراعات بر حال ایشان نمایند بقریش نامه نوشت که رسول صلی الله علیه وسلم فلان روز بیرون خواهد آمد و قصد شما دارد و مکتوب را بساره آزاد کرده ابولهب داد و پنهان وی را فرستاد جبرئیل علیه السلام رسول را صلی الله علیه وسلم از آن حال خبر داد رسول صلی الله علیه وسلم علی و زبیر و مقداد رضی الله عنهم را طلب کرد و فرمود که ساره را دریابید و نامه را از وی بستانید و عقب وی برفتند و باوجود آنکه وی بر بی راهی رفته بود وی را یافتند و با نامه باز آوردند و از انجمله آنست که چون فتح مکه میسر شد و رسول صلی الله علیه وسلم طواف خانه کعبه کرد در حوالی آن سیصد و شصت صنم بود نهاده پایهای ایشان بر صحن بخاس محکم کرده رسول صلی الله علیه وسلم بچوبی که در دست داشت بسوی بتی اشارت کرد و گفت جَاءَ الْحَقُّ وَزَهَقَ الْبَاطِلُ اِنَّ الْبَاطِلَ کَانَ زَهُوْقًا آنکه

چوب بر روی رسید بروی در افتاد و همه بتان دیگر بروی افتادند و در همه مکه در هر خانه که بتی بود
در آن لحظه نگونسار شدند و از آنجمله آنست که بعضی گفته اند که رسول صلی الله علیه و سلم با
علی رضی الله عنه بخانه در آمدند و بعضی اصنام را بر دیوار خیلی بلند نهاده بودند که دست نمیرسید
علی رضی الله عنه گفت یا رسول الله پای مبارک بر پشت من نهید و این بتان را فرود آرید
رسول صلی الله علیه و سلم فرمود که ترا طاقت ثقل نبوت نیست تو پای بر کتف من بنه علی
رضی الله عنه امتثال فرمان را پای بر کتف مبارک رسول صلی الله علیه و سلم نهاد
و بتان را فرود آورد و در آنحالت رسول صلی الله علیه و سلم از علی رضی الله عنه پرسید که
خود را چگونه می بینی گفت یا رسول الله همه حجابها مکشوف شده است و چنان می بینم که سر من
بر ساق عرش میساید و بهر چه دست دراز میکنم بدست من می آید رسول صلی الله علیه
و سلم فرمود که خوشا وقت تو که کار حق میکنی و حبذا حال من که بار حق میکشم و از
آنجمله آنست که رسول صلی الله علیه و سلم در روز فتح مکه وقت نماز پیشین بلال رضی الله
عنه را گفت که بام کعبه برآئی و بانگ نماز بگوئی و قریش بسر های کوه گریخته بودند چون بانگ نماز رسید
که اَشْهَدُ اَنَّ مُحَمَّدًا رَسُولُ اللهِ ؛ جویریه بنت ابی جهل گفت خداوند را بلند ست ذکر تو
نماز را خود بگذاریم و والله که دوست نخواهیم داشت آنکس را که دوستان ما را کشت بار دیگر بسبب
پدر من آمد انچه بمحمد آمد از نبوت پدر من آنرا رد کرد و دوست نداشت که خلاف قوم خود کند و خالد
بن اسید گفت حمد خدای را که پدرم را بآن کرم کرد که این بانگ را نشنید و پدرش پیش از فتح مکه
بیکروز مرده بود و جمعی دیگر بودند هر کس سخنی گفتند ابوسفیان گفت من هیچ نمیگویم که هر چه گویم
این سنگ ریزه با محمد را خبر خواهند کرد رسول الله صلی الله علیه و سلم آمد و بر سر ایشان
بایستاد و هر یک را جدا جدا خطاب کرد که تو آنی فلان چنین گفتی و تو آنی فلان چنین گفتی
ابوسفیان گفت یا رسول الله من هیچ نگفتم رسول صلی الله علیه و سلم بخندید و از
آنجمله آنست که شیبه بن عباس میگوید که چون رسول الله صلی الله علیه و سلم بعد از فتح مکه
بغزوه حنین که وادی است میان مکه و طایف عزیمت کرد و آنجا فرود آمد پدر و عم من که در
روز احد کشته شده بودند بخاطر من آمدند با خود گفتم امروز فرصتی نگاه دارم و کینه خود را از

نزدیک شدم قصد کردم که از دست راست درآیم عباس ایستاده بود گفتم نخواهد گذاشت چپ دست
گشتم دیگری ایستاده بود از قفای وی درآمدم و کار بدانجا رسید که بر جهم و شمشیر بروی
زنم ناگاه پاره‌ٔ آتش دیدم که برآمد چون برقی میان من و رسول صلی الله علیه وسلم
حایل شد بترسیدم که آن آتش مرا بسوزد و دست بر چشم خود نهادم و بقهقری واپس
میرفتم که رسول صلی الله علیه وسلم بسوی من نگاه کرد و گفت ای شیبه بمن نزدیک شو
پس گفت خداوندا دور کن از وی شیطان را چون دیده بر دیدار رسول صلی الله علیه
وسلم انداختم مرا از سمع و بصر من خوشتر نمود گفت ای شیبه قتال با کافران کن و
از الجمله آنست که انس بن مالک رضی الله عنه گفته است که در میان آنکه با رسول صلی الله
علیه وسلم طواف خانه میکردیم ناگاه دیدیم که دستی و جامهٔ بروی ظاهر شد گفتیم
یا رسول الله آن دست و جامه چه بود فرمود که شما دیدید آنرا گفتیم آری فرمود که عیسی بن
مریم علیهما السلام بود که بر من سلام کرد و از الجمله آنست که مالک بن عوف که در غزوهٔ
حنین صاحب لشکر کفار بود چون بلشکر اسلام نزدیک رسید جمعی جاسوسان فرستاد که
مشاهدهٔ لشکر اسلام کردند بسوی مالک بازگشتند متفرق الحال مالک از ایشان
سبب تغیر پرسید گفتند مردان سفید دیدیم بر اسپان ابلق نشسته که اگر با ما مقاتله کنند
والله که ما را طاقت مقاومت ایشان نیست اگر سخن ما می شنوی با قوم خویش بازگرد
و خود را و ما را از هلاکت بازرهان و از الجمله آنست که چون اوّلاً در غزوهٔ حنین هزیمت
بر مسلمانان افتاد دباز جمع آمدند رسول صلی الله علیه وسلم دعا کرد که خداوندا
بده فتح و نصرتی که وعده کردهٔ نصرت الٰهی در رسید و ملایک سفید بر اسپان
ابلق بجنگ درآمدند و رسول صلی الله علیه وسلم گفت هٰذا حِیْنَ حَمِیَ الْوَطِیْس
یعنی این هنگامیست که گرم شده است تنور حرب پس مشتی خاک طلبید و در روی
کافران افشاند و گفت شَاهَتِ الْوُجُوْهُ هیچ کس نماند که هر دو چشم وی از
آن خاک پر نشد بعد از آن کافران پشت دادند و هزیمت کردند و در بعض روایات
چنین آمده است که رسول صلی الله علیه وسلم با عباس رضی الله عنه گفت ای عباس

دیگ دست یافت دو ندانش وبابرکت رسول صلی الله علیه وسلم بر آن سوار بود آنرا فهم کرد
او خود را دست گردانید چنانکه شکوهی باز دید رسید رسول صلی الله علیه وسلم دست مبارک
خود ریگ گرفت و در روی مشرکان انداخت و گفت شاهت الوجوه ثم کانا بشری دون
خدای تعالی هزیمت بایشان انداخت **و از آنجمله آنست** که جابر بن عمرو رضی الله عنه گفته
است که در روز حنین پیش رسول صلی الله علیه وسلم مقاتله میکردم تیری بچشم من آمد و خون
بروی و ریش و سینه من روان شد رسول صلی الله علیه وسلم آن خون را بدست مبارک خود
از روی و چشم من دور کرد و دست بسینه من فرود آورد و دعا نمود در ایام حیات خود اینحکایت را ذکر کرد
چون وفات یافت در وقت غسل بانمودند از سینه وی که دست مبارک رسول صلی الله علیه
وسلم رسیده بود نظر کردند نورانی بود چون غره فرس **و از آنجمله آنست** که در سال نهم از
هجرت رسول صلی الله علیه وسلم بشهر حنفیا کتاب فرستاد و کتابی نیز نوشت ایشان انقیاد
اسلام نکردند و کتاب را بشستند و آن پوست را که کتاب بر آنجا کرده بودند بر ته دلو خود دوختند
چون خبر ایشان بسمع مبارک رسول صلی الله علیه وسلم رسید گفت ما لهم اذهب الله عقولهم
چیست مر ایشانرا خدای تعالی عقلهای ایشانرا ببرد گویند که ایشان بواسطه دعای رسول صلی الله علیه
وسلم همه سفیه العقل و مختلط الکلام اند و بعضی چنانند که سخن ایشان مفهوم نمیشود **و از آنجمله**
آنست که همدرین سال غزوه تبوک واقع شد و در منزلی از منازل که تشنگی کرده بودند رسول
صلی الله علیه وسلم نزدیک صبح در خواب شد تا غایتی که آفتاب برآمد از ابو قتاده آب طلبید
ابو قتاده رضی الله عنه گفته است که مطهره آب داشتم بر دست رسول صلی الله علیه وسلم آب
ریختم تا وضو ساخت و فرمود که باقی را نگاه دار که بکار خواهد آمد و همه مردم پیشتر رفته بودند و در
موضعی بی آب فرود آمدند و هر چند ابو بکر و عمر رضی الله عنهما گفته بودند که بر سر آبی فرود آیند
ایشان التفات نکرده بودند چون بایشان رسیدیم دیدیم که حرارت هوا در ایشان اثر کرده با
ذات تشنگی اشتران خویشتن را قربان میکنند و بقیه آبی که در معده اشتران می یابند می خورند
چون رسول صلی الله علیه وسلم آن حال را دانست فرمود که اگر فرمان ابو بکر و عمر رضی الله
عنهما می شنیدند بایشان گزند نمی رسید بعد از آن آن مطهره را که در وی بقیه آب

مانده بود وطلب داشت و مردم را صلا داد و آب میریخت و مردم می خوردند تا همه سیراب شدند
و ده هزار اسپ و پانزده هزار اشتر را نیز آب دادند **و ازانجمله آنست** که عبد الله بن خیثمه
رضی الله عنه بعد ازان که رسول صلی الله علیه وسلم بجانب تبوک رفته بود بخانهٔ خود درآمد
و دو زن صاحب جمال داشت و هر یک عرشی یعنی سایگاهی داشتند ازان آب زده بودند
و فرش نیکو انداخته و طعام حاضر کرده عبد الله چون آن را دید گفت سبحان الله رسولی که خدای
تعالی گناه گذشته و آینده ویرا آمرزیده است در چنین هوای گرم سلاح برداشته اقبال کفار
رود و عبد الله در سایه طعام مهیا ساخته بازنان خوب روی معاشرت کند اینها ملایم انصاف
دور است والله که تا بخدمت رسول صلی الله علیه وسلم مشرف نشوم هیچ یک ازین
زنان سخن نگویم بازگشت و بر اشتر خود نشست و براه درآمد و هر چند زنان وی با وی سخن گفتند
جواب نداد چون نزدیک تبوک رسید رسول را صلی الله علیه وسلم خبر دادند که شترسواری
از دور می نماید که باینجانب متوجه است رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که امید میدارم که آن
ابن خیثمه باشد چون نزدیک رسید گفتند که والله ابن خیثمه است چون پیش رسول صلی الله علیه وسلم
آمد و سلام کرد رسول صلی الله علیه وسلم بعد از جواب فرمود که اَولیٰ لَکَ یا ابنَ خیثمة
یعنی بنعمت و ناز و فانی نپرداختن و آنرا در رضای حق سبحانه وتعالی درباختن مرتبهٔ تست
و ازانجمله آنست که ابو امیه رضی الله عنه گفته است که چون رسول صلی الله علیه وسلم
در سفر تبوک بوادی القری رسید آنجا زنی بود و نخلستانی داشت اصحاب را فرمود که خرمای
نخلستان وی را ببرید چون ببریدند خرمای آن ده وسق بیرون آمد و آن زن را فرمود که تو نیز
بعد ازین حساب آنرا نگاه می دار که چند خرما بیرون می آید چون مراجعت فرمود سوال کرد
که بعد ازان خرمای نخلستان تو چند آمد گفت ده وسق همان مقدار که رسول صلی الله علیه وسلم
و اصحاب وی بریده بودند **و ازانجمله آنست** که چون از وادی القری بجانب تبوک
روان شد فرمود که امشب بادی سخت خواهد آمد باید که هیچ کس از جای خود برنخیزد و شتران
خود را محکم ببندند در آن شب بادی سخت آمد و در آن شب دو مرد برخاسته بودند ایشانرا باد
ببرد و بکوهای که ازانجا دور بود انداخت **و ازانجمله آنست** که ابو ذر غفاری رضی الله

عنه گفته است که چون رسول صلی الله علیه وسلم بجانب تبوک متوجه نمود اشتر من ضعیف و لاغر بود
گفتم چند روز آنرا العوفه کنم و در عقب رسول صلی الله علیه وسلم بروم چند روز آن شتر را
علف دادم بعد از آن روان شدم چون به یکی از منازل رسیدم اشتر من چوک زد و
دیگر از جای برنخاست متاعی که داشتم بر پشت خود گرفتم و در آن گرمای سخت راه تبوک پیش
گرفتم چون من از دور ظاهر شده بودم گفته بودند که یا رسول الله پیاده تنها از راه می آید فرموده
بود که امید میدارم که ابو ذر غفاری باشد چون نزدیک تر آمدم گفتند که والله این ابو ذر
است چون پیش رسول صلی الله علیه وسلم رسیدم برخاست و گفت مرحبا بابی ذر
یمشی وحده و یموت وحده و یبعث وحده یعنی راحت و فراخ عیشی باد ابو ذر را که میرود
تنها و خواهد مرد تنها و برانگیخته خواهد شد تنها و همچنان شد که رسول الله صلی الله علیه
(آن موضعی ست قرب مدینه منوره ۱۲ قاموس ۱۲)
وسلم فرموده بود تنها به ربذه آمد و آنجا وفات یافت ابن مسعود رضی الله عنه او را مرده دید
گفت صدق رسول الله صاحب مستقصی گفته است که روضهٔ ابو ذر را در ربذه زیارت کردم
آنجا اثری یافتم که در مقابر سایر صحابه رضوان الله علیهم اجمعین نیافتم پیش قبر او نماز گزاردم
و سر بسجده نهادم رایحهٔ مشک اذفر از نواحی آن تربت معطر بمشام من رسید و از آنجمله
آنست که هم درین غزوه در بعض منازل ناقهٔ رسول صلی الله علیه وسلم گم شد
یکی از منافقان گفت که محمد گمان میبرد که پیغمبر است و شما را از آسمان خبر میدهد چون نیست که
نمیداند که ناقهٔ وی کجاست آنرا با رسول صلی الله علیه وسلم باز گفتند فرمود که من نمیدانم
مگر آنچه خدای تعالی مرا بآن مطلع میگرداند و اکنون مرا مطلع گردانید که در فلان در عالم است
(شگاف کوه ۱۲)
مهار وی در درختی بند شده است رفتند و ناقه را همانجا بهمان حال یافتند و از آنجمله
آنست که جمعی از منافقان با رسول صلی الله علیه وسلم به تبوک میرفتند و یکی
از ایشان ودیعه بن ثابت بود و با ایشان یکی بود از قبیلهٔ اشجع نام وی مخشی بن حمیر
بعضی از ایشان با بعضی گفتند که می پندارید که قتال بنی الاصفر چون قتال دیگران خواهد بود
والله که گویا می بینم که فردا اینها را اسیر کرده در ریسمانها کشیده اند مخشی بن حمیر گفت
والله که دوست میدارم که هر یکی از ما صد جلد بزنند و در شان ما قرآن نازل نشود

باین سخن که گفته‌اند رسول صلی الله علیه وسلم عمار یاسر را گفت این قوم را دریاب که بسوختند از ایشان بپرس که چه گفتند اگر منکر شوند بگوی که چنین و چنین گفته‌اید چون عمار یاسر پیش ایشان رفت و آنرا با ایشان بگفت همه بعذر خواهی پیش رسول صلی الله علیه وسلم آمدند و ودیعه بن ثابت حقب ناقه رسول صلی الله علیه وسلم را بگرفته و گفت یا رسول الله انما کنا نخوض ونلعب و مخشی بن حمیر گفت یا رسول الله مرا نام من و نام پدر من و میان ایشان نشاندند مخشی آنرا عفو کردند و نام وی عبد الرحمن شد و از خدای تعالی سوال کرد که وی را بشهادت رساند جائی که هیچ کس نداند در روز یمامه شهید شد و از وی اثری نیافتند **و از انجمله آنست** که چون نزدیک تبوک رسیدند رسول الله صلی الله علیه وسلم با اصحاب گفت که فردا وقت چاشت بتبوک خواهید رسید باید که تا من نیایم دست بآب نرسانید چون قوم بآنجا رسیدند آب چشمه بغایت کم بود دست بآب نرسانیدند تا رسول الله صلی الله علیه وسلم آمد و دست و روی بآن آب بشست آب آن چشمه بجوش آمد و بسیار گشت تا همه مردم بقدر حاجت آب برگرفتند و با معاذ بن جبل رضی الله عنه گفت امید است که چندان عمر یابی که آب این چشمه را در بساتین جاری بینی **و از انجمله آنست** که معاذ بن جبل رضی الله عنه گفته است که چون از غزوه تبوک بازگشتیم بوادی رسیدیم که آنجا چشمه آب بود که از شگاف سنگ بیرون می آمد چندانکه یک سوار یا دو سوار بیاشامی رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که میباید که هیچ کس در آن آب بر ما پیشی نگیرد و هر کس پیشی گیرد میباید که آب را نجنباند چهار نفر از اصحاب پیشتر آنجا رسیدند و آبی که جمع شده بود گرفتند چون رسول صلی الله علیه وسلم با اصحاب آنجا رسید دید که آب را گرفته اند فرمود که این آب را که گرفته است گفتند که فلان و فلان ایشانرا لعنت کرد و بعد از آن فرود آمد و آن شگاف سنگ را بانگشت مبارک خود مسح کرد و تکلم بانچه که خدای تعالی خواست که تکلم کند تا آب از آن شگاف سنگ روان شد یک کف آب گرفت و بر آن شگاف سنگ پاشید معاذ رضی الله عنه گوید و الله که

شنیدیم که در آن وادی که مثل صاعقه آواز آب می آید پس رسول صلی الله علیه وسلم
فرمود که هر کس از شما که چندان بزید که این وادی را دریابد گرداگرد وی هیچ وادی سبز و
خرم تر از وی نباشد یکی از اصحاب گوید دانسته که میان ما و شام وادی پرگیاه تر و سبز و خرم
تر از آن نیست و از انجمله آنست که در آن راه ماری عظیم سهمگین با شکلی عجیب پیش
آمد و هم بسیار ترسناک شدند و به نزدیک رسول صلی الله علیه وسلم آمدند رسول
صلی الله علیه وسلم راحله خود را بسیار نگاه داشت بعد از آن آن مار از راه بیرون
رفت و سر خود را بلند کرد و متوجه اصحاب گشت و سر فرود آورد پس رسول صلی الله علیه
وسلم فرمود که این از آن نفر جن است که بسوی ما آمده بودند و استماع قرآن کرده چون
نزدیک مقام شما رسیدیم بسلام ما آمد اکنون شما را سلام میکند جواب وی باز دهید
جواب دادند پس رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که اَحِبُّوا عِبَادَ اللّٰهِ مَنْ كَانُوا
بندگان خدای را دوست دارید هر که باشند و از انجمله آنست که جوانمردی از بنی سعد
گفته است که رسول صلی الله علیه وسلم با شش تن از صحابه رضی الله تعالی عنهم در
تبوک نشسته بودند انجا رفتم و گفتم یا رسول الله اَشْهَدُ اَنْ لَا اِلٰهَ اِلَّا اللّٰهُ وَاَشْهَدُ
اَنَّكَ رَسُولُ اللّٰهِ رسول صلی الله علیه وسلم گفت دولت ابدی یافتی و بسعادت سرمد
شتافتی بعد از آن از بلال طعام خواست بلال رضی الله عنه نطعی بگسترد و از انبانی
مقداری خرمای بروغن پرورده بیرون آورده همه از آن خوردیم تا سیر شدیم گفتم یا رسول الله
پیش ازین این همه را من تنها میخوردم و سیر نمیشدم رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که
اَلْكَافِرُ يَأْكُلُ فِي سَبْعَةِ اَمْعَاءٍ وَالْمُؤْمِنُ يَأْكُلُ فِي مِعًى وَاحِدٍ دیگر روز بقصد دریافتن طعام چاشت باز
آمدم تا یقین من در اسلام زیادت شود رسول صلی الله علیه وسلم با ده تن نشسته بود
بلال را رضی الله عنه گفت که ما را طعام ده بلال از انبان یک کف خرما بیرون آورد رسول
صلی الله علیه وسلم فرمود همه را بیرون آور و از خداوند تعالی که کفیل روزی خلق است
نومید مباش بلال آنچه در انبان داشت بیرون آورد گمان میبرم که مقدار دو مد بوده
رسول صلی الله علیه وسلم دست مبارک خود بر آن خرما نهاد و گفت كُلُوا بِاسْمِ اللّٰهِ

قوم میخوردند و من نیز میخوردم و من بسیار خوار بودم و کم سیر میشدم چندان خوردم که مجال خوردن
یک خرما نداشتم چون نگاه کردم بر روی نطع همان مقدار خرما که بلال رضی الله عنه آورده بود
باقی بود ندتا سه روز بقیه همان خرما را میخوردیم و بلال رضی الله عنه همان مقدار که نهاده بود
برمیداشت و یقین من در حقیقت اسلام بکمال رسید **و از انجمله آنست** که چون رسول الله
صلی الله علیه وسلم در تبوک نزول کرد و هرقل بحمص رسیده بود آنجا توقف کرد و مردی
از غسان بسوی رسول الله صلی الله علیه وسلم فرستاد تا بر مطالعهٔ آیات و علامات نبوت
اندیشه گمارد آن مرد آمد و در اخلاق و اوصاف آنحضرت تامل نمود و سرخی چشم و مهر نبوت
دید و صدقه ناگرفتن ویرا دانست پس بسوی هرقل بازگشت و از آنچه دیده بود و دانسته
ویرا اعلام کرد و هرقل قوم خود را باسلام دعوت نمود و بمتابعت رسول صلی الله علیه وسلم
فرمود قوم ابا کردند و دست بسلاح بردند و غوغا برخاست خوف بروی مستولی شد چنانکه از
آنجا که نشسته بود مجال حرکت نماند بنوعی که نتوانست ایشان را تسکین داد **و از انجمله آنست**
که رسول صلی الله علیه وسلم خالد بن الولید را رضی الله عنه با جمعی از تبوک بجانب دومة
الجندل فرستاد از برای محاربهٔ اکیدر که صاحب دومة الجندل بود و نصرانی بود خالد
رضی الله عنه گفت یا رسول الله صلی الله علیه وسلم حال ما بادی در بلاد دشمنان
و حال آنکه ما جماعتی اندکیم چون خواهد بود رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که خدای تعالی ترا
بروی نصرت خواهد داد در وقتی که بصید گاو کوهی مشغول باشد پس خالد رضی الله عنه روان
شد و در شبی که ماهتاب بود بحصن اکیدر رسید اکیدر با خاتون خود بر بام نام بر بالای
بام شراب میخورد و زنی مغنیه سرود میگفت و خالد رضی الله عنه از دور کمین کرده بود و چشم
بر ایشان گماشته ناگاه دید که گاوان کوهی بازی کنان بر در حصن آمدند و در حصن را
بشاخهای خود میکوفتند ربابه باکیدر گفت که مثل آن هرگز دیده گفت نی گفت هرگز کسی
چنین شکاری از دست دهد اکیدر گفت که اسپ ویرا زین کردند و با برادر خود حسان
و جمعی دیگر از حصن بیرون آمدند و در عقب گاوان کوهی تاختن گرفتند خالد رضی الله
عنه بر ایشان حمله آورد و حسان در محاربه کشته شد و اکیدر اسیر گشت و دیگران گریزان

بحصن در آمدند. و از آنجمله آنست که جمعی از بنی سعد بتبوک آمدند و گفتند که یا رسول الله
ما بسوی تو آمدیم و اهل خود را بر سر چاهی گذاشته ایم که آب آن اندک است و با اهل ما وفا
نمیکند ما میخواهیم که از خدای تعالی درخواهی که آب آنجاه زیادت شود تا بسبب عزت و رفاهیت
ما گردد مخالفان دین را طمع از ما منقطع شود رسول الله صلی الله علیه وسلم یکی از ایشانرا
فرمود که سنگ ریزهٔ چند بیار آن کس سنگ ریزهٔ چند بدست مبارک رسول صلی الله
علیه وسلم داد آنرا بدست مبارک خود بمالید و بهمان کس داد و گفت اینها را ببرید
و یگان یگان در آنجاه باندازید و نام خدای تعالی بر زبان برانید چون چنان کردند آب
آن چاه بجوش آمد و بسیار شد و سبب شوکت و غلبهٔ ایشان گشت بر مخالفان دین
و از آنجمله آنست که عرباض بن ساریه گفت که رسول الله صلی الله علیه وسلم
در تبوک در خیمهٔ ام سلمه بود رضی الله عنها من با دو کس دیگر از اصحاب آنجا حاضر شدیم
و هر سه گرسنه بودیم رسول صلی الله علیه وسلم از برای ما طعام طلبید نیافت
بلال رضی الله عنه را آواز داد که از برای این سه نفر طعامی بیار لکن بلال رضی الله عنه
گفت که والله همه انبانها را افشانده ایم رسول صلی الله علیه وسلم گفت باز بیفشان
شاید که چیزی بیابی بلال رضی الله عنه انبانها را یگان یگان بیفشاند هفت
خرما یافت رسول الله صلی الله علیه وسلم دست مبارک خود بر آن نهاد و گفت بخورید
باسم الله تبارک و تعالی عرباض ابن ساریه رضی الله عنه می گوید که من تنها پنجاه و
چهار خرما خوردم و دانهای آن در دست من بود و آن دو یار دیگر همچو من میخوردند
چون دست باز کشیدیم همان هفت خرما باقی بود رسول صلی الله علیه وسلم بلال
رضی الله عنه را گفت که این خرماها را بردار و در انبان انداز که هر که ازین خرماها بخورد
البته سیر شود و روز دیگر ده فقیر دیگر پیش رسول صلی الله علیه وسلم حاضر بودند
همان هفت خرما را از بلال رضی الله عنه طلبید و دست مبارک بر آن نهاد و گفت
کلوا باسم الله عرباض رضی الله عنه گوید که بحق آن خدائیکه محمد صلی الله علیه وسلم
را براستی فرستاده است که همه سیر خوردیم و آن هفت خرما همچنان برجای بود بعد از آن

رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که اگر چنانچه شرم از پروردگار خود نداشتی تا همیشه با همه
شکر این خرما را سیر بخوردمی و آن خرما را بطفلی داد و از الجمله آنست در وقت مراجعت
از تبوک جمعی از منافقان اتفاق کردند که رسول را صلی الله علیه وسلم از عقبه باندازند
شب بود که بعقبه رسیدند رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که همه قوم از راه وادی روند
و خود تنها طریق عقبه اختیار کرد و هیچ کس را رخصت اتباع نداد و مهار شتر خود بدست
عمار بن یاسر رضی الله عنه نهاد و حذیفه رضی الله عنه را از برای سوق ناقه تعین کرد و بدین طریق
بر بالای عقبه میرفتند ناگاه جمعی از عقب پیدا شدند رسول صلی الله علیه وسلم حذیفه
رضی الله عنه را فرمود که بازگرد و ایشان را بازگردان حذیفه رضی الله عنه در دست محجنی
داشت بی محابا محجن را بر روی رواحل ایشان زدن گرفت منافقان را گمان آن شد
که رسول صلی الله علیه وسلم بر کید ایشان اطلاع یافته است زود از عقبه فرود آمدند
رسول صلی الله علیه وسلم از حذیفه رضی الله عنه پرسید که هیچکس را ازین گروه
شناختی گفت یا رسول الله راحله فلان و فلان را شناختم اما همه رو بها خود بسته بودند
و شب تاریک بود ایشان را نیکو نشناختم چون از عقبه گذشتند و صبح دمید رسول صلی الله
علیه وسلم اسید بن حضیر رضی الله عنه را گفت یا ابا یحیی میدانی که شب منافقان چه اندیشه
کرده بودند میخواستند که در وقت شب مرا از عقبه باندازند اسید گفت بفرمائی یا رسول الله
تا سرهای منافقان را فی الحال بحضرت تو بیارم گفت ای اسید مکروه میدارم که مردم
گویند چون حرب منقضی شد محمد قتل اصحاب خود آغاز کرد اسید گفت ایشان از
اصحاب تو نیستند فرمود که اظهار شهادت میکنند و خدای تعالی مرا از قتل اهل شهادت
نهی کرده است بعد از آن رسول صلی الله علیه وسلم نامهای آن جماعت را با حذیفه
رضی الله عنه گفت و گفت خدای تعالی مرا از نماز گذاردن بر ایشان نهی کرده است
و بغیر وی هیچکس از اصحاب آنرا نمیدانست و بعد از وفات رسول صلی الله علیه وسلم
امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه در وقت نماز جنازه دست حذیفه گرفتی اگر حذیفه رضی الله عنه
بر متوفی نماز کردی وی نیز نماز کردی و اگر وی نکردی وی هم نکردی و از الجمله آنست

که رسول صلی الله علیه وسلم در تبوک گفت که حق سبحانه تعالی بگنج فارس و روم مرا بشارت
داد و از امداد ملوک حمیر بجهاد فی سبیل الله خبر کرد چون بمدینه مراجعت نمودند رسول ملوک
حمیر رسید و از اسلام ایشان و از مفارقت ایشان از شرک اخبار نمود و گفت که از حضرت
رسالت الناس کتابی دارند رسول صلی الله علیه وسلم فرمود تا بایشان کتابی مشتمل
احکام اسلام نوشتند و تسلیم رسول ایشان نمود و بفرستادند **و از انجمله آنست**
که چون رسول صلی الله علیه وسلم از تبوک بازگشت رسولان ملوک اطراف و وفود
قبائل روی بمدینه نهادند از آنجا وفد بنی فزاره بود که سیزده تن از ایشان بمدینه آمدند و
اظهار اسلام کردند و گفتند مبتلای قحط شده ایم در بلاد ما باران نباریده و گیاه نرسته
بدعای تو امیدوار میباشیم رسول صلی الله علیه وسلم گفت اللهم اسقهم الغیث
چون ببلاد خود بازگشتند قوم خود را در رفاهیت یافتند و همان روز که رسول صلی الله علیه
وسلم دعا کرده بود در دیار ایشان باران باریده بود **و از انجمله آنست** که چون
وفد عبد القیس بمدینه آمدند مجنونی همراه آورده بودند و ویرا پیش رسول صلی الله علیه وسلم
آوردند و در نظر کردن وی اثر جنون ظاهر بود رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که پشت
ویرا بسوی من کنید چنان کردند جامه بر پشت وی زد و فرمود اخرج یا عدو الله فی الحال
آن اثر جنون از چشم وی دور شد و باز نگریست چون نگریستن عاقلان بعد از آن رسول
صلی الله علیه وسلم ویرا پیش خود نشاند و دعا کرد و دست مبارک بر روی وی فرود
آورد و اثر آن در روی وی بماند پیر شده بود و در روی وی چون روی جوانان خوبروی
بود و عقل وی چنان بکمال شد که در آن قوم از وی عاقل تری نبود **و از انجمله آنست**
که درین قوم شخصی بود که در بحرین با پسر عم خود شراب خورده بود و پسر عم وی زخمی بر ساق وی
زده بود و اثر آن مانده بود آن قوم گفتند که هوای زمین ما ناسازگار است تا شراب بالای
طعام نخوریم رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که چون یکی از شما یک کاسه شراب بخورد
دیگری بر آن بیفزاید مست شود و برخیزد و شمشیر بر ساق پسر عم خود زند چون آن شخص این
سخن را شنید ساق پای خود را پوشید **و از انجمله آنست** که در آن سال که نجاشی

ملک حبشه در حبشه وفات یافت رسول صلی الله علیه وسلم اصحاب را فرمود که به بقیع بیرون
آیند چون بیرون آمدند فرمود که إنّ أخاکم النجاشی قد مات پس چهار تکبیر بر وی نماز
گذارد و عایشه رضی الله عنها فرموده است که همیشه بر قبر نجاشی نور مشاهده کرده میشده است
وازانجمله آنست که در سال دهم وفد بنی عامر بمدینه آمدند و اظهار اسلام کردند و احکام
دین آموختند اربد بن القیس و عامر بن الطفیل درمیان ایشان بودند آن قوم عامر را
گفتند مسلمان شو گفت من سوگند خورده ام که دست از مقاتله ندارم تا همه عرب بمن
اقتدا کنند حالی چگونه متابعت این جوان قریشی کنم بعد از آن اربد را گفت که من روی محمد را
بطرف خود سازم و ویرا غافل کنم تو بشمشیر کار او بساز چون پیش رسول صلی الله علیه وسلم
آمدند عامر رسول را صلی الله علیه وسلم میگفت جزیه بر من مقرر ساز و مرا بگذار و رسول صلی الله
علیه وسلم میگفت که تا ایمان نیاری چاره نیست تا اربد بدین سخن رسول را صلی الله علیه وسلم
مشغول میساخت و به اربد می نگریست و اربد هیچ کار نمیکرد چون مجلس دراز کشید عامر
با رسول صلی الله علیه وسلم گفت بلاد ترا از سوار و پیاده پر سازم رسول صلی الله
علیه وسلم فرمود اللّٰهمّ اکفنی عامرًا خدای تعالی بروی طاعون فرستاد و هلاک کرد
اربد گفته است هر بار که قصد میکردم که شمشیر بر محمد زنم عامر میان من و محمد حایل میشد و حق
سبحانه تعالی اربد را بصاعقه بسوخت **وازانجمله آنست** که چون هم درین سال رسول
صلی الله علیه وسلم امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه را بیمن فرستاد کعب الاحبار
آنجا بود پیش حضرت امیر آمد و از صفات رسول صلی الله علیه وسلم استفسار نمود چون
حضرت امیر بشرح اخلاق و شمایل رسول صلی الله علیه وسلم مشغول شد کعب تبسم
کرد حضرت امیر از سبب تبسم پرسید کعب گفت که بسبب این صفات که ما در کتب قدیمه خود چنین
یافته ایم پس تصدیق کرد و ایمان آورد و بقدر طاقت احکام اسلام آموخت و هم قدری
اقامت نمود و احکام اسلام بمردم می آموخت و در ایام خلافت امیر المؤمنین عمر رضی الله
عنه بمدینه آمد و میگفت کاشکی در ایام هجرت آمده بودمی تا شرف صحبت رسول صلی الله
علیه وسلم دریافتمی و در بعض کتب چنین است اما مشهور آنست که اسلام کعب در شام بود

ودر وقت خلافت امیر المؤمنین عمر رضی اللہ عنہ بر دست وی سعید بن مسیب رضی اللہ
عنہ گوید کہ در میان آنکہ امیر المؤمنین عباس رضی اللہ عنہ در زمزم نشستہ بود ناگاہ
کعب الاحبار پیش وی آمد واز وی پرسید کہ ترا چہ مانع آمد کہ در عہد نبی صلی اللہ علیہ
وسلم و در وقت ابو بکر رضی اللہ عنہ ایمان نیاوردی و در ایام عمر رضی اللہ عنہ ایمان
آوردی گفت پدر من از برای من چیزی از توریتہ نوشتہ بمن داد کہ باین عمل میکن و تو دیگر
را مہر کرد و بر من سوگند داد کہ این مہر را نشکنی چون اسلام ظاہر شد و در وی خیر از خیر
چیزی مشاہدہ نکردم با خود گفتم شاید کہ پدر تو بعضی علمہا را از تو پنہان داشتہ باشد
مہر وی را بشکستم و در وی صفت محمد صلی اللہ علیہ وسلم وامت وی را یافتم تا ایمان
ذا ایمان آوردم **واز انجملہ آنست** کہ ہمدرین سال جریر بن عبد اللہ بجلی رضی اللہ عنہ
از یمن بمدینہ آمد واسلام آورد پیش از آنکہ در مدینہ در آید رسول صلی اللہ علیہ وسلم
در میان خطبہ خواندن فرمود کہ از یمن مردی خواہد آمد کہ بہترین و فاضلترین اہل یمن باشد
واز انجملہ آنست کہ جریر بن عبد اللہ رضی اللہ عنہ بر اسب نمیتوانست نشست رسول
صلی اللہ علیہ وسلم دست مبارک بر سینۂ وی زد چنانکہ اثر آن در سینۂ وی
بماند و گفت اَللّٰهُمَّ ثَبِّتْهُ وَاجْعَلْهُ هَادِيًا وَّمَهْدِيًّا و دیگر بار ہرگز از اسب نیفتاد **و
از انجملہ آنست** کہ ہمدرین سال وفد طی بسوی رسول صلی اللہ علیہ وسلم آمدند
واسلام آوردند و زید الخیل کہ سید قوم بود با ایشان بود رسول صلی اللہ علیہ وسلم
او را زید الخیر نام نہاد و در حق وی فرمود کہ از عرب ہر کرا بفضل پیش من یاد کردند چون
دیدم شنیدہ از دیدہ زیادہ بود غیر زید الخیر کہ دیدہ از شنیدہ زیادت بود و چون عزیمت
مراجعت ببلاد خود کرد رسول صلی اللہ علیہ وسلم گفت کاشکی زید از حمای مدینہ خلاص
یافتی چون بہ بعضی از بلاد نجد رسید از حمی وفات یافت **و از انجملہ آنست** کہ چون درمیان
سال عدی بن حاتم بمدینہ آمد رسول صلی اللہ علیہ وسلم ویرا گفت کہ ای عدی اسلام
آور تا سلامت مانی عدی گفت مرا دینی ست رسول صلی اللہ علیہ وسلم گفت کہ من
از تو داناترم بدین تو دینی میان نصارا و صابئین اختیار کردہ بودی عدی گوید کہ گفتم

بلی گفت تو درمیان قوم مرباع بودی یعنی ربع ستاننده بودی از غنایم گفتم بلی گفت
آن در دین تو جایز نبود گفتم بلی چون این سخنان از وی شنیدم آن کراهت که از وی
در خاطر من بود نماند پس گفت همانا فقیری که از اهل اسلام مشاهده میکنی ترا از اسلام مانع
می آید پس رسول صلی الله علیه وسلم فرمود روزی باشد که مال در میان ایشان
چنان بسیار گردد که چون صدقه از مال خود بیرون کنند کسی را نیابند که صدقه قبول کند
وشاید که ترا از دخول در اسلام کثرت دشمنان اهل اسلام مانع آید و هرگز تو بحیره رسیده
گفتم نرسیده ام اما آنرا میدانم گفت زود باشد که زنی از حیره بطواف بیت الله
بیرون آید و بغیر از خدای تعالی از هیچکس نترسد وشاید که ترا مانع از دخول در اسلام
آن باشد که ملوک وسلاطین را در غیر اهل اسلام بینی زود باشد که کنوز کسری بر اهل اسلام
مفتوح گردد گفتم کسری ابن هرمز گفت کسری ابن هرمز عدی گوید که اسلام آوردم و والله زنی
دیدم که تنها از حیره بطواف بیت الله رفت و من در اول جماعتی بودم که بر ملک کسری
غارت آوردند و والله که آن امر سیوم واقع خواهد شد **و از انجمله آنست** که در این
سال وفد سلامان آمدند و اسلام آوردند و احکام شرایع آموختند و گفتند در زمین ما قحط است
وخشک سالی از رسول صلی الله علیه وسلم التماس دعا کردند پس رسول صلی الله علیه
وسلم دعا کرد چون بیلاد خود بازگشتند همان روز که رسول صلی الله علیه وسلم دعا
کرده بود باران آمده بود **و از انجمله آنست** که فیروز دیلمی که خواهرزادهٔ نجاشی بود در این
سال بمدینه آمد و اسلام آورد و وی بود که اسود عنسی کذاب را که دعوی پیغمبری میکرد
بکشت در آن شب که وی را بکشت بامداد آن رسول صلی الله علیه وسلم با اصحاب گفت
که دوش اسود عنسی کشته شد گفتند که کشت او را یا رسول الله گفت مردی مبارک
از خانوادهٔ مبارک که نام وی فیروز است پس رسول صلی الله علیه وسلم بر سبیل دعا
گفت فَازَ فَیْرُوزُ فَازَ فَیْرُوزُ یعنی فیروزمند باد فیروز **و از انجمله آنست** که در همین سال
وفد کنده آمدند و وایل بن حجر که ملک زادهٔ ایشان بود همراه بود از وی آرند که گفت
پیش از آنکه برسول صلی الله علیه وسلم برسم با اصحاب وی ملاقات کردم گفتند

است روزیست که رسول الله صلی الله علیه وسلم مارا بقدوم تو بشارت داده است پس پیش رسول الله صلی الله علیه وسلم آمدم و ایمان آوردم و از آنجمله آنست که در همان سال سعد بن ابی وقاص را رضی الله عنه در مکه در ایام حجة الوداع مرضی عارض شد رسول الله صلی الله علیه وسلم بعیادت وی آمد سعد رضی الله عنه گفته است که گفتم یا رسول الله من از اصحاب خود در مکه باز خواهم ماند رسول الله صلی الله علیه وسلم فرمود ان شاء الله تعالی خدای تعالی ترا باز دارد که چون بجای خیر و رفعت تو زیاده گردد و عملهای نیکو از تو بظهور آید و قومی را از تو منفعت رسد و قومی را از تو مضرت بعد از آن سعد رضی الله عنه صحت یافت و تا ایام معاویه بن ابوسفیان رضی الله عنه بزیست و عراق بر دست وی و مثنی ابن حارثه رضی الله عنهما فتح شد و در یوم الردة حرب بسیار کرد و کارهای عظیم از وی کفایت شد و اهل اسلام را منفعت رسید و اهل ردت را مضرت چنانکه رسول الله صلی الله علیه وسلم فرموده بود و از آنجمله آنست که یکی از اصحاب گفته است که در حجة الوداع بیکی از خانه های مکه در آمدم رسول الله صلی الله علیه وسلم در آنجا بود گویا که روی وی دایره ماه بود و مردی از اهل یمامه کودکی در خرقه پیچیده آورد رسول الله صلی الله علیه وسلم از آن کودک پرسید که مَنْ اَنَا گفت اَنْتَ رَسُوْلُ اللّٰهِ فرمود که صَدَقْتَ پس گفت بَارَكَ اللّٰهُ فِيْكَ بعد از آن آن کودک سخن نگفت تا بزرگ شد و آن کودک را مبارک الیمامه نام نهادند و از آنجمله آنست که اسامه بن زید رضی الله عنه گفته است که چون رسول الله صلی الله علیه وسلم بحج میرفت و برادر راه زنی پیش آمد کودکی برد وش و سلام کرد رسول صلی الله علیه وسلم بایستاد آن زن گفت یا رسول الله این پسر منست و از آن روز باز که وی را زاده ام وی را چیزی میگیرد که از آن زحمت می یابد رسول الله صلی الله علیه وسلم دست مبارک دراز کرد و آن کودک را از آن زن گرفت و آب دهان مبارک در دهان وی انداخت و گفت اُخْرُجْ يَا عَدُوَّ اللّٰهِ اَنَا رَسُوْلُ اللّٰهِ پس وی را بمادرش داد و گفت وی را بستان که من بعد از این هیچ نه بینی که آنرا مکروه داری چون در وقت مراجعت بهمان موضع رسیدیم آن زن آمد و گوسفندی بریان کرده آورد و گفت یا رسول الله من مادر آن کودکم که

پیش تو آورده بودم رسول الله صلی الله علیه وسلم پرسید که حال آن کودک چه شد گفت از آن روز باز از وی چیزی که مکروه بوده باشد ندیده ام اسامه رضی الله عنه گوید که بار آن مرا گفت که یا اسیم ذراع آن گوسفند را بمن ده یک ذراع را بوی دادم بخورد دیگر بار فرمود که یا اسیم ذراع آن را بمن ده ذراع دیگر را دادم آنرا نیز بخورد دیگر بار فرمود که یا اسیم ذراع آنرا بمن ده گفتم یا رسول الله یک گوسفند را از دو ذراع بیش نباشد فرمود که اگر تو نگفتی همیشه در آن گوسفند ذراع بیافتی مادام که می طلبیدم بعد از آن فرمود که یا اسیم بیرون رو به بین که هیچ جا پناهی بیابی که قضاء حاجت را بیرون آیم من چندان برفتم که مانده شدم نه از میان مردم بیرون آمدم و نه هیچ جا پناهی یافتم بازگشتم و صورت حال را باز نمودم فرمود که هیچ درختی و سنگی دیدی گفتم آری یک جای سه درخت خرما خورد دیدم که در پهلوی آن سنگ چند بود فرمود که پیش آن درختان و سنگها رو و بگوی که رسول الله صلی الله علیه وسلم می فرماید که فراهم آیند تا پناهی باشد مر رسول خدا را پس رفتم وانچه فرموده بود گفتم سوگند بآن خدائی که وی را براستی بخلق فرستاده است که گوئیا می بینم آن درختان را که با بیخها و خاکهائی که بر آن بود از جای خود جستند و با یکدیگر چسپیدند چنانکه گوئیا یکدرخت شدند و گوئیا که می بینم آن سنگها را که بعضی بر بالای بعضی دیگر چسپیده شدند و چون دیواری گشتند پیش رسول الله صلی الله علیه وسلم آمدم وانچه دیده بودم گفتم فرمود که آب بردار برداشتم و پیش بردم و بنهادم چون وضو ساخت و بخیمه باز آمد فرمود که یا اسیم پیش آن درختان و سنگها رو و بگوی که رسول خدای میفرماید که هر یک بجای خود باز گردید سوگند بآن خدائی که وی را براستی بخلق فرستاده است که گوئیا می بینم آن درختان را که با بیخها و خاکها بر آن میجهند و بجای خود میروند و دیدم آن سنگها را که یک یک بر میجهند و بجای خود باز میگردند **وازانجمله آنست** که چون رسول الله صلی الله علیه وسلم قربانی می کرد پنج شتر و بروایتی شش شتر پیش وی آوردند آن شتران بر یکدیگر پیشی می گرفتند و برسول صلی الله علیه وسلم تقرب می جستند تا با یشان ابتدا کند **وازانجمله آنست** که عایشه رضی الله عنها گوید که در سال یازدهم در میانه

ازخوابگاه خود برجست گفتم پدر و مادر من فدای تو باد کجا میروی گفت بگورستان بقیع که مامور شده ام بآنکه از برای اهل آن مغفرت خواهم ابوموبصبه و ابورافع که از موالی آنحضرت بودند همراه رفتند ابوموبهبه گوید که زمانی دراز از برای اهل بقیع استغفار کرد بعد از آن گفت خوشگوار باد بآن نعمتهائی که خدای تعالی شمارا داده است و مبارکباد بآن منازلی که ابواب آنرا بدست رحمت بر روی شما کشاده است بازرسته اید از فتنهائی بیابانی که چون شبهای تاریک روی بخلق نهاده است آخر آن باولی پیوسته است و انجام آن بآغاز باز بسته لاحق آن از سابق بتر است و آینده از گذشته سخت تر بعد از آن گفت ای موبهبه مرا مخیر گردانیدند میان خزانهای دنیا و بقا دران و بعد از آن به بهشت و میان لقای خدای تعالی و بعد از آن به بهشت گفتم یارسول الله پدر و مادر من فدای تو باد خزانهای دنیا و بقادر آن و آنگه بهشت اختیار کن گفت نه ای موبهبه والله که لقای خدای تعالی و بهشت اختیار کردم و بچند روز بعد از آن رنجور شد **و از انجمله آنست** که رسول الله صلّی الله عَلَیهِ وَسَلَّم در همه مرضها از خدای تعالی صحت و عافیت میخواست مگر در مرض اخیر که می فرمود ای نفس چیست ترا که از بیطاقتی بهر چیز پناهی میگیری **و از انجمله آنست** که عایشه رضی الله عنها میگوید که رسول الله صَلّی الله عَلَیهِ وَسَلَّم در ایام صحت فرموده بود که هیچ پیغمبری از عالم نمیرود مگر که مقام خود را در بهشت می بیند پس اختیار ویرا در دست وی می نهند اگر میخواهد میمیرد و اگر صحت می خواهد صحت میدهند رسول الله صَلَّی الله عَلَیهِ وَسَلَّم در آخر مرض سر مبارک بر زانوی من نهاده بود لحظه چشم بر سقف خانه دوخت بعد از آن گفت اَللّٰهُمَّ الرَّفِیقَ الْاَعْلیٰ دانستم که او را مخیر گردانیدند و اختیار رفیق اعلی کرد و آخرین کلمه که رسول الله صَلَّی الله عَلَیهِ وَسَلَّم بآن تکلم نمود این بود **و از انجمله آنست** که ابن مسعود رضی الله عنه گوید که رسول الله صلّی الله عَلَیهِ وَسَلَّم بیکماه پیشتر از وفات مارا در خانه عائشه رضی الله عنها جمع کرد و دعاهای خیر فرمود و وصیتها کرد و خدای تعالی را بر ما خلیفه گردانید گفتیم یارسول الله وقت رحلت تو کی است گفت دَنَا الْفِرَاقُ وَالْمُنْقَلَبُ اِلَی اللهِ وَاِلَی الْجَنَّةِ یعنی نزدیک آمده است

مفارقت اصحاب وبازگشت برب الارباب ونزول بدار الثواب **واز انجمله آنست** که چون معاذ را رضی الله عنه بیمن میفرستاد وی را وصیتی دراز فرمود و بعد ازان گفت یا معاذ اگر میان ما و تو بعد ازین ملاقات بودی وصیت کوتاه کردمی ولیکن تا روز قیامت بهم نخواهیم رسید و چنان بود که معاذ در یمن بود که رسول الله صلی الله علیه وسلم وفات کرد **واز انجمله آنست** که در این مرض فاطمه را رضی الله عنها بخواند و در گوش وی چیزی گفت فاطمه رضی الله عنها گریستن آغاز کرد باز سر بگوش وی آورد و سخنی دیگر گفت فاطمه رضی الله عنها بخندید در آمد ازواج مطهرات رضی الله عنهن از فاطمه رضی الله عنها از آن سوال کردند گفت که حاشا من افشای سر رسول کنم صلی الله علیه وسلم عائشه رضی الله عنها بعد از وفات رسول صلی الله علیه وسلم ازان سوال کرد گفت اول مرا خبر داد که هر سال جبرئیل علیه السلام یکبار قرآن بر من عرض می کرد امسال دو بار عرض کرد دانستم که اجل من نزدیک آمده است من بگریستم چون گریه مرا دید دوم باره فرمود که ای فاطمه راضی نیستی که سیدهٔ این امت باشی و اول کسیکه از اهل من بمن لاحق شود تو خواهی بود چون این را بشنیدم بخندیدم **واز انجمله آنست** که فاطمه رضی الله عنها گوید که بر سر بالین رسول الله صلی الله علیه وسلم نشسته بودم ناگاه کسی از در خانه گفت اَلسَّلَامُ عَلَیْکُمْ یَا اَهْلَ بَیْتِ النُّبُوَّةِ اجازت است که در آیم و گرد رسول خدای بر آیم گفتم ای بنده خدای تعالی ترا درین عیادت اجر دهاد ساعتی امان ده که حالی رسول خدا برا پروا نیست وی بانگ بر من زد که ای فاطمه مرا منع مکن که از در آمدن من چاره نیست در یکحال وجع رسول الله صلی الله علیه وسلم کمتر شد چشم مبارک بکشاد و گفت ای فاطمه میدانی که با که سخن میگوئی این ملک الموت است اجازت ده تا در آید در آمد و گفت اَلسَّلَامُ عَلَیْکَ یَا رَسُوْلَ اللّٰهِ رسول الله صلی الله علیه وسلم گفت وَعَلَیْکَ السَّلَامُ یَا اَمِیْنَ اللّٰهِ بعد از آن ملک الموت گفت بحق آن خدای که ترا براستی بخلق فرستاده است که پیش از تو بر در خانه هیچ کس اذن نخواسته‌ام و بعد از تو هم نخواهم خواست **واز انجمله آنست** که ام سلمه رضی الله عنها می گوید که در آمد دزدکه

رسول اللہ صلی اللہ علیہ وسلم وفات می کرد دست بر سینہ وی نہادم بعد ازان چند
ہفتہ گذشت کہ از برای وضو دست ور وی میشستم وطعام میخوردم بوی مشک از دست
من نمیرفت **وازانجملہ آنست** کہ چون رسول اللہ صلی اللہ علیہ وسلم وفات یافت
در کیفیت غسل وی خلاف کردند کہ ویرا چون دیگر مردمان برہنہ غسل کنیم یا در پیراہن
ناگاہ خواب بر ہمہ غلبہ کرد تا ہمہ ذقن بر سینہ نہادہ آرام گرفتند درینحال آوازی شنیدند
کہ بشوئید رسول خدا را ہم در پیراہنش **وازانجملہ آنست** کہ امیر المومنین علی رضی اللہ عنہ گوید
کہ رسول اللہ صلی اللہ علیہ وسلم وصیت کرد کہ بغسل وی من قیام نمایم کہ بغیر من ہر کہ نظر بر
عورت وی افتد نابینا گردد **وازانجملہ آنست** کہ ہم امیر المومنین علی کرم اللہ تعالی وجہہ
گوید کہ در حالت غسل گوئیا مارا از غیب مددگاریہا می کردند ہر عضوی را کہ از وی غسل میکردم
گوئیا شخصی کس در تقلیب آن مددگاری من می کردند **وازانجملہ آنست** کہ امیر المومنین
علی کرم اللہ وجہہ گفتہ است کہ در وقت غسل رسول اللہ صلی اللہ علیہ وسلم بر بدن
مبارک وی ہیچ گونہ چرکی و آلایشی مشاہدہ نیفتاد گفت بِأَبِي وَأُمِّي مَا أَطْيَبَكَ حَيًّا
وَمَيِّتًا **وازانجملہ آنست** کہ می آرند کہ امیر المومنین علی کرم اللہ وجہہ از سبب زیادتی
فہم و حفظ وی بر دیگران پرسیدند گفت کہ چون رسول اللہ صلی اللہ علیہ وسلم را غسل
کردم اندک آبی در چشم خانۂ مبارک وی ماندہ بود دریغ داشتم کہ آنرا بر زمین ریزم
بزبان برداشتم و بخوردم این قوت حفظ من از آنست **وازانجملہ آنست** کہ آنروز
جہان تاریک گشتہ بود کہ بعضی اصحاب بعضی را نمیدیدند و کف دست خود را میکشادند چشم
نمی نمود تا آنروز کہ از دفن فارغ شدند **وازانجملہ آنست** کہ امیر المومنین علی کرم اللہ
وجہہ میگوید کہ چون رسول اللہ صلی اللہ علیہ وسلم وفات کرد از غیب ندا رسید کہ
السَّلَامُ عَلَيْكُمْ يَا أَهْلَ الْبَيْتِ وَرَحْمَةُ اللّٰهِ وَبَرَكَاتُهُ كُلُّ نَفْسٍ ذَائِقَةُ الْمَوْتِ وَإِنَّمَا
تُوَفَّوْنَ أُجُورَكُمْ يَوْمَ الْقِيَامَةِ **وازانجملہ آنست** کہ می آرند کہ چون رسول اللہ صلی اللہ
علیہ وسلم وفات یافت عبد اللہ بن زید انصاری رضی اللہ عنہ کہ صاحب اذان رسول
بود صلی اللہ علیہ وسلم آنرا شنید کہ در بستان خود بود گفت خداوندا چشم مرا نابینا

گردان فی الحال نابینا شد گفتند چرا این دعا کردی گفت لذت چشم در نظر ست او بعد از محمد
رسول الله صلی الله علیه و سلم چشم از دیدار هیچکس لذت نیابد **و از انجمله آنست**
که از امیر المومنین علی کرم الله وجهه آورده اند که گفت چون رسول الله را صلی الله علیه و سلم
دفن کردیم اعرابی آمد و خود را بر تربت مقدسه انداخت و از آن خاک پاک بر سر میکرد و
می گفت یا رسول الله امر کردی و شنیدیم و قرآن از خدای تعالی فرا گرفتی و ما از تو فرا گرفتیم
و از انجمله آن این آیه ست که فرمود وَلَوْ أَنَّهُمْ إِذْ ظَلَمُوا أَنْفُسَهُمْ جَاءُوكَ فَاسْتَغْفَرُوا
اللَّهَ وَاسْتَغْفَرَ لَهُمُ الرَّسُولُ لَوَجَدُوا اللَّهَ تَوَّابًا رَحِيمًا و بر نفس خود ظلم کرده ایم و
آمده ایم تا که از بهر ما استغفار کنی فی الحال از قبر ندا آمد که ترا آمرزیدند **و از انجمله آنست**
که در روز فتح خیبر دراز گوشی در سهم غنیمت بدست رسول الله صلی الله علیه و سلم افتاد
چون رسول الله صلی الله علیه و سلم بر وی سوار شد از وی پرسید که نام تو چیست
گفت یزید بن شهاب رسول الله صلی الله علیه و سلم فرمود که من ترا یعفور نام کردم
دیگر از وی پرسید صاحب تو که بود گفت یهودی مرحب نام هر گاه که نام مبارک ترا می شنید
ناسزا می گفت چون بر من سوار میشد عمداً می لغزیدم و وی را بروی در می انداختم با من بد زندگی
می کرد و مرا گرسنه میداشت دیگر پرسید که چه حاجت داری می خواهی که ترا جفتی بدهیم گفت
نی پرسید که چرا گفت پدران من از اجداد من روایت کرده اند که نسل ما را هفتاد و از انبیا
سوار خواهند کرد و آخرین نسل ما را پیغمبری سوار شود که نام وی محمد باشد می خواهیم که
آخرین من باشم پس آن دراز گوش پیش رسول الله صلی الله علیه و سلم تا آن روز که
رسول الله صلی الله علیه و سلم وفات کرد چون از آن سه روز بر آمد از بسیاری جزع
بر سر چاهی رفت و خود را در آنجا انداخت **قسم ثانی از رکن رابع** در بیان
شواهدی و دلایلی که در اوقات وقوع آن در کتبی که ماخذ این کتابست تعیین نیافته بود
و از انجمله آنست که زید بن ارقم رضی الله عنه گفته ست که با رسول الله صلی الله علیه
و سلم در بعض کوچهای مدینه میگذشتیم ناگاه بخیمه اعرابی رسیدیم دیدیم که آهوی ماده
را در آن خیمه بسته اند فریاد کرد که یا رسول الله این اعرابی مرا صید کرده ست و مرا دو

فرزند دارم در بیابان و شیر در پستان های من بند شده است مرا می کشد تا ازین رنج خلاص یابم و مرا می گذارد تا بروم و فرزندان خود را شیر دهم رسول الله صلی الله علیه وسلم فرمود که اگر ترا بگذارم بازمی آئی گفت آری و اگر باز نیایم خدا و مرا عذاب کناد عذاب عشارین رسول الله صلی الله علیه وسلم وی را بگذاشت چندان بر نیامد که باز آمد و بزبان لب خود را می لیسید رسول الله صلی الله علیه وسلم وی را بهمان خیمه بازبست ناگاه دیدم که آن اعرابی می آید با مشک آب رسول الله صلی الله علیه وسلم وی را گفت که آن آهو را می فروشی اعرابی گفت که وی از آن تست یا رسول الله رسول الله صلی الله علیه وسلم وی را آزاد کرد زید بن ارقم رضی الله عنه گوید که والله که وی را دیدم که در بیابان فریاد می کرد و می گفت لا اله الا الله محمد رسول الله **و ازانجمله آنست** که سلمة بن الاکوع گفته است که روزی رسول الله صلی الله علیه وسلم با جمعی از اسلم بگذشت که تیر می انداختند فرمود که نیک است این بازی تیر اندازید که یکی از پدران شما تیر انداخته است تیر اندازید که من با ابن الاکوع قوم از تیر انداختن بازایستادند فرمود که چرا تیر نمی اندازید گفتند یا رسول الله چون تو با ابن الاکوع باشی بر همه غلبه خواهد کرد رسول الله صلی الله علیه وسلم فرمود که من با همه شمایم تمام آن روز تیر انداختند و آخر روز از یک دیگر جدا شدند برابر که هیچ یک از آن بر دیگری غلبه نکرده بود **و ازانجمله آنست** که ابوسعید الخدری رضی الله عنه گوید که در حوالی مدینه شبانی گوسفند می چرانید گرگی خواست که یک گوسفند از رمهٔ وی برباید شبان مانع آن گرگ شد آن گرگ بدم خود بازنشست و گفت از خدای تعالی نمی ترسی که میان من و روزی من حایل شدی شبان گفت عجب حالی که گرگی بر دم خود نشسته است و همچون بنی آدم سخن میگوید گرگ گفت عجب تر از آن آنست که رسول الله صلی الله علیه وسلم در مدینه با مردمان خبر قرنهای گذشته می گوید شبان گوسفندان خود را راندن گرفت تا بمدینه رسید آنها را جای مضبوط ساخت و پیش رسول الله

صلی اللہ علیہ وسلم درآمد وآن قصہ را باز گفت رسول اللہ صلی اللہ
علیہ وسلم بیرون آمد وراعی را گفت کہ آنچہ آن گرگ گفتہ ست با مردم بگوئی
شبان برخاست وآن را با مردم گفت رسول اللہ صلی اللہ علیہ وسلم
فرمود شبان راست می گوید این از علامات قیامت ست آنکہ سباع باآدمی
سخن گوید **وازانجملہ آنست** کہ روزی اہبان بن اوس خزاعی
درمیان گوسفندان خود بود ناگاہ گرگی گوسفندی از رمہ وی درربود
بدرید اہبان گفت واللہ کہ من ہرگز گرگے ازین ظالم تر ندیدہ ام
و درعقب وی بدوید تا گوسفندی را از آن رہا کند گرگ بسخن آمد وگفت
مرا محروم میگردانی از آنچہ خدای تعالیٰ مرا روزی کردہ ست اہبان
گفت عجب از گرگے کہ سخن می گوید گرگ گفت عجب تر از آنکہ محمدؐ در نخلستانہای
یثرب ظاہر شدہ ست وشما را بکتاب خدای تعالیٰ می خواند وشما از وے
غافل اید اہبان گفت گوسفندان مرا کہ نگاہ دارد اگر من پیش وی روم
گرگ گفت من محافظت نمایم وزیادت از آنچہ مرا تعیین نمائی نخورم اہبان
برای وی قوتے مقرر ساخت وگوسفندان را بوی گذاشت وباجمعی از
ازشبانان روان شد چون بمدینہ رسیدند رسول اللہ صلی اللہ علیہ و
سلم با اصحاب نشستہ بود چون چشم وی بر اہبان افتاد گفت اے
اہبان آن گرگ وفا کرد بآنچہ ضامن شدہ بود اہبان باہمہ ہمراہیان
ایمان آوردند **وازانجملہ آنست** کہ یکی از اصحاب رسول اللہ صلی اللہ
علیہ وسلم گفتہ ست کہ مردے برائے رسول اللہ صلی اللہ
علیہ وآلہ وسلم طعامی آورد تا خوردن گرفتیم ورسول اللہ
صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم لقمہ گرفت و بخائید ہرچند
جہد کرد بگلو فرو نرفت رسول اللہ صلی اللہ علیہ و
آلہ وسلم آن را باند اخت واز طعام بازایستاد

چون آنرا بدیدیم ما نیز باز ایستادیم رسول الله صلی الله علیه وسلم صاحب طعام را بخواند وگفت
ما را خبر ده که این گوشت از کجا بوده است گفت یا رسول الله گوسفندی بود از آن صاحب من و وی
حاضر نبود من تعجیل کردم و آنرا بکشتم بر نیت آنکه چون بیاید بهای آنرا بوی دهیم رسول الله صلی الله
علیه وسلم فرمود که آنرا بردارید و اسیران را بآن طعام سیر کنید **و از جمله آنست** که
روزی رسول الله صلی الله علیه وسلم عباس رضی الله عنه را گفت یا ابا الفضل در خانه خود
باش تا من بیایم چاشتگاه بخانه وی درآمد و بر اهلبیت وی سلام کرد ایشان نیز بر وی سلام
گفتند بعد از آن گفت بهم نزدیک نشینید پس ردای خود را بر ایشان پوشید و گفت خداوندا
اینها اهلبیت منند ایشان را از آتش دوزخ بپوشان چنانکه من ایشانرا بردای خود پوشیده
ام از آستانه و در و دیوارهای خانه آواز برآمد آمین آمین **و از جمله آنست** که روزی خاتونان
مهاجر و انصار مجمعی داشتند پیش رسول الله صلی الله علیه وسلم آمدند و استدعا کردند که
فاطمه نیز رضی الله عنها در آن مجمع حاضر شود حضرت فاطمه رضی الله عنها بواسطه آنکه دیبا جامه
که مناسب آن مجلس باشد نبود در رفتن تعلل مینمود رسول الله صلی الله علیه وسلم فرمود
که برو که طریقه ما نه آنست که کسی را نومید گردانیم فاطمه رضی الله عنها بانشویر تمام در آن مجمع حاضر
آمد و چون بحجره خود باز گشت اظهار ملالت نمود رسول الله صلی الله علیه وسلم فرمود تا یکی از زنان
آن مجمع را طلب داشتند و از وی حال آن مجمع پرسیدند گفت که چون حضرت فاطمه رضی الله
عنها بآن مجمع درآمد حاضران در جامهای فاخر که پوشیده بودند حیران ماندند و با یکدیگر گفتند
یارب این جامهای شریف را کجا یافته اند و از کجا آورده اند فاطمه رضی الله عنها گفت یا رسول الله
چرا این را بمن ننمودی تا من نیز شادمان شدمی رسول الله صلی الله علیه وسلم فرمود که
زیبائی آن در آن بود که در تو پوشیده بودند و از تو پوشیده بود که آنرا نمیدیدی **و از
جمله آنست** که در یمن آبی بود که هر که از آن آب بخوردی البته بمردی رسول الله صلی الله
علیه وسلم بآن آب پیغام فرستاد که مردمان مسلمان شدند تو نیز مسلمان شو آن آب
مسلمان شد دیگر هر کس که از آن آب میخورد و بر آن تب می گرفت اما نمی مرد **و از جمله
آنست** که یکی از اصحاب گوید که بمدینه آمدم و ایمان آوردم و مجلس رسول الله صلی الله

وختن میان شام رسول الله صلی الله علیه وسلم را هیچ گاه مفارقت نمیکردم رسول الله صلی الله علیه وسلم بیرون می آمد و ما را احکام اسلام می آموخت یک شب رعد و برق پیدا آمد و سحاب بسیار تاریک و باران عظیم درایستاد گفتیم یا رسول الله ما چون بمنزلهای خود خواهیم رفت فرمود که من شما را بمنزلهای شما رسانم بی آنکه شما را از باران آسیبی رسد چون نماز گذاردیم فرمود که برخیزید همه برخاستیم و از مسجد بیرون آمدیم دنیا تاریک بود و از آسمان باران میریخت فرمود که بروید برفتیم و هر کدام از ما بمنزل خود در رسیدند که جامهای ایشان را هیچ باران نرسید **و از انجمله آنست** که ابن عباس رضی الله عنهما گوید که یهودی بود صاحب جمال و بسیار بمجلس رسول الله صلی الله علیه وسلم می آمد یک روز رسول الله صلی الله علیه وسلم ویرا گفت دریغ میدارم که با اینجمال و خوبی باتش دوزخ بسوزی وی گفت که من دین خود را نمیگذارم برای دینی دیگر روز دوم بمجلس رسول الله صلی الله علیه وسلم حاضر آمد رسول الله صلی الله علیه وسلم این آیت میخواند که وَحُورٌ عِينٌ كَأَمْثَالِ اللُّؤْلُؤِ الْمَكْنُونِ یهودی گفت یا رسول الله ضامن میشوی به یکی رسول الله صلی الله علیه وسلم فرمود که بهفتاد حور ضامن میشوم یهودی اسلام آورد و اسلام وی نیکو شد چون وفات یافت رسول الله صلی الله علیه وسلم بروی نماز گزارد و چون ویرا در قبر می نهادند بقبر وی فرود آمد و در آنجا بسیاره بماند بعد از آن بیرون آمد و جبین مبارک وی عرق کرده بود و پیراهن وی از محل کتف پاره شده اصحاب از آن سوال کردند فرمود که از آن سبب درنگ بسیار کردم که چندین حور بسوی وی دست پیش می گرفتند و این میگفتند که ما از آن ویم و آن میگفت که من از آن ویم عدد ایشان تا بهفتاد رسید و جامهٔ مرا کشیدند تا پاره کردند **و از انجمله آنست** که رسول الله صلی الله علیه وسلم با ابو بکر و عمر و علی رضی الله عنهم روزی بخانهٔ ابو الهیثم بن التیهان رفتند وی گفت مَرْحَبًا بِرَسُولِ اللهِ صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ وَأَصْحَابِهِ من همیشه دوست میداشتم که رسول خدا و یاران وی بخانهٔ من آیند و نزدیک من چیزی باشد نزدیک من چیزی بود اما بهمسایگان قسمت کردم رسول الله صلی الله علیه وسلم فرمود که نیکو کردی مرا جبرئیل علیه السلام از حق همسایه چندان وصیت کرد که مرا گمان آن شد که مگر

همسایه امیرث مرا بجا آن رسول الله صلی الله علیه وسلم نظر کرد دید که در یک جانب سرای ابوالهیثم درختی خرماست فرمود که ای ابوالهیثم اذن میکنی که ازآن درخت خرما بگیرم ابوالهیثم گفت که آن درختی ست خشک که هرگز خرما بار نیاورده ست اختیار آن پیش تست رسول الله صلی الله علیه وسلم فرمود که خدای تعالی درآن خیر بسیار ظاهر خواهد گردانید پس فرمود که ای علی قدحی آب بیاور علی رضی الله عنه قدحی آب آورد ازآن آب بخورد و قدری در دهان مضمضه کرد و برآن درخت ریخت ازآن درخت خوشه ها خرما درآویخت بعضی خرمای خشک بعضی تر چندانکه می بایست پس رسول الله صلی الله علیه وسلم فرمود که این از جمله نعیمی ست که شما ازان در روز قیامت خواهید پرسید **وازانجمله آنست** که ابوهریره رضی الله عنه گوید که با رسول الله صلی الله علیه وسلم بودم که در یکی از غزوات فرمود که هیچ چیز داری گفتم آری نزدیک من تمر چندیست در توشه دانی فرمود که بیاور بیاوردم دست مبارک خود را آنجا کرد وازآنجا خرما بیرون آورد و آنرا بسود و برآنجا دعا کرد و فرمود که ده تن را از اصحاب بخوان ده تن را از اصحاب بخواندم ازآن خرما چندان بخوردند که سیر شدند و ده ده تن را میخواندم ایشان میخوردند تا همه آن جیش سیر خوردند و هنوز درآن توشه دان خرما مانده بود رسول الله صلی الله علیه وسلم فرمود که ای ابوهریره این توشه دان را بگیر و دست درآنجا میکن و آنرا نگونسار مساز در ایام حیات رسول الله صلی الله علیه وسلم ازآنجا خرما میخوردم و بمردم میدادم و در ایام خلافت ابوبکر و عمر و عثمان رضی الله عنهم نیز در آنروز که عثمان را رضی الله عنه شهید ساختند و خانه مرا غارت کردند و آنرا نیز ببردند ابوهریره رضی الله عنه گوید که ازآن توشه دان دویست وسق خرما بیش گرفته بودیم **وازانجمله آنست** که راشد بن عبد ربه گفته ست که در میان چند قبیله صنمی بود سواع نام روزی بعضی ازآن قبایل هدایا بمن دادند که پیش سواع برم پیش ازآنکه بسواع رسم بصنمی دیگر رسیدم از درون وی آوازی آمد که :: :: ::

اَلْعَجَبُ کُلُّ الْعَجَبِ مِنْ خُرُوْجِ نَبِیٍّ مِّنْ بَنِیْ عَبْدِ الْمُطَّلِبِ یُحَرِّمُ الزِّنَا وَالرِّبٰوا وَالذَّبْحَ لِلْاَصْنَامِ وَحُرِسَتِ السَّمَاءُ وَرُمِیْنَا بِالشُّهُبِ اَلْعَجَبُ کُلُّ الْعَجَبِ ازآن از درون صنمی دیگر آوازی آمد که تُرِکَ الضِّمَارُ

وَكَانَ بَعْدَ مَرَّةٍ خَرَجَ نَبِيٌّ يُصَلِّي الصَّلٰوةَ وَيَأْمُرُ بِالزَّكٰوةِ وَالصِّيَامِ بعد ازان از جوف صنم دیگر آواز آمد که

إِنَّ الَّذِي وَرِثَ النُّبُوَّةَ وَالْهُدٰى ۔۔۔ بَعْدَ ابْنِ مَرْيَمَ مِنْ قُرَيْشٍ أَحْمَدُ

بعد ازان بسواع رسیدم دیدم که دو روباه گرد وی می گردند و وی را می لیسند و بدیه گرد وی نهاده اند و می خورند بعد ازان پای برداشتند و بر وی بول کردند و من درین معنی گفته ام

أَرَبٌّ يَبُولُ الثُّعْلُبَانُ بِرَأْسِهِ ۔۔۔ لَقَدْ ذَلَّ مَنْ بَالَتْ عَلَيْهِ الثَّعَالِبُ

وا یوقتی بود که رسول الله صلی الله علیه وسلم در مدینه هجرت کرده بود بمدینه آمدم و با خود سگی همراه داشتم و آنروز نام من ظالم بود و نام سگ من راشد چون پیش رسول الله صلی الله علیه وسلم رسیدم پرسید که نام تو چیست گفتم ظالم پس گفت نام سگ تو چیست گفتم راشد فرمود که گو نام تو راشد باشد و نام سگ تو ظالم اسلام آوردم و با وی بیعت کردم و بعد ازان از وی در دیار خود اقطاعی طلبیدم مقدار یک اسپ دویدن و سنگ دست انداختن برای من تعین کرد و مطهرهٔ آب بمن داد و آب دهان مبارک درآنجا انداخت و فرمود که این را در بالائی آب زمین خود ریز و مردم را ازان آب که از تو زیادت آید منع مکن راشد چنان کرد و چشمهٔ آب شیرین پیدا آمد و درانجا نخلها نشانده اند و اهل آن دیار بنیت شفا آنجا غسل میکنند و آنرا ماء الرسول نام نهاده اند و گویند که سنگی که راشد بدست خود انداخت بجائی رسیده است که از معبود بیرون ست **و ازانجمله آنست** که روزی رسول الله صلی الله علیه وسلم با اصحاب نشسته بود ناگاه شترسواری در رسید بحوالی شتر بگیر در وی اثر کرده و سختی سفر بر وی پیدا آمده بایستاد و پرسید که محمد در میان شما کدام ست اصحاب اشارت برسول الله صلی الله علیه وسلم کردند گفت ای محمد اول تو عرض میکنی بر من انچه خدای تعالی بآن فرموده ست یا من عرض کنم انچه صنم من ازان خبر داده ست رسول الله صلی الله علیه وسلم بر وی عرض کرد بعد ازان وی گفت یا رسول الله منم غسان بن مالک العامری در میان ما صنمی بود که نزدیک وی قربانی میکردیم روزی عصام نام مردی نزدیک وی قربانی میکرد چون ازان فارغ شد اندرون آن صنم آواز آمد که

يَا عِصَامُ يَا عِصَامُ بَلَغَ الْأَنَامُ وَجَاءَ الْإِسْلَامُ وَبَطَلَتِ الْأَصْنَامُ وَحُقِنَتِ الدِّمَا

وَوُصِلَتِ الْاَرْحَامُ وَظَهَرَتِ الْحَنَفِیَّةُ وَالسَّلَامُ عَصَّا از آن بتر سید و بیرون آمد و ما را از آن خبر داد
بعد از آن خبر تو بما رسید بعد از چند روز دیگر مردی طارق نام پیش آن صنم قربانی می کرد از درون
آن صنم آواز آمد که یَا طَارِقُ یَا طَارِقُ بُعِثَ النَّبِیُّ الصَّادِقُ جَاءَ بِوَحْیِ النَّاطِقِ مِنَ
الْعَزِیْزِ الْخَالِقِ وی نیز بیرون آمد و آنرا با ما گفت و اخبار تو در میان ما قوی تر شد بعد از آن
بچند روز دیگر من نیز پیش آن صنم قربانی میکردم چون فارغ شدم از درون وی آوازی
بلند برآمد بزبان فصیح گفت که یَا غَسَّانُ اَتَی الْهَامَۃُ الْحَقُّ نَبِیُّنَا بِتِهَامَۃَ لِنَاصِرِیْہِ السَّلَامَۃُ
وَلِخَاذِلِیْہِ النَّدَامَۃُ هٰذَا وَدَاعُنَا اِلٰی یَوْمِ الْقِیَامَۃِ بعد از آن آن بت از زمین بلند شد و بروی در افتاد
و رسول اللہ صَلَّی اللّٰہُ عَلَیْہِ وَسَلَّمَ و اصحاب وی چون این را شنیدند تکبیر گفتند بعد از آن
غسان گفت یا رسول اللہ درین معنی سه بیت گفته ام اذن هست که بخوانم اذن یافت و بخواند
و از انجمله آنست که عباس بن مرداس رضی اللہ عنہ گفته است که در گرمگاه روز در
میان شتران خود بودم ناگاه دیدم که شتر مرغی سفید ظاهر شد و بروی کسی سوار
جامهای چون شیر سفید پوشیده مرا گفت که یا عباس بن مرداس اَلَمْ تَرَ اَنَّ الَّذِیْ نَزَلَ
بِالْبِرِّ وَالتُّقٰی یَوْمَ الثُّلَثَاءِ صَاحِبُ النَّاقَۃِ الْقَصْوَاءِ من از آن بترسیدم از میان شتران
بیرون رفتم و پیش صنم آمدم که وی را می پرستیدم و وی را ضمار نام بود گرد وی برفتم و دست
بروی مالیدم و ببوسیدم ناگاه از درون وی آواز برآمد که

قُلْ لِلْقَبَائِلِ مِنْ سُلَیْمٍ کُلِّهَا	هَلَکَ الضِّمَارُ وَفَازَ اَهْلُ الْمَسْجِدِ
هَلَکَ الضِّمَارُ وَکَانَ یُعْبَدُ مُدَّۃً	قَبْلَ الصَّلٰوۃِ عَلَی النَّبِیِّ مُحَمَّدِ
اِنَّ الَّذِیْ جَا بِالنُّبُوَّۃِ وَالْهُدٰی	بَعْدَ ابْنِ مَرْیَمَ مِنْ قُرَیْشٍ مُهْتَدِ

ترسان ترسان از پیش وی بیرون آمدم و آن قصه را با قوم خود گفتم و با سیصد مرد
از بنی حارثه بمدینه رفتم چون بمسجد درآمدم چشم رسول اللہ صَلَّی اللّٰہُ عَلَیْہِ وَسَلَّمَ بر من
افتاد تبسم نمود و فرمود که ای عباس اسلام تو چگونه بود قصه خود در انجام بگفتم گفت راست
میگوئی و بآن شادمان شد پس ما با قوم خود همه اسلام آوردیم و از انجمله آنست
که ابو هریره رضی اللہ عنہ گوید که روزی خریم بن فاتک امیر المؤمنین عمر رضی اللہ عنہ را گفت

کہ یا امیر المؤمنین میخواہی کہ ترا از ہدایت اسلام خود خبر دہم فرمود کہ بلی گفت کہ شتری گم کردہ بودم بر اثر وی برفتم ناگاہ شب رسید و من در وادی ہولناک بماندم آواز بلند کردم و گفتم اَعُوْذُ بِعِزَّتِہٖ هٰذَا الْوَادِيْ مِنْ سُفَهَاءِ قَوْمِهٖ ناگاہ ہاتفی آواز داد کہ وی گفت ~~ شعر

عُذْ عَائِذًا یَا سَیِّدِی الْجَلَالِ … وَالْمَجْدِ وَالنَّعْمَاءِ وَالْاِفْضَالِ

وَاقْرَأْ آیَاتٍ مِنَ الْاَنْفَالِ … وَوَحِّدِ اللّٰهَ وَلَا تُبَالِ

من از آن آواز سخت بترسیدم چون بحال خود باز آمدم و گفتم ~~ شعر

یَا اَیُّهَا الْهَاتِفُ مَا تَقُوْلُ … اَرُشْدٌ عِنْدَكَ اَمْ تَضْلِیْلُ

وی در جواب من گفت

هٰذَا رَسُوْلُ اللّٰهِ ذُو الْاٰیَاتِ … بِیَثْرِبَ یَدْعُوْ اِلَی الْخَیْرَاتِ

یَاْمُرُ بِالصَّوْمِ وَبِالصَّلٰوةِ … وَیَزَعُ النَّاسَ مِنَ النَّهَاتِ

چون آن شنیدم بر راحلۂ خود سوار شدم و روی بمدینہ آوردم چون بمدینہ در آمدم روز جمعہ بود ابوبکر رضی اللہ عنہ از مسجد بسوی من بیرون آمد و گفت در آئی رحمک اللہ کہ خبر اسلام تو بما رسیدہ است گفتم نمیدانم کہ طہارت چون باید کرد مرا تعلیم طہارت کرد طہارت کردم و بمسجد در آمدم رسول اللہ را صلی اللہ علیہ وسلم دیدم کہ بر بالای منبر خطبہ میخواند و گویا کہ ماہ چہاردہ بود و میگفت مَا مِنْ مُسْلِمٍ تَوَضَّأَ فَاَحْسَنَ الْوُضُوْءَ ثُمَّ صَلّٰی صَلٰوةً یَحْفَظُهَا وَیَعْقِلُهَا اِلَّا دَخَلَ الْجَنَّةَ و در روایتی چنین آمدہ است کہ خریم گفت کہ من از وی پرسیدم کہ تو کیستی گفت من مالک بن مالک سید جن بخا پیش رسول اللہ صلی اللہ علیہ وسلم رفتم و ایمان آوردم مرا بجن نجد فرستادہ است تا ایشان بخدای تعالی خوانم زودتر باش ای خریم و خود را بوی رسان و ایمان آور و من کار شتر ترا کفایت کنم و باہل تو برسانم من بمدینہ متوجہ شدم روز جمعہ بآنجا رسیدم رسول اللہ صلی اللہ علیہ وسلم بر منبر بود و خطبہ میخواند با خود گفتم راحلۂ خود را بر در مسجد بخوابانم چون نماز بگذارند بمسجد در آیم و رسول اللہ را صلی اللہ علیہ وسلم از حال خود خبر دہم چون راحلہ را بخوابانیدم ناگاہ دیدم کہ ابوذر رضی اللہ عنہ بیرون آمد و گفت مرحبا ای خریم مرا رسول اللہ صلی اللہ علیہ

دشنام بسوی تو فرستاده است وگفت خبر اسلام تو بما رسیده است مسجد درآئی و بامردمان نماز بگذار بمسجد درآمدم و نماز بگذاردم پس پیش رسول الله صلی الله علیه وسلم آمدم مرا از حال من خبر داد و فرمود که صاحب تو بوعده خود وفا کرد وشتر ترا با ابل تو رسانید واخبار ایکه جن از بعثت رسول الله صلی الله علیه وسلم کرده اند بسیار است و در کتب مبسوط مذکور بر بنقدر اختصار کردیم **واز انجمله آنست** که روزی امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه نشسته بود شخصی از پیش وی گذشت گفتند این سواد بن قارب است که جنی وی را از ظهور رسول الله صلی الله علیه وسلم خبر کرده است امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه وی را بخواند واز وی پرسید که تو همچنان بر کهانت خودی بسیار درغضب شد و گفت هرگز کسی در روی من نگفته است آنچه تو گفتی ای امیر المؤمنین امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه گفت که غضب مکن آنچه ما در آن بودیم از شرک عظیم تر بود از کهانت تو اکنون مارا خبر ده از آنچه جنی تو با تو گفت از امر رسول الله صلی الله علیه وسلم گفت شبی میان خواب و بیداری بودم جنی من بمن آمد و پای خود بر من زد وگفت برخیز ای سواد بن قارب وسخن من گوش کن و دریاب آنچه میگویم اگر هوشمندی داری بدرستیکه مبعوث شد پیغمبری از لوی ابن غالب که بخدای تعالی وعبادت وی میخواند وبیتی چند مشتمل بر همین معنی بخواند من گفتم که مرا بگذار که خواب کنم که دوش خواب نکرده ام وبوی التفات نکردم شب دوم نیز آمد وآنچه شب اول گفته بود باز گفت من نیز همان جواب گفتم که شب اول گفته بودم شب سوم نیز آمد وگفت آنچه گفته بود و در دل من اثر کرد وچون بامداد شد بمدینه آمدم ورسول الله صلی الله علیه وسلم با اصحاب نشسته بود وگفتم یا رسول الله مقالت مرا گوش کن گفت بیار آنچه داری بیتی چند که مضمون آن همین بود که گفتم بخواندم و در آخر آن چند بیت خواندم **ابیات**

فَاَشْهَدُ اَنَّ اللهَ لَاشَيْئَ غَيْرُهٗ	وَاَنَّكَ مَامُوْنٌ عَلٰى كُلِّ غَائِبٖ
وَاَنَّكَ فِي الْمُرْسَلِيْنَ وَسِيْلَةً	اِلَى اللهِ يَا ابْنَ الْاَكْرَمِيْنَ الْاَطَائِبِ
فَمُرْنَا بِمَا يَاْتِيْكَ يَا خَيْرَ مَنْ مَشٰى	وَاِنْ كَانَ فِيْمَا جَاءَ شَيْبُ الذَّوَائِبِ
وَكُنْ لِيْ شَفِيْعًا يَوْمَ لَاذُوْ شَفَاعَةٍ	سِوَاكَ بِمُغْنٍ عَنْ سَوَادِ بْنِ قَارِبِ

رسول الله صلی الله علیه وسلم واصحاب وی الحکایتی که گفتم شادمان شدند چنانکه اثر آن در رویهای ایشان مشاهده کردم چون امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه این حکایت را از سواد بن قارب بشنید از جای بجست و ویرا در بر گرفت وگفت که میخواستم که این حدیث را از تو بشنوم این زمان آن جنی بتو می آید گفت از آن وقت که قرآن می خوانم بمن نیامده است وخوش عوضی ست از آن جنی وسخنان وی **وازانجمله آنست** که امیر المؤمنین علی رضی الله عنه گفته است که رسول الله صلی الله علیه وسلم مرا به یمن فرستاد تا قاضی باشم و میان اهل یمن بموجب شریعت حکم کنم گفتم یا رسول الله صلی الله علیه وسلم من عالم نیستم باحکام قضا دست مبارک بر سینهٔ من زد پس گفت اَللّٰهُمَّ اهْدِ قَلْبَهُ وَسَدِّدْ لِسَانَهُ بعد از آن هرگز مرا در حکم کردن میان دو کس شک نیفتاد **وازانجمله آنست** که امیر المؤمنین علی رضی الله عنه گفته است که رسول الله صلی الله علیه وسلم فرمود که بناقهٔ من سوار شو و بیمن رو چون بفلان عقبه برسی که نزدیک یمن است و بآن بالا روی خواهی دید مردمانرا که استقبال تو کرده باشند بگوی یا حجر یا مدر یا شجر رسول الله يقرء لك السلام چون بآن عقبه بالا رفتم دیدم مردمانرا که روی بمن آورده می آیند گفتم السَّلَامُ عَلَيْكُمْ يَا حَجَرُ يَا مَدَرُ يَا شَجَرُ رسول الله يقرء عليكم السلام خروش و غلغله از زمین برآمد که عَلَى رَسُولِ اللهِ السَّلَامُ چون آن جماعت آنرا شنیدند همه اسلام آوردند **وازانجمله آنست** که ابو هریره رضی الله عنه پیش رسول الله صلی الله علیه وسلم شکایت کرد که یا رسول الله هرچه از تو می شنوم فراموش میکنم ویرا فرمود که ردای خود را بگستر ابو هریره رضی الله عنه ردای خود را بگسترانید رسول الله صلی الله علیه وسلم دست دراز کرد و یکبار یا سه بار از هوا چیزی گرفت و در ردای وی انداخت پس فرمود که آنرا فراهم گیر و بر سینهٔ خود نه ابو هریره رضی الله عنه گفته است که آنرا فراهم گرفتم و بر سینهٔ خود نهادم بعد از آن هرچه شنیدم فراموش نکردم **وازانجمله آنست** که ابو هریره رضی الله عنه گفته است که مادر من مشرک بود و هرچند ویرا باسلام میخواندم قبول نمیکرد روزی ویرا باسلام دعوت کردم نسبت برسول الله

صلی الله علیه وسلم سخنی گفت که آنرا مکروه میداشتم گریان گریان پیش رسول الله
صلی الله علیه وسلم رفتم و قصه را بازگفتم پس گفتم یا رسول الله دعا کن تا خدای تعالی مادر
ابوهریره را ایمان روزی کند رسول الله صلی الله علیه وسلم گفت اَللّٰهُمَّ اهْدِ اُمَّ اَبِیْ هُرَیْرَةَ
بیرون آمدم تا آن بشارت را بمادر خود رسانم چون بدر خانه رسیدم در بسته بود و آواز آب
می آمد که غسل میکرد چون آواز من بشنید گفت ای ابوهریره همانجا باش بعد از آن جامه بپوشید
و در بکشاد و گفت اِنِّیْ اَشْهَدُ اَنْ لَّا اِلٰهَ اِلَّا اللّٰهُ وَاَشْهَدُ اَنَّ مُحَمَّدًا عَبْدُهٗ وَرَسُوْلُهٗ
بسوی رسول الله صلی الله علیه وسلم بازگشتم و از شادی میگریستم چنانکه اول بار از اندوه
میگریستم گفتم یا رسول الله بشارت باد که دعائی که در حق مادر من کردی مستجاب شد پس گفتم که
یا رسول الله دعا کن که خدای تعالی مرا و مادر مرا در دل بندگان خود دوست گرداند و ایشانرا
نیز در دل ما دوست گرداند رسول الله صلی الله علیه وسلم دعا کرد و هیچ مومنی نام مرا نشنود
مگر آنکه دوست دارد مرا **و از آنجمله آنست** که نابغه شعر خود بر رسول الله صلی الله علیه
وسلم خواند فرمود که لَا یَفْضُضِ اللّٰهُ فَاکَ (نشکند خدای تعالی دهن ترا) صد و بست سال برزیست که یک دندان وی
نیفتاد **و از آنجمله آنست** که رسول الله صلی الله علیه وسلم دست مبارک بر سر قیس
بن زید فرود آورد و گفت بَارَکَ اللّٰهُ فِیْکَ یَا قَیْسُ وی صد سال برزیست سر وی سفید
شده بود و بر هر موئی که دست مبارک رسول الله صلی الله علیه وسلم بر آنجا گذشته بود
همچنان سیاه بود و اثر شیب بآن نرسیده بود **و از آنجمله آنست** که جابر
رضی الله عنه گفته است که در یکی از غزوات با رسول الله صلی الله علیه وسلم بیرون آمدم
در سایه درختی فرود آمده بودم ناگاه رسول الله صلی الله علیه وسلم آنجا رسید گفتم
یا رسول الله درین سایه فرود آئی فرود آمد در بار خود خیار داشتم بیرون آوردم فرمود
که این از کجا بوده است گفتم که از مدینه برداشتم و مرا صاحبی بود که شتر مرا چرانیدی شتر مرا
پیش کرده بود و میرفت و در بر وی دو جامه کهنه بود رسول الله صلی الله علیه وسلم
پرسید که وی را بجز این جامه ندارد گفتم دارد یا رسول الله وی دو جامه دیگر دارد که من
ویرا پوشانیده ام در جامه دان نهاده است فرمود که ویرا بخوان و بفرمائی تا آنها را بپوشد

وی را خواندم و جامها را بپوشید و میرفت رسول الله صلی الله علیه وسلم فرمود که بر اثر او بروم ضرب الله عنقه این از آن بهتر نیست آن مرد بشنید و گفت یا رسول الله فی سبیل الله رسول الله صلی الله علیه وسلم فرمود که فی سبیل الله آمد و در غزوه کشته شد **واز الجمله آنست** که در یکی از غزوات ناقه رسول الله صلی الله علیه وسلم غایب شد و سائر دکه خدای تعالی آن ناقه را بوی باز گرداند گردبادی آن ناقه را میراند و می آورد تا پیش رسول الله صلی الله علیه وسلم آورد **واز الجمله آنست** که حنظله بن خذیم دست مبارک رسول الله صلی الله علیه وسلم بر سر خود نهاده بود و رسول الله صلی الله علیه وسلم وی را دعا کرده بود که بارک الله فیک راوی گوید که هر گاه که مردی را روی ورم کردی یا گوسفندی را پستان ورم کردی حنظله رضی الله عنه بنفس بر دست خود دمیدی پس دست خود را بر سر خود نهادی پس گفتی بسم الله علی اثر ید رسول الله صلی الله علیه وسلم پس نزار آن ورم مالیدی آن ورم برفتی **واز الجمله آنست** که حبیب بن فدیک حکایت کرده ست که پدر من مرا پیش رسول الله صلی الله علیه وسلم برد و هر دو چشم من سفید بود و هیچ چیز نمیدیدم رسول الله صلی الله علیه وسلم پرسید که چشم را چه شده ست گفتم که روزی شتر خود را میراندم پای من بر بیضه ماری آمد چشم من سفید شد رسول الله صلی الله علیه وسلم نفس مبارک بر هر دو چشم من دمید چشم من بینا شد راوی گوید که من وی را دیدم که هشتاد ساله شده بود و رشته در سوزن میکشید و چشمهای وی سفید بود **واز الجمله آنست** که شخصی بدست چپ چیز میخورد رسول الله صلی الله علیه وسلم وی را گفت بدست راست بخور وی بدروغ گفت که بدست راست نمیتوانم خورد رسول الله صلی الله علیه وسلم فرمود که نتوانی خورد بعد از آن هرگز دست راست وی بدهان وی نرسید **واز الجمله آنست** که رسول الله صلی الله علیه وسلم روز جمعه خطبه میخواند مردی در مسجد در آمد و گفت یا رسول الله چهار پایان ما هلاک شدند و راه ما منقطع شد دعا کن تا خدای تعالی ما را باران دهد رسول الله صلی الله علیه وسلم دستها برداشت و گفت اللهم اغثنا اللهم اغثنا اللهم اغثنا انس رضی الله

عنہ گوید کہ در آسمان ہیچ ابر نبود ناگاہ از سر کوہ مقدار سپر ابری برآمد چون بمیان آسمان رسید پہن شد و باران در ایستاد تا یک ہفتہ آفتاب را ندیدیم جمعہ دیگر مردی از در مسجد در آمد و رسول اللہ صلی اللہ علیہ وسلم خطبہ میخواند گفت یا رسول اللہ کہ چہار پایان ہالک شدند و راہ ہا منقطع شد دعا کن تا باران بایستد رسول اللہ صلی اللہ علیہ وسلم دست مبارک برداشت و گفت اَللّٰھُمَّ حَوَالَیْنَا وَلَا عَلَیْنَا اَللّٰھُمَّ عَلَی الْاٰکَامِ وَالظِّرَابِ وَبُطُوْنِ الْاَوْدِیَةِ وَمَنَابِتِ الشَّجَرِ باران باز ایستاد و چون باز ایستاد از مسجد بیرون آمدیم در آفتاب میرفتیم و مثل این معنی از آنحضرت بسیار واقع شدہ ست و تکرار ظاہر گشتہ و تفاصیل آن در کتب مبسوط مذکور ست **و از آنجملہ آنست** کہ رسول اللہ صلی اللہ علیہ وسلم یک دینار بعروة بن ابی الجعد البارقی داد کہ گوسفندی بخرد آن یک دینار را دو گوسفند خرید و یکی را بیک دینار فروخت و آن دینار و گوسفند را پیش رسول اللہ صلی اللہ علیہ وسلم آورد رسول اللہ صلی اللہ علیہ وسلم وی را دعا کرد و گفت بَارَكَ اللّٰهُ فِيْ صَفْقَتِكَ وی گفتہ ست کہ از بازار کوفہ باز میگشتم بی آنکہ تا چہل ہزار دینار سود می کردم و گویند کہ مالدارترین از اہل کوفہ شد **و از آنجملہ آنست** کہ سعد بن ابی وقاص را رضی اللہ عنہ دعا کرد و گفت اَللّٰھُمَّ اسْتَجِبْ لِسَعْدٍ اِذَا دَعَاكَ سعد مستجاب الدعوة شد ہر دعا کہ می کرد خدای تعالی اجابت می کرد **و از آنجملہ آنست** کہ مدلوک رضی اللہ عنہ گفتہ ست کہ با موالی خود پیش رسول اللہ صلی اللہ علیہ وسلم آمدم و ایمان آوردم رسول اللہ صلی اللہ علیہ وسلم دست مبارک خود بر سر من فرود آورد در اوی گوید کہ من دیدم کہ آنجا کہ دست مبارک رسول اللہ صلی اللہ علیہ وسلم رسیدہ بود سیاہ مانند بود و غیر آن ہمہ سفید گشتہ **و از آنجملہ آنست** کہ جعیل اشجعی رضی اللہ عنہ گوید کہ در بعض غزوات بودم و اسپی ضعیف و لاغر داشتم رسول اللہ صلی اللہ علیہ وسلم تازیانہ خود را برآورد و بروی زد و گفت اَللّٰھُمَّ بَارِكْ لَهٗ فِيْهَا دیگر سر وی را نگاہ نتوانستم داشت کہ بر ہمہ کس پیش میگرفت و از نسل وی دوازدہ ہزار دینار را فروختم **و از آنجملہ آنست** کہ انس رضی اللہ عنہ گوید کہ رسول اللہ صلی اللہ علیہ وسلم شخصی را

دید که نمازی گذارد و موی خود را درپیچیده بدست نگاه میداشت تا بخاک نرسد فرمود که
اللّٰهُمَّ افْبِحْ شَعْرَةً موهای وی برکت داد از جمله آنست که ثعلبة بن حاطب
پیش رسول الله صلی الله علیه وسلم آمد و گفت یا رسول الله دعا کن که خدای تعالی مرا
مال بسیار دهد فرمود که ویحک ای ثعلبه اندکی که شکر آن توانی گفت بهتر از بسیاری که
شکر آن نتوانی گفت بازگفت که یا رسول الله دعا کن که خدای تعالی مرا مال بسیار دهد
فرمود که ویحک ای ثعلبه نمیخواهی که مثل من باشی اگر من خواهم که این کوه ها زر شوند و با من
روان گردند البته چنان شود بازگفت که یا رسول الله دعا کن تا خدای تعالی مرا مال
بسیار دهد سوگند بآن خدائیکه ترا براستی بخلق فرستاده است که هر حقی که بمال من
متوجه شود آنرا ادا کنم فرمود که ای ثعلبه اندکی که شکر آن توانی گفت به از بسیاری که شکر آن
نتوانی گفت بازگفت یا رسول الله دعا کن که خدای تعالی مرا مال بسیار دهد رسول الله
صلی الله علیه وسلم فرمود که اللّٰهُمَّ ارْزُقْهُ مَالًا بعد از آن گوسفندی چند
بخرید خدای تعالی آن را برکتی داد که در مدینه گنجائی آن نداشت از مدینه بیرون رفت و روز
بمسجد رسول الله صلی الله علیه وسلم حاضر می شد و شب نمیشد گوسفندان وی زیادت شدند
دور تر رفت چنانکه از جمعه تا جمعه بمسجد حاضر میشد چون گوسفندان بیشتر شدند تا بجای رفت
که بجمعه و جماعت حاضر نمیتوانست شد رسول الله صلی الله علیه وسلم چند وقت ویرا
ندید حال او پرسید خبر وی چنانکه بود بازگفتند رسول الله صلی الله علیه وسلم فرمود که ویح
وای ثعلبة بن حاطب بعد از آن خدای تعالی زکوة را فریضه کرد رسول الله صلی الله
علیه وسلم دو کس را تعیین فرمود تا زکوة گیرند و ایشانرا گفت که بثعلبه و بمردی از بنی سلیم بگذرید
چون بثعلبه رسیدند و از وی طلب زکوة کردند گفت کتابیکه دارید بمن نمائید چون بوی
نمودند گفت این نیست مگر جزیه حالا بروید تا از دیگران فارغ شوید ایشان برفتند
چون آن مرد سلمی خبر ایشان شنید استقبال کرد و بهترین شتران خود را بجهت زکوة
پیش ایشان آورد گفتند آنچه بر تو واجبست فرود تر از اینست گفت اینها را بگیرید که میخواهم
که به بهترین مال خود بخدای تعالی تقرب جویم چون دیگر باره پیش ثعلبه رفتند گفت کتاب خود را

بمن بنمائید کتاب بوی نمودند گفت نیست این مگر جزیه شما بروید تا من درین باب فکری
کنم ایشان برفتند چون بمدینه رسیدند رسول الله صلی الله علیه وسلم ایشانرا دید
وپیش از آنکه ایشان سخن گویند فرمود که وای ثعلبه بن حاطب و آنکه وسلمی رابرکت
دعا کرد خدای تعالی در شان ثعلبه آیه فرستاد که وَمِنْهُمْ مَنْ عَاهَدَ اللّٰهَ اِلٰی قَوْلِهٖ
وَبِمَا كَانُوا يَكْذِبُونَ خویشان ثعلبه آن را شنیدند وی را آگاه کردند و گفتند هلاک شدی
ای ثعلبه که خدای تعالی در شان تو چنین و چنین آیتی فرستاده است ثعلبه پیش رسول الله
صلی الله علیه وسلم آمد و گفت اینک زکوة مال من قبول کن رسول الله صلی الله
علیه وسلم فرمود که خدای تعالی مرا منع کرده است که زکوة از تو قبول کنم ثعلبه میگریست و
خاک بر سر میکرد رسول الله صلی الله علیه وسلم وی را گفت که تو با خود این کردی ترا فرمودم
فرمان من نه بردی رسول الله صلی الله علیه وسلم از وی زکوة نگرفت و چون رسول
صلی الله علیه وسلم وفات یافت پیش ابوبکر رضی الله عنه آمد و گفت که زکوة من قبول
کن فرمود که چیزی را که رسول الله صلی الله علیه وسلم قبول نکرد من چون قبول کنم و
همچنین عمر رضی الله عنه قبول نکرد و اما عثمان رضی الله عنه بنا بر آنکه اجتهاد وی با آن
مؤدی شد قبول کرد و در مدت خلافت عثمان رضی الله عنه وفات یافت **واز
انجمله آنست** که قتاده بن ملحان پیش رسول الله صلی الله علیه وسلم آمد رسول
صلی الله علیه وسلم دست مبارک خود بر روی وی فرود آورد وی پیر و معمر شده و در
همه جای وی اثر پیری ظاهر شد مگر در روی وی راوی گوید که در وقت مردن پیش وی
نشسته بودم زنی از پس پشت من بگذشت روی آن زن را در روی وی دیدم چنانکه در
آئینه بینند **واز انجمله آنست** که جابر رضی الله عنه گوید که در میان آن که رسول
صلی الله علیه وسلم در بازار میرفت زنی فریاد کرد که مرا شوهری است که مرا می آزارد
و بمن نزدیکی نمیکند مرا از وی جدا کن رسول الله صلی الله علیه وسلم شوهر وی را بخواند
شوهر وی گفت که یا رسول الله من وی را گرامی میدارم و بخود نزدیک میگیرم دانم آن
زن در گریه شد و گفت در دروغ هیچ چیزی نیست و در روی زمین هیچ کس را

دشمن ترا زوی نمیدارم رسول الله صلّی الله علیه وسلّم تبسّم نمود و طرف مقنعه وی را
گرفت و سر شوهر وی را و گفت خدایا پیوستگی و الفت ده هر یک ازین دو کس را با آن دیگر حاکم
گوید که چون ازین یکماه گذشت رسول الله صلّی الله علیه وسلّم در بازار میرفت آن زن پیش آمد
و ادیمی چند بر سر داشت آنرا بیانداخت و گفت گواهی میدهم که تو رسول خدائی والله که در روی
زمین هیچ کس بمن از شوهر دوست تر نیست **و از آنجمله آنست** که رسول الله صلّی الله
علیه وسلّم شخصی را بجائی فرستاد وی دروغ گفت رسول الله صلّی الله علیه وسلّم
وی را دعای بد کرد وی را یافتند مرده و شکم وی دریده شده و چون دفن کردند خاکش
قبول نکرد **و از آنجمله آنست** که ابو هریره رضی الله عنه گفته است که روزی که ابر بود در
مسجد بودیم همه اصحاب جمع شدند و چنان گمان بردیم که نماز پیشین بیگاه شد ناگاه اعرابی
آمد و گفت هنوز نماز نگذارده اید گفتیم آنکه رسول الله صلّی الله علیه وسلّم در خانه است آواز
برخاست و گفت اَلصَّلٰوةُ یَا رَسُوْلَ الله بعد از آن خاموش بنشست تا آنوقت که خدای
تعالی خواست دیگر بار وی را گفتند که آواز ده گفت اَلصَّلٰوةُ یَا رَسُوْلَ اللهِ رسول الله
صلّی الله علیه وسلّم بیرون آمد غضبناک و چوبی در دست فرمود که آواز دهنده که بود
اعرابی برخاست و گفت من بودم وی را بآن چوب بزد چون نماز گزاردیم و ابر گشاده شد
آفتاب از میانه آسمان همان زمان گشته بود رسول الله صلّی الله علیه وسلّم فرمود
که اعرابی کجاست اعرابی نزدیک آمد رسول الله صلّی الله علیه وسلّم فرمود که مرا ایذا
کردی آن زمان جلیس من نزدیک من بود و من در حاجتی از حاجات پروردگار خود
بودم و بدرستیکه سلیمان بن داود صلوات الله علیهما در لهوی بود از لهوهای دنیا
خدای تعالی برای وی آفتاب را باز گردانید خدای تعالی از آن بزرگتر است که آفتاب را
بگذارد که از آنوقت بگذرد که من در آن نماز می گذارم بعد از آن اعرابی را گفت چوبی که بر تو
زدم قصاص کن اعرابی گفت قصاص من نمیکنم یا رسول الله فرمود که آنرا بمن بخش
گفت من محتاج ترم بآن پس رسول الله صلّی الله علیه وسلّم آنرا از وی به یک شتر
بخرید و فرمود که اَلْعَدْلُ مِنْ رَبِّكُمْ جلّ جلاله **و از آنجمله آنست** که ابن عباس

رضی الله عنهما گفته است که مردی پیش رسول الله صلی الله علیه وسلم آمد و گفت بچه دلیل تو پیغمبر خدائی رسول الله صلی الله علیه وسلم گفت اگر آنچه آن درخت خرما را بخوانم و بیاید ایمان می آری گفت بلی درخت خرما را بخواند آن درخت آمد آن مرد اسلام آورد و در بعضی روایات چنین آمده است که رسول الله صلی الله علیه وسلم یک خوشه خرما را از آن درخت بخواند خود را از درخت بکند و بر زمین افتاد و بر می‌جست تا به پیش پیغمبر صلی الله علیه وسلم رسید رسول الله صلی الله علیه وسلم فرمود که بجای خود باز گرد باز گشت تا بهمانجا رسید که در اول بود آن مرد گفت اَشْهَدُ اَنَّكَ رَسُوْلُ اللّٰهِ **و از آنجمله آنست** که روزی رسول صلی الله علیه وسلم از برای قضای حاجت بصحرا بیرون رفت پناهی نبود یکی از اصحاب را گفت که فلان درخت را بگوئی که تا به پهلوی آن درخت دیگر آید آن صحابی آن درخت را بخواند به پهلوی آن درخت دیگر آمد و رسول الله صلی الله علیه وسلم در قفای آنها قضای حاجت کرد و بعد از فراغ آن درخت بموضع خود باز گشت **و از آنجمله آنست** که ابو هریره رضی الله عنه گفته است که روزی با رسول الله صلی الله علیه وسلم بجانب قبا میرفتیم ناگاه بجائی رسیدیم که در آنجا شتری بود که بر روی آب میکشیدند چون آن شتر رسول الله صلی الله علیه وسلم را دید گردن خود بر زمین نهاد چون اصحاب آن را دیدند گفتند یا رسول الله ما سزاوارتریم از این شتر بآنکه ترا سجده بریم رسول الله صلی الله علیه وسلم فرمود که سبحان الله نمی شاید کسی را که غیر خدای تعالی را سجده برد و اگر شایستی بفرمودمی زنان را تا شوهران خود را سجده بردندی **و از آنجمله آنست** که یعلی بن سیابه رضی الله عنه گفته است که با رسول الله صلی الله علیه وسلم در راهی خواست که قضای حاجت کند دو درخت مقل بود آنجا فرمود که یکی از ایشان بپهلوی دیگری رفت (درخت کندر را گویند) و بعد از فراغت بجائی خود باز گشت بعد از آن دیدم که شتری پیش رسول الله صلی الله علیه وسلم آمد و گردن خود بر زمین نهاد و آواز خود را در گلو میگردانید و بگریست چندانکه زمین از گریه وی تر شد رسول الله صلی الله علیه وسلم فرمود میدانید که چه میگوید گفتند که یا رسول الله تو دانا تری فرمود میگوید که صاحب وی قصد کرده است

که ویرا فرو ابکشت پس رسول الله صلی الله علیه وسلم صاحب ویرا بخواندند و فرمود که ویرا
من بخش گفت که یا رسول الله والله که مالی ازین دوست تر ندارم فرمود که با وی
بطریق معروف زندگانی کن گفت لاجرم والله که هرگز هیچ مالی را گرامی ندارم
همچون وی بعد از آن رسول الله صلی الله علیه وسلم بسر قبری رسید فرمود که صاحب
این قبر معذب است از برای گناهی غیر کبیره پس شاخی از درخت خرما طلبید و بر قبر
وی نهاد و فرمود که شاید خدای تعالی عذاب ویرا تخفیف کند مادام که این چوب
تر باشد **و از الجمله آنست** که ابن عباس رضی الله عنهما گفته است که مردی دو
شتر داشت مست شدند و بحایطی در آمدند آنمرد در آن حایط را محکم کرد و رسول الله
صلی الله علیه وسلم با اصحاب در آن حایط در آمد و آنمرد را گفت که در حایط را بگشای
آنمرد ترسید که مبادا رسول الله را صلی الله علیه وسلم آسیبی رساند باز فرمود که در را
بگشای چون در را بگشاد یکی از آن دو شتر نزدیک در ایستاده بود چون رسول الله
صلی الله علیه وسلم را بدید بسجده در افتاد رسول الله صلی الله علیه وسلم فرمود که
چیزی بیار تا سر ویرا به بندم آنمرد چیزی آورد تا سر ویرا ببست بعد از آن بدرون
حایط در آمد چون آن شتر دیگر ویرا بدید سجده کرد و چیزی دیگر طلبید و سر ویرا نیز
ببست و مهر دو را بآنمرد داد و گفت اینها را نگاه دار که دیگر هرگز از تو گردن نخواهند کشید
چون اصحاب آن بدیدند گفتند این شتران که هیچ نمیدانند ترا سجده میکنند ما
ترا سجده نکنیم فرمود که من کسی را نمیفرمایم که کسی را سجده کند و اگر فرمودمی زن را
فرمودمی تا شوهر خود را سجده کردی **و از الجمله آنست** که ابن مسعود رضی الله
عنه گفته است که در سفر مکه بودیم و عادت رسول الله صلی الله علیه وسلم آن بود که در
وقت قضاء حاجت دور رفتی و پناهی پیدا کردی که با آن خود را از نظر خلق بپوشیدی
در یکی از منازل پناهی نیافت جز دو درخت که از یکدیگر دور بودند مرا گفت ای ابن
مسعود بسوی آن دو درخت رو و بگوی که رسول خدای تعالی شما را فرمود است
که فراهم آئید و بایکدیگر مجتمع شوید تا بشما خود را از نظر خلق بپوشاند هر یکی از ایشان

بسوی دیگری رفت و چون رسول الله صلی الله علیه و سلم قضاء حاجت کرد هر یک بجای
خود رفتند **و از انجمله آنست** که ابن مسعود رضی الله عنه گفته است که چون
رسول الله صلی الله علیه و سلم بکوچهای مدینه در آمد شتری دوان پیش وی آمد و در
سجده افتاد پس برخاست و از چشمهای وی اشک میریخت رسول الله صلی الله علیه و سلم
فرمود که خداوند این شتر کیست گفتند فلان کس است فرمود که وی را بخوانید چون آنکس آمد
فرمود که با این شتر چه میکنید که شکایت میکند گفت این شتریست که بیست سالست که بوی
آب کشیده ایم و اکنون وی را فربه ساخته ایم تا وی را بکشیم رسول الله صلی الله علیه و سلم
فرمود که وی را بمن بخش یا وی را بمن فروش گفت وی از آن تست یا رسول الله رسول الله
صلی الله علیه و سلم آنرا میان شتران خود فرستاده **و از انجمله آنست**
که جابر رضی الله عنه گفته است که با رسول الله صلی الله علیه و سلم بسفر بیرون رفتیم روزی فرمود
که ای جابر مطهره آب بردار مطهره آب برداشتم و روان شدم ناگاه دو درخت پیدا شدند
که میان ایشان چهار گز مسافت بود فرمود که بسوی آن یک درخت رو و بگوی که با آن دیگری
پیوند چون با آن دیگری پیوست در قفاء آنها قضای حاجت کرد و بعد از فراغت آن درختها
بجای خود بازگشت بعد از آن سوار شدیم و میرفتیم زنی پیش آمد که با خود کودکی داشت گفت
یا رسول الله هر روز سه بار این فرزند مرا دیو میگیرد رسول الله صلی الله علیه و سلم از برای وی
بایستاد و کودک را از وی گرفت و پیش پالان شتر نهاد پس سه بار گفت اخسأ
عدو الله و کودک را بوی داد و چون در وقت مراجعت بآن موضع رسیدیم آن زن
با آن کودک آمد و دو گوسفند آورد و گفت یا رسول الله هدیه مرا قبول کن که سوگند بآن
خدائیکه ترا براستی بخلق فرستاده است که از آن روز باز فرزند مرا دیو نگرفته است رسول الله
صلی الله علیه و سلم فرمود که یک گوسفند از وی بگیرید و دیگری را بوی بگذارید بعد از آن
روان شدیم ناگاه دیدیم که شتری آمد و پیش رسول الله صلی الله علیه و سلم در
سجده افتاد فرمود که مردمان را آواز دهید چون مردمان جمع آمدند فرمود که این شتر از
آن کیست جمعی از انصار گفتند که از آن ماست یا رسول الله فرمود که با وی چه کرده اید

گفتند بیست سالست که بروی آب کشیده ایم و اکنون خواستیم که ویرا بکشیم از نا بگختیت فرمود که ویرا بمن فروشید گفتند که از آن تست یا رسول الله فرمود که اگر از آن منست با وی نیکوئی کنید تا اجل وی برسد آنگاه مسلمانان گفتند یا رسول الله ما از بهایم سزاوارتریم بآنکه ترا سجده بریم فرمود نمی شاید که کسی مخلوقی را سجده برد و اگر این شایستی بفرمایستی که زنان سجده بردندی شوهران خود را **و از انجمله آنست** که یعلی ابن مُرّة الثقفی گفته است که با رسول الله صلّی اللّٰه علیه وسلّم میرفتیم بشتری بگذشتیم چون آن شتر رسول الله را صلّی اللّٰه علیه وسلّم دید آواز در گلوی خود انداخت و گردن خود بر زمین نهاد رسول الله صلّی اللّٰه علیه وسلّم بایستاد و گفت که خداوند این شتر کیست مردی آمد و گفت از آن منست فرمود که این را بمن فروش گفت که بتو می بخشم فرمود که بمن فروش گفت بتو می بخشم پس گفت این شتر از اهل بیتی هست که وجه معاشی غیر ازین ندارند فرمود که چون این را گفتی حال این شتر آنست که شکایت میکند از کثرت عمل و قلت علف با وی نکوئی کنید بعد از آن برفتیم تا بمنزلی فرود آمدیم و رسول الله صلّی اللّٰه علیه وسلّم در خواب شد دیدیم که درختی زمین را می شگافت و می آمد تا پای رسول الله صلّی اللّٰه علیه وسلّم رابوسید پس بجای خود باز گشت چون رسول الله صلّی اللّٰه علیه وسلّم بیدار شد آنرا با وی بگفتیم فرمود که آن درختی بود که از پروردگار خود دستوری خواست تا بر رسول خدای تعالی سلام کند **و از انجمله آنست** که انس رضی اللّٰه عنه گفته است که رسول الله صلّی اللّٰه علیه وسلّم بحائطی که از آن انصار بود در آمد و ابوبکر و عمر و جمعی از انصار رضی اللّٰه عنهم با وی بودند و در آن حائطی رمهٔ گوسفند بود و رسول الله را صلّی اللّٰه علیه وسلّم سجده کردند ابوبکر رضی اللّٰه عنه گفت یا رسول الله ما لایق تریم بسجده کردن ازین گوسفندان فرمود که نمی شاید که غیر خدا را سجده برد و اگر شایستی من زنان را بفرمودمی تا شوهران خود را سجده کردندی **و از انجمله آنست** که اهل بیت رسول الله را صلّی اللّٰه علیه وسلّم جانوری بود وحشی چون رسول الله صلّی اللّٰه علیه وسلّم از خانه بیرون می آمدی بر می جست و بازی میکرد و چون رسول الله صلّی اللّٰه علیه وسلّم بخانه

در می آمد آن وحشی پیش رسول الله صلی الله علیه وسلم بزانو در می آمد و از جای نمی
جنبید و آواز هم نمیکرد **و از انجمله آنست** که یکی از اهل یمن گوید که در خانه خود در یمن
چاهی کندیم همه آب شور بیرون آمد آنرا با رسول الله صلی الله علیه وسلم گفتم مطهره آب من
داد در آن چاه ریختیم شیرین شد **و از انجمله آنست** که زیاد بن الحارث الصدائی گفته
ست که قوم من پیش رسول الله صلی الله علیه وسلم آمده بودند گفتند یا رسول الله
مارا چاهیست که چون در زمستان گرد آن می نشینیم آب آن همه را فرا میرسد و در تا
بستان آب آن کم میباشد پس ازین چون تابستان میشد متفرق میشدیم و بسوی
آبهای که در حوالی آنست میرفتیم و اکنون آنانکه گرداگرد ما اند اعدای ما اند اگر متفرق میشویم مارا هلاک
می کنند دعا کن تا خدای تعالی چاه مرا برکت دهد و آب آن در زمستان و تابستان
بماند فاکند رسول الله صلی الله علیه وسلم هفت سنگریزه طلبید و بدست مبارک خود
بمالید و دعای بر آن دمید و فرمود وقتیکه بچاه خود برسید این سنگریزه ها را یگان یگان
در آنجا افگنید و نام خدای تعالی را یاد گیرید آن قوم بآن امر کردند آب چنان بسیار شد که
نمی توانستند که در قعر آن نگاه کنند **و از انجمله آنست** که سعد مولی ابی بکر رضی الله
عنهما گفته است که با رسول الله صلی الله علیه وسلم در سفر بودیم در منزلی فرود آمدیم مرا
گفت که ای سعد برو و آن بز را بدوش و من آن موضع را میدانستم و آنجا هیچ بزی نبود
چون برفتم دیدم که آنجا بزی هست پستانها پر از شیر آنرا بدوشیدم چند بار چون
وقت کوچ کردن رسید کسی را بر آن بز موکل ساختم و من از آن غافل شدم ناگاه
غایب شد هرچند طلب کردم نیافتم رسول الله صلی الله علیه وسلم پرسید که چرا دیر کردی
ای سعد گفتم بکوچ کردن مشغول شدم و آن بز غایب شد فرمود که آن بز را خداوند آن
ببرد گفتم آری **و از انجمله آنست** که ابن عباس رضی الله عنهما گفته است که زنی پیش
رسول الله صلی الله علیه وسلم آمد و پسری آورد و گفت یا رسول الله این پسر مرا بامداد
و شبانگاه جنون میگیرد و کارهای ناشایست میکند رسول الله صلی الله علیه وسلم
بدست مبارک خود سینه وی را مسح کرد و دعا کرد وی را قی آمد مثل سگ بچه سیاه از

درون وی بیرون آمد و برفت **و از انجمله آنست** که انس بن مالک رضی الله
عنه گفته است که زید بن ارقم را رضی الله عنه چشم درد میکرد بعیادت وی رفتم رسول الله
را صلی الله علیه وسلم نزدیک وی یافتم هر دو چشم بدر انگشاد و آب دهن مبارک
در آنجا انداخت و فرمود که لَيْسَ عَلَيْكَ بَأْسٌ چشم وی نیکو شد بامداد پیش رسول الله
صلی الله علیه وسلم آمد فرمود که چون می بودی ای زید اگر چشم تو بر همان حال
میبود گفت صبر میکردم و چشم نتیجه میداشتم رسول الله صلی الله علیه وسلم فرمود سوگند
بآنکسی که جان من در قبضهٔ قدرت اوست که اگر چشم تو بودی چنانکه بود و تو بر آن صبر
میکردی بخدای تعالی رسیدی آمرزیده **و از انجمله آنست** که خاتون عتبه بن فرقد
گفته است که ما نزد عتبه بن فرقد چند زن بودیم که هر یک همواره کوشش میکردیم و بوهای
خوش بکار میبردیم که از آن دیگری خوش بوی تر باشیم و عتبه هرگز هیچ عطر بکار نمی برد
و از ما همه خوش بوی تر بود و هرگاه که بمیان مردم در آمدی می گفتند که ما هرگز بوئی از بوی
عتبه خوشتر نشمیده ایم یکروز وی را گفتیم ما در بوی خوش بکار بردن مبالغه تمام میکنیم و تو هرگز بوی
خوش بکار نمی بری و از همه خوش بوتری سبب این چیست گفت که در عهد رسول الله
صلی الله علیه وسلم آبله بر آوردم و بوی از آن شکایت کردم مرا فرمود که
تن خود را برهنه کن برهنه کردم و پیش وی بنشستم نفس در دست خود دمید و در شکم
و پشت من مالید از آن روز باز مرا این بوی پیدا آمده است **و از انجمله آنست**
که جرهد اسلمی رضی الله عنه پیش رسول الله صلی الله علیه وسلم آمد و طعامی حاضر بود
جرهد را دست راست درد میکرد دست چپ دراز کرد تا طعام خورد رسول الله صلی الله
علیه وسلم فرمود که بدست راست طعام خور جرهد گفت یا رسول الله دست راست من
درد میکند رسول الله صلی الله علیه وسلم نفس مبارک بر دست راست وی بدمید
دست وی نیکو شد و دیگر هرگز درد نکرد **و از انجمله آنست** که یکی از اصحاب گفته است
که پیش رسول الله صلی الله علیه وسلم آمدیم و با ما کودکی همراه بود که پیش از آن
بیک روز دست وی شکسته بود و جبایر بر آنجا بسته بودیم رسول الله صلی الله علیه وسلم

وبرا گفت که پیش آی پیش آمد آن جابر را از دست وی بگشاد و دست مبارک برا انجا مالید فی الحال نیک شد چنانکه معلوم نمی شد که دست شکسته وی کدام ست طعامی پیش آمد رسول الله صلی الله علیه وسلم وی را فرمود که بدست راست میخور چون از طعام فارغ شدیم آن کودک را فرمود که این جابر را پیش اهل خود ببر شاید که بآن محتاج باشند پس کودک آن جابر را گرفت و برفت به پیری رسید از قوم ما که هنوز ایمان نیاورده بود آن پیر از وی پرسید که حال تو چیست گفت که رسول الله صلی الله علیه وسلم دست مبارک خود بر دست من مالید و حال دست من اینست که می بینی آن پیر پیش رسول الله صلی الله علیه وسلم آمد و ایمان آورد **و از انجمله آنست** که روزی رسول الله صلی الله علیه وسلم براسب ابی طلحه سوار شد که کاهل بود چنان تیز رو گشت که دیگر هیچ بروی سبقت نمی توانست کرد **و از انجمله آنست** که شرجبیل جعفی رضی الله عنه گفته ست که پیش رسول الله صلی الله علیه وسلم آمدم در کف دست من شعله ظاهر شده بود گفتم یا رسول الله این شعله مرا ایذا می رساند دسته شمشیر و عنان مرکب نمی توانم گرفت رسول الله صلی الله علیه وسلم فرمود که نزدیک من بنشین نزدیک وی نشستم فرمود که کف دست را بکشائی بگشادم نفس مبارک خود در کف دست من دمید بعد از ان کف خود را بر آن می مالید تا بتمام دور شد و معلوم نمیشد که اثر آن کجا رفت **و از انجمله آنست** که جابر بن عبد الله رضی الله عنه گفته ست که بیمار بودم رسول الله صلی الله علیه وسلم با ابوبکر رضی الله عنه بعیادت من آمدند و من از خود رفته بودم رسول الله صلی الله علیه وسلم وضو ساخت و آب وضو خود را بر من ریخت باخود آمدم **و از انجمله آنست** که جوانی پیش رسول الله صلی الله علیه وسلم آمد و گفت یا رسول الله مرا در زنا کردن رخصت ده اصحاب بانگ بروی زدند رسول الله صلی الله علیه وسلم وی را گفت نزدیک آئی نزدیک آمد و پیش رسول الله صلی الله علیه وسلم بنشست رسول الله صلی الله علیه وسلم فرمود که دوست میداری که با مادر تو زنا کنند گفت نی فرمود که همچنین اند همه مردمان با مادر خود این کار را نمیخواهند پس فرمود که این را با دختر خود روا میداری گفت نی فرمود که همچنین اند همه مردمان

بادختر خود پس فرمود که با خواهر خود روا میداری گفت نی فرمود که همچنین اند همه مردمان پس
بهمین طریق ذکر عمه و خاله کرد بعد از آن دست مبارک خود بر سینه وی نهاد و فرمود که
اَللّٰهُمَّ اغْفِرْ ذَنْبَهُ وَطَهِّرْ قَلْبَهُ وَحَصِّنْ فَرْجَهُ دیگر هرگز هیچ چیز از قبیل زنان خو
التفات و توجه نکرد **و از انجمله آنست** که عائشه رضی الله عنها گفته است که در عهد
رسول الله صلی الله علیه وسلم زنی بود بطاله روزی بر رسول الله صلی الله علیه وسلم
درآمد و وی نشسته بود و پیش وی پاره گوشت قدید نهاده بود میخورد آن زن گفت وی را ببینید
که نشسته است همچنانکه بندگان نشینند و می خورد همچنانکه بندگان میخورند رسول الله صلی الله
علیه وسلم فرمود که آری من بنده ام چنان می نشینم که بندگان می نشینند و چنان میخورم
که بندگان میخورند بعد از آن آن زن گفت مرا طعام ده از آنچه پیش داشت چیزی بوی داد آن
زن گفت از آن میخواهم که در دهان داری پاره گوشت نیم خائیده از دهان بیرون آورد
آن زن گفت یا رسول الله بدست خود در دهان من نه رسول الله صلی الله علیه وسلم آنرا
بدست خود در دهان وی نهاد و بخورد دیگر هرگز آن زن بطالتی که داشت معاودت نکرد
و از انجمله آنست که رافع بن خدیج رضی الله عنه گفته است که روزی بر رسول الله
صلی الله علیه وسلم درآمدم و نزدیک ایشان دیگی بود که در آنجا گوشت میجوشید مرا پاره
گوشت فربه خوش آمد آنرا گرفتم و فرو بردم یکسال شکم من درد کرد آنرا با رسول الله صلی
الله علیه وسلم گفتم فرمود که هفت تن را در آن حق بود بعد از آن دست مبارک بر شکم من فرود
آورد آن از من بیفتاد سبزه رنگ سوگند بآن خدائیکه وی را براستی بخلق فرستاده است
که تا این زمان هرگز شکم من درد نکرده است **و از انجمله آنست** که ابو شهم گفته
است که در راه مدینه میرفتم مرا زنی پیش آمد دست خود را به پهلوی وی رسانیدم پس
مردم میرفتند و من هم با ایشان برفتم تا با رسول الله صلی الله علیه وسلم بیعت کنیم
چون دست خود را دراز کردم تا با وی بیعت کنم دست خود را باز کشید و عبارتی گفت که اشارت
بود بدست رسانیدن من با آن زن گفتم یا رسول الله بیعت کن با من که دیگر باز نگردم هرگز
فرمود که آری و بیعت کرد **و از انجمله آنست** که انس بن مالک رضی الله عنه گفته

ست که ذکر کردیم نزدیک رسول الله صلی الله علیه وسلم مردی را ثبوت اجتهاد در عبادت خدای تعالی ناگاه از در آمد و پیدا شد گفتیم اینست یا رسول الله آن مرد که میگفتیم رسول الله صلی الله علیه وسلم فرمود که سوگند بآن خدائی که جان من در قبضه قدرت اوست که من در روی وی اثری از شیطان می بینم آمد پیش رسول الله صلی الله علیه وسلم آمد و سلام کرد رسول الله صلی الله علیه وسلم فرمود که سوگند بخدائی بر تو که چون مارا دیدی نفس تو حدیث کرد بآنکه درین قوم هیچ کس از تو بهتر نیست گفت آری بعد از آن برفت و خطی بر زمین کشید و مسجدی ساخت و در نماز ایستاد رسول الله صلی الله علیه وسلم فرمود که کیست برود و ویرا بکشد ابوبکر رضی الله عنه گفت که من میروم پس برفت و ویرا در نماز یافت بترسید که ویرا در نماز بکشد. بازگشت رسول الله صلی الله علیه وسلم از وی پرسید که چه کردی گفت ویرا در نماز یافتم بترسیدم که ویرا بکشم باز رسول الله صلی الله علیه وسلم فرمود که کیست که برود و ویرا بکشد عمر رضی الله عنه گفت که من و وی نیز چنان کرد که ابوبکر رضی الله عنه کرده بود باز رسول الله صلی الله علیه وسلم فرمود که کیست که برود و ویرا بکشد علی رضی الله عنه گفت که من فرمود که تو ئی اگر ویرا دریابی پس برفت و ویرا آنجا نیافت بازگشت و آنرا با رسول الله صلی الله علیه وسلم بگفت فرمود که این اول کسی ست که خروج کند از امت من اگر ویرا میکشتی میان دو کس از امت من اختلاف واقع نمیشد پس فرمود که بنی اسرائیل هفتاد و یک فرقه شدند زود باشد که امت من هفتاد و دو فرقه شوند و همه در آتش باشند مگر یک فرقه

وازانجمله آنست که رسول الله صلی الله علیه وسلم با اصحاب گفت که فردا هر که بیاید چیزی صدقه بیارد و عتبه بن زید رضی الله عنه گوید که من شب با خدای تعالی مناجات کردم و گفتم خداوندا تو میدانی که رسول الله صلی الله علیه وسلم مارا بصدقه فرمود و نزدیک من هیچ چیز که صدقه کنم نیست من عرض آب روی خود را صدقه کردم چون بامداد شد همه اصحاب صدقات آوردند و عتبه بن زید رضی الله عنه با ایشان در آمد رسول الله صلی الله علیه وسلم نظر کرد هیچ کس را ندید مگر که چیزی آورد فرمود که ؛؛؛

أَیْنَ الْمُتَصَدِّقُ بِعِرْضِهِ الْبَارِحَةَ یعنی کجاست آن کس که دوشینه عرض خود را صدقه
می کرد هیچ کس جواب نداد بار دگر فرمود که أَیْنَ الْمُتَصَدِّقُ بِعِرْضِهِ الْبَارِحَةَ هیچ کس جواب
نداد عُلبة بن زید رضی الله عنه برخاست وگفت که آن منم فرمود که قَبِلَهُ اللهُ مِنْكَ
سه بار **وازانجمله آنست** که ابوهریره رضی الله عنه گفته است که رسول الله صلی
الله علیه وسلم مرا فرمود که زکوة ماه رمضان را محافظت نمایم یکشب کسی آمد تا چیزی ازان بگیرد
ویرا بگرفتم وگفتم که ترا پیش رسول الله صلی الله علیه وسلم می برم گفت مرا بگذار که دیگر
بار نیایم ولکن ازان سبب کردم که عیال مند ومحتاجم بروی رحم کردم وبگذاشتم چون
بامداد کردم رسول الله صلی الله علیه وسلم فرمود که ای ابوهریره اسیر تو دوشینه چه کرد
گفتم یا رسول الله پدر و مادر من فدای تو باد گفت که عیال مند ومحتاجم بروی رحم کردم
وبگذاشتم فرمود که وی با تو دروغ گفت وباز خواهد آمد چون شب دیگر شد کمین کردم
ووی را بگرفتم وگفتم که تو نه گفته بودی که دیگر بار نیایم باز اظهار حاجت کرد باز ترحم کردم
ووی را بگذاشتم چون بامداد کردم رسول الله صلی الله علیه وسلم فرمود که ای ابوهریره
اسیر تو دوشینه چه کرد حال را باز گفتم فرمود که دروغ می گوید باز معاودت خواهد
کرد شب دیگر کمین کردم ووی را بگرفتم وگفتم گفته بودی که دیگر عود نکنم گفت مرا بگذار که ترا چند
کلمه تعلیم کنم که خدای تعالی ترا بآن نفع رساند گفتم که آن کدام است گفت وقتی که بجامهٔ خواب
خود بیائی آیة الکرسی را از اول تا آخر بخوان که خدای تعالی برای تو حافظی بپا خواهد کرد
وشیطان بتو نزدیک نیاید تا بامداد چون بامداد کردم رسول الله صلی الله علیه و
سلم فرمود که ای ابوهریره اسیر تو دوشینه با تو چه کرد گفتم که گفت دیگر بار نیایم
ومرا کلمه تعلیم کرد وگفت که خدای تعالی ترا بآن نفع خواهد رسانید فرمود که آن کدام است
گفتم گفت که آیة الکرسی را بخوان تا آخر بر روی فراش خود تا خدای تعالی برای تو
حافظی بپا کند وشیطان را نگذارد که نزدیک تو آید فرمود که بدرستیکه راست گفت
اما وی دروغگوی است دانستی که وی که بود گفتم نی فرمود که وی شیطان بود و
ازانجمله آنست که ابوسعید خدری رضی الله عنه گفته است که مرا مادر من بفرستاد

تا از رسول الله صلی الله علیه وسلم چیزی خواهم چون پیش وی آمدم و نشستم روی بمن کرد و فرمود که مَنِ اسْتَغْنٰی اَغْنَاهُ اللهُ وَمَنِ اسْتَعَفَّ اَعَفَّهُ اللهُ وَمَنِ اسْتَکْفٰی کَفَاهُ اللهُ وَمَنْ سَاَلَ وَلَهُ قِیْمَةُ اُوْقِیَةٍ فَقَدْ اَلْحَفَ من با خود گفتم که فلان ناقه من از یک اوقیه بهترست بازگشتم و هیچ نه طلبیدم **واز انجمله آنست** که ابوهریره رضی الله عنه گفته است که چون آیه تیمم نازل شد نمیدانستم که تیمم چون بباید کرد بمنزل رسول الله صلی الله علیه وسلم رفتم تا بپرسم چون با نجا رسیدم وی بیرون آمد چون مرا دید گوئیا دانست که حاجت من چیست بول کرد بعد از آن دو دست خود درا بر زمین زد و روی و دو دست خود را با آن مسح کرد و برین زیادت نکرد باز گشتم و از وی سوال نکردم **واز انجمله آنست** که چون صهیب رضی الله عنه از مکه هجرت کرد جمع از جوانان قریش در عقب وی بیرون آمدند وی ترکش پر تیر خود را با یشان نمود و گفت شما میدانید که من نیز تیرانداز تر از شمایم و والله که شما بمن نخواهید رسید مادام که در ترکش من یک تیر باقیست ایشان گفتند مارا بذخیره که در مکه گذاشته نشان ده ما عهد میکنیم که ترا بگذاریم ایشانرا نشان داد و ویرا بگذاشتند چون برسول الله صلی الله علیه وسلم رسید رسول الله صلی الله علیه وسلم فرمود که رَبِحَ الْبَیْعُ اَبَا یَحْیٰی سه بار پس این آیه نازل شد وَمِنَ النَّاسِ مَنْ یَّشْرِیْ نَفْسَهُ ابْتِغَاءَ مَرْضَاتِ اللهِ وَاللهُ رَءُوْفٌ بِالْعِبَادِ **واز انجمله آنست** که رسول الله صلی الله علیه وسلم لشکری بجانبی می فرستاد و در میان ایشان مردی بود جدیر نام و آن سال قحط بود و طعام نایاب همه را زاد راه داد و جدیر را بروی فراموش گردانیدند جدیر هم با آن جماعت بیرون رفت بی زاد و صبر پیشه کرد و نتیجه آن چشم میداشت و در آخر قوم میرفت و می گفت لَآ اِلٰهَ اِلَّا اللهُ وَاللهُ اَکْبَرُ سُبْحَانَ اللهِ وَالْحَمْدُ لِلّٰهِ وَلَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ اِلَّا بِاللهِ **پس میگفت** نیکو زادیست این ای پروردگار من و این را تکرار میکرد جبرئیل علیه السلام آمد با رسول الله صلی الله علیه وسلم گفت که پروردگار من بتو هدیه فرستاده است و ترا خبر میدهد که همه اصحاب را زاد راه دادی و بر تو فراموش گردانیدند که جدیر را زاد راه

دہی و وی دراخر قوم میرود و میگوید لَا اِلٰهَ اِلَّا اللّٰهُ وَاللّٰهُ اَکْبَرُ سُبْحَانَ اللّٰهِ وَالْحَمْدُ لِلّٰهِ وَلَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ اِلَّا بِاللّٰهِ ومیگوید نِعْمَ الزَّادُ هٰذَا یَا رَبِّ وایکلام وی مرا ور انوری خواهد بود از زمین تا آسمان برای وی زادی بحضرت رسول اللّه صلی اللّه علیه وسلم مردی را بخواند و زاد جدیر را بوی داد و فرمود که چون بوی رسی انچه میگوید یاد گیر چون زاد بوی دہی وانچه میگوید یاد گیری و بگوئی که رسول خدا صلی اللّه علیه وسلم ترا سلام میرساند ومیگوید که زاد ترا فراموش کردم خدای تعالی جبرئیل علیه السلام را بمن فرستاد و مرا یاد داد چون آنمرد بجدیر رسید همان کلمات را میگفت و چون پیغام رسول اللّه را صلی اللّه علیه وسلم رسانید و گفت اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ رَبِّ الْعَالَمِیْنَ ذَکَرَنِیْ رَبِّیْ مِنْ فَوْقِ سَبْعِ سَمٰوَاتِهِ وَمِنْ فَوْقِ عَرْشِهِ وَرَحِمَ جُوْعِیْ وَضَعْفِیْ پس گفت یَا رَبِّ کَمَا لَمْ تَنْسَ جُدَیْرًا فَاجْعَلْ جُدَیْرًا لَا یَنْسَاکَ پس آنمرد انچه شنید یاد گرفت و پیش رسول اللّه صلی اللّه علیه وسلم آمد و بازگفت فرمود که اگر تو نیز سر خود بر آسمان بالا کنی هر آینه مرکلام وی را انوری بینی درمیان آسمان و زمین **و از انجمله آنست** که روزی رسول اللّه صلی اللّه علیه وسلم فرمود که میخواهم که تا غنی بجای فرستم چیزی تصدق کنید عبد الرحمن بن عوف رضی اللّه عنه گفت یا رسول اللّه نصف مال خود میدهم و نصفی برای عیال خود میگذارم و صحابی دیگر یک صاع تمر آورد و گفت یا رسول اللّه دو صاع تمر اجرت دلو کشیدن گرفته ام یک صاع از برای اهل خود نگاه داشتم و یکصاع اینک آورده ام منافقان درشان عبد الرحمن بن عوف رضی اللّه عنه گفتند که این تصدق از برای سمعه و ریاست و درشان اصحابی دیگر گفتند که خدای و رسول خدای بی نیاز اند از صاع تمر انیمر دراخدای تعالی آیه فرستاد که اَلَّذِیْنَ یَلْمِزُوْنَ الْمُطَّوِّعِیْنَ مِنَ الْمُؤْمِنِیْنَ فِی الصَّدَقَاتِ **و از انجمله آنست** که میمونه رضی اللّه عنها گفته است که درشبی که نوبت من بود رسول اللّه صلی اللّه علیه وسلم بوضو ساختن برخاست ناگاه آوازی بگوش من آمد که میفرمود لَبَّیْکَ لَبَّیْکَ سه بار ازوی پرسیدم که یا رسول اللّه انجا با تو که بود که سخن میگفت فرمود که راجز بنی کعب بود که از من طلب نصرت

میکرد و ایشان را گمان آن شده است که ایشانرا در مکه میکشند از آن سه روز بر نیامد که از بنی کعب کسی آمد و با رسول الله صلّی الله علیه وسلم نماز گذارد و در جزی خواند مضمون آن طلب نصرت از برای بنی کعب بود رسول الله صلّی الله علیه وسلم فرمود که لبیک لبیک پس از مدینه بیرون آمد و در روحا نزول فرمود نظر کرد دید که ابری برآمد فرمود که این ابر از برای نصرت بنی کعب برآمده است **واز انجمله آنست** که ابن مسعود رضی الله عنه گفته است که در شب میرفتیم با رسول الله صلّی الله علیه وسلم فرمود که کیست که وقت نماز را نگاه دارد من گفتم که من نگاه دارم فرمود که در خواب خواهی شد باز فرمود که کیست که وقت نماز را نگاه دارد باز گفتم که من پس زمام ناقه رسول الله صلّی الله علیه وسلم و زمام ناقه خود را گرفتم در آخر شب چنانچه رسول الله صلّی الله علیه وسلم فرموده بود در خواب شدم بیدار نشدیم مگر از حرارت آفتاب چون بیدار شدم ناقه خود را دیدم که نزدیک بود و ناقه رسول الله صلّی الله علیه وسلم غایب بود مرو پیرا فرمود که همچنین رو و اشارت بجانبی کرد که آن مرد برفت ناقه را یافت زمام وی بر شاخ درختی پیچیده زمام وی را بکشاد و آورد و بعد از آن رسول الله صلّی الله علیه وسلم وضو ساخت و قوم نیز وضو ساختند پس فرمود تا بلال اذان گفت و سنت فجر گذاردند بعد از آن اقامت کرد و نماز بجماعت گذاردند چون سلام داد فرمود که اگر خدائی تعالی خواستی شما در خواب نماندی لیکن خواست که تعلیمی باشد مر آنانرا که بعد از شما باشند هر کس که در خواب ماند یا فراموش کند باید که چنین کند **واز انجمله آنست** که جابر رضی الله عنه گفته است که با رسول الله صلّی الله علیه وسلم در سفر بودیم ناگاه بادی بر انگیخته شد فرمود که این باد از برای فوت منافقی بر انگیخته شده است چون بمدینه رسیدیم آنروز منافقی عظیم النفاق مرده بود **واز انجمله آنست** که قتاده بن النعمان رضی الله عنه فرموده است که شبی سخت تاریک که بارانی عظیم می آمد غنیمت شمردم و نماز خفتن را با رسول الله صلّی الله علیه وسلم گذاردم چون از نماز بازگشت مرا دید و با وی شاخی چوب خرما بود که عصا ساخته بود فرمود که ترا چه بوده است ای قتاده اینجا درین ساعت گفتم

غنیمت شمردم حضور این نماز را بالو آن شاخ چوب را بمن داد و فرمود که شیطان در خانهٔ
تو خانه تو شده است بر اہل تو این چوب را ببر و در روشنائی آن بخانه رو و شیطان را در
زاویه خانه خود خواہی یافت و یرا باین چوب بزن از مسجد بیرون رفتم آن چوب ہمچو شمع
روشنائی میداد چون بخانه رسیدم اہلبیت من در خواب شده بودند بزاویه خانه
نظر کردم دیدم که شیطان بصورت خارپشتی در زاویه خانه است بآن چوب و یرا می زدم
که بیرون رفت **واز انجمله آنست** که ابن عباس رضی اللہ عنہما گفته است که
رسول اللہ صلی اللہ علیہ وسلم بسوی ما بیرون آمد و ابری برآمده بود که ما بآن طمع
باران می داشتیم فرمود که فرشته که این ابر را می راند حالی بر من فرود آمده بود و بر من
سلام کرد و گفت که این ابر را بفلان وادی از یمن می رانم بعد از آن جمعی از شترسواران
از آن جانب آمدند از ایشان حال آن ابر را پرسیدیم گفتند که در آن روز باران بارید
آنجا **واز انجمله آنست** که امیر المؤمنین علی رضی اللہ عنه گوید که روزی مصطفی صلی اللہ
علیه وسلم در خانه بود مرا گفت یَا عَلِيُّ خُذِ الْبَابَ فَإِنَّ الْمَلَائِكَةَ عِنْدِيْ وَيَأْخُذُوْنَنِيْ یا علی بر
در بنشین و کس را مگذار که امروز نوبت فرشتگان آسمان است امیر المؤمنین علی
رضی اللہ عنه گفت فوج فوج از ملائکه می آمدند و آن روز مہتر عالم ایشان را ارشاد میکرد و در
میرفتند یکبار جمعی آمدند و من آواز ایشان می شنودم چنان گمان بردم که سیصد و سی
فرشته اند چون بازگشتند از رسول اللہ صلی اللہ علیہ وسلم سوال کردم که آن جمع که اکنون
رفتند سیصد و سی فرشته بودند یا نه رسول اللہ صلی اللہ علیہ وسلم فرمود
بَلٰی وَبِمَ عَرَفْتَ ذٰلِكَ چنین است که تو میگوئی و بچه دانستی گفت سَمِعْتُ ثَلٰثَمِائَةً وَّ
ثَلٰثِیْنَ صَوْتًا وَعَلِمْتُ اَنَّهُمْ ثَلٰثَمِائَةٍ وَّثَلٰثِیْنَ سیصد و سی آواز شنیدم که ہر یک
بایکدیگر نمی ماند دانستم که سیصد و سی تن اند رسول اللہ صلی اللہ علیہ وسلم دست
بر سینه من نہاد و فرمود زَادَكَ اللّٰهُ عَزَّ وَجَلَّ اِیْمَانًا وَّ عِلْمًا یا علی خدای تعالی
حقایق ایمان و قوت علم تو زیادت گرداناد **واز انجمله آنست** که مردی ابو جدعه
نام برزنی از اہل قبا شیفته شد و بر وی قدرت نیافت ببازار رفت و حلّه خرید مثل حلّه

رسول الله صلی الله علیه وسلم پس بسوی اهل قبا آمد و گفت که من رسول رسول خدایم
بسوی شما اینکه حله‌ای که مرا پوشانیده است و مرا فرموده است که در خانه از خانه‌های شما
منزل گیرم و مهمان باشم چون ویرا دیدند که بزبان حی نگریست با یکدیگر گفتند که آنچه ما
از رسول الله صلی الله علیه وسلم دانسته‌ایم آنست که از فواحش نهی میکند پس
اینچیست که اینمرد میکند دو کس را پیش رسول الله صلی الله علیه وسلم فرستادند تا حال
او معلوم کنند رسول الله صلی الله علیه وسلم قیلوله کرده بود منتظر بودند تا بیدار شد
گفتند یا رسول الله تو ابو جدعه را فرستاده فرمود که ابو جدعه کیست گفتند رسولی که
بما فرستاده و حله تو در بر اوست میگوید که تو پوشانیده او را ما آمدیم که از حال وی
بپرسیم ترا رسول الله صلی الله علیه وسلم در غضب شد چنانکه رنگ مبارک وی
سرخ بر آمد پس فرمود که مَن کَذَبَ عَلَیَّ مُتَعَمِّدًا فَلْیَتَبَوَّأْ مَقْعَدَهُ فِی النَّارِ
پس فرمود که ای فلان وای فلان زود بروید اگر ویرا دریابید بکشید و بسوزید باتش
ولیکن گمان نمی برم شما را مگر اینکه چون بوی برسید کار ویرا کفایت کرده باشند پس
دو کس بوی آمدند و وی رفته بود تا بول کند ماری ویرا گزیده بود و مرده **و از انجمله**
آنست که رسول الله صلی الله علیه وسلم ام ورقه را رضی الله عنها در ایام
حیات وی زیارت میکرد و شهیده میخواند غلام و جاریه داشت که ایشان را مدبر ساخته
بود در ایام خلافت عمر رضی الله عنه اتفاق کردند و ویرا بکشتند چون عمر رضی الله عنه اینرا
شنید گفت صَدَقَ اللهُ وَرَسُولُهُ همیشه رسول الله صلی الله علیه وسلم میفرمود برخیزید
تا برویم و شهیده را زیارت کنیم **و از انجمله آنست** که روزی رسول الله صلی الله
علیه وسلم فرمود که کیست که برود و خالد بن نبیح را بکشد و دل مرا از وی فارغ گرداند
عبد الله بن انیس رضی الله عنه گفت که من بروم یا رسول الله ویرا صفت کن که چون
ویرا ببینم بشناسم رسول الله صلی الله علیه وسلم فرمود که چون ویرا ببینی هراسی از وی
در دل تو خواهد افتاد گفتم یا رسول الله سوگند بآن خدای که ترا گرامی داشته است که من هرگز
از هیچ چیز نترسیده ام و خالد بن نبیح آن وقت در عرفات می بود و عبد الله بن انیس

رضی اللہ عنہ روی بعرفات آورد وی گفتہ ست کہ پیش از غروب آفتاب مرویرا دیدم کہ
از وی ہراسی در دلم افتاد و دانستم کہ آنکس ست کہ رسول اللہ صلی اللہ علیہ وسلم فرمودہ
ست از من برسد کہ تو چہ کسی گفتم بحاجتی بیرون آمدہ ام شب پیش شامی توان بود گفت کہ
آری در عقب من بیا در عقب وی روان شدم پس نماز دیگر را سبک بگذاردم و ترسان
از انکہ مرا ببیند بوی رسیدم و یرا شمشیر بزدم و بکشتم **و از انجملہ آنست** کہ ثقفی و
انصاری فراہم رسیدند میخواستند کہ از رسول اللہ صلی اللہ علیہ وسلم سوالی کنند
ثقفی انصاری را گفت کہ این شہر تست و ہر وقت کہ میخواہی بر رسول اللہ صلی اللہ علیہ
وسلم درمی توانی آمد مرا دستوری دہ کہ پیشتر از تو سوال کنم دستوری داد ثقفی پیش آمد
رسول اللہ صلی اللہ علیہ وسلم فرمود کہ تو سوال خود را میگوئی یا من بگویم کہ سوال تو
چیست ثقفی گفت یا رسول اللہ تو خبر دہ از سوال من رسول اللہ صلی اللہ علیہ وسلم
فرمود کہ سوال تو از نماز و روزہ ست ثقفی گفت سوگند بآنخدائیکہ ترا براستی بخلق فرستادہ
ست کہ نیامدہ ام الا از برای آنکہ ترا سوال کنم از اینہا پس رسول اللہ صلی اللہ علیہ وسلم
چنانچہ می بایست از سوالات وی جواب گفت بعد از آن انصاری پیش آمد رسول اللہ
صلی اللہ علیہ وسلم فرمود کہ تو خود از سوال خود خبر میدہی یا من خبر کنم انصاری گفت یا
رسول اللہ تو خبر کن فرمود کہ آمدہ تا از حج و روز عرفہ و حلق شعر و طواف سوال کنی انصاری
گفت سوگند بآنخدائیکہ معبود بحق وی ست کہ من نیامدہ بودم الا از برای سوال از اینہا رسول اللہ
صلی اللہ علیہ وسلم جواب دی بگفت **و از انجملہ آنست** کہ عمار بن یاسر رضی اللہ
عنہ گفتہ ست کہ با رسول اللہ صلی اللہ علیہ وسلم در سفری بودیم چون در منزلی فرود آمدیم
من دلو و مشک خود را گرفتم تا آب بیارم رسول اللہ صلی اللہ علیہ وسلم فرمود ترا
کسی از آب مانع خواہد آمد چون بسر چاہ رسیدم مردی سیاہ آمد و گفت واللہ کہ امروز
یکدلو آب ازین چاہ نخواہی گرفت و مرا بگرفت و من او را بگرفتم و ویرا بر زمین زدم و بسنگ
بینی و روی ویرا بشکستم بعد از آن مشک خود را پر کردم و پیش رسول اللہ صلی اللہ علیہ
وسلم در آمدم فرمود کہ ہیچ کس ترا بر سر آب پیش آمد قصہ را باز گفتم فرمود کہ ہیچ میدانی

که آن جه کس بود گفتم نمی فرمود که شیطان بود **و از الجمله آنست** که وابصه بن معبد رضی الله عنه گفته است که من پیش رسول الله صلی الله علیه وسلم آمدم و میخواستم که هیچ چیز از نیکی و بدی نگذارم که از وی سوال نکنم نزدیک وی جماعتی بودند رفتم تا از ایشان بگذرم گفتند دور باش ای وابصه از رسول خدای تعالی گفتم مرا بگذارید که بوی نزدیک شوم که وی دوست ترین کسے است بسوی من رسول الله صلی الله علیه وسلم فرمود اُدْنُ یا وابصة اُدْنُ یا وابصة نزدیک شدم چنانکه زانوی من بزانوی وی سود فرمود که یا وابصه من ترا خبر کنم از انچه آمده تا از من بپرسی یا خود سوال میکنی گفتم یا رسول الله تو خبر کن مرا فرمود که آمده تا بپرسی مرا از نکوئی و بدی بعد از آن انگشتان مبارک خود بر سینه من زد و گفت یا وابصة یا وابصة اِسْتَفْتِ قَلْبَكَ اِسْتَفْتِ نَفْسَكَ اَلْبِرُّ مَا اطْمَانَّ اِلَيْهِ الْقَلْبُ وَاطْمَانَّتْ اِلَيْهِ النَّفْسُ وَالْاِثْمُ مَاحَاكَ فِي الْقَلْبِ وَتَرَدَّدَ فِي الصَّدْرِ وَاِنْ اَفْتَاكَ النَّاسُ وَاَفْتَوْكَ **و از الجمله آنست** که ابوهریره رضی الله عنه گفته است که در عهد رسول الله صلی الله علیه وسلم دو مرد بودند که یکی از ایشان مجلس رسول را صلی الله علیه وسلم کم مفارقت کردی و دیگری کم حاضر شدی و از وی عمل بسیار نیز مشاهده نیفتادی یکروز آنکس که از مجلس رسول الله صلی الله علیه وسلم کم مفارقت کردی پرسید که یا رسول الله قیامت کی قایم خواهد شد فرمود که از برای وی چه آماده کرده گفت حب خدای تعالی و حب رسول وی فرمود که اِنَّكَ مَعَ مَنْ اَحْبَبْتَ وَلَكَ مَا اِحْتَسَبْتَ و آن مرد دیگر که کم مجلس آنحضرت صلی الله علیه وسلم حاضر شدی وفات یافت رسول الله صلی الله علیه وسلم فرمود که هیچ دانستید شما که خدای تعالی ویرا در بهشت در آورد اصحاب در یکدیگر نگریستند و تعجب نمودند بعضی برخاستند و پیش زوجه وی رفتند و ویرا از قول رسول الله صلی الله علیه وسلم خبر کردند و از تعجب خویش از آن حال پرسیدند زوجه او گفت چنین است که تو میگوئی ولیکن هرگاه که می شنید که موذن میگفت اَشْهَدُ اَنْ لَّا اِلٰهَ اِلَّا اللّٰهُ وی می گفت وَاَنَا اَشْهَدُ اَنْ لَّا اِلٰهَ اِلَّا اللّٰهُ اَشْهَدُ بِهَا مَعَ كُلِّ شَاهِدٍ وَاَكْفِيْ عَنْ اَبٰى وچون می شنید که موذن میگفت

اَشْهَدُ اَنَّ مُحَمَّدًا رَّسُوْلُ اللّٰهِ و وی میگفت اَشْهَدُ اَنَّ مُحَمَّدًا رَّسُوْلُ اللّٰهِ اَشْهَدُ بِهٖ مَعَ كُلِّ شَاهِدٍ وَّاَكْفِهَا مَنْ اَبٰی چون اصحاب به پیش رسول الله صلی الله علیه وسلم برفتند فرمود که پیش اہل افلاکس رفتید و دیرا آنچه من گفتم خبر کرد دید دی شمارا ہ کرا زانچه میگفت ہرگاه که بانگ نماز می شنید گفتند آری یا رسول الله فرمود که بسبب این خدای تعالی وی را به بہشت درآورد **وازانجمله آنست** که عقبة بن عامر الجهنی رضی الله عنه گفته است که روزیکه خدمت رسول الله صلی الله علیه وسلم میکردم چون از پیش او بیرون آمدم دیدم که جماعتی از اہل کتاب کتابها ہمراه آوردند و گفتند دستوری خواه تا بروی درآئیم بازگشتم و رسول الله را صلی الله علیه وسلم از آنحال خبر کردم فرمود که مرا باایشان چه کار مرا از چیز ہامی پرسند که من نمیتوانم من بنده ام نمی دانم مگر آنچه پروردگار من مرا آن دانا گرداند بعد از آن فرمود که آب وضو بیار وضو ساخت و دو رکعت نماز گذارد و اثر سرور در روی مبارک وی ظاہر شد فرمود که ہر دو ایشان را و ہر که از اصحاب من حاضر ست ہمه را درون آر چون ایشانرا درآوردم و رسول الله صلی الله علیه وسلم ایشانرا دید فرمود که اگر میخواہید شمارا خبر دہم از آنچه میخواہید که سوال کنید و چنان خبر دہم که در کتب شما مسطور ست گفتند آری خبر ده مارا پیش از آنکه ما سخن گوئیم از آنچه میخواہیم که ما سوال کنیم فرمود که آمده اید تا مرا از قصه سکندر سوال کنید و من شمارا خبر دہم از وی چنانکه در کتب شما مسطور ست بعد از آن قصه سکندر را گفت ہمه اعتراف نمودند و گفتند آری که قصه سکندر ہمچنین مسطور ست که تو گفتی **وازانجمله آنست** که حبیب بن مسلمه رضی الله عنه پیش رسول الله صلی الله علیه وسلم آمد بمدینه و پدر وی در عقب وی آمد وگفت یا رسول الله پسر من دست و پای من ست فرمود که ای حبیب با پدر خود بازگرد که وی زود می میرد در ہمان سال وی بمرد **وازانجمله آنست** که عمران بن حصین رضی الله عنه گفته است که در سفری با رسول الله صلی الله علیه وسلم بودیم یکشب تا آخر شب براندیم و نزدیک صبح فرود آمدیم و در خواب شدیم چنانکه بیدار نه کرد مارا مگر حرارت آفتاب و اول کسیکه بیدار شد ابوبکر بود رضی الله عنه بعد از آن عمر رضی الله عنه

چون عمر رضی الله عنه الحال را مشاهده کرد باواز بلند تکبیر گفت چنانکه رسول الله صلی الله
علیه وسلم بیدار شد مردم از فوت نماز بامداد شکایت کردند رسول الله صلی الله علیه
وسلم فرمود که باکی نیست کوچ کنید چون اندک راهی برفتیم رسول الله صلی الله
علیه وسلم فرود آمد و آب طلبید و وضو ساخت و با مردم نماز گذارد و چون فارغ شد
دید که مردی از مردم بیک کناره ایستاده نماز میگذارد فرمود که ای فلان چرا با قوم نماز
نگذاردی گفت یا رسول الله مرا جنابت رسیده بود و آب نیست فرمود که بر تو باد بخاک
پاک که آن ترا بس است بعد از آن روان شدیم و مردم از تشنگی دریافت پیش
رسول الله صلی الله علیه وسلم شکایت کردند علی را رضی الله عنه و یک کس دیگر
را طلبید گفت بروید و از برای ما آب طلب کنید ایشان برفتند ناگاه دیدند که زنی
می آید و مشک بر شتر بار کرده و در میان آن نشسته از وی پرسیدند که آب کجاست
گفت که دیروز همین وقت از آب جدا شده ام و نیز او را پیش رسول الله صلی الله علیه وسلم
آوردند رسول الله صلی الله علیه وسلم اناءی طلبید و امر فرمود تا از دهنهای آن دو
مشک آب در وی ریختند از آن آب مضمضه کرد و در اناء ریخت و آب اناء را در مشکها
ریخت پس فرمود که آب خورید و آب بردارید هر که خواست آب خورد و هر که خواست آب برداشت
و در آخر کار آن مرد جنابت رسیده را یک اناء آب داد فرمود که برو و بر خود ریز و آن زن
ایستاده بود و می نگریست که با آب چه میکنند عمران بن حصین رضی الله عنه گوید که
سوگند بخدای تعالی که چون دست از آن مشکها باز داشتند پر آب تر از اول می نمود
بعد از آن رسول الله صلی الله علیه وسلم فرمود که برای وی قدری خرما و آرد و سویق
جمع کردند و پیش شتر وی نهادند پس رسول الله صلی الله علیه وسلم فرمود دانستی
که ما آب تو هیچ نقصانی نرسانیدیم بلکه خدای تعالی ما را آب داد چون آن زن بقوم خود
رسید از وی پرسیدند که چرا دیر آمدی گفت مرا دو مرد پیش آمدند و پیش آن مرد بردند
که میگویند که از دین قوم خود برگشته است و قصه را باز گفت پس گفت که والله که
وی ساحرترین کسانی است که میان زمین و آسمانند یا خود پیغمبر خدا است بعد از آن

مسلمانان چون بر کافران غارت می آوردند همه حوالی قوم آنزن را غارت می کردند
و قوم ویرا می گذاشتند روزی آنزن با ایشان گفت والله که این جماعت قوم مرا بالقصد
می گذارند و غارت نمیکنند هیچ میل آن دارید که اسلام آرید همه فرمان وی بردند
و مسلمان شدند **و از انجمله آنست** که ابو هریره رضی الله عنه گفته است که والله
که من از گرسنگی چنان بودم که سنگ بر شکم خود می بستم روزی بر رهگذار اصحاب
بنشستم که شاید مرا همراه ببرند و قوتی دهند ابوبکر رضی الله عنه بمن بگذشت ویرا آیتی از
کلام الله سوال کردم و آن از برای آن کردم تا مرا همراه خود ببرد وی نبرد و بعد از آن
عمر رضی الله عنه بمن بگذشت ویرا نیز از آیتی سوال کردم بهمان نیت وی نیز مرا با خود نبرد آنگاه
رسول الله صلی الله علیه وسلم بمن بگذشت چون مرا بدید و آرزوی من دریافت
آنچه مرا بود از گرسنگی فرمود که یا ابا هریرة گفتم لبیک گفت که بیا بپیوند و روان شد و بخانه
یکی از امهات المومنین آمد و پرسید که پیش شما هیچ طعامی هست گفتند آری
که فلان کس مقداری شیر برای تو هدیه فرستاده است فرمود که یا ابا هریرة گفتم لبیک
فرمود که برو و اصحاب صفه را آواز ده و اصحاب صفه مهمانان اسلام بودند و ایشان را
اهل و مالی نبود هر گاه که رسول الله صلی الله علیه وسلم هدیه میرسید خود می خورد
و اهل صفه را نیز میداد و چون صدقه میرسید خود نمی خورد و همه را با اهل صفه میداد
با خود گفتم چه بودی که مرا ازین شیر یک شربت دادی چون اهل صفه بیایند یک
کاسه شیر بمن چه خواهد رسید پس من اهل صفه را حاضر کردم و هر یک بجای خود بنشستند
رسول الله صلی الله علیه وسلم فرمود که یا ابا هریرة آن کاسه شیر را بمن ده چون
برسول الله صلی الله علیه وسلم دادم رسول الله صلی الله علیه وسلم باز بمن داد
و فرمود که برخیز و این را بهمه قوم برسان همه قوم از آن بیاشامیدند و غیر از رسول الله
صلی الله علیه وسلم و من هیچ کس نماند کاسه را از من گرفت و باز بمن داد و فرمود
که یا ابا هریرة بیاشام بیاشامیدم دیگر بار فرمود که یا ابا هریرة زیادت کن آشامیدن
را زیادت کردم دیگر بار فرمود که زیادت کن زیادت کردم چهارم بار گفت که بیاشام

گفتم والله یا رسول الله که دیگر جای نماند کاسه را از من بستد و آنچه باقی مانده بود به یا
ستانید و از جمله آنست که انس بن مالک رضی الله عنه گفته است که رسول الله
صلی الله علیه وسلم بمدینه آمد و من در آن وقت هشت ساله بودم و پدر من مرده بود
و مادر من ابو طلحه را شوهر کرده بود و ابو طلحه را هیچ چیز نبود و گاه بودی که یکشب یا دو شب
بگذشتی که ما شام نخوردی یکروز مادر من بیشتی جو یافت آنرا آرد کرد و دو نان بپخت و اندکی
شیر از همسایه طلبید و برآنجا ریخت و مرا گفت برو و ابو طلحه را بخوان تا این را باهم بخوریم پدر
من بیرون رفتم شادی کنان که چیزی خواهیم خورد ناگاه دیدم که رسول الله صلی الله علیه
وسلم با اصحاب نشسته است بوی نزدیک شدم و گفتم مادر من ترا میخواند رسول الله صلی الله
علیه وسلم برخاست و اصحاب را گفت برخیزید ایشان آمدند تا بمنزل ما نزدیک رسیدند
رسول الله صلی الله علیه وسلم ابو طلحه را گفت هیچ چیز آماده ساخته اید که ما را میخوانید
ابو طلحه گفت سوگند بآن خدائیکه ترا به پیغمبری برانگیخت که از دی یا دیر باز هیچ بدهان من
یعنی از صبح گذشته فردا ۱۲
نرسیده است رسول الله صلی الله علیه وسلم فرمود که پس ام سلیم ما را از برای چه
خوانده است در آی و به بین پس ابو طلحه بخانه در آمد و پرسید که ای ام سلیم رضی الله
عنها رسول خدا را از برای چه خوانده ام سلیم رضی الله عنها گفت من غیر ازین کاری
نکرده ام که قرص جوین پختم و قدری شیر از همسایه گرفتم و برآنجا ریختم و انس را گفتم برو و
ابو طلحه را بخوان تا آنرا باهم بخوریم پس ابو طلحه بیرون آمد و آنچه ام سلیم گفته بود باز گفت رسول الله
صلی الله علیه وسلم فرمود که باکی نیست ما را بخانه در آر پس رسول الله صلی الله علیه
وسلم و ابو طلحه بخانه در آمدند و من نیز با ایشان در آمدم فرمود که ای ام سلیم بیار قرص خود
را ام سلیم رضی الله عنها آنرا آورد رسول الله صلی الله علیه وسلم کف مبارک خود
را بر آن قرص نهاد و انگشتانرا از یکدیگر جدا ساخت و فرمود که ای ابو طلحه برو و ده تن را
از اصحاب ما بخوان و ده تن آمدند فرمود که بنشینید و بسم الله بگوئید و از میان انگشتان
من بخورید پس بنشستند و بسم الله گفتند و از میان انگشتان وی میخوردند تا سیر
شدند و گفتند سیر شدیم رسول الله صلی الله علیه وسلم فرمود که باز گردید و ابو طلحه

رضی الله عنه را گفت که ده تن دیگر را بخوان همچنین ده تن میرفتند و ده تن می آمدند تا هشتاد و سه تن از آن خوردند پس فرمود که ای اباطلحه و ای انس بیائید رسول الله صلی الله علیه و سلم و ابوطلحه و من نیز بخوردیم چنانکه سیر شدیم بعد از آن قرص بابرداشت و فرمود که ای ام سلیم این را بستان و خود بخور و هر کرا خواهی بخوران **و از انجمله است** که عبد الرحمن بن ابی بکر رضی الله عنهما گفته است که با رسول الله صلی الله علیه و سلم و سی تن از اصحاب همراه بودیم فرمود که با هیچ یک از شما طعامی هست با یکی از اصحاب یکصاع آرد بود خمیر کردند بعد از آن مشرکی آمد و با وی گوسفندی همراه بود رسول الله صلی الله علیه و سلم از وی پرسید که این فروختنی ست یا هبه است گفت فروختنی ست آنرا از وی بخریدند پس فرمود که جگر وی را بریان کردند و الله که هیچ کس از آن صد و سی تن نماند که رسول الله صلی الله علیه و سلم از برای وی قطعه نه برید اگر حاضر بود بوی داد و هر که غایب بود برای وی نهاد و آنرا در دو کاسه کرد همه بخوردیم و سیر شدیم و در آن دو کاسه چیزی باقی مانده بر شتر بار کردیم و همراه بردیم **و از انجمله است** که سمرة بن جندب رضی الله عنه گفته است که یک کاسه طعام پیش رسول الله صلی الله علیه و سلم آوردند از بامداد تا ظهر جمعی بعد از جمعی می خوردند یکی از سمرة رضی الله عنه پرسید که آن کاسه را هیچ مدد میرسید سمرة رضی الله عنه گفت که آنرا هیچ مدد نمی رسید مگر از انجا و اشارت باسمان کرد **و از انجمله است** که ام اوس رضی الله عنها تنگی از روغن پیش رسول الله صلی الله علیه و سلم هدیه فرستاد آنرا قبول کرد و اندکی روغن در انجا گذاشت و نفس مبارک در انجا دمید و دعای برکت کرد پس فرمود که این را بوی باز دهید آنرا بوی باز بردند پر روغن وی را تصور شد که رسول الله صلی الله علیه و سلم آنرا قبول نکرده است پیش رسول الله صلی الله علیه و سلم آمد فریاد کنان و گفت یا رسول الله آن روغن را ساخته ام مگر برای آنکه تو آنرا بخوری رسول الله صلی الله علیه و سلم فرمود که وی را بگوئید که روغن آن را خورده ام و دعای برکت کرده ام ام اوس رضی الله

عنها گفته است که روغن آنرا خوردیم در مدت حیات رسول الله صلی الله علیه وسلم
و در مدت خلافت ابوبکر و عمر و عثمان رضی الله عنهم تا آن زمان که واقع شد میان
امیر المومنین علی و معاویه رضی الله عنهما آنچه واقع شد **و از آنجمله آنست**
که ام سلیم مادر انس بن مالک رضی الله عنهما عکه روغن بهدیه فرستاد رسول الله
صلی الله علیه وسلم آنرا قبول کرد و عکه را باز پس فرستاد زنی پیش ام سلیم آمد
و از وی قدری روغن طلبید و ام سلیم گفت عکه روغن که داشتم بهدیه پیش رسول الله
صلی الله علیه وسلم فرستادیم آن زن گفت آن عکه را باز جوئید شاید که چیزی باشد
ام سلیم دختر خود را گفت برخیز و عکه را که برسول الله صلی الله علیه وسلم فرستاده بودم
باز جوئی دختر برفت و دید که آن عکه پر روغن است ام سلیم پیش رسول الله صلی الله علیه
وسلم آمد و گفت ترا چه باز داشت از آن که عکه ما را قبول نکردی رسول الله صلی الله
علیه وسلم فرمود که ما آنرا خالی ساخته ایم چنانکه در وی چیزی باقی نماند ام سلیم گفت
سوگند بآن خدا اینکه ترا براستی برانگیخته است که از روغن پر است رسول الله صلی الله
علیه وسلم خندان شد و گفت از آن عکه میخورد و آنرا از جائی مجنبان **و از آنجمله
آنست** که ام شریک رضی الله عنها عکه روغن به کنیزک داد و گفت که پیش رسول الله
صلی الله علیه وسلم ببره بگوئی که ام شریک فرستاده است کنیزک آنرا ببرد و رسول الله
صلی الله علیه وسلم آنرا قبول کرد و خالی ساخت و با آن کنیزک گفت که آن عکه را
بیاویز و سر آن را مبند روزی ام شریک بخانه آمد دید که آن عکه پر روغن است و سر آنرا
بربست و با کنیزک عتاب کرد که ترا نگفتم که آنرا پیش رسول الله صلی الله علیه وسلم
ببر کنیزک گفت سوگند بخدا اینکه آنرا پیش رسول الله صلی الله علیه وسلم بردم و
خالی ساخت چنانکه بر دست خود سر وی نگون کردم یک قطره از آن نچکید لیکن مرا گفت
که آنرا بیاویز و سر آن را مبند پس از آن عکه میخوردند تا آنزمان که ام شریک وفات
یافت و یکبار هفتاد و دو کس از آن خوردند و هیچ کم نشد **و از آنجمله آنست**
که دکین بن سعید المزنی رضی الله عنه گفته است که با چهار صد سوار با چهل سوار پیش

رسول الله صلی الله علیه وسلم آمدیم و از وی طعام طلبیدیم عمر را رضی الله عنه گفت برو
و ایشان را عطا ده عمر رضی الله عنه گفت که جز از صاعی یک خرما دیگر هیچ چیز نیست رسول
صلی الله علیه وسلم دیگر بار گفت برو و ایشان را عطا ده عمر رضی الله عنه گفت سمعا
و طاعة با وی برفتیم از میان خود کلیدی بیرون آورد و در خانه بگشاد دیدیم که در آنجا
مقدار شتر بچه چوک زده خرما بود گفت بردارید هر کدام از ما آن قدر که خواست برداشت چون
بیرون رفتیم چنان پنداشتیم که یک خرما از آن برنداشته ایم **و از انجمله آنست**
که جابر بن عبد الله رضی الله عنه گفته است که در مدینه یهودی بود که خرما بوی فروختیم که
در وقت خرما بریدن بوی تسلیم کنم و ثمن آن گرفتیم یکسال خرما کم آمد آن یهودی با وقت
خرما بریدن پیش من آمد هر چند از وی تا سال دیگر مهلت خواستم قبول نکرد رسول
را صلی الله علیه وسلم از آن خبر دادم با اصحاب گفت بیائید تا برویم و از برای جابر از
یهودی مهلت خواهیم نخلستان من آمدند و رسول الله صلی الله علیه وسلم از آن یهودی
برای من مهلت خواستند گفت یا ابا القاسم وی را مهلت نمیدهم چون رسول الله
صلی الله علیه وسلم وی را بدید گرد نخلستان برآمد و دیگر بار از آن یهودی مهلت
خواست مهلت نداد من برخاستم و اندکی خرمای تر پیش رسول الله صلی الله علیه
وسلم آوردم آنرا تناول کرد و پرسید که جای نشست تو درین نخلستان کجا است
گفتم فلان جای گفت آنجا از برای من فرشی بیانداز بینداختم آنجا خواب کرد چون بیدار
شد مقدار دیگر خرما آوردم بخورد و دیگر بار از آن یهودی مهلت خواست قبول نکرد
برخاست و گرد نخلستان برآمد و گفت ای جابر خرمای خود را ببر و قضای دین خود کن
در خرما بریدن بایستادم و قضای دین خود کردم و مثل آن فاضل آمد پیش رسول الله
صلی الله علیه وسلم آمدم و وی را بآن بشارت دادم رسول الله صلی الله علیه
وسلم فرمود که أَشْهَدُ أَنِّي رَسُولُ اللهِ **و از انجمله آنست** که هم جابر بن عبد الله
رضی الله عنه گفته است که پدر من وفات یافت و از وی دین بسیار ماند چون وقت
خرما بریدن رسید خرماستانرا بر غریمان عرض کردم تا همه خرما ها را بگیرند و مرا بگذارند

قبول نکردند و دانستند که آن بدین ایشان وفائی کند پیش رسول الله صلی الله علیه وسلم آمدم وگفتم میخواهم که غریمان ترا به بینند فرمود که برو و خرماهای خود را خرمن کن هر صنفی را خرمنی علیحده آنچه فرمود کردم پس ویرا بخواندم چون غریمان ویرا دیدند در من آویختند رسول الله صلی الله علیه وسلم چون آنرا بدید گرد خرمن بزرگتر برآمد سه بار و بر آنجا نشست پس فرمود که غریمان خود را بخوان بخواندم من از آن خرمن خرما بر ایشان می پیمودم تا خدای تعالی دین پدر مرا تمام ادا کرد و من راضی بودم که خدای تعالی دین پدر مرا ادا کند و یک خرما باقی نماند و همه خرمن های خرما سلامت بماند تا غایتی که من بآن خرمن که رسول الله صلی الله علیه وسلم بر آن نشسته بود نظر میکردم گویا که یک خرما کم نشده بود و از انجمله آنست که ابو قتاده انصاری رضی الله عنه گفته است که با رسول الله صلی الله علیه وسلم در سفر بودیم در نماز شام خطبه کرد و فرمود که امشب همه شب راه خواهید رفت و فردا بآب خواهید رسید ان شاء الله تعالی پس من آنشب به پهلوی رسول الله صلی الله علیه وسلم میرفتم تا نیمه شب رسول الله صلی الله علیه وسلم در خواب شد و از بالای شتر میل کرد من ویرا ستون شدم و نگاه داشتم بی آنکه ویرا بیدار کنم پس بر بالای شتر راست بایستاد دیگر برفتیم تا بیشتر شب بگذشت باز رسول الله صلی الله علیه وسلم در خواب شد و از بالای شتر میل کرد باز ویرا ستون شدم بی آنکه ویرا بیدار کنم پس بر بالای شتر راست بایستاد دیگر برفتیم تا بیشتر شب بگذشت باز رسول الله صلی الله علیه وسلم در خواب شد و از بالای شتر میل کرد باز ویرا ستون شدم بی آنکه ویرا بیدار کنم باز راست بایستاد پس برفتیم تا وقت سحر باز رسول الله صلی الله علیه وسلم میل کرد بیشتر از پیشتر چنانکه نزدیک شد بآنکه بیفتد باز ویرا ستون شدم سر بالا کرد و گفت کیست گفتم منم ابو قتاده پرسید که از کی با منی گفتم امشب همه شب با تو بودم فرمود که حفظك الله بما حفظت به نبیه پس فرمود که همانا که از مردم باز پس ماندیم و بر ایشان پوشیده شدیم هیچ کس را از ایشان می بینی گفتم اینک یک سوار و اینک دیگری تا هفت

جمع شدیم پس رسول الله صلی الله علیه وسلم از راه یک سو شد و سر بنهاد و فرمود که وقت نماز ما را نگاه دارید و وی صلی الله علیه وسلم اول کسی بود که بیدار شد و آفتاب بر پشت مبارک وی تافته بود پس ما بفراغ تمام برخاستیم فرمود که سوار شوید سوار شدیم و برفتیم تا آفتاب بلند شد مطهره آب طلبید مطهره که داشتم آوردم وضو ساخت و اندکی آب در مطهره مانده بود فرمود که این را نگاه دار که مر آنرا شانی عظیم خواهد بود پس رکعتین سنت نماز فجر گذارد و بعد از آن فرض را چنانکه هر روز می گذارد پس فرمود که سوار شوید سوار شدیم و با یکدیگر آهسته می گفتیم که تقصیر کردیم و نماز فوت شد فرمود که شما را من اقتدا بس نیست بدرستی که در خواب تقصیر نیست تقصیر آنست که تا وقت نماز دیگر آن را نه گذارند هر کس را که این واقع شود باید که آن نماز را بگذارد وقتی که آگاه شود پس فرمود که چه گمان می برید که مردمی که پیش رفته اند چه کرده باشند باز فرمود که چون بامداد کردند پیغمبر خود را نیافتند و ابوبکر و عمر رضی الله عنهما گفتند که رسول صلی الله علیه وسلم در عقب است از آن قبیل نیست که شما را باز پس گذارد و دیگران گفتند که در پیش است اگر مردم فرمان ابوبکر و عمر رضی الله عنهما می بردند راه راست می یافتند چون روز بلند شد بمردم رسیدیم همه فریاد بر آوردند که یا رسول الله از تشنگی هلاک شدیم و رسول الله صلی الله علیه وسلم فرمود که لَا هُلْكَ عَلَیْكُمْ پس فرود آمد فرمود که قدح صغیر مرا بیارید و آوردند آن مطهره را که در آنجا بقیه آبی مانده بود طلبید آوردند آب از آنجا در آن قدح میریخت و من بمردم میدادم چون مردم دیدند که در مطهره آب اندکست با یکدیگر مضایقه کردن گرفتند رسول الله صلی الله علیه وسلم فرمود که بد خوئی مکنید که همه سیراب خواهید شد پس رسول الله صلی الله علیه وسلم آب میریخت و من بمردم میدادم تا همه سیراب شدند و هیچ کس باقی نماند غیر از من و غیر از رسول الله صلی الله علیه وسلم فرمود که بیاشام گفتم نمی آشامم تا تو نیاشامی فرمود که اِنَّ سَاقِیَ الْقَوْمِ اٰخِرُهُمْ شُرْبًا من بیاشامیدم پس رسول الله صلی الله علیه وسلم بیاشامید بعد از آن با آب رسیدند

همه سیراب و ماندگی انداخته **و از آنجمله آنست** که مقداد بن اسود رضی الله عنه
گفته است که من و دو یار دیگر بمدینه آمدیم و از رنج راه چنان شده بودیم که چشمها
ما و گوشهای ما رفته بود خود را بر اصحاب رسول الله صلی الله علیه وسلم عرض
کردیم هیچکس ما را قبول نکرد پیش رسول الله صلی الله علیه وسلم رفتیم ما را بسوی اهل خود
برد و آنجا سه بز بود فرمود که اینها را می دوشید و میان یکدیگر قسمت کنید چنان
میکردیم و نصیب رسول الله صلی الله علیه وسلم را نگاه میداشتیم رسول الله صلی الله
علیه وسلم می آمد در شب و سلام میگفت سلامی گفتنی که نایم را بیدار نمیکرد و بیدار را می
شنوانید پس بمسجد میرفت و نماز میگذارد و بعد از آن می آمد و شیری که نصیب وی بود
می گذاشتیم می آشامید یکشب شیطان وسوسه کرد و گفت انصار وی را تحفها می آرند
وی را باین شیر حاجت نیست مرا این وسوسه می کرد تا آنرا بخوردم چون آنرا بخوردم
و در شکم من قرار گرفت باز آمد و مرا از آن پشیمان ساخت و گفت این چه بود که کردی
که نصیب محمد صلی الله علیه وسلم را بخوردی حالی می آید و بر تو دعای بد میکند و دنیا و
آخرت تو در سر آن می شود و بر من شمله بود که چون بر سر خود می کشیدم پای من برهنه می شد
و چون بر پای خود می کشیدم سر من برهنه می شد مرا خواب نمی آمد و یاران من در خواب
بودند زیرا که من آنچه کرده بودم ایشان نکرده بودند ناگاه دیدم که رسول الله
صلی الله علیه وسلم آمد و سلام گفت و بمسجد رفت و نماز گذارد بعد از آن بسر آن شیر آمد
هیچ نیافت روی بآسمان کرد با خود گفتم که اکنون بر من دعای بد خواهد کرد گفت
اَطْعَمَ اللّٰهُ مَنْ اَطْعَمَنِیْ وَسَقَا مَنْ سَقَانِیْ چون این را شنیدم برخاستم و شمله خود را محکم بستم
و کارد گرفتم تا بزی را که فربه‌تر باشد برای رسول الله صلی الله علیه وسلم بکشم دیدم
که آن همه بزها را پستانها پر شیر اند کاسه گرفتم و شیر آنها را بدوشیدم چنانکه روغن بر
بالای آن ایستاد پس پیش رسول الله صلی الله علیه وسلم بردم فرمود که امشب شیر
خود خورده اید من گفتم بیاشام یا رسول الله رسول الله صلی الله علیه وسلم
بیاشامید پس بمن داد باز گفتم بیاشام یا رسول الله باز بیاشامید پس کاسه را

بمن داد من نیز بیاشامیدم و بخندیدم چنانکه از خنده بر زمین افتادم فرمود که این شیر بهای
بهای تست ای مقداد من قصه را باز گفتم فرمود که این نیست جز رحمتی از خدای تعالی چرا مرا
خبر نکردی تا آن دو یار را نیز بیدار کردمی تا از آن نصیب یافتندی گفتم سوگند بآنخدا که ترا
براستی بخلق فرستاده است که من هیچ باک ندارم چون تو بآن رسیدی و من بآن
رسیدم که کسی دیگر بآن رسد یا نرسد ٩ و از انجمله آنست که ابو قرصافه رضی الله
عنه گفته است که بدایت اسلام من آن بود که من مادری و خاله داشتم و مرا با خاله خود میل
بیشتر بود و من گوسفندی چند که داشتم بصحرا چرانیدمی همواره خاله من مرا میگفت که ای فرزند
می باید که با این مرد یعنی محمد نگذری که ترا گمراه خواهد کرد و من یکروز گوسفندان را بچراگاه بردم و
بگذاشتم و بمجلس رسول الله صلی الله علیه و سلم رفتم و همه روز آنجا بودم و شبانگاه
گوسفندان را لاغر و پستانها را خشک بخانه خود بردم خاله من گفت که گوسفندان ترا چه حالست
گفتم نمیدانم روز دیگر بدین دستور رفتم شنیدم که رسول الله صلی الله علیه و سلم فرمود که
یَا اَیُّهَا النَّاسُ هَاجِرُوْا وَتَمَسَّكُوْا بِالْاِسْلَامِ فَاِنَّ الْهِجْرَةَ لَا تَنْقَطِعُ مَادَامَ الْجِهَادُ
و شبانگاه گوسفندان را بخانه بردم چون شب بیشتر گذشت پس بار روز سیوم
بمجلس وی رفتم و آنجا بودم تا اسلام آوردم و بیعت و مصافحه کردم پس با وی شکایت
کردم از حال خاله خود و گوسفندان خود فرمود که گوسفندان خود را پیش من آر پیش وی
آوردم دست مبارک به پشتها و پستانهای ایشان فرود آورد و دعای برکت کرد
فی الحال همه فربه و پر شیر شدند چون ایشان را بر خاله خود آوردم گفت ای فرزند همی باید
که هر روز گوسفند را چنین چرانی گفتم امروز گوسفند را چنان چرانیده ام که هر روز می چرانیدم
اما قصه دیگر هست و قصه را باز گفتم مادر و خاله من نیز با من آمدند و اسلام آوردند.

رکن خامس

در بیان آنچه خصوصیت بیکی ازین اوقات نداشته باشد و در بیان آنچه دلالت
آن بر اوقات ظاهر شده باشد و آن دو قسمست **قسم اول** در بیان
آنچه خصوصیت بیکی ازین اوقات نداشته باشد ٩ و از انجمله آنست که

بکمال حداوت وتناسب اعضا وحسن آن بر وجهی که مزیدی برآن متصور نیست چنانچه در بعضی از احادیث بصحت رسیده است و در اوصاف وی صلی الله علیه و سلم آمده است که میانه بالا بود در کمال اعتدال و با وجود این هیچ بلند بالائی که بطول قامت منسوب بودی با وی همراهی نکردی که قامت رسول الله صلی الله علیه وسلم از قامت وی بلندتر نمودی و چون سخن گفتی روشنائی دیده شدی که از میان دندانهای وی بیرون آمدی در شب چهارده در ماه نظر می کردند و در روی وی حسن ماه در مقابله روی جهان افروزی ناقص مینمود عایشه رضی الله عنها در حجره چیزی گم کرده بود و نمی یافت رسول الله صلی الله علیه وسلم بحجره درآمد بنور چهره مبارک او حجره روشن شد عایشه رضی الله عنها گمشده خود را باز یافت و از آنجا آنست که لطافت جسم و طیب رایحه عرق و نظافت بدن وی از طیبات بیشتر بود و انس گوید رضی الله عنه که هرگز نبوئیدم هیچ عنبر را و هیچ مشکی و هیچ بوئی خوشتر از بوی رسول الله صلی الله علیه وسلم و آورده اند که هیچ کس با وی مصافحه نکردی مگر که همه روز بوی خوش آن را شمیدی و دست بر سر هیچ کودکی ننهادی مگر که آن کودک از همه کودکان ببوی خوش ممتاز گشتی روزی در خانه انس رضی الله عنه در خواب شده بود و عرق کرده مادر انس رضی الله عنها شیشه آورده بود و آن عرق را جمع می کرد رسول الله صلی الله علیه وسلم از وی پرسید که این را چه خواهی کرد گفت این را با بوی خوش خود می آمیزم زیرا که این خوشبوی ترین همه بویهای خوش است و بخاری رحمه الله در تاریخ کبیر آورده است که چون رسول الله صلی الله علیه وسلم براهی بگذشتی هر که از پی وی درآمدی بدانستی که وی از آن راه گذشته است و اسحق بن راهویه گفته است که آن رایحه خاصه وی بود نه آنکه طیبی بکار برده بود صلی الله علیه وسلم و از آنجا آنست که مندیلی که بروی مبارک وی رسیده بود آتش بر آن کار نمی کرد جماعتی مهمانان انس بن مالک رضی الله عنه شدند برای ایشان طعام آورد چون از طعام فارغ شدند کنیزک خود را آواز داد که فلان مندیل را بیار آن کنیزک مندیلی چرکین آورد

انس رضی اللہ عنہ ویرا گفت در تنور آتش برافروز آتش برافروخت پس انس فرمود تا آن مندیل را در میان آتش انداختند بعد از آن بیرون آوردند چون شیر سفید شده و هیچ نسوخته بود پرسیدند از وی که این چیست فرمود که این مندیلیست که رسول اللہ صلی اللہ علیہ وسلم بآن روی مبارک خود پاک می کرد هر گاه که چرکین میشود در آتش می اندازیم پاک می گردد و نمی سوزد **و از انجمله آنست** که ابو ہریرہ رضی اللہ عنہ گفته است که مردی پیش رسول اللہ صلی اللہ علیہ وسلم آمد که دختر خود را بشوہر میدہم مرا مددگاری کن رسول اللہ صلی اللہ علیہ وسلم فرمود که چیزی موجود نیست ولیکن چون بامداد شود شیشہ کشادہ سر بیاور و شاخی چوب چون بامداد شد آن مرد شیشہ و شاخ چوب آورد رسول اللہ صلی اللہ علیہ وسلم از ساعدہای مبارک خود عرق جمع میکرد و در آن شیشہ میفشرد تا آن شیشہ پر شد فرمود که این را بدختر خود بدہ و بگوی که ہر گاہ که بوی خوش بکار برد این چوب را بآن شیشہ فرو برد و آنچه با چوب بیرون آید بر خود مالد گویند که ہر گاہ که آن دختر آن کار بکردی ہمه اہل مدینه آن بوی خوش را شمیدندی و خانوادہ ایشان را بیوت المطیبین نام نہادہ بودند **و از انجمله آنست** که ہرگز ہیچکس غایط ویرا ندید ہر گاہ که ویرا بآن حاجت افتادی زمین بشگافتی و آنرا فرو بردی و از عایشہ رضی اللہ عنہا آوردہ اند که از نبی صلی اللہ علیہ وسلم پرسیدم که یا رسول اللہ تو بخلا جای میروی و آنجا ہیچ اثری از تو نمی بینم رسول اللہ صلی اللہ علیہ وسلم گفت ای عایشہ تو ندانستہ که ہر چہ از انبیا ظاہر میشود زمین فرو می برد **و از انجمله آنست** که در قوت بدن از ہمه کس زیادت بود بارکانہ که قوی ترین روزگار خود بود کشتی گرفت و ویرا بر زمین زد و قبتیکه ویرا باسلام خواندہ بود و ہمچنین پدر وی ابو رکانہ را که وی نیز قوی ترین روزگار خود بود در جاہلیت بر زمین زد و ابو رکانہ سہ بار از وی طلب کشتی کرد رسول اللہ صلی اللہ علیہ وسلم ہر سہ بار ویرا بینداخت **و از انجمله آنست** که چون بپای پیادہ رفتی ہیچکس بوی نرسیدی ابو ہریرہ رضی اللہ عنہ گوید که ندیدم ہیچکس را که بشتاب تر رفتی از رسول اللہ صلی اللہ علیہ وسلم گویا که زمین در زیر

قدم وی نور دید میشد خود را در یخ می انداختم و وی بی رنج میرفت و بوی نمیرسیدم
و از الجمله آنست که بآب دهان مبارک وی آب شور شیرین میشد انس رضی الله
عنه گوید که رسول الله صلی الله علیه وسلم درخانه وی آب دهان مبارک خود
در چاه انداخت چنان شیرین شد که در مدینه از آن آب شیرین تر نبود **و از**
الجمله آنست که مردی از یمامه پیش رسول الله صلی الله علیه وسلم آمد که من
در دهی بزرگ میباشم و آنجا هیچ مسجدی نیست رسول الله صلی الله علیه وسلم
آب طلبید و روی مبارک و دهان و دو ساعد و دو کف خود را بآن آب بشست
و آن آب را بآن شخص داد و گفت برو و آنجا مسجدی بنا کن و این آب را بآب دیگر
بیامیز و در آنجا بپاش که درین برکت بسیار خواهد بود آن شخص چنان کرد مسجدی
بغایت مروح و پربرکت آمد و در وی گیاهی بر دمید که در زمستان و تابستان خشک
نمیشد **و از الجمله آنست** که از چاهی دلو آب پیش رسول الله صلی الله علیه وسلم
آوردند از آن دلو آب بیاشامید و اندکی آب از دهان مبارک خود در دلو ریخت
و آن دلو را در چاه ریختند از آنجا ه بوی مشک می آمد **و از الجمله آنست** که بینائی
چشم وی چنان بود که هرچه از پیش روی میدید از پس پشت نیز میدید و همچنانکه
در روشنائی میدید در تاریکی نیز میدید و می آرند که وی در ثریا یازده ستاره میدید
صلی الله علیه وسلم **و از الجمله آنست** که فصاحت لسان و بلاغت کلام وی
صلی الله علیه وسلم بجوامع کلم و بدایع حکم مخصوص بود زبان همه قبایل عرب و
طوایف ایشان را نیکو میدانست و با هر کسی بزبان وی سخن میگفت چنانکه بسیار بود
که فهم آن بر اصحاب مشکل میشد و از وی شرح آن می طلبیدند **و از الجمله آنست**
که جماعتی که دندان رباعیه رسول الله را صلی الله علیه وسلم شکسته بودند هرگز فرزندان
ایشان را دندان رباعیه نمی رست **و از الجمله آنست** که دست مبارک وی بهرچه
رسیدی خیر و برکت گرفتی چنانکه دست به پستان گوسفندان بی شیر رسیدی با شیر
آور شدی ابن مسعود رضی الله عنه گوید که من گوسفند مردم نگاه میداشتم رسول الله

صلی الله علیه وسلم با ابوبکر هم رضی الله عنه بمن بگذشتند رسول الله صلی الله علیه وسلم گفت ای کودک هیچ شیر داری گفتم آری ولکن من امینم گفت هیچ میشی داری که بازجفت نشده باشد همچنان میشی آوردم پستان وی را بدست مبارک خود بسود شیر بسیار فرود آمد خود بنوشید و ابوبکر را نیز داد بعد از آن پیش وی آمدم گفتم مرا ازدین خود تعلیم کن دست مبارک بسر من فرود آورد و گفت تو کودکی معلمی **و از انجمله آنست** که قوت رجولیت وی می آرند که وی را در مجامعت نسا قوت چهل مرد بود و گاه بودی که در یک ساعت از شب و یا روز بر همه نساء خود از حرایر و سراری و همه از آن بودند بگذشتی سلمی کنیزک وی رضی الله عنها گفته است که رسول الله صلی الله علیه وسلم بر زنان نه گانه خود بگذشت و از هر یکی پیش از آنکه بدیگری رسد غسل آوردی و فرمودی که این پاکیزه تر است و خوشتر **و از انجمله آنست** که حشمت و بزرگی وی در چشمها و دلها پیش از بعثت و بعد از آن مشرکان مکه تکذیب وی و ایذاء اصحاب وی می کردند و در خاطر خود می گرفتند که بوی ایذا رسانند چون بوی میرسیدند وی را بزرگ می داشتند و قضاء حاجت وی می کردند و گاه بودی که کسی وی را ندیده بودی هیبت بر وی مستولی شدی و لرزه بر اندام وی افتادی و تی آمده که شخصی پیش وی رسید لرزه بر اندام وی افتاد فرمود صلی الله علیه وسلم بر خود آسان گیر که من پادشاهی نیستم **و از انجمله آنست** که مهر نبوت که بر جانب کتف الیسر وی بوده ست مابین الکتفین گوشت پاره بود و از پوست برآمده و بر آنجا موئی چند و در بعض روایات از ابن عمر رضی الله عنهما آمده ست که بر آنجا بگوشت مکتوب بود لا اله الا الله و در بعض روایات هم از وی محمد رسول الله **و از انجمله آنست** که کمال عقل و علم و معرفت وی بمثابه که هرگز هیچ آدمی چنان نبوده ست و دلیل برین آنست که وی با وجود آنکه امی بود و از هیچ کس تعلم نکرده بود و اعمال و احوال و سیر و شمایل وی بر وجهی بود که علم و عقل هیچکس مثل آن و فا نمیکرد و انبیا سهر جبر در توریت و انجیل و سایر کتب منزله واقع بود علم داشت بی آنکه وی را

کب نقل کند یا مطالعه کتب کند یا بعلمای اهل کتاب مجالست کند و همچنین حکمتها
حکمها و سیر و تواریخ امم ماضیه گذشته را نیکو میدانست و ضرب امثال و سیاسات
سیاست امم و تقریر شرایع و احکام و تعیین آداب شرعیه و خصال حمیده همه از وی به
وجهی صادر میشد که دلالت میکرد بر کمال عقل و علم وی بحیثیتی که از قوت بشری
خارج می‌نمود و همچنین سایر اخلاق وی از حلم و عفو و جود و شجاعت و حیا و حسن
معاشرت با خلق و شفقت و رافت و رحمت با جمیع خلایق و وفا بعهد و صله رحم
و تواضع و عدل و امانت و عفت و صدق و وقار و مروت و زهد در دنیا
و قناعت و غیر ذلک من الاخلاق الحمیدة و الاوصاف الشریفة چنان در کمال
اعتدال واقع بود که مزیدی بر آن متصور نبود و تفاصیل آن بقدر وسع در کتب مبسوط
مذکور است و درین مختصر باشارتی اجمالی اکتفا کرده شد و از انجمله معجزات وی قرآن عظیم
و فرقان حکیم است و آن قوی ترین معجزات و ظاهرترین و باقی ترین همه است و آن
یک معجزه نیست بلکه هزاران معجزه است زیرا که از هر موضع از قرآن که مقدار اقصر سوره
که سوره کوثر است میگیرند معجزه ایست علاحده که قوت بشر از ایراد مثل آن عاجز است
و یکی از وجوه اعجاز وی آنست فصاحت مفردات و بلاغت نظم آنست
بر وجهی که همه فصحاء و بلغاء عرب از ایراد مثل آن عاجز آمدند با وجود آنکه ایشان در
کمال حرص بودند بر معارضه و مجادله حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم و
دیگری از وجوه اعجاز نظم عجیب و اسلوب غریب آنست که مخالف اسالیب عرب است
و هیچ با آن نمی‌ماند و مثل آن در کلام عرب نه پیش از نزول آن یافته اند و نه
بعد از آن روزی رسول الله صلی الله علیه و سلم قرآن خواند ولید بن مغیره که
از فصحاء عرب بود آنرا شنید رقت کرد ابوجهل ویرا در آن سرزنش کرد ولید
گفت والله که هیچکس از شما بکلام و اشعار ایشان دانا تر از من نیست آنچه وی
میخواند هیچ با آنها نمی‌ماند و روزی دیگر در یکی از مواسم عرب که قبایل جمع می‌آمدند
ولید بن المغیره با قریش گفت که در حق محمد فکری کنید و رایهای خود در برابر یک چیز

قرار دهیم که یکدیگر را در آن تکذیب نکنیم تا قبایل عرب زبان از وی تنفیر و تحذیر کنیم پس قریش گفتند میگوئیم که وی کاهن است ولید گفت والله که وی کاهن نیست و کلام وی بزمزمه و سجع کاهنان نمی ماند گفتند که میگوئیم که وی مجنون است گفت والله که وی مجنون هم نیست و هیچ اثر جنون و وسوسه آن نیست و برا گفتند میگوئیم که وی شاعر است گفت والله که شاعر هم نیست من همه اقسام شعر را نیکو می شناسم کلام وی بهیچ یکی از آنها نمی ماند گفتند که وی ساحر است گفت والله که ساحر هم نیست و نفث و عقدی که ساحران را میباشد وی را نیست قریش گفتند که پس چگوئیم گفت هر چه از اینها گوئید همه کذب و باطل است اما نزدیکتر بکار آنست که گوئید وی ساحر است که میان مرد و فرزند وی و برادر وی و زوجه وی و خویشان وی جدائی می افگند پس همه بر آن اتفاق کردند و متفرق گشتند و بر سر راهها نشستند و مردم را از وی تنفیر میکردند **و دیگر** از وجوه اعجاز وی اخبار است از اموری که در قرنهای گذشته واقع شده بود و از امتهای پیشین و شرایع ایشان با وجود آنکه احبار اهل کتاب که عمر خود را در گفتگو و جستجو آن گذرانیده بودند نمی دانستند از آنها مگر یگان یگان را معلوم بود که رسول الله صلی الله علیه وسلم خواننده و نویسنده نیست و هیچ کتاب نخوانده و همچنین با اهل کتاب مجالست نکرده و بسیار بود که اهل کتب وی را از آنها سوال کردندی پس بر وی قرآن نازل شدی مشتمل بر جواب سوال ایشان و تصدیق وی کردندی و مجال انکار نداشتندی **و دیگر** از وجوه اعجاز وی اخبار است از مغیبات که بهر چه از امور مستقبل خبر کرد واقع شده است یا خواهد شد و آن در قرآن بسیار است و یکی از جزئیات آن آنست که خدای تعالی فرموده است که إِنَّا نَحْنُ نَزَّلْنَا الذِّكْرَ وَإِنَّا لَهُ لَحَافِظُونَ یعنی ما قرآنرا فرو فرستادیم و نگاه دارنده آنیم از آنکه در وی تغیری واقع شود و امروز از هشتصد سال زیادتست که وی نازل شده و هر چند ملاحده و زنادقه بتخصیص قرامطه خواستند که در وی تغیری کنند نتوانستند نه بیک کلمه و نه بیک حرفی

وَالْحَمْدُ لِلّٰهِ عَلٰی ذٰلِكَ وپوشیده نماند که محفوظ ماندن وی بیچ وجهی نیز وجهی ست از وجوه اعجاز زیراکه محافظت کلامی بدین طول در مدتی درین درازی باکثرت معارضان ومعاندان از قوت بشر بیرون ست واز قبیل اخبار واز مغیبات ست کشف اسرار منافقان واهل کتاب وغیر هم **ودیگری** از وجوه اعجاز وی هیبت وترسی ست که در وقت تلاوت واستماع آن بر قاری وسامع واقع میشود می آرند که عتبه بن ربیعه بارسول الله صَلَّی اللّٰهُ عَلَیْهِ وَسَلَّمَ سخنی میگفت در باب آنچه رسول الله صَلَّی اللّٰهُ عَلَیْهِ وَسَلَّمَ آورده بود ومخالف دین قوم خود رسول الله صَلَّی اللّٰهُ عَلَیْهِ وَسَلَّمَ سورهٔ حم فصلت را تا آنجا که صاعقه مثل صاعقه عاد وثمود بخواند عتبه دست پیش دهان مبارک رسول الله صَلَّی اللّٰهُ عَلَیْهِ وَسَلَّمَ برد وسوگند بروی داد که از قرائت باز ایستد **ودر روایتی** چنان آمده ست که رسول الله صَلَّی اللّٰهُ عَلَیْهِ وَسَلَّمَ آن سوره را میخواند وعتبه می شنید ودست های خود پس پشت نهاده بود چون بآیت سجده رسید رسول الله صَلَّی اللّٰهُ عَلَیْهِ وَسَلَّمَ سجده کرد وعتبه برخاست ونداشت که چه کند بخانه خود بازگشت وپیش قوم نرفت تا بدر خانه وی آمدند پس عذرخواهی کرد وگفت والله بکلامی که با من تکلم کرد که هرگز گوش من مثل آن نشنیده ست ندانستم که در جواب وی چگویم وهمچنین بسیاری از بلغا که بمقام معارضه آن در آمده اند حکایت کرده اند که ایشان را هیبتی وترسی عارض شده ست که از آن باز ایستاده اند ابن مقفع که بلیغ ترین وقت خود بود بمقام در آمد که در معارضه قرآن کلامی ترتیب کند ودر آن کار شروع کرد ناگاه بکودکی بگذشت که این آیت میخواند که وَقِيلَ يَا أَرْضُ ابْلَعِي مَاءَكِ وَيَا سَمَاءُ أَقْلِعِي بازگشت وآنچه ترتیب کرده بود محو کرد وپس گفت من گواهی میدهم که این کلام بشر نیست ومی آرند که یحیی بن الغزال که از بلغاء اندلس بود خواست که مثل سورهٔ اخلاص ایراد کند بروی رقتی وهیبتی عظیم مستولی شد توبه وانابت کرد **ودیگری** از وجوه اعجاز وی آنست که قاری وسامع را از تلاوت واستماع آن ملالت نخیزد وهرچند بیش خوانند وپیش شوند حلاوت ومحبت آن زیادت گردد بخلاف کلام مردمان که هرچند فصیح وبلیغ بود

چون بتکرار خوانده وشنیده شود ملالت آرد و دیگری از وجوه اعجاز اشتمال آنست بر علوم و معارفی که از شان عرب نبود که آنرا دانند بلکه از شان رسول الله صلی الله علیه وسلم نیز نبود که آنرا داند پیش از بعثت ونزول قرآن واز آن قبیل ست علوم غریبه که حق سبحانه تعالی درانجا درج کرده ست وبعضی از خواص را بر آن اطلاع داد

قسم ثانی

در بیان انچه دلالت آن بر نبوت صلی الله علیه وسلم بعد از وفات وی ظاهر شده **وازانجمله آنست** اخبار از خلافت ابوبکر رضی الله عنه بعد از وی روزی زنی بنزدیک وی آمد وچیزی خواست رسول الله صلی الله علیه وسلم فرمود که بعد ازین باز آئی آن زن گفت یا رسول الله شاید که چون بیایم وترا نیابم رسول الله صلی الله علیه وسلم فرمود که اگر مرا نیابی پیش ابوبکر آئی که بعد از من خلیفه وی خواهد بود **وازانجمله آنست** که رسول الله صلی الله علیه وسلم که شخصی را چند شتر وار خرما داد آن شخص گفت یا رسول الله می ترسم که بعد از تو مرا آن عطا ندهند رسول الله صلی الله علیه وسلم فرمود که شاید بدهند آن شخص گفت که بعد رسول الله صلی الله علیه وسلم فرمود که اگر آن شخص این سخن را با امیر المومنین علی رضی الله عنه باز گفت فرمود که باز گرد و بپرس که بعد از ابوبکر مرا آن که خواهد داد رسول الله صلی الله علیه وسلم فرمود که عمر بن الخطاب بار دیگر آن شخص نزد امیر المومنین رضی الله عنه باز آمد وانچه رسول الله صلی الله علیه وسلم فرموده بود گفت امیر المومنین علی رضی الله عنه فرمود که بپرس که بعد از عمر آن عطا که خواهد داد رسول الله صلی الله علیه وسلم فرمود که عثمان چون علی رضی الله عنه آنرا شنید خاموش شد **وازانجمله آنست** که اعرابی چند شمشیر بمدینه آورد تا بفروشد رسول الله صلی الله علیه وسلم آنها را از وی بنسیه خرید ومهلتی درمیان کرد امیر المومنین علی رضی الله عنه از آن اعرابی پرسید که شمشیرهای خود را چه کردی گفت برسول الله صلی الله علیه وسلم فروختم مهلتی امیر المومنین علی رضی الله عنه گفت اگر رسول الله صلی الله علیه وسلم را حادثه واقع شود وبهای شمشیرها ترا که خواهد داد اعرابی گفت نمیدانم بروم وبپرسم

پیش رسول الله صلی الله علیه وسلم رفت و پرسید فرمود که آدائی مال تو و قضای
دین من و وفا بوعدهای من ابوبکر خواهد کرد پس اعرابی آنرا با علی رضی الله عنه گفت
فرمود که اگر ابوبکر را حادثه افتد مال ترا که ادا کند گفت که آنرا بپرسیم پس برفت و بپرسید
رسول الله صلی الله علیه وسلم فرمود که اگر مرا حادثه افتد و ابوبکر را حادثه افتد عمر
قایم مقام من خواهد بود و قضای دین من خواهد کرد و بوعدهای من وفا خواهد نمود
بعد از آن اعرابی با علی رضی الله عنه ملاقات کرد و آنرا باز گفت علی رضی الله عنه گفت
اگر عمر را حادثه افتد چه خواهی کرد و اعرابی پیش رسول الله صلی الله علیه وسلم آمد و از
آن سوال کرد فرمود که وقتی که مرا حادثه افتد و همچنین ابوبکر عمر را هلاکت باد ترا **و از**
انجمله آنست که انس بن مالک رضی الله عنه گفته است که با رسول الله صلی الله
علیه وسلم در حایطی بودم در بسته ناگاه آینده آمد و در را بکوفت رسول الله صلی الله
علیه وسلم فرمود که ای انس ببین که کیست بیرون رفتم ابوبکر رضی الله عنه بود
با رسول الله صلی الله علیه وسلم گفتم گفت از برای وی در بگشائی و ویرا به بهشت
بشارت ده و بگوی که بعد از من خلیفه وی خواهد بود بعد از آن دیگری در را بکوفت
رسول الله صلی الله علیه وسلم فرمود ای انس ببین که کیست بیرون رفتم عمر
رضی الله عنه بود با رسول الله صلی الله علیه وسلم گفتم فرمود که در بگشای و به بهشتش
بشارت ده و بگوی که بعد از ابوبکر خلیفه تو خواهی بود بعد از آن دیگری در را بکوفت
رسول الله صلی الله علیه وسلم فرمود ای انس ببین که کیست بیرون رفتم
عثمان رضی الله عنه بود با رسول الله صلی الله علیه وسلم گفتم فرمود که در بگشای
و بشارت ده او را به بهشت و بگوئی که بعد از عمر خلیفه تو خواهی بود پس فرمود که کار
وی بجائی رسد که ویرا بکشند بر وی باد که صبر کند **و از انجمله آنست** که سفینه
رضی الله عنه گفته است که چون رسول الله صلی الله علیه وسلم مسجد بنا میکرد
سنگی بنهاد پس ابوبکر را گفت سنگ خود را به پهلوی سنگ من بنه بعد از آن
عمر را گفت که سنگ خود به پهلوی سنگ ابوبکر بنه پس فرمود که اینها خلفا بیند

بعد ازمن **و از انجمله آنست** که چون در روز حنین حرب سخت شد جندب بیش
رسول الله صلی الله علیه وسلم درآمد وگفت یا رسول الله جنگ سخت شده است
ما را خبر کن که گرامی ترین اصحاب تو کیست که اگر امری واقع شود وی را بدانیم و اگر نشود
وی را بگزینیم رسول الله صلی الله علیه وسلم فرمود اینک ابو بکر صدیق وزیر من قایم
مقام من خواهد بود و بعد از من و عمر بن الخطاب که دوست من ست براستی سخن میگوید
از زبان من و عثمان بن عفان از منست و من از وی و علی برادر من ست و صاحب
منست بروز قیامت **و از انجمله آنست** که سفینه رضی الله عنه گفته ست که از رسول الله
صلی الله علیه وسلم شنیدم که گفت مدت خلافت بعد از من سی سال خواهد بود
بعد از آن ملک و سلطنت باشد. بعد از آن سفینه گفت دو سال مدت خلافت ابو بکر
بود رضی الله عنه و ده سال از آن عمر رضی الله عنه و دوازده سال از آن عثمان
رضی الله عنه و شش سال از آن علی رضی الله عنه **و از انجمله آنست** که رسول
صلی الله علیه وسلم با ابو بکر و عمر و عثمان و علی و طلحه و زبیر رضی الله عنهم
بر کوه حرا بودند آن کوه بجنبید رسول الله صلی الله علیه وسلم گفت بیارام که نیست
بر تو مگر پیغمبری یا صدیقی یا شهیدی **و از انجمله آنست** که عایشه رضی الله عنها
گفته ست که یا رسول الله صلی الله علیه وسلم گفتم که اجازت ده که مرا بعد از وفات
به پهلوی تو دفن کنند فرمود که ترا آنجا چون دفن کنند که نیست آنجا مگر موضع قبر من
و قبر ابو بکر و قبر عمر و قبر عیسی بن مریم صلوات الله الرحمن علیه **و از انجمله آنست** که
عایشه رضی الله عنها گفته ست که رسول الله صلی الله علیه وسلم بعثمان رضی الله
عنه نظر کرد پس گفت که خدای تعالی رحمت کناد بر عثمان که شهید خواهد شد. و بعلی و زبیر
رضی الله عنهما نظر کرد و گفت که شما با یکدیگر مقاتله خواهید کرد و تو ای زبیر ظالم خواهی
بود و بعد از آن بطلحه نظر کرد و گفت خدای تعالی رحمت مکناد بر قاتل وی **و از
انجمله آنست** که عایشه رضی الله عنها گفته ست که روزی رسول الله صلی الله
علیه وسلم فرمود که میخواهم که بعض اصحاب من اینجا باشند تا با وی بعض امور را

بگویم گفتم یا رسول الله ابو بکر را بخوانم هیچ نگفت دانستم که ویرا نمی خواهد گفتم عمر را بخوانم
هیچ نگفت دانستم که ویرا نیز نمی خواهد گفتم ابن عم تو علی را بخوانم هیچ نگفت دانستم که ویرا
نیز نمی خواهد گفتم که ابن عفان را بخوانم گفت بخوان ویرا بخواندم آمد و پیش رسول الله
صلی الله علیه وسلم بایستاد رسول الله صلی الله علیه وسلم باوی چیزی می گفت
رنگ وی متغیر میشد و باز باوی چیزی می گفت و رنگ وی متغیر میشد در آن روز
که عثمان رضی الله عنه را در دار وی محاصره کرده بودند ویرا گفتند که مقاتله نمی کنی
گفت بامن رسول الله صلی الله علیه وسلم عهدی کرده ست وسخن گفتن من بر آن
بلیه صابرم عایشه رضی الله عنها گفته ست که گمان چنان بود که رسول الله صلی الله
علیه وسلم ویرا از آن روز خبر کرده بود **و از انجمله آنست** که عمار بن یاسر
رضی الله عنه گفته ست که رسول الله صلی الله علیه وسلم با امیر المومنین علی رضی الله
عنه گفت که ای علی خبر کنم ترا از بدبخت ترین مردمان عاقر ناقه صالح ست و آن کسی
که شمشیر بر سر تو زند و از آن محاسن تو رنگین گردد **و از انجمله آنست** که ابو الاسود
دئلی گفته ست که از امیر المومنین علی رضی الله عنه شنیدم که گفت روزی که از مدینه
بیرون می آمدم عبد الله بن سلام آمد در وقتیکه پای در رکاب کرده بودم پس گفت
کجا میروی گفتم بعراق گفت آگاه باش که اگر تو بعراق روی البته بتو شمشیر برسد بعد از آن
سوگند خورد که من این را از رسول الله صلی الله علیه وسلم شنیده ام که میگفت
و از انجمله آنست که امیر المومنین علی رضی الله عنه در ینبع بیمار شد ویرا گفتند
چرا اینجا ایستاده اگر اجل تو اینجا برسد ترا اعراب اینجا کارسازی تو خواهند کرد چرا بمدینه
نروی که اگر اجل تو برسد برادران تو کارسازی تو کنند و بر تو نماز گذارند امیر المومنین
علی رضی الله عنه گفت من حالی نمی میرم رسول الله صلی الله علیه وسلم مرا خبر کرده است
که من نخواهم مرد تا امیر نشوم پس این من از این من رنگین شود یعنی محاسن من از خون
سر من **و از انجمله آنست** که امیر المومنین علی رضی الله عنه گفته ست که با رسول الله
صلی الله علیه وسلم بحدیقه بگذشتم گفتم یا رسول الله چه خوش ست این حدیقه رسول الله

صلی اللہ علیہ وسلم فرمود کہ ای علی مر ترا در بہشت بہتر ازین خواہد بود و ہمچنین بہفت حدیقہ بگذشتیم و در ہمہ گفتم چہ خوبست این حدیقہ رسول اللہ صلی اللہ علیہ وسلم فرمود مر ترا در بہشت بہتر ازین خواہد بود بعد از آن رسول اللہ صلی اللہ علیہ وسلم آواز بر داشت و آغاز گریہ کرد گفتم یا رسول اللہ چہ می گریاند ترا گفت کینہائی کہ در سینہ ہائی قومی است از تو کہ آنرا ظاہر نخواہند کرد مگر بعد از من گفتم یا رسول اللہ بسلامت گذرد گفت بسلامت دین **و از انجملہ آنست** کہ عایشہ رضی اللہ عنہا گفتہ است کہ پیغمبر صلی اللہ علیہ وسلم طلحہ را دید کہ میرفت گفت شہیدی است کہ بر روی زمین میرود **و از انجملہ آنست** کہ رسول اللہ صلی اللہ علیہ وسلم روزی با ازواج طاہرات رضی اللہ تعالی عنہن گفت کدام از شما ئید خداوند جملی کہ پیشانی وی پر ستم باشد بیرون آید تا اینجا کہ سگان حواب بروی بانگ کنند بسیاری بر دست راست وی کشتہ شوند بسیاری بر دست چپ وی و وی ہم نزدیک بآن برسد اما نجات یابد چون عایشہ رضی اللہ عنہا در وقت توجہ بعراق ببعضی از آبہای بنی عامر رسید سگان بروی بانگ کردند پس پرسید کہ اینجہ آبست گفتند حواب گفت من بازمیگردم ابن زبیر رضی اللہ عنہما گفت تو بازمگرد شاید کہ خدای تعالی بواسطہ تو اصلاح ذات بین اینہا کند باز گفت من باز میگردم و آنچہ رسول اللہ صلی اللہ علیہ وسلم با ازواج طاہرات گفتہ بود حکایت کرد **و از انجملہ آنست** کہ اشارت بہمین قصہ فرمودہ است صلی اللہ علیہ وسلم کہ بیرون آیند قومی ہلاک شوندگان کہ فلاح نیابند پیشوای ایشان زنی باشد پیشوای ایشان در بہشت باشد **و از انجملہ آنست** کہ روزی رسول اللہ صلی اللہ علیہ وسلم با ازواج طاہرات گفت کہ آنکسی کہ مہربانی نماید بشما بعد از من راست گفتاری و نیکو کرداری خواہد بود بار خدایا سیراب گردان عبد الرحمن بن عوف را از سلسبیل بہشت عبد الرحمن بن عوف رضی اللہ عنہ بعد از وفات رسول اللہ صلی اللہ علیہ وسلم بعض اموال خود را چہل ہزار دینار بفروخت و آنرا بر ازواج طاہرات رضی اللہ عنہن قسمت کرد **و از انجملہ آنست** کہ امرا

المومنین علی رضی اللہ عنہ روزی بازبیر رضی اللہ عنہ رازی می گفت رسول اللہ صلی اللہ علیہ وسلم گفت کہ بازبیر رازی میگوئی وحال آنکہ وی باتو مقاتلہ خواہد کرد وآن از وی ظلم خواہد بود در حرب یوم الجمل امیر المومنین علی رضی اللہ عنہ آنرا بیاد زبیر رضی اللہ عنہ داد زبیر رضی اللہ عنہ از مقاتلہ بازگشت شخصی از قفای وی برفت و ویرا قتل کرد وشمشیر ویرا پیش امیر المومنین علی رضی اللہ عنہ آورد فرمود کہ بشارت باد قاتل زبیر را بآتش دوزخ **وازانجملہ آنست** کہ رسول اللہ صلی اللہ علیہ وسلم در روز حفر خندق دست مبارک بسر عمار بن یاسر رضی اللہ عنہ فرود آورد وگفت ترا گروہی از اہل بغی خواہند کشت چون در روزی از روزہای حرب صفین جنگ سخت شد عمار بن یاسر رضی اللہ عنہ سوگند بر امیر المومنین علی رضی اللہ عنہ داد کہ این آن روزست کہ رسول اللہ صلی اللہ علیہ وسلم مارا بآن وعدہ میداد حضرت امیر ہیچ جواب نداد بار دوم سوگند داد حضرت امیر ہیچ نگفت چون بار سیوم سوگند داد حضرت امیر فرمود کہ آری ہمانروزست عمار رضی اللہ عنہ تکبیر آورد وگفت بادی خوش دمیدن گرفت اَلْيَوْمَ نَلْقَى الْأَحِبَّةَ وَمُحَمَّدًا وَحِزْبَهُ وروی بلشکر معاویہ رضی اللہ عنہ آورد وبمقاتلہ مشغول شد وبعضی از مبارزان لشکر معاویہ رضی اللہ عنہ را از پای درآورد وتشنگی بروی غلبہ کرد آب خواست قدحی شیر بآب آمیختہ آوردند عمار رضی اللہ عنہ چون آنرا بدید گفت اَللّٰهُ أَكْبَرُ آنگاہ قدری از آن بیاشامید وگفت حضرت رسالت صلی اللہ علیہ وسلم مرا خبر دادہ است کہ ای عمار ترا گروہی اہل بغی بکشند وکشتن تو میان جبرئیل ومیکائیل واقع شود وعلامت آن آن باشد کہ در آن وقت آخر خواہی ترا شیر بآب آمیختہ دہند **وازانجملہ آنست** کہ رسول اللہ صلی اللہ علیہ وسلم عبد اللہ بن عمرو بن العاص رضی اللہ عنہ را فرمودہ بود کہ ای عبد اللہ بشارت دہ کشندہ عمار را بآتش دوزخ گویند کہ چون عمار را شہید ساختند دو شخص سر ویرا گرفتہ پیش معاویہ رضی اللہ عنہ آوردند وہر یکی میگفت کہ من ویرا کشتم معاویہ رضی اللہ عنہ گفت ہر کہ ویرا کشتہ باشد ویرا یک انبان درہم

بدیشان تفحص آن را بعبد الله بن عمرو بن العاص رضی الله عنه احواله کرد عبد الله از یکی
پرسید که ویرا چون کشتی گفت بروی حمله کردم و ویرا بقتل درآوردم عبد الله گفت
تو قاتل وی نیستی پس از آن دیگری پرسید که ویرا چون کشتی گفت بر یکدیگر حمله کردیم
طعن من بروی موثر افتاد و چون از مرکب جدا شد سرش را نزد تو آوردم و گفت
لا افلح من ندم بین جبرئیل و میکائیل یعنی فیروزی نیابد آنکه ندامت و خسارت دست
در حضور جبرئیل و میکائیل علیهما السلام یابد این قول بر زبان میراند و از جیب وی در است
می نگریست من سر ویرا جدا کردم عبد الله گفت خذ الجراب وابشر بالعذاب
یعنی بگیر انبان درهم و بشارت داده باش بعذاب جهنم آن شخص گفت اگر کشته شویم
وای بر ما و اگر بکشیم وای بر ما و انبان درهم را بینداخت و گفت انا لله وانا الیه راجعون
معاویه رضی الله عنه گفت ای عبد الله چه جای این سخنانست عبد الله گفت گواهی
میدهم که در روز بنای مسجد که هرکسی یک سنگ می آورد عمار دو سنگ می آورد از
رسول الله صلی الله علیه وسلم شنیدم که فرمود ترا ای عمار گروهی اهل بغی بکشند
پس گفت ای عبد الله بشارت ده کشنده عمار را باتش دوزخ و معاویه رضی الله
عنه گفت خاموش باش که تاویل این کلام را نبدانی کشنده وی آنکس است که
ویرا بحرب آورده این سخن بامیر المومنین علی رضی الله عنه رسید فرمود که برین تقدیر
قاتل امیر المومنین حمزه رضی الله عنه رسول الله صلی الله علیه وسلم بوده باشد
نه وحشی **واز انجمله آنست** که رسول الله صلی الله علیه وسلم گفته بود که یا علی
زود باشد که میان تو و عایشه رضی الله تعالی عنها چیزی واقع شود و آن اشارت
بحرب یوم الجمل بود امیر المومنین علی رضی الله عنه گفت یا رسول الله آیا قصه مرا واقع
شود از میان اصحاب رسول الله صلی الله علیه وسلم فرمود که آری گفت پس من بد
ترین اصحاب باشم رسول الله صلی الله علیه وسلم فرمود که نه چنین است ولیکن چون
آن واقع شود بروی مسلط شوی ویرا بمامن وی بازگردان لاجرم چون امیر
المومنین علی رضی الله عنه در یوم الجمل بر لشکر عایشه رضی الله عنها ظفر یافت

دید ابا کرام و احترام تمام بمدینه مراجعت فرمود **و از انجمله آنست** که عمار بن یاسر رضی الله عنه روزیکه بحرب معاویه رضی الله عنه میرفت گفت که از حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم مامور شده ام بآنکه مقاتله کنم با ناکثین یعنی ناقضان عهد و بیعت امیر المومنین علی رضی الله عنه و آن طلحه و زبیر رضی الله عنهما و جمع ایشان بودند و گفت که از مقاتله ایشان فارغ شده ام و با قاسطین یعنی اهل جور و عدول از حق و آن معاویه و اتباع وی بند و اینک بمحاربه و مقاتله ایشان میروم و با مارقین و ایشانرا ندیده ام هنوز مراد با ایشان خوارج اند که امیر المومنین علی رضی الله عنه بعد از شهادت عمار با ایشان محاربه کرد **و از انجمله آنست** که امیر المومنین علی رضی الله عنه مقداری زر که هنوز از خاک جدا نکرده بودند از یمن به پیش حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم فرستاد و آنرا بر جمعی قسمت کرد از اهل نجد قریش و انصار گفتند یا رسول الله ما را می گذاری و بر اهل نجد قسمت میکنی رسول الله صلی الله علیه وسلم فرمود که از برای آن برایشان قسمت کردم تا باسلام اهل آن الفت گیرند درین بودند که ناگاه شخصی چشمها بمغاک فرو برده رخسارها برآمده بارش کثیف پر موی آمد و گفت ای محمد از خدای تعالی بترس رسول الله صلی الله علیه وسلم فرمود که فرمان خدای تعالی که برد اگر من عاصی شوم خالد بن الولید رضی الله عنه حاضر بود اجازت قتل وی خواست اجازت نیافت پس آن شخص روی بگردانید و برفت رسول الله صلی الله علیه وسلم فرمود که از اصل این شخص قومی پیدا شوند که قرآن خوانند اما از گلوهای ایشان در نگذرد اهل اسلام را بقتل آرند و عابدان اصنام را بگذارند يَمْرُقُوْنَ مِنَ الْاِسْلَامِ كَمَا يَمْرُقُ السَّهْمُ مِنَ الرَّمِيَّةِ یعنی از دین اسلام بیرون آیند همچون بیرون آمدن تیر از شکاری و خوارج از اصل وی بودند لاجرم ایشان را مارقین گویند **و از انجمله آنست** که رسول الله صلی الله علیه وسلم اسما بنت عمیس را گفت که ترا از امت من سه نفر زن کنند جعفر بن ابی طالب و ابوبکر بن قحافه و علی بن ابی طالب اختیار کن از ایشان آنرا که دوست تر است پیش تو تا در بهشت شوهر تو باشد وی جعفر بن ابی طالب را رضی الله عنه اختیار کرد زیرا که

بکارت وی را جعفر برده بود و چنانکه رسول الله صلی الله علیه وسلم اخبار کرده بود واقع
شد بعد از جعفر رضی الله عنه اسما را ابوبکر رضی الله عنه نکاح کرد و بعد از وفات ابوبکر
رضی الله عنه علی رضی الله عنه نکاح کرد **و از الجمله آنست** که رسول الله صلی الله
علیه وسلم امیر المؤمنین علی را رضی الله عنه خبر کرده بود که محاربه خواهی کرد با جماعتی مارقان
از دین یعنی خوارج که در میان ایشان شخصی باشد که بجای یک دست وی پاره گوشت
باشد و بر سر دوش وی چون پستان زنان و بر آن گوشت پاره موئی چند باشد
چون و هم بیرون می آرند که چون حضرت امیر المؤمنین علی رضی الله عنه بر خوارج ظفر یافت
و از ایشان بسیاری کشته شدند فرمود که آن شخص را بجوئید یکبار بجستند نیافتند
حضرت امیر المؤمنین علی رضی الله عنه سوگند خورد که و الله که من دروغ میگویم و با من
دروغ نگفته اند دیگر بار وی را بجستند در زیر چهل تن از کشتگان یافتند بهمان صفت
که حضرت امیر المؤمنین علی رضی الله عنه از رسول الله صلی الله علیه وسلم روایت کرده
بود **و از الجمله آنست** که رسول الله صلی الله علیه وسلم با امیر المؤمنین علی رضی الله
عنه گفته بود که ترا از اسیران بنی حنیفه جاریه بدست خواهد آمد چون پسری از وی متولد شود
او را محمد نام کن و به کنیت من بخوان چون در زمان خلافت امیر المؤمنین ابوبکر رضی الله
عنه فتح یمامه کردند و از بنی حنیفه اسیران آوردند امیر المؤمنین ابوبکر رضی الله عنه حنیفه را
که مادر محمد حنیفه بود با امیر المؤمنین علی رضی الله عنه داد و از وی محمد متولد شد **و از
الجمله آنست** که زنی از یمامه فرزندی پیش رسول الله صلی الله علیه وسلم
آورد که بر سر وی ریشی بود رسول الله صلی الله علیه وسلم آب دهان مبارک
بر سر وی انداخت آن ریش نیکو شد و در نسل آن کودک هرگز آن علت پیدا نیامد
و همان زن پسر دیگر را بهمین علت پیش مسیلمه کذاب برد آب دهان نامبارک خود بر سر وی
انداخت سر او کل شد و در نسل وی بماند **و از الجمله آنست** که چون ابوذر غفاری
رضی الله عنه که در عهد امیر المؤمنین عثمان رضی الله عنه از مدینه بیرون آمده بود و در ربذه
اقامت کرده بیمار شد و بر موت مشرف گشت خاتون وی ام ذر رضی الله عنها بسیار

دیگر اینست ابوذر رضی الله عنه گفت که چرا میگریی گفت چون نگریم که وفات تو نزدیک آمده است و چندان مرا پارچه نیست که کفن تو و فا کند ابوذر رضی الله عنه گفت که غم خور که روزی در حضرت رسول الله صلی الله علیه وسلم نشسته بودیم فرمود که یکی از شما در بیابانی وفات یابد جماعتی از اهل اسلام در وقت وفات وی حاضر شوند و از آنجماعت کس یکی نیست بوی این واقع شود غیر از من مانده است برخیز و برین تل برآئی و بهر طرفی نظر کن چنانچه رسول الله صلی الله علیه وسلم فرموده است جماعتی پیدا خواهند شد ام ذر رضی الله عنها گفت موسم آمد شد حاجیان گذشته است امید آن نیست که کسی پیدا شود دیگر بار مبالغه کرد که برخیز و برین تل برآئی چون ام ذر رضی الله عنها بآن تل برآمد دید که جماعتی اشتر سواران پیدا شدند بجانب خود بسوی ایشان اشارت کرد پیش وی آمدند گفت ابوذر صاحب رسول الله صلی الله علیه وسلم در حالت نزع است گفتند پدر و مادر ما فدای وی باد و بسوی وی آمدند ایشانرا مرحبا گفت و بنقل حدیث گذشته اشتغال نمود بعد از آن گفت کفن ندارم اما نمیخواهم که کفن من کسی دهد که امیر و عامل و نقیب قومی بوده باشد جوانی از انصار در میان ایشان بود گفت ای عم من هیچ یک نبوده ام و دو جامه دارم کرباس دارم که مادر من رشته است و بافته ابوذر رضی الله عنه وی را دعای خیر کرد و بعد از آن وفات یافت آنجماعت بروی نماز گذارند و یکی از ایشان ابن مسعود رضی الله عنه بود و دیگری مالک ابن اشتر رضی الله عنهما **و از آنجمله آنست** که ابوهریره رضی الله عنه گفته است که روزی جمعی در حضرت رسول الله صلی الله علیه وسلم نشسته بودیم و رجال بن عنفوه در میان ما بود رسول الله صلی الله علیه وسلم فرمود اِنَّ فِیکُم لَرَجُلًا ضِرسُهُ یَومَ القِیٰمَةِ فِی النَّارِ اَعظَمُ مِن اُحُدٍ چون آن قوم که در آن مجلس بودند همه وفات یافتند بغیر از من و رجال کسی نماند خوف بر من مستولی شد دایم از حال رجال خبر می پرسیدم چون خبر ارتداد وی و اعداد وی مسیلمه کذاب را شنیدم خوف من کم شد **و از آنجمله آنست** که رافع بن خدیج رضی الله عنه را در احد یا در خیبر تیری بر سینه وی آمده بود پیش رسول الله صلی الله علیه

وسلم آمد و گفت یا رسول الله این تیر از سینهٔ من بکش فرمود که ای رافع اگر خواهی
تیر و پیکان هر دو را بکشم و اگر خواهی تیر را بکشم و پیکان را بگذارم و گواهی دهم از برای تو
در قیامت که تو شهیدی رافع گفت یا رسول الله تیر را بکش و پیکان را بگذار و در
قیامت بشهادت من گواهی ده رسول الله صلی الله عَلَیْهِ وَسَلَّم تیر را بکشید و پیکان را
گذاشت رافع رضی الله عنه تا زمان معاویه رضی الله عنه بزیست پس جراحت وی تازه شد و بر آن بمرد

رکن سادس

در شواهد و دلایلی که از صحب کرام و ائمهٔ عظام رضی الله عنهم بظهور آمده است از امام همام
احمد بن حنبل رضی الله عنه سوال کردند که سبب چیست که از اصحاب رسول الله صلی الله
عَلَیْهِ وَسَلَّم کرامات و خوارق عادات آن مقدار بحد اشتهار نرسید و آنچه که از اولیاء
امت و صلحاء ایشان رسیده است فرمود که ایمان ایشان چنان قوی بود که حاجت
بآن نداشتند که آنرا بکرامات و خوارق عادات تقویت کنند و اما دیگران را ایمان
ضعیف بود لاجرم آنرا باظهار کرامات تقویت کردند قَالَ الشَّیْخُ الْإِمَامُ الْعَارِفُ
بِاللّٰهِ شِهَابُ الدِّیْنِ السُّهْرَوَرْدِیُّ قَدَّسَ اللّٰهُ تَعَالٰی سِرَّهٗ وَخَرْقُ الْعَادَةِ
اِنَّمَا یُکَاشَفُ بِهٖ لِمَوْضِعِ ضُعْفِ یَقِیْنِ الْمُکَاشَفِ مِنَ اللّٰهِ تَعَالٰی لِعِبَادَةِ الْعِبَادِ
ثَوَابًا مُعَجَّلًا لَهُمْ وَفَوْقَ هٰؤُلَاءِ قَوْمٌ اِرْتَفَعَتِ الْحُجُبُ عَنْ قُلُوْبِهِمْ وَبَاشَرَ بَوَاطِنَهُمْ
رُوْحُ الْیَقِیْنِ وَصِرْفُ الْمَعْرِفَةِ فَلَا حَاجَةَ لَهُمْ اِلٰی مَدَدٍ مِنَ الْخُرُقَاتِ وَرُؤْیَةِ
الْقَدْرِ وَالْاٰیَاتِ وَلِهٰذَا الْمَعْنٰی مَا نُقِلَ عَنْ اَصْحَابِ رَسُوْلِ اللّٰهِ صَلَّی اللّٰهُ عَلَیْهِ
وَسَلَّمَ کَثِیْرٌ مِّنْ ذٰلِكَ اِلَّا الْقَلِیْلُ وَنُقِلَ عَنِ الْمُتَاَخِّرِیْنَ مِنَ الْمَشَایِخِ وَالصَّادِقِیْنَ
اَکْثَرُ مِنْ ذٰلِكَ لِاَنَّ اَصْحَابَ رَسُوْلِ اللّٰهِ صَلَّی اللّٰهُ عَلَیْهِ وَسَلَّمَ لِبَرَکَةِ
صُحْبَةِ النَّبِیِّ صَلَّی اللّٰهُ عَلَیْهِ وَسَلَّمَ وَمُجَاوَرَةِ نُزُوْلِ الْوَحْیِ وَتَرَدُّدِ الْمَلٰٓئِکَةِ
وَهُبُوْطِهَا تَنَوَّرَتْ بَوَاطِنُهُمْ وَعَایَنُوا الْاٰخِرَةَ وَزَهِدُوْا فِی الدُّنْیَا وَتَزَکَّتْ اَنْفُسُهُمْ وَانْخَلَعَتْ
عَادَاتُهُمْ وَانْصَقَلَتْ مَرَایَا قُلُوْبِهِمْ فَاسْتَغْنَوْا بِمَا اُعْطُوْا عَنْ رُؤْیَةِ الْکَرَامَاتِ وَاَنْوَارِ
الْقُدْرَةِ وَمَنْ بَلَغَ عَنْ قُوَّةِ الْیَقِیْنِ هٰذَا الْمَبْلَغَ یَرٰی فِیْ اِجْرَاءِ عَالَمِ الْحِکْمَةِ مَا بَرَقَ

اَلْغَيْرُ مِنَ الْقُدْرَةِ وَيَرَى الْقُدْرَةَ مُتَكَمِّنَةً بَلْ مُتَحَمِّلِيَّةً مِنْ شَخْفَا الْحِكْمَةِ فَلَوْ تَجَرَّدَتْ لَدَمُ الْقُدْرَةُ وَانْكَشَفَتْ لَهُ مَا اسْتَغْرَبَ وَالْمُسْتَغْرِبُ لِلْقُدْرَةِ تَقْوِي نَفْسَهُ بِهَا لِاَنَّهُ مَحْجُوبٌ بِالْحِكْمَةِ عَنِ الْقُدْرَةِ

امیر المومنین ابو بکر صدیق رضی اللہ تعالیٰ عنہ

ہمہ احوال و اعمال و اقوال وی دلیل نبوت و شاہد رسالت متبوع وی ست صلی اللہ علیہ وسلم و نقلست کہ رسول اللہ صلی اللہ علیہ وسلم را مور شد بہجرت از جبرئیل علیہ السلام پرسید کہ با من کہ ہجرت خواہد کرد جبرئیل علیہ السلام گفت کہ ابو بکر صدیق از امروز باز وی را خدای تعالیٰ صدیق نام کرد **و از جملہ احوال وی آنست** کہ ابو مسعود انصاری رضی اللہ عنہ گفتہ ست کہ اسلام ابو بکر رضی اللہ عنہ شبیہ بوحی ست زیرا کہ وی گفتہ ست کہ شبی پیش از بعثت رسول اللہ صلی اللہ علیہ وسلم را در خواب دیدم کہ نوری عظیم از آسمان فرود آمد و بر بام کعبہ افتاد و در مکہ ہیچ خانہ نماند کہ از آن نور چیزی بآن در نیامد پس آن انوار ہمہ جمع شدند و یک نور گشتند ہمچنانکہ اول بود و بخانہ من در آمد و من در خانہ خود را بستم بامداد آن خواب را بر یکی از احبار یہود گفتم و تعبیر آن خواستم گفت این از قبیل اضغاث احلام ست و اعتباری ندارد چون روزگاری برین گذشت در بعض تجارات بدیر بحیرا رسیدم کہ مسکن بحیرا راہب بود رسیدم و تعبیر خواب خود را از وی پرسیدم گفت تو چہ کسی گفتم من مردی ام از قریش گفت خدای تعالیٰ در میان شما پیغمبری برخواہد انگیخت و تو در ایام حیات وی وزیر وی خواہی بود و بعد از وفات وی خلیفہ وی پس چون رسول اللہ صلی اللہ علیہ وسلم مبعوث شد مرا باسلام خواند گفتم ہر پیغمبری را دلیلی بودہ ست بر نبوت وی دلیل تو چیست گفت دلیل نبوت من آن خوابیکہ دیدی و آن خبر در جواب تو گفت کہ آنرا اعتباری نیست و بحیرا گفت کہ تعبیر آن چنین ست و چنین من گفتم ترا این کہ خبر کرد گفت جبرئیل گفتم من از تو ہیچ دلیل و برہان نمی طلبم زیادت ازین اَشْهَدُ اَنْ لَا اِلٰهَ اِلَّا اللّٰهُ وَحْدَهُ لَا شَرِيْكَ لَهُ وَاَشْهَدُ اَنَّكَ عَبْدُهُ وَرَسُوْلُهُ بعد از آن رسول اللہ صلی اللہ علیہ وسلم فرمود کہ ہیچکس را باسلام دعوت نکردم کہ در اول توقف و تردد نکرد مگر ابو بکر کہ چون وی را دعوت کردم مرا تصدیق کرد و گفت تو رسول خدائی و وی صدیق اکبر ست **و از جملہ**

آلست که امیر المؤمنین ابوبکر رضی الله عنه گفته است که روزی در ایام جاهلیت در سایهٔ درختی نشسته بودم ناگاه دیدم که شاخی از آن درخت میل بجانب من کرد چنانکه بسر من رسید و در آن می نگریستم و میگفتم این چه خواهد بود آوازی از آن درخت بگوش من آمد که پیغمبری در فلان وقت بیرون خواهد آمد می باید که تو سعادتمندترین مردمان باشی بوی گفتم روشن ترا این بگوی که آن پیغمبر کیست و نام وی چیست گفت محمد بن عبد الله بن عبد المطلب بن هاشم بن عبد مناف گفتم وی صاحب والیف و حبیب منست از آن درخت عهد بستدم که هرگاه که وی مبعوث شود مرا بشارت دهی چون وی مبعوث شد از آن درخت آواز آمد که بجد باش و اهتمام کن ای پسر ابو قحافه که وحی بوی آمد سوگند برب موسی که هیچکس بر تو در اسلام سبقت نخواهد گرفت چون بامداد کردم بسوی رسول الله صلی الله علیه وسلم رفتم چون مرا دید گفت ای ابو بکر ترا بخدای تعالی و رسول وی میخوانم گفتم اشهد انک رسول الله بعثک بالحق سراجا منیرا ٥ پس بوی ایمان آوردم و تصدیق وی کردم ۞ و از انجمله آنست که امیر المؤمنین ابوبکر رضی الله عنه گفته است که پیش از بعثت رسول الله صلی الله علیه وسلم بقصد تجارت بجانب یمن رفته بودم بر شیخی از قبیلهٔ ازد فرود آمدم که وی کتب آسمانی خوانده بود و عمر وی بچهار صد سال رسیده بود چون مرا بدید گفت گمان میبرم که تو از حرم مکه گفتم آری گفت از قریشی گفتم آری گفت از بنی تیمی گفتم آری گفت یک علامت دیگر مانده است گفتم آن کدام است گفت شکم خود را برهنه کن گفتم نمیکنم تا نگوئی که چرا و تو چیست گفت در کتب یافته ام که در حرم پیغمبری مبعوث خواهد شد که وی را دو معاون باشند جوانی و کهلی اما الفتی فخواض غمرات واما الکهل فابیض نحیف علی بطنه شامة ٥ شکم خود را برهنه کردم دید که بر بالای ناف من خالی است سیاه گفت سوگند برب الکعبه که تو آن کهلی پس مرا وصیت کرد و گفت ایاک والمیل عن الهدی وتمسک بالطریقة المثلی وخف الله فیما اعطاک ٥ چون کارهای خود را در یمن ساختم آمدم تا وی را وداع کنم بیتی چند بمن داد که این را بآن پیغمبر برسان چون بمکه رسیدم رسول الله صلی الله علیه وسلم مبعوث شده بود صنادید قریش بدیدن من آمدند

گفتم در میان شما هیچ امری غریب ظاهر شده است گفتند کدام امر ازین غریب تر که یتیم ابوطالب
دعوی نبوت میکند ما منتظر تو بودیم چون آمدی تو کفایت این خواهی کرد ایشان را بهر نوع
که بود دفع کردم و خبر رسول الله صلی الله علیه وسلم پرسیدم گفتند که در خانهٔ خدیجه است
رضی الله عنها رفتم و آنجا در بکوفتم رسول الله صلی الله علیه وسلم بیرون آمد گفتم ای محمد ترا
در منازل اهل تو نیافتم می گویند که دین آبا و اجداد خود را گذاشته گفت ای ابو بکر
من رسول خدایم بتو و بهمه مردمان بخدای تعالی ایمان آر گفتم دلیل تو برین چیست گفت آن
شیخ ازدی که در یمن دیدی گفتم در یمن بسیار مشایخ را دیده ام کدام را می گوئی گفت آنکه
علمی چند بتو داده است گفتم ترا این که خبر کرد ای حبیب من گفت آن فرشتهٔ بزرگ که پیش
از من بانبیا آمده است دست وی بگرفتم و گفتم أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلٰهَ إِلَّا اللهُ وَأَنْتَ رَسُولُ اللهِ
پس از پیش وی بازگشتم و هیچ کس از من شادمان تر نبود بسبب آنکه توفیق ایمان یافتم
و از عایشه آمده است که در مرض اخیر خود گفت که امشب در تفویض امر خلافت بتکرار
استخاره کردم و از خدای تعالی درخواستم بر آنچه رضای وی در آن باشد توفیق دهد
میدانید که در وی سخن خواهم گفت و کدام عاقل که در وقت ملاقات خدای تعالی افتری
بر وی روا دارد و فرقتین مسلمانان بدروغ جایز شمارد همه گفتند ای خلیفهٔ رسول خدای
هیچ کس را در صدق تو شکی نیست بگوئی آنچه میگوئی گفت در آخر شب خواب بر من غلبه کرد
رسول الله صلی الله علیه وسلم را در خواب دیدم که دو جامهٔ سفید پوشیده بود و اطراف
آن جامها را من جمع می کردم ناگاه آن دو جامهٔ سفید سبز شدن و درخشیدن گرفت چنانکه
نور آن دیدهٔ بیننده را خیره میبود و بر دو جانب رسول الله صلی الله علیه وسلم دو مرد بلند
بالا بودند در غایت حسن و جمال لباس ایشان از نور و لقای ایشان سرمایهٔ سرور پس رسول الله
صلی الله علیه وسلم مرا سلام کرد و بشرف مصافحه مشرف ساخت و دست مبارک بر سینه
من نهاد خفقان و اضطرابی که در خود می یافتم ساکن شد گفت ای ابوبکر اشتیاق ما
بملاقات تو بسیار است وقت نشد که پیش ما آئی من در خواب چندان گریستم که اهل من
از آن خبردار شدند و بعد از آن مرا خبر دادند پس گفتم وَاشَوْقَاهُ إِلَيْكَ يَا رَسُولَ اللهِ

رسول الله صلی الله علیه وسلم فرمود که اندکی مانده است که وصال الی تو بهم فراق دست دهد بعد از آن گفت خدای تعالی ترا در آن تفویض خلافت اختیار داد گفتم یا رسول الله تو اختیار کن رسول الله صلی الله علیه وسلم فرمود که والی رعیت ساز عامل صادق قوی فارغ را که مرضی ست در زمین و آسمان و پاکیزه ترین روزگار است یعنی امیر المؤمنین عمر بن الخطاب پس گفت که این دو مرد وزیران تو اند در دنیا و مددگاران تو اند در وقت وفات و همسایگان تو در بهشت بعد از آن مرا سلام کرد و آن دو مرد نیز مرا سلام کردند و گفتند خالص یا فتی از مکر و و تو صدیقی در آسمان و صدیقی در میان ملائکه و صدیقی در زمین صدیقی در میان خلق گفتم یا رسول الله پدر و مادر من فدای تو باد این دو مرد کیانند که من مثل ایشان ندیده ام فرمود که این دو فرشته کریم اند جبرئیل و میکائیل علیهما السلام پس برفت و من بیدار شدم رخساره از آب دیده تر و اهل بیت من بر بالین من گریان **واز انجمله آنست** که عائشه رضی الله عنها گفته است که بعضی گفتند که ابو بکر رضی الله عنه را در میان شهداء دفن کنیم و بعضی گفتند به بقیع بریم و من گفتم در حجره خویش پیش حبیب خود دفن میکنیم درین اختلاف بودیم که خواب بر من غلبه کرد آوازی شنیدم که کسی میگوید ضَمُّوا الْحَبِیْبَ اِلَی الْحَبِیْبِ دوست را بدوست رسانید چون بیدار شدم همه آن آواز را شنیده بودند تا غایتی که مردان نیز در مسجد شنیده بودند **واز انجمله آنست** که ابو بکر رضی الله عنه وصیت کرده بود که تابوت مرا بدر روضه رسول الله صلی الله علیه وسلم برید و بگوئید که اَلسَّلَامُ عَلَیْكَ یَا رَسُوْلَ اللّٰهِ این ابو بکر است باستانه تو آمده اگر چنانچه اجازت شود و در گشاده گردد مرا در آرید و الا به بقیع برید راوی میگوید که چون بموجب وصیت ابو بکر رضی الله عنه عمل کردند هنوز آن کلمات تمام نشده بود که پرده دور شد و آواز از درون برآمد و ندای بگوش ما رسید که در آرید حبیب را بسوی حبیب **واز انجمله آنست** که شبی ابو بکر را مهمانان رسیده بودند دوی پیش حضرت رسالت بود صلی الله علیه وسلم تا وقت خواب کردن بماند چون بخانه بیرون برید که مهمانان شام خورده اند اهل وی گفتند طعام آورده ایم نخوردند و موقوف

داشتند تا با تو طعام خورند وی در غضب شد و سوگند خورد که از آن طعام نخورد و بعد از آن گفت این سوگند از شیطان بود و از آن طعام خوردن گرفت راوی گوید هر لقمه که از آن طعام بر میداشتیم از زیر لقمه بیشتر از انکه بر میداشتیم پیدا می آمد تا همه سیر خوردند و آنچه باقی ماند سه برابر اول بود و بعد از آن مردم بسیار که عدد ایشان نمیدانم از آن طعام خوردند و از انجمله آنست که در مرض موت فرزندان خود را بعایشه رضی الله عنها سپارش میفرمود و دو دختر خود را و حال آنکه ورای عایشه رضی الله عنها یک خواهر بیش نبود عایشه رضی الله عنها گفت که مرا یک خواهرست دیگری کدامست گفت خاتون من حامله است و گمان می برم که فرزند وی دختر خواهد بود و آنچنان بود چون خاتون وی وضع حمل کرد دختر آمد

امیر المومنین عمر بن الخطاب رضی الله عنه

رسول الله صلی الله علیه وسلم فرموده است که در امم سالفه جماعتی محدثین می بودند یعنی که خدای تعالی با ایشان سخن میگفت و اگر درین امت همچنان کسی باشد عمر بن الخطاب است و مؤید همینمعنی ست آنکه ابن عمر رضی الله تعالی عنهما گفته است که در هر امری که اصحاب سخن میگفتند حکم الهی موافق سخن عمر نازل شدی ابو هریره رضی الله تعالی عنه گوید که از رسول الله صلی الله علیه وسلم شنیدم که میگفت در خواب دیدم که دلوی در چاهی انداخته بودند بدان دلوی از انجا آب کشیدم چندانکه خدای تعالی خواسته بود بعد از آن ابن ابی قحافه بر گرفت و یکدو دلو کشید و در کشیدن وی ضعفی بود خدای تعالی بر وی رحمت کناد بعد از آن ابن خطاب گرفت و من هرگز چون وی در کشیدن آب مردی قوی ندیدم تا همه حوضها را پر آب ساخت و همه مردمان را سیراب گردانید و این تأویل بخلافت است و فضایل وی بسیارست و خوارقی که بر وی گذشته بسیار و از انجمله آنست که روز آدینه در میانه آنکه به منبر بر آمده بود و خطبه میخواند ترک خطبه کرد و دو بار یا سه بار گفت یا ساریة الجبل و باز بخطبه مشغول شد و تمام ساخت مردمان گفتند بهمانان که عمر دیوانه شده است عبد الرحمن بن عوف رضی الله عنه بعد از نماز بر وی در آمد و گفت ای عمر چه بوده است ترا که در میان خطبه آن سخن گفتی و زبان

مردم را به خود دراز کردی گفت در آنوقت دیدم که ساریه و قوم وی نزدیک کوهی با
کافران محاربه می کنند و کافران از پیش و پس ایشان در می آیند چون آن دیدم
بی طاقت شدم و آن سخن گفتم تا پشت بکوه باز نهند و از شر کافران باز رهند و گویند
که از مدینه تا لشکرگاه ساریه یک ماهه راه بود چون یکچند بر آمد ساریه از آن سفر مراجعت
کرد و گفت که روز جمعه با کافران محاربه می کردیم از وقت صبح تا وقت نماز جمعه ناگاه شنیدیم
که منادی ندا میکند یا ساریة الجبل پشت بکوه باز نهید و چندان محاربه کردیم که ؎
بسیاری از ایشان کشته شدند و دیگران بگریختند چون آنانکه بر عمر رضی الله عنه
طعن جنون زده بودند این سخن را شنیدند گفتند بگذارید ویرا که از برائی این کار ؎
ساخته شده است و گویند که این سخن را در میانه روز جمعه با امیرالمومنین علی رضی الله عنه
گفتند فرمود که وی آنچه کاری نکند و سخنی نگوید که از عهدهٔ آن بیرون نتواند آمد
و از انجملہ آنست که حبشی یکی از بلاد بعیده فرستاده بود روزی در مدینه
آواز برداشت که یا لبیکاه یا لبیکاه و هیچکس ندانست که آن چیست تا بآنوقت که
آن حبش بمدینه مراجعت نمود و صاحب حبش فتحهائی را که خدای تعالی توفیقش
داده بود تعداد می کرد امیرالمومنین عمر رضی الله عنه گفت اینها را بگذار حال آن مرد که
ویرا بزجر در آب فرستادی چه شد گفت والله یا امیرالمومنین که من بوی شری
نخواستم بآبی رسیدیم که عبور از آن می دانستیم تا از آنجا بگذریم ویرا برهنه ساختیم و در آب
فرستادیم هوا خنک بود در وی سرایت کرد فریاد برداشت که واعمراه واعمراه و بعد
از آن از شدت سرما هلاک شد چون مردمان آن را شنیدند دانستند که لبیک وی
در جواب ندای آن مظلوم بوده است بعد از آن صاحب حبش را گفت اگر نه آن بودی
که این بعد از من دستوری بماندی هر آینه گردن ترا بزدمی برو و دیت ویرا باهل وی
برسان و چنان مکن که دیگر ترا ببینم پس گفت کشتن مسلمانی پیش من بزرگتر است
از هلاک بسیاری **و از انجملہ آنست** که در آنوقت که مصر فتح شد و عمرو بن العاص
رضی الله عنه آنجا حاکم بود در یکی از ماهها اهل مصر پیش وی در آمدند و گفتند که

رود نیل را عادتی است که آبی آن میرود و آب وی خشک می‌شود عمر رضی الله عنه
پرسید که آن عادت کدامست گفتند آنست که چون از این ماه که در آنیم دوازده روز
چون بگذرد دختری بکر پیدا کنیم و مادر و پدر وی را چندان مال بدهیم که راضی شوند پس وی را
بخوبترین جامها و زیورها بیاراییم و در نیل اندازیم عمر رضی الله عنه چون آن را بشنید گفت
این امریست که هرگز در اسلام مثل این نخواهد بود بدرستیکه اسلام همه قاعده‌های بد را که
پیش از وی بوده است ویران میکند چون از آن تاریخ سه ماه بگذشت آب نیل تمام
خشک شد و اهل مصر عزیمت جلا کردند عمرو چون آنحال را مشاهده کرد کیفیت آنرا با امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه
نوشت امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه بوی نوشت که آنچه کرده صواب بوده است و در درون
مکتوب خود کاغذی پاره نهاده ایم آن را در رود نیل بینداز چون مکتوب وی بعمرو رسید
آن کاغذپاره را بگشاد و در وی نوشته یافت که مِن عبدِ اللهِ امیرِ المؤمنینَ الی نیلِ مصرَ
اَمّا بعدُ فاِنّکَ اِن کنتَ تجری مِن قِبَلِکَ فلا تجرِ واِن کانَ اللهُ الواحدُ القهّارُ هُوَ الّذی یُجریکَ فنسألُ
اللهَ الواحدَ القهّارَ اَن یُجریَکَ پس عمرو رضی الله عنه آن کاغذپاره را در نیل انداخت دیگر
روز بامداد او را شانزده گز بالا آب روان شده بود و از آن وقت باز این عادت بد از
مصریان برخاسته است **و از انجمله آنست** که دران روز که وی رضی الله عنه
کشته شد همه روی زمین تاریک شد چنانکه کودکان پیش مادران خود می‌آمدند و
می‌گفتند ای مادر مگر قیامت برخاسته است وی می‌گفتند نه بلکه عمر بن الخطاب رضی الله
عنه کشته شده است **و از انجمله آنست** که در روز مصیبت وی
این ابیات را شنیدند و گوینده را ندیدند **ابیات**

لِیَبْکِ علی الاِسلامِ مَن کانَ باکِیًا — فَقَدْ اَوشَکُوا هَلْکَی وَمَا قَدُمَ العَهْدُ
وَاَدْبَرَتِ الدُّنْیَا وَاَدْبَرَ خَیْرُهَا — وَقَدْ مَلَّهَا مَنْ کَانَ یُؤْمِنُ بِالْوَعْدِ

و از انجمله آنست که جنیان این ابیات را در مرثیه وی گفته اند و خوانده اند

سَتَبْکِیکَ نِسَاءُ الْجِنِّ تَبْکِینَ شَجِیَّاتٍ — وَیَخْمِشْنَ وُجُوهًا کَالدَّنَانِیرِ النَّقِیَّاتِ
وَیَلْبَسْنَ لِبَاسَ السُّودِ بَعْدَ الْقَصَبِیَّاتِ
خواهند پوشید جامه سیاه اکنون بنات قصبی

وازانجمله آنست این بیتها دیگر که بعد از سه روز از مصیبت وی جنیان خوانده اند

جزی الله خیرا من امیر وبارکت	ید الله فی ذاک الادیم الممزق
فمن یسع او یرکب جناحی نعامة	لیدرک ما قدمت فی الخیر یسبق

وازجمله کرامات شیخین است رضی الله تعالی عنهما

عقوبات روافض که نسبت بایشان بی ادبی کرده اند و ناسزا گفته اند امام مستغفری رحمه الله تعالی درکتاب دلایل النبوه آورده است یکی از ثقات که فرمود که ما سه نفر بجانب یمن متوجه شدیم و با ما شخصی بود از کوفه که در حق ابوبکر رضی الله عنه سخنان بد میگفت هرچند وبرا نصیحت کردیم از آن باز نیستاد چون به نزدیک یمن رسیدیم فرود آمدیم خواب کردیم چون وقت کوچ رسید وضو ساختیم و آن کوفی را بیدار کردیم بیدار شد و گفت هیهات که من از شما درین منزل باز مانده ام درینوقت که مرا بیدار ساختید رسول الله صلی الله علیه وسلم بالای سر من ایستاده بود و میگفت ای فاسق خدای تعالی فاسق را خوار گردانید تو درین منزل مسخ خواهی شد گفتیم وای بر تو برخیز و وضو ساز وی بنشست و پای های خود را گرد آورد ناگاه دیدیم انگشتان های وی آغاز مسخ شدن گرفت هر دو پای وی چون دو پای بوزنه شد پس بزانوی وی رسید آنگاه بتهیگاه وی بعد از آن بسینه وی و در آخر بسر و روی وی و عینه بوزنه شد ویرا گرفتیم و بر بالای شتر بستیم و روان شدیم و در وقت غروب آفتاب به بیشه رسیدیم که بوزنه چند در آنجا جمع آمده بودند چون ایشان را دید اضطراب بسیار نمود و ریسمان را پاره کرد و با ایشان پیوست بعد از آن از انجا وی با ما کرد و آن بوزنگان با وی موافقت کردند ما گفتیم کار ما بد شد وقتیکه وی آدمی بود ما را ایذا می کرد اکنون که بوزنه شد و بوزنگان دیگر یاور وی شدند تا چه خواهد کرد اینها گرد آمد و نزدیک ما بر بام خود نشست و در ... وی ما ملاحظه میکرد و از چشمان وی اشک میریخت چون ساعتی گذشت بوزنگان

برفتند و وی نیز در عقب ایشان برفت **وهم امام مستغفری**
رحمه الله تعالی آورده ست از علی ابن زید رضی الله عنهما که وی گفته ست
که سعید بن مسیب رضی الله تعالی عنه مرا گفت که کسی را بفرست که فلان شخص را ببیند
گفتم تو حال ویرا بگوئی گفت نه کسی را بفرست فرستادم سعید بن مسیب رضی الله تعالی
عنه گفت آن شخص بعضی از اصحاب رسول الله صلی الله علیه وسلم را دشنام میداد
بر روی وی ریشی پیدا شد و همه روی ویرا گرفت و سیاه گشت **وهم وی**
آورده ست از مردی صالح که وی گفته ست شخصی بود از کوفه که ابوبکر و عمر
را رضی الله عنهما ناسزا می گفت تا با ما هم سفر شد هرچند ویرا نصیحت کردیم نشنید گفتیم
از ما جدا شو در وقت مراجعت غلام ویرا دیدیم گفتیم که خواجه خود را بگوئی که با ما مراجعت کند
گفت خواجه مرا عجب حادثه پیش آمده ست که دو دست وی چون دو دست خوک
شده ست پیش وی رفتیم و گفتیم با ما مراجعت کن گفت مرا حادثه عظیم افتاده ست دو دست
خود را از آستین بیرون کرد چون دو دست خوک پس با ما همراه شد تا بجائی رسیدیم که آنجا
خوکان بسیار بودند خود را از مرکب بینداخت و صورت خوک گرفت و با خوکان پیوست
چنانکه ویرا از ایشان باز نشناختیم متاع و غلام ویرا بکوفه آوردیم **وهم وی**
آورده ست از یکی غازیان که گفته ست که ما جماعتی بغزا می رفتیم و با ما شخصی بود
از موالی بنی تمیم ابوحیان نام و ابوبکر و عمر را رضی الله عنهما دشنام میداد و ناسزا می گفت
هرچند ویرا نصیحت کردیم سود نداشت ویرا پیش یکی از حکام که راه ما بر وی بود بردیم
گفت ویرا پیش من بگذارید و بروید ویرا بگذاشتیم و برفتیم چون زمانی برآمد دیدیم
که از عقب می آید آن حاکم ویرا جامه پوشانیده و اسپی داده چون بما رسید آغاز
شماتت کرد و گفت چون دیدید ای دشمنان خدای گفتیم با ما همراهی مکن وی
(خوشی ۱۲)
در یک جانب راه میرفت و ما در یک جانب دیگر ناگاه از راه بیرون رفت
بقضای حاجت بنشست دیدیم که جماعتی زنبوران بر وی حمله کردند اندامها پاره کرده
خواستیم خواستیم که ویرا خلاص کنیم زنبوران بر ما حمله کردند ما بازگشتیم بر روی وی آوردند

وگوشت و پوست ویرا تمام بکندید چنانکه استخوانهای وی سفید بدرخشید ما فریاد برداشتیم که کیست از بنی تمیم که ترکهٔ ابو حیان را جمع کند **و هم وی آورده است**
از یکی از اکابر سلف گفته است مرا همسایه بود که ابوبکر و عمر را رضی الله عنهما ناسزا گفت یکشب رسول الله صلی الله علیه وسلم را در خواب دیدم که ابوبکر رضی الله عنه بر دست راست وی بود و عمر رضی الله عنه بر دست چپ وی گفتم یا رسول الله همسایه دارم که مرا ایذا میرساند در شان این دو مرد رسول الله صلی الله علیه وسلم شخصی را گفت که برو و همسایه ویرا بکش چون بامداد شد با خود گفتم بروم و ویرا خبر کنم از آنچه دیده ام چون بمحلهٔ وی در آمدم از سرای وی خروش و ولوله می آمد حال وی پرسیدم گفتند دوش کسی بر وی در آمده است و ویرا کشته **و هم وی آورده است** که یکی از اهل بصره گفته است که یکی از بزرگان اهواز متاعی فروخته بودم مرا گفتند که وی رافضی است و ابوبکر و عمر را رضی الله عنهما ببدی ذکر میکند چون آمد و شد من بوی بسیار شد یکروز پیش وی بودم ناگاه نسبت بایشان سخنان ناخوش گفتن آغاز کرد از پیش وی بسیار مغموم و محزون برخاستم و آنشب افطار نکردم رسول الله صلی الله علیه وسلم را در خواب دیدم گفتم یا نبی الله فلان کس را می بینی که در شان ابوبکر و عمر چه می گوید فرمود که آن ترا بد می آید گفتم بلی یا رسول الله گفت برو و ویرا پیش من آر رفتم و ویرا آوردم گفت ویرا بخوابان بخوابانیدم کاردی بمن داد گفت که ویرا بکش گفتم یا رسول الله ویرا بکشم سه بار از وی این سوال کردم زیرا که کشتن پیش من امری عظیم می نمود بار سیوم گفت وای بر تو بکش ویرا بکشتم چون بامداد شد گفتم پیش آن خبیث روم و از آنکس خبر کنم چون بمحلهٔ وی رسیدم از خانهٔ وی فریاد و ناله می آمد گفتم چه بوده است گفتند دوش فلان کس را بر بستر وی کشته یافته اند گفتم و الله که من ویرا کشته ام با مر رسول الله صلی الله علیه وسلم چون پسر وی آنرا دانست گفت تو مال خود بستان و مرا بگذار که ویرا در زیر خاک پنهان کنم مال خود بستدم و برفتم **و هم وی آورده است** که یکی از سلف گفته است که من در کودکی معلمی

داشتم که مرا مذهب رفض دلالت کرد و من ابوبکر و عمر را ناسزا میگفتم شبی در خواب دیدم
که قیامت قایم شده است و همه مردمان روی بحضرت رسالت صلی الله علیه وسلم نهاده
اند ناگاه دیدم که رسول الله صلی الله علیه وسلم نشسته است و بر یمین وی پیری
دو موی نشسته و بر یسار وی نیز پیری دیگر دو موی نشسته و مردم بر رسول الله
صلی الله علیه وسلم سلام میکردند من نیز نزدیک شدم تا بر وی سلام کنم یکی از آن
دو پیر گفت یا رسول الله این شخص از ما چه میخواهد رسول الله صلی الله علیه وسلم خواست
که مرا نگیرد از خواب در آمدم و فی الحال موی روی و ابروی من ابریخت و مدت چهار
ماه چنان ماندم بیکروز یکی از آشنایان بر من در آمد و گفت اینچه عارضه است که ترا پیش
آمده است که همه طبیبان از مداوای آن عاجز شده اند و چنان دریافتم که وی را تصور
آن شده است که مگر مرا چنانچه جوانان را باشد عشق و محبت کسی بآن حال گردانیده
من حقیقت حال را باوی بگفتم گفت سبحان الله چرا پیش رسول الله صلی الله علیه وسلم
توبه نکردی و عذر نخواستی مگر ندانسته که صلوات و تسلیمات و غیر آن که بروح رسول الله
صلی الله علیه وسلم میفرستند بوی میرسد فی الحال طشت و ابریق طلبید و وضو ساختم
و دو رکعت نماز گذاردم و گفتم خداوندا توبه کردم بتفضیلات شیخین رضی الله عنهما قایل
شدم یک هفته بر من نگذشت که موی روی و ابروی من بر دمید **وهم وی**
آورده است که یکی از اکابر سلف گفته است که بشام سفر کردم نماز بامداد را
در مسجد گذاردم چون امام از نماز فارغ شد بر ابوبکر و عمر رضی الله عنهما دعای بد کرد
چون سال آینده باز بشام رسیدم اتفاقاً نماز بامدادرا در همان مسجد گذاردم چون
امام فارغ شد از برای ابوبکر و عمر رضی الله عنهما دعای نیکو کرد با اهل مسجد گفتم که پارینه
بر ابوبکر و عمر رضی الله عنهما دعای بد میکرد و امسال دعای نیکو میکند سبب اینچه بود
گفتند میخواهی که امام پارینه را ببینی گفتم آری مرا بسرائی در آوردند که در انجا سگی بود
و از چشمهای وی اشک میریخت باوی گفتم تو آن امامی که پارینه بر ابوبکر و عمر رضی الله
عنهما دعای بد میکردی بسر خود اشارت کرد که آری **وهم وی آورده است**

که یکی از سلف گفته است که در مداین بودم و هر جا که میشنیدم که کسی مرده است وی را کفن
میکردم روزی شخصی آمد که اینجا نفری از اهل کوفه فرود آمده اند و یکی از ایشان مرده است
و کفن ندارد غلام خود را فرستادم تا برای وی کفن بخرد و من بروی درآمدم دیدم که
مرده است و خشتی بر شکم وی نهاده اند ناگاه بازنشست و گفت یا ویله یا ویله من
وی را گفتم بگو لا اِلٰهَ اِلّا اللّٰه گفت این نفعی نمیرساند من با قومی بودم که شتم ابوبکر و عمر
رضی الله عنهما میکردند و من با ایشان شتم میکردم و اکنون هلاک شدم و جای مرا با
از دوزخ بمن نمودند پس مرا برانگیختند تا مردمان را ابجم کنم من از پیش وی بیرون
آمدم و اصحاب وی را از آن خبر کردم گفتند این شیطانیست که بر زبان وی سخن گفته است.

و از جمله کرامات شیخین رضی الله عنهما آنست

که در کتاب فتوحات مکیه مذکور است طایفه از اولیاء الله هستند که ایشان را رجبیون
می گویند و ایشان چهل تن میباشند بی زیادت و نقصان و حال ایشان آنست
که در اول روز رجب چنان گران می شوند که گوئیا آسمان را بر بالای ایشان نهاده
اند بر خود نمی توانند جنبید و نه بر بالای می توانند خواست و نمی توانند نشست
بدست و پای بلکه پلک چشم را نمی توانند جنبانید در روز اول رجب چنین
می باشند و در آخر روز بروز سبک تر می شوند چون شعبان در می آید یکبار
می شوند چنانکه گوئیا از بند خلاص شده اند و ایشان را در رجب کشفها بسیار
و تجلیهای بی شمار و اطلاع بر مغیبات می باشد و در شعبان آنها از ایشان مسلوب
می شود و گاه باشد که بعضی از آن احوال را بر بعضی باقی گذارند در تمام سال و
صاحب فتوحات رضی الله تعالی عنه گفته است که من یکی از ایشان را دیده ام و برد وی
کشف روافض را گذاشته بودند که ایشان را در صورت خوک می دید گاه بودی که
مردی مستور الحال که هیچ کس مذهب وی ندانستی چون بر وی بگذشتی که مذهب

رفض داشتی ویرا در صورت خوک دیدی ویرا طلب داشتی و گفتی توبه کن و بخدای بازگرد که تو رافضی آن شخص در تعجب افتادی اگر توبه کردی و در توبه خود صادق بودی ویرا در صورت انسان دیدی و گفتی راست میگوئی و اگر کاذب بودی همچنان ویرا در صورت خوک دیدی و گفتی دروغ می گوئی و توبه نکردهٔ روزی دو مرد از عدول شافعیه بروی در آمدند که هرگز هیچ کس از ایشان رفض فهم نکرده بود و از جماعت شیعه نیز نبودند بفکر و نظر خود آن مذهب گرفته بودند و نسبت بابوبکر و عمر رضی الله عنهما اعتقاد بد کرده بودند و در شان علی رضی الله عنه غلو داشتند چون این دو عدول بروی در آمدند فرمود تا ایشانرا بیرون کردند سبب را از وی پرسیدند فرمود که من شمارا در صورت خوک می بینم و این علامتی ست میان من و خدای تعالی که رافضیانرا در بنصورت بمن می نماید در باطن خود از آن مذهب توبه کردند ایشانرا گفت که درین ساعت توبه کردید زیراکه شمارا در صورت انسان می بینم از غیبی تعجب نمودند و بالکلیه از آن مذهب باطل توبه کردند

امیر المؤمنین عثمان بن عفان رضی الله تعالی عنه

کنیت وی ابوعبدالله ست و لقب وی ذی النورین زیراکه دو دختر رسول الله صلی الله علیه وسلم بنکاح وی در آمده بود یکی بعد از دیگری اول رقیه رضی الله عنها و بعد از وفات رقیه ام کلثوم رضی الله عنها و رسول الله صلی الله علیه وسلم فرموده ست اگر مرا دختر سیوم بودی آنرا هم بعثمان رضی الله عنه نکاح کردمی و گفته اند که هیچ کس را از آدمیان این دولت دست نداده ست که دو دختر پیغمبری بنکاح وی در آمده باشد و ویرا فضایل و کرامات بسیار ست **و از آنجمله آنست** که روزی یکی از اصحاب بخانه وی میرفت در راه بزنی نامحرم نگاه کرد چون بخانه وی در آمد فرمود که چه بوده ست مر شمارا که یکی از شما بخانه من در می آید و در چشم وی اثر زنا ظاهر ست آن صاحب گفت یا خَلِیفَةَ رَسُولِ اللّٰهِ بعد از رسول خدای تعالی

وحی نازل می شود گفت این وحی نیست که این نور فراست ست **و از انجمله آنست** که در آن شبی که بامداد آن شهید شد رسول الله را صلی الله علیه وسلم درخواب دید رسول الله صلی الله علیه وسلم فرمود که ای عثمان پیش ما افطار خواهی کرد لاجرم روز دیگر کس ان خود را نگذاشت که با مخالفان مقاتله کنند وسعادت شهادت یافت **و از انجمله آنست** که جهجاه بن سعد غفاری در آن ایام که عصائی راکه از رسول صلی الله علیه وسلم بوی رسیده بود از دست وی در ربود و بر زانو نهاد و بشکند مردم بانگ بروی زدند در زانوی وی علتی پیدا آمد که پیش از انکه سال بر وی گذرد آن بمرد **و از انجمله آنست** که یکی از ثقات گفته ست که در طواف بودم نابینا را دیدم که طواف میکرد و می گفت خداوندا مرا بیامرز و گمان ندارم که مرا بیامرزی گفتم سبحان الله درهمچنین جای چنین سخنی میگوئی گفت از من گناهی عظیم صادر شده ست گفتم آن کدام گفت آنروز که عثمان را محاصره کرده بودند من با یکی از اصحاب خود سوگند خوردیم که اگر عثمان کشته شود بر روی برهنه وی طپانچه زنیم چون وی را بکشتند بخانه وی درآمدیم و سر وی را در کنار خاتون وی دیدیم صاحب من با خاتون وی گفت که روی ایرا برهنه کن گفت مقصود چیست گفت سوگند خورده ام که طپانچه بر روی برهنه وی زنم خاتون وی گفت که هیچ نگاه نمیداری حق صحبت وی مر رسول الله را صلی الله علیه وسلم و تزوج وی که هر دو دختر رسول الله صلی الله علیه وسلم و تعداد دیگر فضایل وی کرد صاحب من شرم داشت و بازگشت من بآن التفات ننمودم و طپانچه بر روی وی زدم خاتون وی گفت خدای تعالی گناه ترا نیامرزاد و دست ترا خشک کناد و چشم ترا کور گرداناد والله که هنوز از آستانه خانه وی بیرون نیامده بودم که دست من خشک شد و چشم من کور گشت و گمان نمیبرم که خدای تعالی گناه مرا بیامرزد **و از انجمله آنست** که چون امیرالمومنین عثمان را شهید ساختند سه روز جنیان بر بام مسجد رسول الله صلی الله علیه وسلم نوحه میکردند و در مرثیه وی ابیات میخواندند **و از انجمله آنست** که عدی بن حاتم رضی الله عنه گفته ست که در روز قتل عثمان رضی الله عنه شنیدم

که گوینده میگفت اَبْشِرِ ابْنَ عَفَّانَ بِرَوْحٍ وَّرَيْحَانٍ وَبِرَبٍّ غَيْرِ غَضْبَانَ اَبْشِرِ ابْنَ عَفَّانَ بِغُفْرَانٍ وَّرِضْوَانٍ چون باز نگریستم ایچ کس را ندیدم **وازانجمله آنست** که چون ویرا شهید ساختند سه روز بماند که ویرا دفن نکردند ناگاه هاتفی آواز داد ادْفِنُوْهُ وَلَا تُصَلُّوْا عَلَيْهِ فَاِنَّ اللّٰهَ عَزَّ وَجَلَّ قَدْ صَلّٰى عَلَيْهِ **وازانجمله آنست** که چون بعد از سه روز ویرا در شب بجانب بقیع می بردند تا دفن کنند سوادی از قفائی ایشان پیدا آمد وخوف بر ایشان مستولی شد چنانکه نزدیک بود که جنازه ویرا بگذارند ومتفرق شوند از میانه آن سواد کسی آواز داد که برقرار باشید ومترسید که ما آمده ایم که در دفن وی باشما حاضر باشیم بعضی از حاضران میگفته اند که والله که آنها فرشتگان بودند **وازانجمله آنست** که در بعضی از مواسم حج چون قافله بمدینه رسید نه همان شخصی بطریق تهاون وخوار داشت بمشهد امیر المؤمنین عثمان رضی الله عنه برفت که دوست از راه همه قافله بسلامت رفتند وبسلامت بازگشتند وسبعی بمیان قافله در آمد و ویرا پاره پاره ساخت همه اهل قافله دانستند که آن بواسطه بیحرمتی با عثمان بود رضی الله عنه

وازجمله کرامات خلفاء ثلثه سنت رضی الله عنهم

آنکه پیش ابوذر عثمان را رضی الله عنهما ذکر کردند گفت من در حق وی نمی گویم ابدا مگر خیر زیرا که روزی رسول الله صلی الله علیه وسلم از خانه بیرون آمد وروان شد من نیز درعقب او روان شدم تا بموضعی رسید وبه نشست من پیش وی رفتم وسلام کردم وبنشستم فرمود که ترا چه چیز آورد ای ابوذر گفتم که خدای تعالی ورسول وی داناترند ناگاه امیر المؤمنین ابوبکر رضی الله عنه آمد وبر دست راست رسول الله صلی الله علیه وسلم به نشست رسول الله صلی الله علیه وسلم پرسید که ترا چه آورد ای ابوبکر گفت خدای تعالی ورسول وی داناترند بعد از آن عمر رضی الله عنه آمد و بردست راست ابوبکر بنشست وبا وی نیز همان سوال وجواب واقع شد بعد از

آن عثمان رضی اللہ عنہ آمد و بر دست راست عمر رضی اللہ عنہ بنشست رسول اللہ صلی اللہ علیہ وسلم هفت یا نہ سنگریزہ بر داشت و در کف مبارک خود گرفت آغاز تسبیح گفتن کردند چنانکہ آواز آنرا می شنیدم چون آواز زنبور عسل بعد از آن آن سنگریزہ ها را بر زمین نہاد خاموش شدند بعد از آن بر داشت و در دست ابو بکر رضی اللہ عنہ نہاد باز بہ تسبیح در آمدند چون بر زمین نہاد خاموش شدند باز رسول اللہ صلی اللہ علیہ وسلم آنہارا بر داشت و در دست عمر رضی اللہ عنہ نہاد باز بہ تسبیح در آمدند چون بر زمین نہاد خاموش شدند باز آنہارا بر داشت و بر دست عثمان رضی اللہ عنہ نہاد باز بہ تسبیح در آمدند چون بر زمین نہاد خاموش شدند **و از انجملہ آنست** کہ مردی از انصار در روز قتل مسیلمہ کذاب کشتہ شدہ بود ویرا در میان کشتگان می طلبیدند شنیدند کہ یکی از کشتگان می گوید مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللّٰهِ اَبُوْبَکْرٍ الصِّدِّیْقُ عُمَرُ الشَّهِیْدُ عُثْمَانُ اللَّیِّنُ الرَّحِیْمُ

امیر المؤمنین علی بن ابی طالب کرم اللہ وجہہ

وی امام اول ست از آئمہ اثنا عشر و کنیت وی رضی اللہ عنہ ابو الحسن و ابو تراب ست و ہیچ نامی ویرا از ابو تراب خوشتر نیامدی و چون ویرا بآن نام بخواندندی شاد شدی روزی رسول اللہ صلی اللہ علیہ وسلم بخانہ فاطمہ رضی اللہ عنہا در آمد علی رضی اللہ عنہ را آنجا ندید از فاطمہ رضی اللہ عنہا پرسید کہ پسر عم تو کجاست گفت میان من و وی چیزی واقع شد خشم کرد و بیرون رفت و پیش من قیلولہ نکرد رسول اللہ صلی اللہ علیہ وسلم کسی را فرمود کہ ببین کہ وی کجاست آن کس آمد و گفت یا رسول اللہ وی در مسجد در خوابست رسول اللہ صلی اللہ علیہ وسلم آنجا رفت ویرا دید خفتہ و ردای وی از دوش وی افتادہ و دوش وی بخاک آلودہ شدہ رسول اللہ صلی اللہ علیہ وسلم آن خاک را بدست مبارک خود

از دوشش وی دو میکرد و میگفت قِسِم یا اَبَا تُرَاب قُم یا اَبَا تُرَاب و شمایل و فضایل وی از آن بیشترست که تقریر زبان و تحریر بیان استقصای آن توان کرد امام حنبل رضی الله عنه فرموده ست که از هیچ یک از صحابه کرام رضی الله عنهم آن قدر فضایل بما نرسیده ست که از امیر المومنین علی بن ابی طالب رضی الله عنه رسیده ست جنید گفته ست قدس سره اگر چنانچه امیر المومنین علی رضی الله عنه از محاربا تی که با مخالفان می کرد باز پرداختی بسرا بینه از وی بما نقل کردندی ازین علم یعنی علم حقایق و تصوف آنچه دلها طاقت آن نیاوردی و در شرح تعرف است که علی بن ابی طالب سر عارفانست و مرا ورا سخنانست که کس پیش از وی نگفته ست و بعد از وی کس مثل آن نیاورده ست تا بدانجا که روزی بمنبر بر آمده بود گفت سَلُونِي عَمَّا دُونَ الْعَرْشِ فَاِنَّ مَا بَيْنَ الْجَوَانِحِ عِلْمًا جَمًّا هٰذَا لُعَابُ رَسُولِ اللّٰهِ صَلَّى اللّٰهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ فِي فَمِي هٰذَا مَا زَقَّنِي رَسُولُ اللّٰهِ صَلَّى اللّٰهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ زَقًّا زَقًّا فَوَالَّذِي نَفْسِي بِيَدِهٖ لَوْ اَذِنَ لِلتَّوْرٰيةِ وَالْاِنْجِيْلِ اَنْ تَتَكَلَّمَا لَوْ صَنَعْتُ وِسَادَةً فَاَخْبَرْتُ بِمَا فِيْهِمَا فَصَدِّقْ فَلْيَنْبَغِ عَلٰى ذٰلِكَ در آن مجلس مردی بود که ویرا دعلب یمانی میگفتند گفت این مرد بس عریض دعوی کرد هر آینه ویرا فضیحت سازم پس برخاست و گفت سوال دارم حضرت امیر فرمود ای برتو سوالی که میکنی از برای تفقه و دانائی کن نه از برای تعنت و مرد از مائی دعلب گفت تو مرا بردین داشتی پس پرسید هَلْ رَاَيْتَ رَبَّكَ يَا عَلِيُّ قَالَ مَا كُنْتُ اَعْبُدُ رَبًّا وَلَمْ اَرَهُ قَالَ كَيْفَ رَاَيْتَهٗ قَالَ لَمْ تَرَهُ الْعُيُوْنُ بِمُشَاهَدَةِ الْعِيَانِ وَلٰكِنْ رَاَتْهُ الْقُلُوْبُ بِحَقَائِقِ الْاِيْقَانِ رَبِّيْ وَاحِدٌ لَا شَرِيْكَ لَهٗ اَحَدٌ لَا ثَانِيَ لَهٗ فَرْدٌ لَا مِثْلَ لَهٗ لَا يَحْوِيْهِ مَكَانٌ وَلَا يُبَدِّلُهٗ وَلَهٗ زَمَانٌ لَا يُدْرِكُ بِالْحَوَاسِّ وَلَا يُقَاسُ بِالنَّاسِ چون دعلب این سخن را بشنید صیحه زد و بیهوش بیفتاد چون با خود آمد گفت با خدا تعالی عهد کردم که سوال نکنم از هیچکس بر سبیل تعنت و امتحان حضرت امیر فرمود که اگر کار بدست تو باشد امام مستغفری رحمه الله در کتاب دلایل النبوة آورده ست که ملک روم در وقت خلافت امیر المومنین عمر رضی الله عنه سوالات مشکل نوشت و تفصیل آن در آن کتاب

مذکورست وآنرا باامیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه فرستاد چون امیرالمؤمنین عمر رضی الله
عنه آنرا بخواند برداشت پیش امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه آورد چون امیرالمؤمنین
علی رضی الله عنه آنرا بخواند دوات وقلم طلبید وجواب آنرا بنوشت و در مجید و برسول
قیصر داد رسول قیصر پرسید که این جواب نویسنده کیست امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه
گفت ابن عم رسول خداست صلی الله علیه وسلم و داماد وی و وصی وی
ولادت وی بمکه بوده است بعد از عام فیل بهفت سال وبعضی گفته اند ولادت وی
در خانه کعبه بوده است و در وقت بعثت رسول الله صلی الله علیه وسلم پانزده ساله
بوده است وبعضی گفته اند که سیزده ساله بود وبعضی ده ساله وبعضی نه ساله وبعضی
هفت ساله گفته اند وا ما گفته اول اصح است وابن جوزی در کتاب صفوة الصفوة
آورده است که در سن وی چهار قول است شصت وسه وشصت وپنج وپنجاه و
وپنجاه وهشت والله اعلم گویند که یکروز مردمان بر وی اجتماع کردند وآزد حام
نمودند چنانکه پای مبارک ویرا خون آلوده کردند مناجات کرد که خداوندا من این قوم را
مکروه میدارم وایشان نیز مرا مکروه میدارند مرا از ایشان باز رهان وایشان را
از من سحرگاه همان شب ویرا زخم زدند ویرا کرامت بسیارست **واز انجمله آنست**
که بروایات صحیح ثابت شده است که چون پای مبارک بر رکاب می نهاد افتتاح تلاوت
قرآن میکرد وچون پای دیگر بر رکاب میرسید وبروایتی بر بالای ستور راست
می ایستاد ختم تمام میکرد **واز انجمله آنست** که اسما بنت عمیس از فاطمه رضی الله
عنها روایت میکند که گفت در شبی که علی بن ابی طالب رضی الله عنه با من زفاف
کرد از وی بترسیدم زیرا که شنیدم که زمین با وی سخن میگفت بامداد آنرا با رسول الله
صلی الله علیه وسلم حکایت کردم رسول الله صلی الله علیه وسلم سجده دراز
کرد پس سر برآورد وگفت ای فاطمه بشارت باد ترا به پاکیزگی نسل بدرستیکه خدای تعالی
فضیلت نهاد شوهر ترا بر سایر خلایق وزمین را فرمود که با وی بگوید اخبار خود را
وآنچه بر روی زمین خواهد گذشت از مشرق تا مغرب **واز انجمله آنست**

که چون امیر المومنین علی رضی الله عنه بکوفه آمد و مردم بر وی جمع آمدند در
میان ایشان جوانی بود از شیعه وی شد و در پیش وی با اعدا مقاتله میکرد
ناگاه زنی خواست روزی حضرت امیر نماز بامداد گذارده بود شخصی را فرمود که بفلان
موضع رو آنجا مسجدیست و در پهلوی مسجد خانه ایست و در آنخانه زنی و مردی
باهم جنگ و نزاعی دارند ایشانرا پیش من حاضر کن آن شخص برفت و ایشانرا
آورد روی بایشان کرد و فرمود که امشب نزاع شما دراز شد آنجوان گفت ای
امیر المومنین این زن را نکاح کردم و چون پیش وی در آمدم مرا از وی نفرتی
واقع شد که اگر توانستمی همان لحظه ویرا از پیش خود دور کردمی با من آغاز جنگ و
نزاع کرد تا آنزمان که فرمان تو رسید پس امیر کرم الله وجهه روی با حاضران
مجلس کرد و فرمود که بسیار سخنان هست که آن کس که بآن مخاطب می شود نخواهد
که دیگری بشنود همه برفتند آنجوان و زن بماندند روی بآن زن کرد و گفت که
اینجوان را می شناسی گفت که نی فرمود که من ترا گویم چنانکه ویرا بشناسی اما میباید
که منکر نشوی گفت که نشوم فرمود که تو فلان بنت فلان نیستی گفت هستم فرمود که
تو پسر عم نداشتی که هر دو یکدیگر را دوست میداشتید گفت آری پس فرمود
که پدر تو نخواست که ترا بزنی بوی دهد و ویرا از پیش خود بیرون کرد گفت آری
پس فرمود که یکشب بقضای حاجت بیرون آمدی و وی ترا بگرفت و با تو مجامعت
کرد و تو آبستن شدی و آنرا با مادر خود گفتی و از پدر پنهان داشتی چون وقت
وضع حمل آمد شب بود مادر تو ترا از خانه بیرون برد چون فرزند آمد ویرا در خرقه
پیچیدی و در بیرون دیوار که محل قضاء حاجت مردمان بود بانداختی سگی آمد
و ویرا بوی میکرد سنگی بسوی آن سگ انداختی بر سر آن کودک خورد و بشکست
مادر تو پاره ازار خود بدرید و بر سر وی بست پس ویرا بگذاشتید و برفتید
دیگر حال ویرا ندانستید آنزن گفت حال چنین بود ای امیر المومنین و این را
هیچکس بغیر از من و مادر من نمیدانست پس فرمود که چون بامداد شد فلان قبیله

آن کودک مادر گرفت و برفتند و مردمان گرد آمدند تا بزرگ شد و همراه ایشان بکوفه آمد و تراز آن کرد پس آن جوان را فرمود که سر خود را برهنه کن برهنه کرد داغ آن سنگ بر سر وی ظاهر بود پس فرمود که این پشت خدای تعالی وی را از آنچه بر وی حرام بود نگاه داشت بر خود را بگیر و برو **و از آنجمله آنست** که اهل کوفه گفتند که یا امیر المؤمنین آب فرات امسال طغیان کرده است و همه کشت زار ما را ضایع ساخته چه باشد اگر از خدای تعالی درخواهی که آب کمتر شود برخاست و بخانه درآمد و همه مردمان بر در خانه منتظر وی ایستاده ناگاه بیرون آمد جبه رسول الله صلی الله علیه وسلم بر دوش وی برد وی در بر و عمامه وی بر سر و عصای وی در دست پس اسپ طلبید و سوار شد و همه مردمان از اولاد وی و خیر ایشان در رکاب وی پیاده روان شدند چون بکنار فرات رسید فرود آمد و دو رکعت نماز سبک بگزارد و پس برخاست و عصا را بدست خود گرفت و ببالای پل برآمد و امیر المؤمنین حسن و حسین رضی الله عنهما با وی بودند پس آن عصا بجانب آب اشارت کرد یک گز آب کم شد فرمود که اینقدر بس است مردمان گفتند نی ای امیر المؤمنین باز بعصا بسوی آب اشارت کرد یک گز دیگر کم شد یکبار دیگر اشارت کرد یک گز دیگر کم شد چون سه گز کم شد مردمان آواز برداشتند که همین بسنده است یا امیر المؤمنین **و از آنجمله آنست** که جندب بن عبد الله الازدی رضی الله عنه گوید که در حرب صفین با امیر المؤمنین علی بودم کرم الله وجهه و مرا هیچ شک نبود در آنکه حق بجانب وی ست اما چون بنهروان فرود آمدیم شکی در خاطر من افتاد که آن جماعت همه قرا و اخیار ما اند کشتن ایشان کاری بس عظیم ست بامدادی از میان لشکرگاه بیرون آمدم و با خود مطهرهٔ آب داشتم جای نیزه خود را بر زمین فرو بردم و سپر خود را بر آن باز نهادم و در سایهٔ آن بنشستم ناگاه امیر المؤمنین علی رضی الله عنه آنجا رسید و پرسید که هیچ آب همراه داری مطهره که داشتم پیش آوردم بستد و چندان دور رفت که از نظر من پنهان شد بعد از آن پیدا آمد وضو ساخت؛

و در سایه آن سر نشست ناگاه دیدم که سواری از حال وی می پرسید گفتم ای امیر المؤمنین
این سوار ترا می جوید گفت ویرا بخوان بخواندم آمد و گفت ای امیر المؤمنین مخالفان
از نهروان بگذشتند و آب را بعبر یدند فرمود که کلا که ایشان نگذشته باشند باز آن سوار
گفت واللّٰه که گذشتند حضرت امیر فرمود که کلا ایشان نه گذشته اند درین سخن بودند
که دیگری آمد که مخالفان گذشتند حضرت امیر گفت که نه گذشته اند آن شخص گفت واللّٰه
من نیامدم تا ندیدم رایات ایشان برآنجانب آب حضرت امیر گفت واللّٰه که نه گذشته
اند و چون گذرند که محل افتادن و جای ریختن خون ایشان اینجاست بعد از آن برخاست
و من نیز برخاستم و با خود گفتم الحمد للّٰه که میزانی بدست من افتاد که حال این مرد را بشناسم
یا آنست که کذابی ست دلیر یا و برا بینه ست از خدای تعالی بر کار خود یا از رسول اللّٰه صلّی اللّٰه
علیه وسلّم خبری داشته است و با خود گفتم بار خدایا با تو عهد کردم که اگر ببینم که مخالفان از
نهروان گذشته اند اول کسیکه با این مرد محاربه کند من باشم و اگر نه گذشته باشند بر محاربه
و قتال ثابت باشم چون از صفوف بگذشتیم دیدیم که رایات ایشان همچنان بر حال خود
ایستاده اند حضرت امیر کرم اللّٰه وجهه پس پشت مرا بگرفت و بجنبانید و گفت ای فلان
حقیقت کار بر تو روشن شد گفتم آری ای امیر المؤمنین فرمود که بکار زار مشغول باش
یکتن را از ایشان کشتم و دیگری را هم کشتم پس با دیگری در آویختم من ویرا زخمی زدم
و وی مرا زخمی زد و هر دو بیفتادیم اصحاب من مرا برداشتند و ببردند و با خود نیامدم
جز آنوقت که امیر المؤمنین علی کرم اللّٰه وجهه از محاربه فارغ شده بود **و از انجمله**
آنست که در وقت توجه بسوی ایشان فرمود که ایشان از انجا نمی گذرند مادام
که مقاتلان ایشان کشته نشوند و از ایشان هیچکس زنده نماند مگر کم از ده تن و از اصحاب
من هیچکس کشته نشود مگر کم از ده تن بعد از آن متوجه آنجماعت شد و چندان مقاتله کرد
که از ایشان نه تن باقی ماندند و از اصحاب وی نه تن کشته شدند **و از انجمله آنست**
که شخصی را از احوال وی خبر کردند و گفت که ترا صلب خواهند کرد در فلان موضع بر فلان
درخت خرما همچنانکه فرموده بود بعینه واقع شد **و از انجمله آنست** که حجاج کمیل

بن زیاد را رضی الله عنه طلب کرد از وی بگریخت و وظایف و عطاهای قوم ویرا باز گرفت
کمیل با خود گفت که عمر من بآخر رسیده است نمی‌شاید که قوم خود را محروم گردانم پیش
حجاج آمد حجاج گفت دوست میداشتم که بتو راه یابم کمیل گفت باقی نمانده است از عمر من
مگر اندکی هر چه میخواهی بکن که موعد ما خدای تعالی است و بعد از قتل من حسابی خواهد بود و مرا
امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه خبر کرده است که قاتل من تو خواهی بود حجاج گردن ویرا بزد
و از انجمله آنست که حجاج روزی گفت که دوست میدارم که بر سرم یکی از اصحاب
ابوتراب تا بخدای تعالی تقرب جوییم بقتل وی گفتند ما هیچکس را نمیدانیم که با وی بیشتر از [illegible]
صحبت داشته باشد قنبر مولای ویرا طلب داشت و گفت تو یی قنبر گفت آری گفت مولای تو
علی ابن ابی طالب گفت مولای من خدای تعالی است و امیر المؤمنین علی ولی نعمت منست
گفت از دین وی بیزار شو گفت مرا بدینی از دین وی فاضلتر راه نمائی گفت ترا خواهم کشت
هر نوع کشتن که میخواهی اختیار کن قنبر گفت اختیار پیش تست هر نوع که مرا در بکشی
من فردا ترا آن نوع خواهم کشت بدرستیکه خبر کرده است مرا امیر المؤمنین علی کرم الله
وجهه که ترا بظلم خواهند کشت حجاج بفرمود تا ویرا بکشتند **و از انجمله آنست** که براء
بن عازب را رضی الله عنه گفته بود که فرزند من حسین را بکشند و تو زنده باشی و ویرا
نصرت نکنی چون امیر المؤمنین حسین را رضی الله عنه شهید کردند براء بن عازب رضی الله
عنه گفت امیر المؤمنین علی رضی الله عنه راست گفت حسین رضی الله عنه کشته شد و
من ویرا نصرت نکردم و اظهار ندامت میکرد **و از انجمله آنست** که در بعض سفر
های خود بکربلا رسید براست و چپ بنگریست و گریان گریان از آنجا بگذشت پس گفت
والله اینست محل خوابانیدن شتران ایشان و موضع مردن ایشان اصحاب گفتند
ای امیر المؤمنین اینچه موضع است فرمود که این کربلاست اینجا قومی را بکشند که بیحساب به بهشت
در آیند بعد از آن برفت و هیچکس تاویل سخن آن ندانست تا آنروز که واقعه امیر المؤمنین
حسین رضی الله عنه واقع شد **و از انجمله آنست** که چون از کوفه بطلب
و بعد از قتال و میل بسیار لشکر فرستاد و پیش از آنکه آن لشکر بوی رسد فرمود که از

کرده‌اند ده هزار مرد و یک مرد می‌آیند یکی از اصحاب وی گوید که چون من آن سخن را
شنیدم برگشتم و آن لشکر بشمردم و یک یک را بشمردم والله که از آن که فرموده بود
یک مرد کم بود و نه زیاده **و از آنجمله آنست** که در وقت توجه بصفین اصحاب وی
محتاج باب شدند هر چند از چپ و راست شتافتند آب نیافتند حضرت امیر کرم الله وجهه
ایشان را اندکی از جاده بگردانید دیری ظاهر شد در میان بیابان از ساکن آن
دیر سوال آب کردند گفت از اینجا تا آب دو فرسنگ است اصحاب گفتند ای امیر المومنین
اجازت ده تا آنجا برویم شاید که پیش از آنکه هیچ قوت نماند باب برسیم حضرت امیر
کرم الله وجهه فرمود که حاجت باین نیست و عنان بغله خود را بجانب قبله تافت بجایی
اشارت کرد که آنرا بکاوید چون مقداری خاک برداشتند سنگی بزرگ پیدا آمد که هیچ
آلتی بر آن کار نمی‌کرد حضرت امیر کرم الله وجهه فرمود که این سنگ بر بالای آبست جهد کنید
و این را بر کنید هر چند اصحاب مجتمع شدند و جهد کردند نتوانستند که آنرا از جای بجنبانند
چون حضرت امیر آنرا بدید از بغله خود فرود آمد و آستین را از ساعد باز نوردید و انگشتان
مبارک بزیر آن سنگ درآورد و زور کرد و آن سنگ را از بالای آن چشمه دور انداخت
آبی ظاهر شد بغایت صافی و شیرین و خنک که در آن سفر بهتر از آن آب نخورده بودند
همه آب خوردند و آن مقدار که خواستند برداشتند پس حضرت امیر کرم الله وجهه
آن سنگ را برداشت و بر بالای آن چشمه نهاد و فرمود که آنرا خاک بیانباشتید چون
راهب آن دیر آن حال را مشاهده کرد از دیر فرود آمد و پیش حضرت امیر بایستاد و پرسید
که تو پیغمبر مرسلی فرمود که نی پس گفت که تو فرشته مقربی فرمود که نی پس گفت که تو چه
کسی فرمود که من وصی پیغمبر مرسل محمد بن عبد الله خاتم النبیین صلی الله علیه وسلم
راهب گفت دست بیار که مسلمان می‌شوم حضرت امیر کرم الله وجهه دست بوی داد گفت
اَشْهَدُ اَنْ لَا اِلٰهَ اِلَّا اللّٰهُ وَاَشْهَدُ اَنَّ مُحَمَّدًا رَسُوْلُ اللّٰهِ وَاَشْهَدُ اَنَّكَ وَصِیُّ رَسُوْلِ اللّٰهِ
بعد از آن حضرت امیر از وی پرسید که سبب چه بود ترا که بعد از آن که مدتی مدید بر
دین خود بودی امروز ایمان آوردی گفت ای امیر المومنین بنای این دیر از برای

کننده این سنگ مست وپیش ازمن بسیار درین دیر بوده اند زیرا که یاد در کتب خود دیده ایم واز علمای خود شنیده که دیمو ضع چشمهٔ ایست ودیر بالای آن سنگی که آنرا نداند وکندن آن را نتوانند مگر پیغمبری یا وصی پیغمبری پس چون من این دیدم که تو اینکار کردی بآرزوی خود رسیدم وآنچه انتظار آن میبردم یافتم چون حضرت امیر آنرا بشنید چندان بگریست که محاسن مبارک وی از آب دیده تر شد بعد از آن گفت الْحَمْدُ لِلّٰهِ الَّذِي لَمْ اَكُنْ عِنْدَهُ مَنْسِيًّا وَكُنْتُ فِي كُتُبِهِ مَذْكُورًا پس آن راهب ملازم حضرت امیر شد ودر پیش وی با اهل شام مقاتله کرد چند انکه شهید شد حضرت امیر بروی نماز گذارد و ویرا دفن کرد واز برای وی از خدای تعالی آمرزش خواست وهرگاه که ویرا یاد میکرد میگفت که وی مولای منست **واز انجمله آنست** که حبه عدنی که از اصحاب امیر المؤمنین علی بود رضی الله عنه گوید که در ایام محاربه معاویه رضی الله عنه حضرت امیر رضی الله عنه برکنار دریائی فرود آمد ناگاه مردی آمد وگفت اَلسَّلَامُ عَلَيْكَ يَا اَمِيرَ الْمُؤْمِنِينَ حضرت امیر فرمود که وَعَلَيْكَ السَّلَامُ آن مرد گفت من شمعون بن یوحنا ام صاحب این دیر واشارت بدیری کرد که آنجا بود پس گفت نزدیک ما کتابی هست که اصحاب عیسی عَلَيْهِ السَّلَامُ آنرا از یکدیگر میراث گرفته اند اگر خواهی آنرا بر تو خوانم واگر خواهی آنرا پیش تو آرم حضرت امیر فرمود که بخوان آن مرد خواندن گرفت در نعت رسول الله بود صلی الله علیه وسلم واوصاف امت وی ودر آخر آن این بود که روزی فرود آید برکنار این دریا مردی که اقرب ناس بوی از اهل این زمان در قرابت ودین اهل مشرق را بیارد وبا اهل مغرب مقاتله کند اَلدُّنْيَا اَهْوَنُ عَلَيْهِ مِنْ رَمَادٍ اِشْتَدَّتْ بِهِ الرِّيحُ فِي يَوْمٍ عَاصِفٍ وَالْمَوْتُ فِي جَنْبِ اللّٰهِ اَهْوَنُ عَلَيْهِ مِنْ شَرْبَةِ مَاءٍ يَشْرَبُهَا الظَّمْاٰنُ الْعَوْنُ لَهُ رِضْوَانُ اللّٰهِ وَالْقَتْلُ مَعَهُ شَهَادَةٌ پس آن مرد گفت چون آن نبی مبعوث شد بوی ایمان آوردم وچون تو اینجا فرود آمدی پیش تو آمدم تا زنده ومرده با تو باشم حضرت امیر رضی الله عنه بگریست وحاضران بگریستند با وی پس فرمود که اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ الَّذِي لَمْ يَجْعَلْنِي عِنْدَهُ مَنْسِيًّا وَالْحَمْدُ لِلّٰهِ الَّذِي ذَكَرَنِي فِي كِتَابِ الْاَبْرَارِ پس با حبه عدنی گفت که ای حبه

این را با خود نگاه دارد و هرگاه که شام و چاشت خوردی ویرا طلب کردی در لیلة الحریر که حرب وی با معاویه رضی الله عنه صعب شد شب گشت حضرت امیر رضی الله عنه بر وی نماز گذارد و در قبر وی فرود آمد و فرمود که هٰذا رجل منّا اهل البیت و از انجمله آنست که ابن عباس رضی الله عنهما گفته است که چون رسول الله صلی الله علیه وسلم در روز حدیبیه بمکه متوجه شد مسلمانان تشنه شدند و هیچ جا آب نبود رسول الله صلی الله علیه وسلم در جحفه فرود آمد پس گفت کیست که با جمعی از مسلمانان بفلان جاه رود و مشکها ببرند و از آنجاه پر آب کنند و بیارند که رسول خدا صلی الله علیه وسلم ضامن میشود ویرا به بهشت مردی برخاست و گفت من بروم یا رسول الله رسول الله صلی الله علیه وسلم ویرا با جمعی سقایان روان کرد سلمة بن الاکوع رضی الله عنه گوید که من با ایشان بودم چون به نزدیک آنجاه رسیدیم آنجا درختان بودند از آن درختان آواز ها شنیدیم و حرکات بسیار و دیدیم ترسی بسیار بر ما مستولی شد نتوانستیم که از آن درختان بگذریم به پیش رسول الله صلی الله علیه وسلم باز گشتیم فرمود که آنجماعتی از جن بوده اند که شما را ترسانیده اند اگر شما میرفتید چنانکه شما را فرموده بودم هیچ گزندی بشما نمیرسید دیگری چون آنرا شنید برخاست که من بروم یا رسول الله وی نیز با آنجماعت سقایان برفت ایشان نیز همان حال پیش آمد به پیش رسول الله صلی الله علیه وسلم باز گشتند رسول الله صلی الله علیه وسلم با ایشان گفت اگر همچنانکه شما را گفته بودم میرفتید هیچ مکروهی بشما نمیرسید شب در رسید و تشنگی بر اصحاب غلبه کرد رسول الله صلی الله علیه وسلم علی را رضی الله عنه طلب کرد و فرمود که با آنجماعت سقایان برو ید و از آنجاه آب بیارید سلمة بن الاکوع رضی الله عنه گوید که بیرون آمدیم مشکها بر دوش و شمشیرها در دست و علی رضی الله عنه در پیش ما میرفت و این رجز با خود می گفت

اعوذ بالرحمٰن ان امیلا	عن عزف جن اظهرت تهویلا
واوقدت نیرانها تغویلا	وقرعت مع عزفها الطبولا

تا رسیدیم بآن محل که آن آوازها و حرکتها پیدا آمد و هول بر ما مستولی شد. با خود

میگفتیم که علی نیز چون آن دو کس باز خواهد گشت وی روی بما کرد و گفت قدم بر قدم من نهید و از آنچه به بینید مترسید که گزندی بشما نخواهد رسید چون بمیان درختان درآمدیم آتشهای عظیم افروختن گرفت بی آنکه هیمه باشد و سرهای بریده و بی بدن پیدا آمد و آوازهای هولناک می کردند چنانکه هوش از ما برفت امیر المومنین علی رضی الله عنه بر آن سرها می گذشت و می گفت که در عقب من بیائید و از چپ و راست منگرید که هیچ باکی نیست در عقب وی میرفتیم تا بآنجاه رسیدیم یکدلو داشتیم براء بن مالک رضی الله عنه یکدلو یا دو دلو آب کشید ریسمان بشکست و دلو در چاه افتاد و از تک چاه آواز خنده و قهقهه برآمد امیر المومنین علی رضی الله عنه گفت کیست که برود و از لشکر ما دلو بیارد اصحاب گفتند هیچکس را طاقت آن نیست که از آن درختان بگذرد امیر المومنین علی رضی الله عنه میزر برمیان بست و بچاه فرود آمد آواز خنده و قهقهه می آمد زیادت شد چون بمیان چاه رسید پای وی بلغزید و بیفتاد و غلغله و لوله عظیم از چاه برآمد و آوازی چنانچه کسی را خناق کرده باشند می آمد ناگاه امیر المومنین علی رضی الله عنه ندا کرد که اَللّٰهُ اَکْبَرُ اَنَا عَبْدُ اللّٰهِ وَاَخُوْ رَسُوْلِ اللّٰهِ مشکها را فرو گذارید همه مشکها را پر کرد و سرها بربست و یکیک را بالا آورد و بعد از آن وی دو مشک برداشت و ما هر یک مشک برداشتیم چون بآن درختان رسیدیم از آنچه دیده و شنیده بودیم هیچ واقع نبود چون نزدیک آمدیم که از درختان بگذریم آوازی هنگین شنیدیم که هاتفی در نعت رسول الله صلی الله علیه وسلم و منقبت علی رضی الله عنه ابیات شعر خواندن گرفت و علی رضی الله عنه در پیش ما میرفت در جزمی گفت تا پیش رسول الله صلی الله علیه وسلم رسیدیم علی رضی الله عنه قصه را تمام پیش رسول الله صلی الله علیه وسلم حکایت کرد رسول الله صلی الله علیه وسلم گفت که آن هاتف عبد الله بود آن جنی که شیطان اصنام مسعر را در کوه صفا بکشت **و از انجمله آنست** که خدای تعالی برای وی دو بار رد شمس کرد و آفتاب را از مغرب باز گردانید یکی در عهد رسول الله صلی الله علیه وسلم و یکی بعد از وفات وی ام سلمه و اسماء بنت عمیس

وجابر بن عبد الله انصاری و ابو سعید خدری رضی الله عنهم روایت کرده اند که
رسول الله صلی الله علیه وسلم روزی در خانهٔ خود بود و علی رضی الله عنه پیش وی
بود ناگاه جبرئیل علیه السلام بوی آمد و از گرانی وحی تکیه بر ران علی رضی الله عنه کرد
و سر برنداشت تا آن زمان که آفتاب غروب کرد و علی رضی الله عنه نماز عصر را نشسته گزارد
باشارت چون رسول الله صلی الله علیه وسلم بحال خود باز آمد فرمود که ای علی
عصر از تو فوت شد گفت که یا رسول الله باشارت گذاردم نشسته رسول الله
صلی الله علیه وسلم فرمود که دعا کن که خدای تعالی آفتاب را برگرداند تا تو نماز
دیگر را در وقت بگزاری بر پای شد و علی رضی الله عنه دعا کرد آفتاب بآنموضع
که نماز دیگر می باشد بازگشت و علی رضی الله عنه نماز خود را در وقت بگذارد و اسماء
بنت عمیس رضی الله عنها گوید که از آفتاب در وقت غروب آوازی می آمد همچون
آواز اره و این قصه اگرچه پیشتر گذشته باشد اما چون بین الروایتین تفاوتی بود
ثانیاً مذکور شد و آنچه بعد از وفات رسول الله صلی الله علیه وسلم واقع شد آن بود
که در وقت توجه ببابل چون خواست که از فرات بگذرد و نماز دیگر بود با طایفه از اصحاب
خود نماز دیگر را در وقت بگذارد و سائر اصحاب بگذرانیدن چهارپایان خود مشغول بودند
آفتاب غروب کرد و نماز دیگر از ایشان فوت شد و در آن باب سخنان گفتند چون حضرت
امیر کرم الله وجهه آنرا شنید از خدای تعالی درخواست که آفتاب را بازگرداند تا اصحاب
وی همه نماز را در وقت گذارند خدای تعالی دعای ویرا اجابت کرد و آفتاب بجای نماز
دیگر آمد چون با قوم سلام باز داد آفتاب غروب کرد و از وی آوازی سخت هولناک
می آمد خوف بر مردم غالب شد و به تسبیح و تهلیل و استغفار اشتغال نمودند و
از انجمله آنست که حضرت امیر کرم الله وجهه شخصی را بآن متهم بآن داشت که
خبر او را بسوی معاویه رضی الله عنه میرساند آن شخص انکار کرد حضرت امیر رضی الله
عنه فرمود که سوگند میخوری آن شخص سوگند خورد حضرت امیر فرمود که اگر درین سوگند
کاذب باشی خدای تعالی چشم ترا کور گرداناد از آن هفته بر نیامد که بیرون آمد

وعصای ویرا گرفته بودند ومیکشیدند وازچشمان وی اسیج نمیدید ومثل ایشت آنکه امام مستغفری رحمه الله تعالی درکتاب دلایل النبوة آورده ست که امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه روزی در رحبه شخصی را از سخنی سوال کرد آن شخص راست نگفت حضرت امیر فرمود که دروغ میگوئی گفت نمیگویم فرمود که برنود عا خواهم کرد اگر تو دروغ گفته باشی خدای تعالی ترا کور گرداند گفت دعا کن حضرت امیر دعا کرد آن مرد از رحبه بیرون نرفت الّا نابینا **واز انجمله آنست** که روزی بر حاضران مجلس سوگند داد که هرکه از رسول الله صلی الله علیه وسلم شنیده ست که گفته مَن کُنتُ مَولاهُ فَعَلِیٌّ مَولاهُ گواهی دهد دوازده تن از انصار حاضر بودند گواهی دادند یکی دیگر که آنرا از رسول الله صلی الله علیه وسلم شنیده بود حاضر بود اما گواهی نداد حضرت امیر کرم الله وجهه گفت که ای فلان تو چرا گواهی ندادی با آنکه تو هم شنیده گفت من پیر شده ام و فراموش کرده ام امیر گفت که خداوندا اگر این شخص دروغ میگوید سفیدی بر بشرهٔ وی ظاهر گردان که عامه آنرا بنوشد راوی گوید که والله من آن شخص را دیدم که سفیدی در میان دو چشم وی پیدا آمده بود **واز انجمله آنست** که زید بن ارقم رضی الله عنه گفته ست که من در همان مجلس یا مثل آن حاضر بودم و من نیز از انجمله بودم که شنیده بودم اما گواهی ندادم و آنرا پنهان داشتم خدای تعالی روشنائی چشم مرا ببرد گویند که همیشه بر فوت آن شهادت اظهار ندامت میکرد واز خدای تعالی آمرزش میخواست **واز انجمله آنست** که روزی بر بالای منبر گفت اَنَا عَبدُ اللهِ وَاَخُو رَسُولِ اللهِ وَوارِثُ نَبِیِّ الرَّحمَةِ منم و نکح سیدهٔ نساء اهل الجنة منم سیدا وصیا وخاتم ایشان منم هرکه غیر از من این دعوی کند خدای تعالی ویرا ببدی گرفتار گرداند مردی از ان مجلس گفت که کیست که از وی خوش نیاید که گوید اَنَا عَبدُ اللهِ وَاَخُو رَسُولِ اللهِ از جای خود برنخاسته بود که ویرا جنونی وفسادی در دماغ وی واقع شد چنانکه پای ویرا گرفتند واز مسجد بیرون کشیدند بعد از ان از قوم وی پرسیدند که هرگز ویرا این عارضه می بوده ست گفتند که

و از آنجمله آنست که روزی از روزهای حرب صفین ندا فرمود که یا ابا مسلم و یعنی ابومسلم
کجاست محمد بن حنیفه رضی الله عنه گفت که وی در آخر صفوف ست فرمود که ای فرزند مراد من
از ابومسلم خولانی نیست مقصود من از صاحب جیش ما نیست که از جانب مشرق با رایات
سیاه پدید آید و چندان محاربه کند که خدای تعالی بواسطه وی حق را در مرکز خود قرار
دهد خوشا وقت آنانکه باوی موافقت کرده اند در اعلاء دین و نگونساری ظالمان
جد و جهد نمایند و از آنجمله آنست که چون حضرت امیر کرم الله وجهه اهل کوفه را
بفریادرسی محمد بن ابی بکر رضی الله عنهما تحریض کرد اجابت ننمودند گفت بار خدایا کسی
را برین طایفه مسلط گردان که هرگز برایشان ترحم نکند یا گفت غلامی از ثقیف برایشان
گمار همان شب حجاج در طایف متولد شد و باهل کوفه رسید از وی آنچه رسید و
از آنجمله آنست که روزی معاویه رضی الله عنه گفت که چگونه توان کرد که عاقبت
کار خود را بدانیم حاضران مجلس گفتند که ما طریق دانستن این را نمیدانیم گفت من
آنرا از علی رضی الله عنه معلوم می توانم کرد که هر چه بر زبان وی گذرد حق تواند بود
نه باطل سه تن از معتمدان خود را طلبید و گفت با یکدیگر بروید تا یک مرحله از کوفه و از
آنجا هر یک بعد از دیگری بکوفه در آیید و خبر مرگ مرا باز گویید ولیکن می باید که همه با
یکدیگر متفق باشید در ذکر بیماری و روز مرگ و ساعت آن و موضع قبر و گذارنده
نماز و غیر آن آن سه تن چنانکه معاویه رضی الله عنه گفته بود روان شدند چون به نزدیک
کوفه رسیدند یکی در روز اول در آمد اهل کوفه از وی پرسیدند که از کجا میرسی گفت
از شام گفتند خبر چیست گفت معاویه رضی الله عنه وفات یافت پیش حضرت علی
کرم الله وجهه آمدند و آن خبر را باز گفتند بآن التفات ننمود و بعد از آن روز دیگر دیگری آمد
و وی نیز خبر وفات معاویه رضی الله عنه با امیر گفت وی هیچ نگفت روز سیوم دیگر
آمد و وی نیز موافق ایشان گفت با امیر رضی الله عنه گفتند که این خبر تحقیق شد و بصحت
پیوست امروز کسی دیگر آمد و موافق آن دو کس پیشین خبر وفات معاویه رضی الله
عنه باز گفت حضرت امیر کرم الله وجهه فرمود که کلا وی نمیرد ما دام که این و اشارت

بمحاسن خود کرد ازین واشارت بسر خود کرد وگفت خضاب کرده نشود درنگین نگردد دا بن الا بکة الا کیاد بآن ملاعبه نکند آن سه تن انجیر را بمعاد بمرضی الله عنه بردند **وازانجمله آنست** که در یکی از خطبهای خود اشارت بواقعه بعد او کرده ست و گفته ست که گویا می بینم یکی از بنی العباس را که وی را می کشند همچنانکه شتران قربانی را نحر کنند استطاعت آن ندارد که آنرا از خود دفع کند وای بر وی وای بر دیها چه خوار شده ست در میان آنقوم بسبب آنکه امر وزامر پروردگار خود گذاشته ست و روی بدنیا کرده بعد از آن هم در آن خطبه گفته ست که اگر خواهیم شمارا خبر دهیم از نامهای ایشان و کنیت های ایشان و حلیهای ایشان و مواضع قتل ایشان **وازانجمله آنست** که روزی عبد الرحمن بن ملجم را لعنه الله که قاتل وی بود در مسجد کوفه دید بالنفس خود مخاطبه آغاز کرد و گفت

اُشْدُدْ حَيَازِيمَكَ لِلْمَوْتِ فَإِنَّ الْمَوْتَ لَاقِيكَ ۞ وَلَا تَجْزَعْ مِنَ الْمَوْتِ إِذَا حَلَّ بِوَادِيكَ

بعد از آن وی را طلبید و گفت ای پسر ملجم در ایام جاهلیت یا در ایام صبا پیچ لقبی داشتی گفت نمیدانم فرمود که تراپیچ دایه یهودیه بود که ترا ای شقی وای عاقر ناقه صالح میگفت گفت بلی بود حضرت امیر خاموش شد **وازانجمله آنست** که روزی گفت که دوش حضرت رسالت را صلی الله علیه وسلم در خواب دیدم گفتم یارسول الله چه محنتها و خصومتها که از امت تو بمن رسید فرمود که بر ایشان دعا کن گفتم خدا وندا مرا بهتر از ایشان عوض ده و بدتر از من بر ایشان گمار در همان ایام شهید شد **وازانجمله آنست** که از امیر المؤمنین حسن رضی الله عنه روایت کنند که چون حضرت امیر کرم الله وجهه وفات یافت شنیدیم که قایلی می گوید که بیرون روید و این بنده خدای را با ما گذارید بیرون رفتیم واز درون خانه آوازی آمد که محمد علیه السلام در گذشت و وصی او شهید شد نگهبانی امت که خواهد کرد دیگری گفت هر که بسیرت ایشان در زد و پیروی ایشان کند چون آواز ساکن شد در آمدیم وی را غسل کرده و در کفن پیچیده یافتیم بر وی نماز گذاردیم و دفن کردیم **وازانجمله آنست** که امیر المؤمنین حسن و حسین را رضی الله

جنید بغدادی وصیت کرده بود که چون بمیرم مرا بر سر بیری نهید و بیرون برید و بغزنیتین برسانید که آنجا شخصی سفید خواهید یافت که از آن نور درخشان باشد آنرا بکنید که آنجا کشاده خواهید یافت مرا در آنجا دفن کنید **و از انجمله آنست** که موضع قبر ویرا بازمین هموار کرده بودند و مستور ساخته روزی هارون الرشید شکار کنان بناحیت غزنیتین رسید آهوان بپناه بغزنیتین بردند هرچند چرغ برایشان انداختند و سگان برایشان سر دادند بازگشتند و بر سر ایشان در نیامدند بعضی از پیران غزنیتین را از سر آن پرسیدند گفتند از پدران ما چنین بما رسیده ست که قبر امیر المومنین علی رضی الله عنه اینجاست هارون الرشید آنرا قبول کرد و تا زنده بود هر سال بزیارت می آمد

و از انجمله آنست عقوبات مخالفان از نواصب و غیرهم

امام مستغفری رحمة الله در کتاب دلایل النبوة از فراس بن عمرو رضی الله عنه آورده ست که ویرا در عهد رسول الله صلی الله علیه وسلم صداعی عارض شد رسول الله صلی الله علیه وسلم پوست میان دو چشم وی را بگرفت از موضع اصابع وی موی بر رست چون موی خارپشت وآن در دسر از وی برفت تا در آنروز که خوارج بر امیر المومنین علی رضی الله عنه خروج کردند فراس نیز با ایشان موافقت کرد آن موی از پیشانی وی بریخت فراس را از آن جزعی عظیم پیدا شد ویرا گفتند این بسبب آن شد که بر علی رضی الله عنه خروج کردی توبه کرد واستغفار نمود باز آن موی پیشانی وی بر رست راوی گوید که من آن موی را دیدم پیش از آنکه بریزد و بعد از آنکه ریخته بود و دوم بار که نیز رسته بود **و هم وی آورده ست** یکی از صالحین که گفت شبی قیامت را در خواب دیدم که قایم شده ست و همه خلایق را در جایگاه حشر کرده اند بصراط نزدیک رسیدم و از آنجا بگذشتم ناگاه دیدم که رسول الله صلی الله علیه وسلم بر کنار حوض

کوثر است حسن و حسین رضی الله عنهما مردمان را آب میدهند پیش ایشان رفتم که مرا هم
آب دهند ندادند پیش رسول الله صلی الله علیه و سلم آمدم که یا رسول الله ایشان را بگوی
که مرا آب دهند رسول الله صلی الله علیه و سلم فرمود که ترا آب نخواهند داد گفتم چرا یا رسول الله
گفت از آن سبب که در همسایگی تو شخصی هست که ایشان را لعنت میکند و بد میگوید و تو ویرا منع
نمیکنی من گفتم یا رسول الله می ترسم که قصد هلاک من کند و مرا استطاعت آن نیست که
منع وی توانم کرد رسول الله صلی الله علیه و سلم کاردی برهنه بمن داد و فرمود که برو
و ویرا بکش من در خواب ویرا بکشتم پس بازگشتم و پیش رسول الله صلی الله علیه و سلم
آمدم و گفتم یا رسول الله آنچه فرمودی کردم پس رسول الله صلی الله علیه و سلم فرمود که ای
حسن ویرا آب ده امیر المؤمنین حسن رضی الله عنه مرا آب داد و من کاسه از وی گرفتم
و نمیدانم که خوردم یا نه بعد از آن از خواب بیدار شدم بسیار ترسناک و وضو ساختم و بنماز
مشغول شدم تا آنزمان که صبح بدمید ناگاه آواز مردم بر آمد که فلانکس را در جامهٔ خواب وی
کشته اند و گماشتگان حاکم آمدند و همسایگان را بی گناه گرفتند با خود گفتم سبحان الله
اینخوابیست که من دیده ام خدای تعالی آنرا راست ساخته است برخاستم و پیش حاکم رفتم و گفتم
اینکاریست که من کرده ام و مردم ازین بیگناه اند حاکم گفت وای بر تو این چیست که میگوئی گفتم
آنخوابیست که من دیده ام و خدای تعالی آنرا راست ساخته است گناه من چیست خواب را
با وی حکایت کردم گفت جزاک الله خیرا برخیز و برو که تو بی گناهی و قوم تو نیز بی گناه اند
و هم وی آورده است که علی بن زید رضی الله عنهما گفته است که سعید بن مسیب
رضی الله عنه شخصی را بمن نمود و گفت برخیز و ویرا ببین گفتم تو حال ویرا باز نمای چه حاجت است
که من ببینم گفت این شخصی بود که نسبت با اصحاب رسول الله صلی الله علیه و سلم یعنی
علی و عثمان رضی الله عنهما را سخنان ناشایسته می گفت من مناجات کردم که خدایا
اگر اینان را پیش تو سابقهٔ عنایتی است نشانه بمن نمائی روی آنشخص سیاه شد
و هم وی آورده است که در مدینه شخصی بود که نسبت با امیر المؤمنین علی
رضی الله عنه سخنان ناشایسته می گفت سعد بن مالک رضی الله عنه ویرا دعای بد کرد

آن شخص شتر خود را بیرون مسجد گذاشته بود و خود در مسجد درآمده و در میان حلقه
مردم نشسته آن شتر از جای خود بجست و بمسجد درآمد و آن شخص را در میان مردمان
در زیر سینه خود گرفت و بر زمین می مالید تا وی را بکشت و از حسین بن علی بن الحسین رضی الله تعالی
عنهم روایتست که فرمود که ابراهیم بن هشام المخزومی والی مدینه بود هر روز جمعه ما را نزد
منبر جمع می کرد و در امیر المؤمنین علی رضی الله عنه می افتاد و ناسزا میگفت در یکی از
جمعها آن مقام از مردمان پر آمده بود و من به پهلوی منبر افتادم و در خواب شدم دیدم که قبر
رسول الله صلی الله علیه و سلم بشکافت و از آنجا مردی بیرون آمد جامهای سفید پوشیده
مرا گفت ای ابو عبد الله ترا اندوهگین نمی سازد آنچه این شخص میگوید گفتم بلی گفت چشمان
خود را بگشای و ببین که خدای تعالی با وی چه میکند چون چشم بگشادم وی ذکر
علی میکرد رضی الله عنه از بالای منبر بیفتاد و بمرد

امیر المؤمنین حسن رضی الله تعالی عنه

وی امام دوم است از ائمه اثنی عشر رضی الله
عنهم کنیت وی ابو محمد است و لقب وی تقی و سید ولادت وی در مدینه بود در
نیمه رمضان سنه ثلث من الهجرة و جبرئیل علیه السلام نام وی را بهدیه پیش رسول الله
صلی الله علیه و سلم آورد بر قطعه از حریر بهشت نوشته و شبیه ترین مردمان بود
برسول الله صلی الله علیه و سلم از سینه تا بفرق سر روزی امیر المؤمنین ابوبکر رضی الله
عنه امیر المؤمنین حسن را رضی الله عنه بر دوش گرفته بود و سوگند میخورد که این شبیه
رسول الله است صلی الله علیه و سلم نه شبیه علی رضی و علی رضی الله عنه آنجا ایستاده بود
و تبسم می نمود و از وی آورده اند که بیست و پنج حج پیاده گذارد و حال آنکه وی را نجایب
وی را با وی می کشیدند و در خبر است که روزی رسول الله صلی الله علیه و سلم بمنبر برآمد
و حسن بن علی رضی الله عنهما با وی بود گاهی بمردمان نظر می کرد و گاهی بسوی وی
و می گفت این پسر من سید است و زود باشد که خدای تعالی اصلاح کند بواسطه وی
میان دو گروه از مسلمانان و این اشارت بآنست که معاویه رضی الله عنه میدانست
که امیر المؤمنین حسن رضی الله عنه دشمن دارترین مردمانست مر فتنه را چون امیر المؤمنین

علی رضی الله عنه شهید شد معاویه رضی الله عنه با امیر المؤمنین حسن رضی الله عنه در تدبیر مصالحه کرد و عهد بست بر آن که اگر وی را حادثه پیش آید خلیفه امیر المؤمنین حسن باشد رضی الله عنه بعد از آن امیر المؤمنین حسن رضی الله عنه خطبه خواند و گفت ایها الناس من همیشه بودم که فتنه را مکروه میداشتم امروز مصالحه کردم و این کار را بمعاویه رضی الله عنه گذاشتم اگر حق وی بود بوی رسید و اگر حق من بود بوی بخشیدم از جهت اصلاح امت محمد صلی الله علیه وسلم و خدای تعالی ترا والی ساخت ای معاویه یا از برای خیری که دانسته است نزدیک تو یا از برای شری که دیده است در تو وَاِنْ اَدْرِیْ لَعَلَّهٗ فِتْنَةٌ لَّکُمْ وَمَتَاعٌ اِلٰی حِیْنٍ پس از منبر فرود آمد یکی از حاضران مجلس روی بوی کرد و گفت یَا مُسَوِّدَ وُجُوْہِ الْمُسْلِمِیْنَ با معاویه بیعت کردی و کار را بوی گذاشتی امیر المؤمنین حسن رضی الله عنه گفت خدای تعالی ملک بنی امیه را برسول الله صلی الله علیه وسلم نمود بدانست که بر منبر وی بالا میروند یکی بعد از دیگری این بروی دشوار آمد خدای تعالی بوی فرو فرستاد که اِنَّا اَعْطَیْنٰکَ الْکَوْثَرَ یعنی نهرًا فِی الْجَنَّةِ وَاِنَّا اَنْزَلْنٰهُ فِیْ لَیْلَةِ الْقَدْرِ وَمَا اَدْرٰکَ مَا لَیْلَةُ الْقَدْرِ لَیْلَةُ الْقَدْرِ خَیْرٌ مِّنْ اَلْفِ شَهْرٍ مراد بالف شهر مدت ملک بنی امیه است راوی گوید که مدت ملک ایشان را حساب کردیم هزار ماه بود و آورده اند که چون امیر المؤمنین حسن رضی الله عنه آن کار را بمعاویه رضی الله عنه گذاشت معاویه گفت ای ابو محمد بچیزی جوانمردی کردی که هرگز نفس مردان مرد مثل آن جوانمردی نکرد ابوهریره رضی الله عنه گوید که یک شب حسن بن علی رضی الله عنهما پیش رسول الله صلی الله علیه وسلم بود و وی را بسیار دوست میداشت وی را فرمود که پیش مادر خود رو و من گفتم که با وی همراه بروم فرمود که نی ناگاه برقی از آسمان آمد در روشنی آن برفت تا پیش مادر خود

و از جمله کرامات وی رضی الله عنه آنست که

که در بعضی از مواسم حج که پیاده به مکه میرفت پای مبارک وی ورم کرد یکی از موالی گفت

کاشکی چندان سوار شوی که ورم پای تو فرو نشیند آنرا قبول نکرد و گفت چون بمنزل برسی ترا سیاهی پیش خواهد آمد که مقداری روغن داشته باشد از وی بخر و مکاس مکن مولای وی گفت پدر و مادر من فدای تو باد ما در هیچ منزلی کسی را ندیده ایم که ویرا این دوا باشد درین منزل از کجا خواهد بود فرمود که خواهد بود چون بمنزل رسیدند سیاهی پیدا آمد فرمود که آنکه آن سیاهیست که میگفتم برو و از وی روغن بخر و ثمن وی بوی ده چون آن مولی پیش آن سیاه آمد و روغن طلبید گفت ایغلام این را از برای که می خری گفت از برای حسن بن علی رضی الله عنهما گفت مرا پیش وی ببر که من مولای ویم چون پیش وی رسید گفت که من مولای توام و ثمن نمیگیرم لیکن خاتون مرا درد زه گرفته است دعا کن که خدای تعالی مرا پسری تمام اندام بدهد فرمود که بمنزل خود بازگرد که خدای تعالی ترا چنان پسری که خواستی داد و وی از شیعه ما خواهد بود چون آن سیاه بخانه خود رسید حال را چنانکه دید که فرموده بود **و از انجمله آنست** که روزی با یکی از اولاد زبیر رضی الله عنه در سفری بودند در نخلستانی که خشک شده بود فرود آمدند برای امیر المومنین حسن رضی الله عنه در پای یک نخله فرش انداختند و برای زبیر رضی الله عنه در پای نخله دیگر زبیر رضی الله عنه گفت کاش برین نخله خرمای تر بودی تا بخوردمی امیر المومنین حسن رضی الله عنه فرمود که خرمای تر میخواهی زبیر رضی الله عنه گفت آری دست بدعا برداشت و در زیر لب چیزی گفت که کس ندانست فی الحال یک نخل سبز شده و برگ برآورد و بخرمای تر بار ورشد شتربانی که با ایشان بود گفت که این سحر است و الله امیر المومنین حسن رضی الله عنه فرمود که این سحر نیست لیکن دعائیست مستجاب که از فرزند پیغمبری واقع شده است پس بر نخله بالا رفتند و انچه بار آورده بود ببریدند همه را کفایت کرد و انچه در مناقب وی از علم و عبادت و کرم و جود و غیر اینها از مکارم اخلاق نوشته اند و بصحت رسیده است بیش از آنست که استقصای آن توان کرد لاجرم در آن شروع نمیرود آورده اند که ویرا زهر دادند و در وقت وفات وی امیر المومنین حسین رضی الله عنه بر سر بالین وی بود فرمود که ای برادر بر که گمان داری که ترا زهر داده است گفت برای آن می پرسی

که ویرا بکشت گفت آری فرمود که اگر آن کس باشد که من گمان می برم پاس دنکال
خدای تعالی از وی سخت تر است و اگر نباشد دوست ندارم که بیگناهی را برای من بکشند
و مشهور آنست که ویرا خاتون وی جعده زهر داده است بفرموده یزید بن معاویه
و وفات وی در اوایل ربیع الاول بوده است سنه خمسین من الهجرة رضی الله تعالی عنه

امیر المومنین حسین رضی الله تعالی عنه

وی امام سیوم است و ابو الائمه است کنیت وی ابو عبد الله است و لقب وی
سید شهید است ولادت وی در مدینه بود در روز سه شنبه چهارم ماه شعبان سنه
اربع من الهجرة و گویند مدت حمل وی شش ماه بوده است و هیچ فرزند شش ماهه
نبوده است مگر وی و یحیی بن زکریا علیهما السلام و میان ولادت امیر المومنین حسن
رضی الله عنه و علوق فاطمه رضی الله عنها با امیر المومنین حسین رضی الله عنه پنجاه
روز بوده است و رسول الله صلی الله علیه و سلم ویرا حسین نام نهاده است و ویرا
جمالی بود که چون در تاریکی بنشستی از بیاض جبین و بریق رخساره وی بوی راه بردندی
و ویرا از سینه تا پا مشابهت بود برسول الله صلی الله علیه و سلم چنانکه امیر المومنین
حسن را رضی الله عنه از سینه تا فرق با رسول الله صلی الله علیه و سلم فرموده است
که حسین از منست و من از حسین خدای دوست دارد آنکس را که حسین را دوست
دارد و حسین سبطی است از اسباط و روایت کرده اند که روزی حسن و حسین رضی الله
عنهما پیش رسول الله صلی الله علیه و سلم کشتی میگرفتند رسول الله صلی الله علیه
و سلم حسن را گفت که بگیر حسین را فاطمه رضی الله عنها گفت یا رسول الله بزرگی را
می گوئی که خورد را بگیر رسول الله صلی الله علیه و سلم گفت اینک جبرئیل حسین را می گوید
که حسن را بگیر در روایتست از ام الحارث که گفت پیش رسول الله صلی الله علیه
و سلم آمدم و گفتم یا رسول الله خوابی دیده ام که از آن بترسیدم رسول الله صلی الله
علیه و سلم فرمود که چه دیدی گفتم دیدم که پاره از تن تو ببریدند و در کنار من نهادند رسول
صلی الله علیه و سلم فرمود که نیک دیده فاطمه پسری آرد و در کنار تو باشد بعد از آن

امیر المومنین حسین رضی الله عنه در وجود آمد و روایت است که روزی رسول الله
صلی الله علیه وسلم حسین را بر ران راست خود نشانده بود و پسر خود ابراهیم
را بر ران چپ جبرئیل علیه السلام فرود آمد و گفت خدای تعالی این هر دو را از برای تو
جمع نخواهد کرد یکی را از تو باز خواهند ستد اکنون تو اختیار کن رسول الله صلی الله علیه وسلم
فرمود که اگر حسین وفات کند بر فراق وی هم جان من بسوزد و هم جان علی و هم جان فاطمه
و اگر ابراهیم برود بیشتر الم بر جان من باشد من الم خویش را اختیار کردم بر الم ایشان
و بعد از ۳ روز ابراهیم وفات کرد هرگاه که حسین رضی الله عنه پیش پیغمبر صلی الله علیه
وسلم آمدی وی را بوسه دادی و گفتی اَهْلًا وَمَرْحَبًا بِمَنْ فَدَيْتُهُ بِابْنِيْ اِبْرٰهِيْم ام سلمه
رضی الله عنها گفته است که شبی رسول الله صلی الله علیه وسلم از خانه من بیرون رفت و
بعد از زمانی دراز باز آمد ژولیده موی و غبار آلوده و چیزی در دست گرفته گفتم یا رسول الله
اینچه حالت است که بر تو مشاهده میکنم فرمود که امشب مرا بموضعی بردند از عراق که آنرا کربلا گویند
و جای قتل حسین و جماعتی از فرزندان من بمن نمودند و من خونهای ایشانرا برمیچیدم و اینست
در دست من و دست بگشود و گفت این را بستان و نگاهدار من آنرا بستدم خاکی بود
سرخ آنرا در شیشه کردم و سر آنرا محکم بستم چون حسین بن علی رضی الله عنهما بسفر عراق
بیرون رفت آن شیشه را هر روز بیرون می آوردم و نگاه می کردم و میگریستم چون
روز دهم محرم رسید اول روز آنرا نگاه کردم بر قرار خود بود باز در آخر روز نگاه کردم
آن خاک در آن شیشه خون تازه گشته بود دانستم که وی را کشته اند بسیار بگریستم اما خود را فرو
گرفتم تا دشمنان بر وی شماتت نکنند چون خبر شهادت وی آمد موافق همان روز بود
و شهادت وی بروز عاشورا بوده است روز شنبه سنه ۲۱ احدی و ستین من الهجرة و
مدت عمر وی پنجاه و هفت سال و پنج ماه از عائشه رضی الله عنها آورده اند که روزی رسول الله
صلی الله علیه وسلم با جبرئیل بود علیه السلام حسین بن علی رضی الله عنهما بر ایشان
در آمد جبرئیل علیه السلام پرسید که این کیست رسول الله صلی الله علیه وسلم فرمود
که پسر منست و وی را بر کنار خود نشاند جبرئیل علیه السلام گفت که زود باشد که وی را بکشند

رسول الله صلی الله علیه وسلم پرسید که وی را که بکشد جبرئیل علیه السلام گفت که امت تو اگر خواهی ترا بگویم که وی را در کدام زمین خواهند کشت پس جبرئیل علیه السلام اشارت بجانب کربلا کرد و قدری خاک سرخ گرفت و برسول الله صلی الله علیه وسلم نمود و گفت این از خاک مقتل وی است و از امام زین العابدین رضی الله تعالی عنه آمده که فرموده است که در وقت توجه بکوفه در هیچ منزلی فرود نیامدیم و کوچ نکردیم مگر که امیر المؤمنین حسین رضی الله عنه ذکر یحیی ابن زکریا علیهما السلام کرده باشد یکروز فرمود که از خواری و بی اعتباری دنیا آنست که سر یحیی ابن زکریا را علیهما السلام بزنی نابکار از نابکاران بنی اسرائیل هدیه فرستادند سعید بن جبیر از ابن عباس رضی الله عنهما روایت کرده است که وی گفته که برسول الله صلی الله علیه وسلم وحی آمد که بجهت قتل یحیی ابن زکریا علیهما السلام هفتاد هزار کس را کشتیم و برای فرزند تو دو بار هفتاد هزار کس را خواهیم کشت و بصحت رسیده است که هیچکس از قاتلان امیر المؤمنین حسین و از اصحاب وی رضی الله عنهم نماند که پیش از مرگ فضیحت نشد و مبتلا نگشت بقتل یا ببلای دیگر یکی از ثقات گوید که چون سرهای عبید الله بن زیاد و اصحاب وی را بمسجد کوفه آوردند و در رحبه نهادند من بآنجا رسیدم آواز مردم شنیدم که میگفتند آمد آمد ناگاه ماری آمد و بمیان آن سرها درآمد و بسوراخ بینی عبید الله بن زیاد درفت و ساعتی درنگ کرد و بیرون آمد و برفت تا غایب شد باز مردم گفتند که آمد آمد دیگر بار آن مار آمد و آنچه پیشتر کرده بود کرد و اینچند بار مکرر شد گویند که شمر بن ذی الجوشن مقداری زر سرخ درمیان بارهای امیر المؤمنین حسین رضی الله عنه یافته بود بعضی را از آن بدختر خود داد دختر وی آنرا بزرگری داد تا از برای وی زیوری سازد چون زرگر آن زر را بآتش نهاد در آتش سیاه و ناچیز شد چون شمر آنرا شنید زرگر را طلبید و باقی زر را بوی داد که این را درحضور من در آتش نه چون زرگر آنرا در آتش نهاد آن نیز ناچیز شد و می آرند که شتری چند که از امیر المؤمنین حسین رضی الله عنه مانده بود آن بدبختان آنرا بکشتند و بپختند چنان تلخ بود که از آن هیچکس لقمه نتوانست خورد یکی از ثقات گوید که با مردی از قبیله طی گفتم

که بد بسیت وست کرشد نوحه جنیان را بر امیر المومنین حسین رضی الله عنه شنیده ای گفت آری هیچ آزاد و بنده را ازین قبیله نیرسی مگر که ترا ازین معنی خبر دهد گفتم من دوست میدارم که از تو بشنوم انچه خود از ایشان شنیده گفت من از ایشان شنیدم که می گفتند

فَلَهُ بَرِيقٌ فِي الْخُدُودِ وَجَدُّهُ خَيْرُ الْجُدُودِ	مَسَحَ الرَّسُولُ جَبِينَهُ أَبَوَاهُ مِنْ عُلْيَا قُرَيْشٍ

و می گویند که چون یکی از بدبختان در مدینه خطبه خواند و بقتل امیر المومنین حسین رضی الله عنه اظهار بشاشت کرد شبی آنرا در مدینه آوازی شنیدند و صاحب آواز را ندیدند که می خواند

اِبْشِرُوا بِالْعَذَابِ وَالتَّنْكِيلِ مِنْ نَبِيٍّ وَمَلَائِكَةٍ وَقَبِيلٍ وَعِيسَى صَاحِبُ الْإِنْجِيلِ	أَيُّهَا الْقَاتِلُونَ جَهْلًا حُسَيْنًا كُلُّ مَنْ فِي السَّمَاءِ يَدْعُو عَلَيْكُمْ قَدْ لُعِنْتُمْ عَلَى لِسَانِ دَاوُدَ

دیگری از غازیان ارض روم گفته است که در یکی از کنایس ایشان دیدم که نوشته بودند

شَفَاعَةَ جَدِّهِ يَوْمَ الْحِسَابِ	أَتَرْجُو أُمَّةٌ قَتَلَتْ حُسَيْنًا

پرسیدم که این را که نوشته است گفتند نمیدانم و از زید بن ارقم آورده اند رضی الله عنه که چون ابن زیاد فرمود که سر امیر المومنین حسین را رضی الله عنه بر نیزه کرده در کوچهای کوفه بگردانید من در غرفه خانه خود بودم چون به برابر من رسید از سر وی شنیدم که میخواند اَمْ حَسِبْتَ اَنَّ اَصْحٰبَ الْكَهْفِ وَالرَّقِيْمِ كَانُوْا مِنْ اٰيٰتِنَا عَجَبًا و از بیست موی براندام من برخاست ندا کردم که و الله این سر تست یا ابن رسول الله و امر تو عجب ترست و عجب تر می آرند که معمر و زهری رحمهما الله در مجلس عبد الملک بودند ولید پرسید که کدام از شما میدانید که در روز قتل حسین رضی الله عنه حال سنگهای بیت المقدس چه بود زهری رحمه الله گفت چنین بمن رسیده است که هیچ سنگی را بر نداشتند که مگر در زیر او خون تازه یافتند و از دیگری آرند که گفت چون حسین بن علی رضی الله عنهما شهید شد از آسمان خون ببارید و هر چیزی که مارا بود پر خون شد و چند روز آسمان در چشم ما چون خون بسته می نمود و چون بعضی از ائمه اهل بیت مذکور شدند ذکر

سایر ائمه نیز اگرچه از صحبت حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم مشرف نشده اند باآن انضمام می یابد تا آن سلسله که آنرا سلمای دین وعرفای اهل یقین لغزها ولغازها سلسلة الذهب نامیده اند از صورت انتظام نیفتد و بعد از تمام آن ان شاء الله تعالی رجوع بذکر خوارق وکرامات بعضی دیگر از صحابه رضی الله عنهم خواهد افتاد

علی ابن الحسین رضی الله تعالی عنهما

وی امام چهارم ست وکنیت وی ابو محمد ست وابوالحسن وابوبکر نیز گفته اند ولقب وی سجاد وزین العابدین ست ولادت وی در مدینه بوده ست فی سَنَة ثَلٰثَ وَثَلٰثِینَ مِنَ الْهِجْرَةِ وَقِیلَ سِتٍّ وَثَلٰثِینَ وَقِیلَ سَنَةَ ثَمَانٍ وَثَلٰثِینَ ومادر وے شهربانو ست دختر یزدجرد که از اولاد نوشیروان عادل ست ووفات وی در ماه محرم بوده ست سَنَةَ اَرْبَعٍ وَتِسْعِینَ وَقِیلَ سَنَةَ خَمْسٍ وَتِسْعِینَ وگفته اند سبب آنکه ویرا زین العابدین لقب کردند آن بود که یک شب در نماز تهجد بود شیطان بصورت اژدها متمثل شد تا ویرا از عبادت مشغول سازد بوی آن هیچ التفات نکرد آمد وانگشت پای ویرا بگرفت نیز التفات نکرد پس چنان کرد که دردناک شد هنوز نماز خود را قطع نکرد پس خدای تعالی بروی منکشف گردانید که آن شیطان ست ویرا دشنام داد وطپانچه زد وگفت دور شو خوار و ذلیل ای ملعون چون دور شد برخاست تا ورد خود تمام کند آوازی شنید وقایل را ندید که می گفت اَنْتَ زَیْنُ الْعَابِدِیْنَ سه بار وگفته اند که هرگاه که وضو ساختی گونه وی زرد شدی ولرزه بر اندام وی افتاد چون ویرا از آن پرسیدندی فرمودی که میدانید که پیش که میخواهم ایستاد وگفته اند که وقتی در خانه که نماز میگذارد آتش افتاد ووی در سجده بود هرچند فریاد کردند که یَا ابْنَ رَسُوْلِ اللهِ یَا ابْنَ رَسُوْلِ اللهِ النَّارَ النَّارَ سر خود از سجده برنداشت چون آتش بنشست از وی پرسیدند که چه چیز ترا غافل گردانید از این آتش گفت

آتش آخرت و ویرا کرامات و خوارق عادات بسیارست **و از انجمله آنست**
که زهری رحمة الله علیه گفته ست که علی بن حسین را رضی الله عنهما دیدم که عبد الملک بن مروان
فرموده بود که بندهای گران برپای وی نهاده بودند و غل بر دست و گردن وی ونگاهبانان
بر وی گماشته از ایشان اجازت خواستیم که بر وی سلام کنم و وداع کنم بر وی درآمدم
و وی در خیمه بود چون ویرا بدان حال دیدم بگریستم وگفتم چه بودی که بجای تو من بودمی
و تو بسلامت بودی فرمود که ای زهری تو پنداری که ازین که بر دست و پای و بر گردن
منست من در رنجم بدانکه اگر من بخواهم این دور شود و می باید که اگر بتو و امثال تو اندوهی
برسد عذاب خدای تعالی را یاد کنی تا آن بر تو آسان گردد بعد از آن دست خود را از
غل بیرون کرد و پای خود را از بند و گفت ای زهری من دو منزل پیش با ایشان همچنان
نخواهم رفت چون چهار روز ازین بر آمد گماشتگان که بر وی بودند بمدینه بازگشتند و
وی را در مدینه می طلبیدند نیافتند بعضی از ایشان گفتند که در هر منزلی فرود آمده بودیم
و ما همه گرد بر گرد وی بیدار بودیم و ویرا نگاه میداشتیم چون بامداد کردیم درمیان محمل
وی غیر از قید وی هیچ نیافتیم زهری رحمة الله علیه گفته ست که بعد از آنکه پیش عبد الملک بن
مروان رفتم مرا از حال علی بن الحسین رضی الله عنهما پرسید گفتم آنچه دانستم گفت در همان وقت
که گماشتگان من او را گم کرده بودند بر من در آمد و گفت میان من و تو چه افتاده ست
ویرا گفتم پیش من اقامت کن گفت نمیخواهم پس بیرون رفت و والله که من از خوف و هیبت
وی پر بر آمده بودم و زهری رحمة الله علیه هر گاه که علی بن الحسین را رضی الله عنهما یاد
میکرد میگریست و میگفت وی زین العابدین ست **و از انجمله آنست** که یکی از
ثقات گفته ست که روزی بدر خانه علی بن الحسین رضی الله عنهما رفتم بخواستم که آواز دهم
بنشستم تا بیرون آمد بر وی سلام کردم و دعا گفتم جواب من باز داد پس بپای دیواری
آمد و گفت ای فلان این دیوار را می بینی گفتم بلی یا ابن رسول الله گفت روزی تکیه برین
دیوار کرده بودم و اندوهگین بودم ناگاه دیدم که مردی خوب منظر جامهای نیکو در
پیش روی من ایستاده و در من نظر میکند بعد از آن گفت یا علی ابن الحسین چرا ترا

اندوهگین می بینم اگر اندوه تو از برای دنیاست دنیا رزقی ست حاضر که میخورد از آن نیک و فاجر
گفتم اندوه من از برای دنیا نیست و دنیا چنانست که تو میگوئی پس گفت اگر اندوه تو از برای
آخرتست آن وعده ایست صادق و حکم خواهد کرد در آن پادشاهی قاهر گفتم اندوه من
نه از برای اینست و در آخرت چنان خواهد بود که تو میگوئی پس گفت ای علی اندوه تو از برای
چیست گفتم میترسم از فتنه ابن زبیر گفت ای علی هیچکس را دیدی که از خدای تعالی چیزی خواست
که بوی نداد گفتم نی گفت هیچکس را دیدی که از خدائی تعالی ترسید که کفایت کار وے
نکرد گفتم نی بعد از آن غایب شد مرا گفتند یا علی ابن الحسین این خضر بود علیه السلام که با تو
راز میگفت **و از آنجمله آنست** که همین راوی گفته ست که روزی پیش علی ابن الحسین
بودم رضی الله عنهما جوقی از عصافیر گرد وی می گشتند و بانگ میکردند فرمود که ای فلان
هیچ میدانی که این عصافیر چه میگویند گفتم نی گفت تقدیس پروردگار خود می کنند و قوت
امروز خود می طلبند **و از آنجمله آنست** که در میانه شب سائلی می گفت که
أَيْنَ الزَّاهِدُونَ فِي الدُّنْيَا الرَّاغِبُونَ فِي الْآخِرَةِ از جانب بقیع هاتفی آواز داد که آواز وی را می
شنیدند و وی را نمی دیدند که آن علی ابن الحسین ست رضی الله عنهما **و از آنجمله آنست**
که روزی با جمعی از اولاد و موالی و غیر ایشان بصحرا بیرون آمده بود و سفره نهاده بودند تا
چاشت خورند آهوی آمد و نزدیک ایشان بایستاد و وی بوی کرد که من علی ابن حسین
بن علی ابن ابی طالبم و مادر من فاطمه بنت رسول الله صلی الله علیه وسلم ست بیا و
با ما چاشت بخور آن آهو آمد و با ایشان چیزی خورد چندان که خواست پس بیکسو رفت
بعضی از غلامان وی گفتند که باز وی را بخوان فرمود که وی را زنهار خواهم داد زنهار مرا بر
نیا ندارید گفتند نیا ندار یم گفت من علی ابن الحسین بن علی بن ابی طالبم و مادر من
فاطمه بنت رسول الله صلی الله علیه وسلم ست بیا با ما چاشت خور آن آهو باز آمد تا بر
مائده بایستاد و با ایشان چیزی خوردن آغاز کرد یکی از آنجماعت دست بر پشت وی
نهاد وی برمید علی بن الحسین رضی الله عنهما با وی گفت بر انداختی زنهار مرا هرگز
دیگر با تو سخن نخواهم گفت **و از آنجمله آنست** که روزی ناقه وی در راه کاهلی

می کرد و نمی رفت ویرا بجوابانید و تازیانه و عصا بوی نمود و گفت تیزتر برود و اگر نه
ترا باین تازیانه و عصا بزنم آن شتر تیز رفتن گرفت و بعد از آن دیگر کاهلی نکرد
و از انجمله آنست که روزی با اصحاب خود در صحرا نشسته بودند ناگاه آهوی آمد
و در برابر وی بایستاد و دست خود بر زمین می زد و بانگی می کرد حاضران گفتند
یا ابن رسول الله این آهو چه می گوید فرمود که می گوید که فلان قرشی دیروز بچهٔ مرا
گرفته است و من از وی روز باز ویرا شیر نداده ام در دل بعضی حاضران انکاری در
آمد کسی را بفرستاد تا آن قرشی را آورد فرمود که این آهو از تو شکایت می کند که دیروز
بچهٔ ویرا گرفته و از آنوقت ویرا شیر نداده اکنون از من درخواست می کند که از تو درخواهم
تا بچهٔ ویرا بوی باز دهی تا شیر دهد و چون شیر دهد بتو باز گرداند آن قرشی بچه ویرا حاضر کرد
ویرا شیر داد علی بن الحسین رضی الله عنهما از آن قرشی سوال کرد که آن آهو بچه را بوی
بخشد بخشید و علی بن الحسین رضی الله عنهما نیز ویرا بمادرش بخشید و با بچه خود روان شد
و بانگی می کرد گفتند یا ابن رسول الله وی چه می گوید فرمود که شما را دعا می کند و میگوید
جزاکم الله خیرا **و از انجمله آنست** که در شبی که وفات می کرد فرزند خود محمد باقر را
گفت ای پسر برای من آب وضو بیار آورد گفت آب دیگر بیار که درین آب جانوری مرده
است شب تاریک بود چراغ آوردند و احتیاط کردند موشی در آن آب مرده بود آب دیگر
آورد و وضو ساخت و گفت ای فرزند امشب وعدهٔ من رسیده است و ویرا وصیت کرد
و از انجمله آنست که ویرا ناقه بود که چون بمکه میرفت تازیانه را از پیش پالان وی می
آویخت هیچ حاجت بآن نمی شد که ویرا بزند تا آنوقت که باز بمدینه میرسید چون
وی وفات کرد آن ناقه بر قبر وی آمد و سینه بر زمین نهاد و ناله می کرد امام محمد باقر
رضی الله عنه آمد و گفت برخیز که خدای تعالی برکت داد ترا برخاست گفت ویرا
بگذارید که میرود و سه روز آنجا بود و بعده بمرد **و از انجمله آنست** که بعد از قتل امیر المومنین
حسین رضی الله عنه محمد بن الحنفیه رضی الله عنه پیش علی بن الحسین آمد و گفت
من عم توام و بسن از تو بزرگترم و بامامت سزاوارترم سلاح رسول الله صلی الله

علیه وسلم را بمن ده علی ابن الحسین رضی الله عنهما گفت ای عم از خدای تعالی بترس و دعوی آنچه حق تو نیست مکن دیگربار محمد بن الحنفیه مبالغه کرد فرمود که ای عم بیا تا پیش حاکمی رویم که میان ما حکم کند گفت آن حاکم کیست فرمود که حجر الاسود هر دو پیش وی آمدند فرمود که ای عم سخن گوی سخن گفت هیچ جواب نیامد بعد از آن امام دست بدعا بر داشت و خدای تعالی را باسماء عظام بخواند و طلب آن کرد که حجر الاسود را بسخن آورد پس روی بحجر الاسود کرد و گفت بحق آن خدایی که مواثیق بندگان خود را در تو نهاده است که ما را خبر کن که امامت و وصایت بعد از حسین بن علی حق کیست حجر الاسود بر خود بجنبید چنانکه نزدیک بود که از جای خود بیفتد و بزبان عربی فصیح گفت که ای محمد مسلم دار که امامت و وصایت بعد از حسین بن علی حق علی ابن الحسین است **و از انجمله آنست** که در طواف دست زنی و مردی بر حجر الاسود چسپیده هر چند جهد کردند از آنجا باز نشد مردم گفتند دست ایشان را می باید برید ناگاه در آن میانه علی ابن الحسین رضی الله عنهما آنجا رسید و آنرا دید پیش آمد و دست مبارک بر ایشان مالید دستهای ایشان کشاده شد و برفتند **و از انجمله آنست** که عبد الملک بن مروان بحجاج نوشت که از قتل بنی عبد المطلب اجتناب نمائی که آل ابوسفیان در آن مبالغه نمودند مدت ملک ایشان زود منقطع شد و آن نوشته را پنهان بحجاج فرستاده بود علی ابن الحسین رضی الله عنهما از آن آگاه شد بعبد الملک نوشت که در فلان روز در فلان ساعت بحجاج مکتوبی چنین و چنین نوشتی رسول الله صلی الله علیه وسلم مرا خبر داد که آن پسندیده خدای تعالی افتاد و ملک ترا ثبات داد و مقداری از زمان بر آن افزود و آن نوشته را بغلامی داد و بر راحلهٔ خود سوار کرد و بوی فرستاد چون عبد الملک تاریخ آنرا موافق کتابت خود یافت دانست که آن حق است بسیار شادمان شد و آن راحله را آنقدر درهم که طاقت داشت بار کرد و بوی فرستاد **و از انجمله آنست** که منهال بن عمرو گوید که بحج رفته بودم بر علی ابن الحسین رضی الله عنهما در آمدم از من پرسید که حال حزیمة بن کاهل الاسدی چیست گفتم که وی را در کوفه زنده گذاشتم دست بدعا برداشت

وگفت اَللّٰهُمَّ اَذِقْهُ حَرَّ الْحَدِیْدِ اَللّٰهُمَّ اَذِقْهُ حَرَّ النَّارِ چون بکوفه بازگشتم مختار بن ابی عبید خروج کرده بود و باوی سابقه دوستی داشتم سوار شدم تا باوی ملاقات کنم چون بوی رسیدم سوار میشد باوی همراه شدم بموضعی رسید و بایستاد و انتظار کسی میبرد ناگاه حرمله را حاضر کردند مختار گفت الحمد لله که خدای تعالی مرا بر تو دست داد و جلاد را طلب کرد و بفرمود تا دستهای ویرا ببرید و پایهای ویرا ببرید بعد از آن گفت آتش بیارید آتش آوردند و حرمله را درمیان آن کردند و آتش در آنجا زدند تا وی بسوخت چون آنرا مشاهده کردم گفتم سبحان الله مختار از من پرسید که چرا سبحان الله گفتی قصه دعاء علی بن الحسین را رضی الله عنهما باوی گفتم مرا سوگند داد که تو خود شنیدی آنرا از وی گفتم بلی فرود آمد و دو رکعت نماز گذارد و بعد از آن ساعتی درنگ کرد و سر بسجده نهاد و دیری در سجده بود پس سر از سجده برداشت و روان شد و من نیز با او روان شدم راه وی بر در خانه من افتاد و ویرا مراعات کردم که فرود آئی که طعامی حاضر کنم گفت ای منهال مرا خبر دادی که خدای تعالی دعاهای علی بن الحسین را رضی الله عنهما اجابت کرد پس میگوئی که بیا تا چیزی خوریم امروز روز آنست که روزه دارم شکرانه آنرا که خدای تعالی مرا این توفیق داد

محمد بن علی بن الحسین بن علی ابن ابی طالب رضی الله تعالی عنهم

وی امام پنجم ست کنیت وی ابو جعفر ست و لقب وی باقر وَسُمِّیَ بِذٰلِكَ لِتَبَقُّرِهٖ فِی الْعِلْمِ وَهُوَ تَوَسُّعُهٗ فِیْهِ مادر وی فاطمه بود بنت الحسن بن علی رضی الله عنهما ولادت وی در مدینه بود در روز جمعه سیوم ماه صفر سنه سبع وخمسین من الهجرة پیش از قتل امیر المومنین حسین رضی الله عنه بسه سال و وفات وی در سنه اربع عشر و مایه بود و سن وی آنوقت پنجاه و هفت بود و قبر وی در بقیع ست نزدیک پدر وی وی گفته ست که بر جابر بن عبد الله رضی الله عنه در آمدم و بروی سلام گفتم در وقتی که چشم وی پوشیده شده بود و سلام مرا جواب داد و گفت تو کیستی گفتم من محمد بن علی بن الحسین گفت ای فرزند من پیشتر آی پیشتر آمدم دست مرا ببوسید پس میل کرد تا پای مرا ببوسد دور من شدم گفت اِنَّ رَسُوْلَ اللّٰهِ صَلَّی اللّٰهُ عَلَیْهِ وَسَلَّمَ یُقْرِئُكَ السَّلَامَ من گفتم وَعَلٰی رَسُوْلِ اللّٰهِ

السّلام و رحمة الله و برکاته پس گفتم این چون بوده ست ای جابر گفت روزی با رسول الله
بودم صلی الله علیه و سلم مرا گفت ای جابر شاید که تو بمانی تا آن وقتی که ملاقات کنی با یکی از فرزندان
من که ویرا محمد بن علی بن الحسین گویند خدای تعالی ویرا نور و حکمت خواهد داد ویرا از من
سلام برسان و در روایتی دیگر از جابر رضی الله عنه چنین آمده ست که گفت قال لی رسول الله
صلی الله علیه و سلم یوشک ان تبقی حتی تلقی ولدا من الحسین یقال له محمد یبقر علم
الدین بقرا فاذا لقیته فاقرأه منی السلام و در بعض روایات چنین آمده ست که رسول
صلی الله علیه و سلم جابر را گفت که بقای تو بعد از ملاقات وی اندکی خواهد بود و هم در آن چند
روز جابر وفات کرد رضی الله عنه و از وی آرند که کرامات و خوارق عادات بسیار روایت
کرده اند **و از انجمله آنست** که یکی از ثقات گوید که با محمد بن علی بن الحسین رضی الله
عنهم بدار هشام بن عبد الملک بگذشتیم در آن وقت که بنای آن می کردند فرمود که والله
که این دار خراب کرده شود و الله که خاک این را از اینجا نقل کنند و الله که هر آینه سنگهای
بنای آن ظاهر شود راوی می گوید که مرا ازین سخن عجب آمد که دار هشام را که خراب تواند
کرد چون هشام وفات کرد ولید بن هشام فرمود تا آن را خراب کردند و خاک آنرا بیرون
بردند چنانکه سنگهای آن نماینده شد و من آنرا دیدم **و از انجمله آنست** که
هم این راوی گوید که با وی بودم که برادر وی زید بن علی رضی الله عنهم بر ما بگذشت فرمود
که والله این در کوفه خروج کند و ویرا بکشند و سر ویرا بگردانند و باینجا آرند و بر سر قصبه
کنند مرا ازین سخن وی عجب آمد که در مدینه قصب نبود چون سر ویرا آوردند قصبه نیز با آن آوردند
و از انجمله آنست که دیگری گفته است که جعفر بن محمد رضی الله عنهما گفت که پدر من
وصیت کرد که چون من بمیرم تو مرا غسل کن زیرا که امام را جز امام غسل نکند و دیگر گفت
که برادر تو عبد الله زود باشد که دعوی امامت کند و مردم را بخود خواند ویرا بگذار که عمر وی
کوتاه خواهد بود چون پدر من وفات کرد من ویرا غسل کردم و برادر من عبد الله دعوی امامت
کرد و چندان نزیست چنانکه پدرم گفته بود **و از انجمله آنست** که فیض بن مطر گوید که
بر ابو جعفر محمد بن علی رضی الله عنهما در آمدم و میخواستم که ویرا از نماز شب در محمل سوال کنم چون

درآمد بر پی آنکه سخن گویم فرمود که کان رسول الله صلی الله علیه وسلم یعلی علی راحلته حیث توجهت به
وازانجمله آنست که دیگری گفته ست که اجازت خواستم تا برابوجعفر رضی الله عنه درآیم
گفت تعجیل مکن که نزدیک وی جماعتی اند از اخوان تو چندان برنیامد که دوازده مرد بیرون
آمدند قباهای تنگ در بر و موزه‌ها در پای سلام کردند و بگذشتند بعد از آن من بر وی
درآمدم و گفتم آن جماعت را که از پیش تو بیرون آمدند نشناسم ایشان چه کسانند فرمود که
این برادران شما اند از قوم جن پرسیدم که ایشان بر شما ظاهر میشوند فرمود که آری همچنانکه
شما پیش ما می آیید و از حلال و حرام می پرسید ایشان نیز می آیند و می پرسند
وازانجمله آنست که جعفر بن محمد رضی الله عنهما گفته ست که روزی پدر من فرمود
که از مدت عمر من پنج سال بیش نمانده ست چون وی وفات یافت حساب کردیم
راست آمد بی زیادت و نقصان وازانجمله آنست که دیگری گفته ست که با محمد بن علی
رضی الله عنهما میان مکه و مدینه میرفتیم وی بر بغله سوار بود و من بر درازگوشی ناگاه دیدیم
که گرگی از بالای کوه فرود آمد تا نزدیک محمد بن علی رضی الله عنهما رسید وی بغله خود نگاه
داشت و گرگ دست خود بر پیش زین بغله نهاد و تا دیری با وی سخن گفت و وی گوش میکرد
پس با گرگ گفت برو که چنان کردم که میخواستی گرگ برفت با من گفت میدانی که گرگ
چه میگفت گفتم الله و رسوله و ابن رسوله اعلم فرمود که وی گفت که جفت مرا درین کوه
درد زه سخت شده ست دعا کن تا خدای تعالی ویرا خلاصی دهد و هیچ تن را از نسل من بر
شیعه تو مسلط نگرداند من گفتم که دعا کردم وازانجمله آنست که یکی از سلف گوید
که در مکه بودم اشتیاق محمد بن علی بن الحسین رضی الله عنهم بر من غالب شد خاصه
از برای وی بمدینه رفتم در آن شبی که بمدینه رسیدم مرا باران و سرمای سخت گرفت نیم
شب بود که بدر سرای وی رسیدم و در فکر بودم که همان ساعت در بکوبم یا صبر کنم تا بامداد
بیرون آید ناگاه آوازی آمد که گفت الجاریه از برای فلان در را بگشای که ویرا امشب سرما
و باران رسیده ست جاریه آمد و در را بگشاد و من درآمدم وازانجمله آنست که دیگری
گوید بدر سرای وی رفتم مرا دستوری نداد و غیر مرا دستوری داد بسیار اندوهگین بخانه خود

رفتم و مرا خواب نمی آمد در فکر شدم و با خود گفتم بکه باز گردم و اگر بجماعت مرجیه باز گردم ایشان
چنین میگویند و اگر بقدریه باز گردم ایشان چنین میگویند و اگر بجبریه چنین و اگر بزیدیه چنین
و سخن هیچ یکی بی فساد نیست درین فکر بودم تا بانگ نماز بامداد گفتند ناگاه آواز آمد که کسی
در میکوبد گفتم کیست گفت رسول محمد بن علی بن الحسین بیرون رفتم گفت اجابت کن که ترا میخواند
جامه پوشیدم و برفتم چون بروی در آمدم گفت یا فلان نه بمرجیه باز گرد و نه بقدریه و نه
بزیدیه و نه بجبریه بما باز گرد **و از انجمله آنست** که دیگری گفته است که درمیان مکه و
مدینه بودم که ناگاه از دور سیاهی نمود گاهی ظاهر میشد و گاهی پنهان میگشت چون نزدیک
رسید دیدم که کودکی هفت ساله یا هشت ساله بر من سلام گفت جواب دادم بعد از آن گفتم
مِنْ اَیْنَ قَالَ مِنَ اللّٰهِ فَقُلْتُ وَاِلٰی اَیْنَ قَالَ اِلَی اللّٰهِ فَقُلْتُ فَمَا زَادُكَ قَالَ التَّقْوٰی
فَقُلْتُ مَنْ اَنْتَ قَالَ اَنَا رَجُلٌ عَرَبِیٌّ فَقُلْتُ اَبِنْ لِیْ قَالَ اَنَا رَجُلٌ قُرَشِیٌّ فَقُلْتُ اَبِنْ
قَالَ اَنَا رَجُلٌ هَاشِمِیٌّ فَقُلْتُ اَبِنْ لِیْ قَالَ اَنَا رَجُلٌ عَلَوِیٌّ ثُمَّ اَنْشَدَ اَبْیَات ۞ فَنَحْنُ عَلَی الْحَوْضِ ذُوَّادُهٗ ۞
یُذَوِّدُ وَیُسْعَدُ وُرَّادُهٗ ۞ فَمَا فَازَ مَنْ فَازَ اِلَّا بِنَا ۞ وَمَا خَابَ مَنْ حُبُّنَا زَادُهٗ
ثُمَّ قَالَ اَنَا مُحَمَّدُ بْنُ عَلِیِّ ابْنِ الْحُسَیْنِ بْنِ عَلِیِّ
ابْنِ اَبِیْ طَالِبٍ رَضِیَ اللّٰهُ تَعَالٰی عَنْهُمْ چون باز نگریستم
ویرا ندیدم ندانم که بآسمان بالا شد یا بزمین درون رفت **و از انجمله آنست** که دیگری
گفته است که از باقر رضی الله عنه پرسیدم که مَا حَقُّ الْمُؤْمِنِ عَلَی اللّٰهِ روی خود از من بگردانید
سه بار تکرار از آن سوال کردم بار سیوم گفت حق مومن بر خدای تعالی آنست که اگر این
نخله را گوید که بیا بیاید چون در آن نخله اشارت بآن کرد نظر کردم دیدم که در حرکت آمد تا بیاید
بسوی وی اشارت کرد که بجای خود قرار گیر که باین سخن آمدن ترا نخواستم **و از انجمله
آنست** که دیگری گفته است که بدر خانه باقر رضی الله عنه رفتم و در بکوفتم کنیزکی بیرون
آمد که پستان وی در آغاز خواستن بود دست بر پستان وی زدم و گفتم که مولای خود را
بگوی که فلان بر در است از درون خانه آواز داد که درون در آی که مادر مباد ترا درون رفتم
و گفتم که من بآن بدی نیندیشیده بودم فرمود که راست می گوئی اما اگر شما گمان می برید

که این دیوار پیش بصار حجاب میشود چنانکه پیش ابصار شماست پس میان ما و شما
چه فرق باشد زنهار که چنین دیگر نکنی **و از انجمله آنست** که دیگری گفته ست که حبابة الوالبیه
بر باقر رضی الله عنه در آمد فرمود که چرا پیش ما دیر می آئی حبابه گفت که بر سر من سفیدی
پیدا شده ست که خاطر مرا مشغول میدارد باقر رضی الله عنه فرمود که آنرا بمن نمائی بوی
نمود دست مبارک بآن فرود آورد سیاه شد پس فرمود که آئینه بوی دهید دادند دید
که موی وی سیاه شده ست **و از انجمله آنست** که دیگری گفته ست که با باقر رضی الله عنه
در مسجد رسول بودم صلی الله علیه وسلم در آنروزها که علی بن الحسین رضی الله عنهما وفات
کرده بود ناگاه داؤد بن سلیمان و منصور دوانقی در آمدند داؤد پیش باقر رضی الله عنه
آمد و دوانقی جای دیگر نشست باقر رضی الله عنه گفت که دوانقی چون پیش ما نیامد داؤد
عذری گفت فرمود که چندان دیر بر نیاید که دوانقی والی امر خلق شود و مالک شرق و غرب
گردد و عمر دراز یابد و چندان کنوز جمع کند که پیش از وی کسی نکرده باشد داؤد برخاست
وآنرا با دوانقی گفت دوانقی پیش وی آمد و گفت مرا هیچ از آمدن پیش تو باز نداشت مگر
تعظیم و اجلال تو پس پرسید که آن چه سخن بود که داؤد گفت فرمود که راست ست و چنان
خواهد شد دیگر پرسید که ملک ما پیش از ملک شما خواهد بود فرمود که آری دیگر پرسید که بعد از
من هیچ یک از فرزندان من رسد فرمود آری دیگر پرسید که مدت ملک ما بیشتر باشد
یا مدت ملک بنی امیه فرمود که مدت ملک شما درازتر باشد و هر آئینه بگیرند ملک را کودکان
شما و باآن بازی کنند چنانکه باگوی کنند اینست که آنچه از پدر من بمن رسیده ست چون ملک
بدوانقی رسید از قول باقر رضی الله عنه تعجب می نمود **و از انجمله آنست** که ابو بصیر که بصر
وی مکفوف بوده ست گفت که روزی باقر را رضی الله عنه گفتم که شما ذریت پیغمبرید صلی الله
علیه وسلم فرمود که آری گفتم که پیغمبر صلی الله علیه وسلم وارث همه پیغمبران است فرمود که آری علوم
ایشانرا میراث گرفته ست گفتم شما نیز میراث گرفته اید علم پیغمبر را صلی الله علیه وسلم گفت آری
گفتم شمارا قدرت آنست که مرده را زنده گردانید و کور مادرزاد و ابرص را مبرا کنید از کوری
و برص و خبر کنید مردم را از آنچه در خانهای خود می خورند و ذخیره می نهند فرمود که آری

باذن الله تعالی بعد ازان فرمود که پیشتر آی پیش نشستم دست مبارک را بر روی من
فرود آورد چشم من بینا شد چنانکه کوه و دشت و آسمان و زمین را دیدم بعد ازان دست
بر روی من فرود آورد بحال خود باز گشتم فرمود که ازین دو حال کدام را میخواهی آنرا که چشم
تو بینا باشد و حساب تو بر خدای تعالی باشد یا آنرا که چشم تو نابینا باشد و حساب تو بر
خدای تعالی نباشد گفتم آنرا که نابینا باشم و بحساب بهشت در آیم **و ازانجمله آنست** که دیگری
گفته است که قریب به پنجاه تن بودیم در حضور باقر رضی الله عنه ناگاه شخصی از کوفه در آمد که
کار وی آن بوده است که دانه خرما میفروخته است روی بباقر کرد رضی الله عنه که فلان
کس در کوفه چنین گمان دارد که با تو فرشته ایست که کافر را از مومن و شیعه ترا از اعدای
تو جدا میسازد و ترا بآن شناسا میگرداند باقر رضی الله عنه از وی پرسید که حرفه تو چیست
گفت گندم میفروشم فرمود که دروغ میگوئی گفت گاه گاه جو نیز میفروشم فرمود که چنان نیست
که میگوئی بلکه حرفه تو آنست که دانه خرما میفروشی آن شخص گفت که ترا باین که خبر کرد فرمود که فرشته ایست
زمانی که مرا شناسا میگرداند شیعه من و عدو من و تو نخواهی مرد مگر بفلان علت راوی میگوید
که چون بکوفه باز گشتم از احوال آن شخص پرسیدم گفتند سه روز است که وی مرده است و بهمان
علت مرده بود که باقر رضی الله عنه فرموده بود **و ازانجمله آنست** که دیگری گفته است
که روزی باقر رضی الله عنه سوار شد و من نیز با وی سوار شدم چون اندکی برفتیم دو شخص پیش
آمدند باقر رضی الله عنه فرمود که اینها دزدان اند اینها را بگیرید و محکم بندید غلامان وی
آن هر دو شخص را محکم به بستند یکی از معتمدان خود را گفت باین کوه بر آئی بر بالای آن غار است
تا بانجا در آئی و هر چه یابی بیار آن معتمد برفت و دو جامه دان پر از رخت آورد و دیک جامه دان
دیگر از موضعی دیگر بیرون آوردند باقر رضی الله عنه فرمود که صاحبان این جامه دانها یکی
حاضر است و یکی غایب چون بمدینه باز گشتم صاحب آن دو جامه دان نخستین جماعتی را تهمت
کرده بود والی ایشانرا عتاب میکرد باقر رضی الله عنه فرمود که اینها را عقاب مکنید و آن
دو جامه دان را بصاحب آنها داد و فرمود تا دزدان را قطع ید کردند یکی ازایشان گفت
که الحمد لله که قطع ید و توبه من بر دست فرزند رسول الله صلی الله علیه وسلم واقع شد

باقر رضی الله عنه فرمود که دست برید تو به بست سال پیش از تو به بهشت رفت آن شخص
بست سال دیگر بزیست و بعد از سه روز صاحب آن جامه دان دیگر آمد باقر رضی الله عنه
فرمود که در جامه دان تو هزار دینارست از آن نو و نهزار دینار از آن دیگری و از جامها چنان
و چنین وی گفت اگر بدانی که نام صاحب آن هزار دینار چیست راست باشد فرمود که نام
وی محمد بن عبد الرحمن و وی مرد صالح است و کثیر الصدقه و کثیر الصلوٰة است و اکنون
بیرون شهر است در انتظار تو آن شخص نصرانی بود گفت امنتُ باللّٰه الذی لا اله الا هو و انّ
محمدًا عبدهٗ و رسولهٗ و مسلمان شد **و از انجمله آنست** که ابو بصیر روایت کند که باقر
رضی الله عنه فرمود که من مردی را میشناسم که اگر بر کنار دریا برسد همه دواب بحر و امّهات
و عمّات و خالات ایشانرا بداند **و از انجمله آنست** که دیگری گفته است که جماعتی بدهلیز خانه
باقر رضی الله عنه در آمدیم شنیدیم که کسی بلغت سریانی چیزی میخواند بآواز خوش و میگرید
گمان بردیم که مگر یکی از اهل کتاب چیزی میخواند چون در آمدیم هیچکس را ندیدیم جز باقر رضی الله
عنه گفتیم شنیدیم که کسی بلغت سریانی چیزی میخواند بآواز خوش گفت مناجات فلان نبی را
یاد کردم و خواندم مرا گریانید **و از انجمله آنست** که دیگری گفته است که روزی ابن عکاشه
اسدی بر باقر رضی الله عنه در آمد و فرزند وی جعفر رضی الله عنه پیش وی ایستاده
بود ابن عکاشه با باقر رضی الله عنه گفت جعفر بآن سن رسیده است که ویرا زن دهی
چرا ویرا زن نمی دهی و پیش باقر رضی الله عنه صرّه زر سر بمهر نهاده بود فرمود که درین
زودی از بربر نخاسی خواهد آمد و در فلان موضع نزول خواهد کرد چون دیگر بار بر وی در
آمدیم فرمود که شما را نگفتم که نخاسی خواهد آمد آمده است بروید و باین صرّه جاریه را بخرید
چون پیش نخاس رفتیم گفت هرچه داشتم فروختم مگر دو کنیزک که هر یک از دیگری بهترست
گفتیم بیرون آر تا ببینیم هر دو را بیرون آورد یکی را اختیار کردیم و گفتیم که بچندی فروشی گفت
که بهفتاد دینار گفتیم کم کن گفت که هیچ کم نکنم پس ما گفتیم به هرچه درین صرّه باشد
می خریم و نمیدانیم که در اینجا چندست و نزدیک نخاس مردی بود ابیض الراس و اللحیه
گفت که صرّه را بگشائید و وزن کنید نخاس گفت مگشائید که اگر یک حبه از هفتاد دینار کم باشد

نخواهیم فروخت دیگر بار آن پیر مبالغه کرد که وزن کنید صره را بگشادیم و وزن کردیم
هفتاد دینار بود بی زیادت و نقصان پس جاریه را گرفتیم و بر باقر رضی الله عنه درآمدیم
و جعفر پیش وی ایستاده بود باقر را رضی الله عنه از آنچه گذشته بود خبر کردیم شکر خدای تعالی
گفت پس از آن جاریه پرسید که نام تو چیست گفت حمیده فرمود که حَمِیْدَةٌ فِي الدُّنْيَا
وَمَحْمُوْدَةٌ فِي الْآخِرَةِ پس گفت مرا خبر ده که بکری یا ثیب گفت بکرم فرمود که این چون
بوده است که هیچ جاریه از دست نخاسان به سلامت نمی جهد گفت هرگاه که این نخاس
پیش من می آمد و قصد من می کرد پیری اَبْيَضُ الرَّأْسِ وَاللِّحْيَةِ می آمد و وی را طپانچه
می زد و از پیش من دور میکرد و اینصورت بتکرار واقع شد پس باقر رضی الله عنه جعفر را
گفت بگیر این کنیزک را و از وی متولد شد خَيْرُ أَهْلِ الْأَرْضِ مُوسَى بْنُ جَعْفَرٍ رَضِيَ اللهُ
عَنْهُمَا **و از الجمله آنست** که روزی در مدینه با جماعتی نشسته بود ناگاه سر خود در پیش
افگند بعد از آن سر برآورد و گفت حال شما چون خواهد بود وقتی که مردی بمدینه
شما در آید با چهار هزار مرد سه روز قتل کند مقاتلان شما را و از وی بلای عظیم ببینید
که نتوانید که دفع آن کنید و این در سال آینده خواهد بود از این حذر کنید و یقین
بدانید که آنچه گفتم راست است البته اهل مدینه بسخن وی التفات نکردند و گفتند این هرگز
نخواهد بود مگر نفری اندک و بنو هاشم خاصة زیرا که ایشان میدانستند که هرچه وی
می گوید حق است چون سال دیگر آمد باقر رضی الله عنه و سایر بنو هاشم عیال خود
را گرفتند و از مدینه بیرون رفتند و نافع بن الازرق آمد و کرد آنچه فرموده بود
پس اهل مدینه گفتند بعد ازین هرچه باقر رضی الله عنه گوید از آن تجاوز نمائیم که اینان
اهل بیت نبوت اند هرگز هیچ نگویند مگر حق و صدق

جعفر بن محمد بن علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب رضی الله عنهم

وی امام ششم است و کنیت وی ابو عبد الله است و قیل ابو اسمعیل و له القاب اشهرها
الصادق مادر وی ام فروه است بنت القسم بن محمد بن ابی بکر الصدیق رضی

عنہ و مادر امام فروہ اسما است بنت عبد الرحمن بن ابی بکر رضی اللہ عنہ ؛؛
وَلِذٰلِكَ قَالَ الصَّادِقُ رَضِيَ اللّٰهُ عَنْهُ لَقَدْ وَلَدَنِي اَبُوْبَكْرٍ مَرَّتَيْنِ ولادت وی در مدینہ
بودہ است در سنہ ثَمَانِيْنَ مِنَ الْهِجْرَةِ وَقِيْلَ سَنَةَ ثَلَاثٍ وَثَمَانِيْنَ فِي يَوْمِ الْاِثْنَيْنِ لِثَلٰثَ
عَشَرَةَ لَيْلَةً بَقِيَتْ مِنْ شَهْرِ رَبِيْعِ الْاَوَّلِ و وفات وی نیز در مدینہ بودہ است يَوْمَ الْاِثْنَيْنِ
لِلنِّصْفِ مِنْ رَجَبٍ سَنَةَ ثَمَانٍ وَاَرْبَعِيْنَ وَمِائَةً وَقَبْرُهُ بِالْمَدِيْنَةِ بِالْبَقِيْعِ وَهُوَ قَبْرٌ الَّذِي
فِيْهِ اَبُوْهُ الْبَاقِرُ وَجَدُّهُ زَيْنُ الْعَابِدِيْنَ وَعَمُّهُ الْحَسَنُ بْنُ عَلِيٍّ رَضِيَ اللّٰهُ تَعَالٰى عَنْهُمْ
اَجْمَعِيْنَ فَلِلّٰهِ دَرُّهُ مِنْ قَبْرٍ مَا اَكْرَمَهُ وَاَشْرَفَهُ وَاَعْلٰى قَدْرَهُ عِنْدَ اللّٰهِ تَعَالٰى وی از
عظماء اہل بیت و علماء ایشان حَتّٰى اَنَّ مِنْ كَثْرَةِ عُلُوْمِهِ الْمُفَاضَةِ عَلٰى قَلْبِهِ صَارَتِ
الْعُلُوْمُ الَّتِي تَقْصُرُ الْاَفْهَامُ عَنِ الْاِحَاطَةِ بِهَا تُضَافُ
اِلَيْهِ وَتُرْوٰى عَنْهُ وَقَدْ قِيْلَ اِنَّ كِتَابَ الْجَفْرِ الَّذِي
بِالْمَغْرِبِ يَتَوَارَثُهُ بَنُوْ عَبْدِ الْمُؤْمِنِ هُوَ مِنْ كَلَامِهِ رَضِيَ اللّٰهُ تَعَالٰى عَنْهُ
این کتاب مشہور و مشتمل است بر علوم و اسرار ایشان و ذکر آن در کلام امام علی
ابن موسی الرضا رضی اللہ عنہما صریح است آنجا کہ گفت چون مامون ویرا ولیعہد خویش ساخت
اَلْجَفْرُ وَالْجَامِعَةُ يَدُلَّانِ عَلٰى خِلَافِ ذٰلِكَ وَكَانَ الصَّادِقُ رَضِيَ اللّٰهُ عَنْهُ يَقُوْلُ عِلْمُنَا
غَابِرٌ وَمَزْبُوْرٌ وَنَكْتٌ فِي الْقُلُوْبِ وَنَقْرٌ فِي الْاَسْمَاعِ وَاِنَّ عِنْدَنَا الْجَفْرَ الْاَحْمَرَ وَالْجَفْرَ
الْاَبْيَضَ وَمُصْحَفَ فَاطِمَةَ رَضِيَ اللّٰهُ عَنْهَا وَاِنَّ عِنْدَنَا الْجَامِعَةَ فِيْهَا جَمِيْعُ مَا يَحْتَاجُ النَّاسُ
اِلَيْهِ فَسُئِلَ عَنْ تَفْسِيْرِ هٰذَا الْكَلَامِ فَقَالَ اَمَّا الْغَابِرُ فَعِلْمُ مَا يَكُوْنُ وَاَمَّا الْمَزْبُوْرُ فَالْعِلْمُ
بِمَا كَانَ وَاَمَّا النَّكْتُ فِي الْقُلُوْبِ فَهُوَ الْاِلْهَامُ وَاَمَّا النَّقْرُ فِي الْاَسْمَاعِ فَهُوَ حَدِيْثُ الْمَلٰئِكَةِ
عَلَيْهِمُ السَّلَامُ يُسْمَعُ كَلَامُهُمْ وَلَا يُرٰى اَشْخَاصُهُمْ وَاَمَّا الْجَفْرُ الْاَحْمَرُ فَوِعَاءٌ فِيْهِ سِلَاحُ
رَسُوْلِ اللّٰهِ صَلَّى اللّٰهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ وَلَنْ يَخْرُجَ حَتّٰى يَقُوْمَ قَائِمُنَا اَهْلَ الْبَيْتِ وَاَمَّا
الْجَفْرُ الْاَبْيَضُ فَوِعَاءٌ فِيْهِ تَوْرَاةُ مُوْسٰى وَاِنْجِيْلُ عِيْسٰى وَزَبُوْرُ دَاوُدَ وَكُتُبُ اللّٰهِ
الْاُوْلٰى وَاَمَّا مُصْحَفُ فَاطِمَةَ رَضِيَ اللّٰهُ عَنْهَا فَفِيْهِ مَا يَكُوْنُ مِنْ حَادِثٍ وَاَسْمَاءُ كُلِّ مَنْ
يَمْلِكُ اِلٰى يَوْمِ الْقِيٰمَةِ وَاَمَّا الْجَامِعَةُ فَهُوَ كِتَابٌ طُوْلُهُ سَبْعُوْنَ ذِرَاعًا اَمْلَاهُ رَسُوْلُ اللّٰهِ صَلَّى

اللہ علیہ وسلم فلق فیہ وخطّ علی بن ابی طالب رضی اللہ تعالی عنہ بیدہٖ فیہ واللہ جمیع ما یحتاج الناس الیہ الی القیمۃ حتی ان فیہ ارش الحدث والجلدۃ ونصف الجلد و از بعض ثقات آرند کہ گفت است کہ شنیدم از جعفر بن محمد رضی اللہ تعالی عنہما کہ می گفت سلونی قبل ان تفقدونی فانہ لا یحدثکم احد بعدی بمثل حدیثی
وچون حقایق معارف و دقایق حکم کہ بر زبان مبارک وی گذرانیدہ اند مشہور ست و در کتب اہل اسلام مسطور اینجا بر ذکر بعضی از کرامات وخوارق عادات کہ از وی ظاہر شدہ ست اقتصار میرود و از انجملہ آنست کہ منصور خلیفہ ربیع را فرمود کہ جعفر بن محمد را حاضر گردان چون ربیع ویرا حاضر کرد منصور گفت قتلنی اللہ ان لم اقتلک چند بحیلہ فتنہ می انگیزی و میخواہی کہ خون مسلمانان ریزی صادق رضی اللہ عنہ گفت واللہ کہ من ہیچ نکردہ ام وبخواستہ ام اگر بتو چیزی رسیدہ ست از زبان دروغ گوئی رسیدہ ست واگر عیاذاً باللہ آنچہ گفتی کردہ باشم بر یوسف علیہ السلام ظلم کردند عفو کرد و ایوب علیہ السلام مبتلا شد صبر پیش آورد و سلیمان علیہ السلام را عطا دادند شکر گذاری نمود اینان پیغمبرانند ونسب تو بایشان باز میگردد منصور گفت راست میگوئی ویرا بالا خواند و بر پہلوی خود نشاند پس گفت فلان بن فلان این سخن را از تو بمن رسانیدہ ست پس فرمود تا ویرا حاضر کردند از وی پرسید کہ تو خود شنیدی این سخن را از وی گفت آری گفت سوگند میتوانی خورد گفت بلی پس آغاز سوگند کرد کہ واللہ الذی لا الہ الا ہو عالم الغیب والشہادۃ صادق رضی اللہ عنہ گفت یا امیر المومنین من ویرا سوگند میدہم گفت تو سوگند دہ با آن شخص گفت بگوی بریئت من حول اللہ وقوتہ والتجات الی حولی وقوتی لقد فعل کذا وکذا جعفر وقال کذا وکذا جعفر اندکی امتناع نمود و آخر سوگند خورد ہم در مجلس بیفتاد وبمرد منصور گفت پای ویرا بکشید و از مجلس بیرون برید لعنہ اللہ ربیع گوید کہ چون صادق رضی اللہ عنہ بر منصور درآمد لب خود میجنبانید و ہر چند لب خود می جنبانید غضب منصور فرو می نشست تا ویرا نزدیک خود نشاند و از وی خوشنود شد چون از پیش وی بیرون آمد از وی پرسیدم کہ امیر خشمناکتر از ہمہ کس بود بر تو چون تو درآمدی لب می جنبانیدی چہ میخواندی کہ دم بدم غضب وی

فرو می نشست گفت دعای جد خود حسین بن علی را رضی الله عنهما میخواندم که یا عُدَّتِی
عِنْدَ شِدَّتِی وَیَا غَوْثِی عِنْدَ کُرْبَتِی اَحْرُسْنِی بِعَیْنِكَ الَّتِی لَا تَنَامُ وَاکْنُفْنِی بِرُکْنِكَ
الَّذِی لَا یُرَامُ ربیع گوید که این دعا را یاد گرفتم هرگز مرا شدتی پیش نیامد مگر که این دعا را
یاد گرفتم و خواندم و ازان شدت فرج یافتم و هم ربیع گوید که از صادق رضی الله عنه پرسیدم که چرا نگذاشتی که آن شخص سوگند خود را تمام کند و ویرا سوگند دادی فرمود
که چون بنده خدای تعالی را بیگانگی و بزرگواری یاد می کند باوی حلم می ورزد و تاخیر
عقوبت وی می کند ویرا سوگند دادم بآنچه شنیدی خدای تعالی ویرا زود بگرفت
و از انجمله آنست که روزی منصور با حاجب خود گفت وقتی که جعفر بن محمد بر من درآید پیش
از آنکه بمن رسد ویرا بکش روزی صادق رضی الله عنه بر وی درآمد و پیش وی بنشست
منصور حاجب را طلبید آمد و دید که صادق رضی الله عنه نشسته است چون صادق
رضی الله عنه برفت حاجب را طلبید و گفت ترا چه فرموده بودم حاجب سوگند خورد
که من ویرا ندیدم مگر پیش تو نشسته نه در وقت درآمدن ویرا دیدم و نه در وقت
بیرون رفتن و از انجمله آنست که یکی از مقربان منصور گوید که روزی پیش وی
درآمدم ویرا متفکر یافتم گفتم یا امیر المؤمنین موجب تفکر تو چیست گفت ای فلان جمعی کثیر را
از علویان فانی ساختم و پیشوای ایشان را گذاشته ام گفتم آن کیست گفت جعفر بن محمد را
گفتم وی مردیست مشغول بعبادت خدای تعالی و اصلاً نظر بر دنیا ندارد گفت من دانسته
ام که تو بامامت وی اعتقاد داری اما ملک عقیم است من سوگند خورده ام که شب در نیایم
تا خاطر خود را از وی فارغ نسازم سیافی را بخواند و گفت چون جعفر بن محمد حاضر شود هرگاه
که من دست خود بر سر خود نهم باید که ویرا قتل کنی پس بفرمود که تا صادق را رضی الله عنه
حاضر کنند در وقت آمدن او می پیوستم دیدم که لب می جنبانید اما ندانستم که چه میخواند
لیکن قصر منصور را دیدم که بجنبش درآمد چون کشتی از تلاطم امواج بحر و منصور را دیدم
سر و پای برهنه و لرزه بر اندامهای وی افتاده استقبال وی کرد و بازوی ویرا
گرفت و بر وساده خود نشاند و گفت یا ابن رسول الله باعث آمدن تو چه بود فرمود

که چون مرا خواندی آمدم گفت حاجتی که داری بخواه فرمود که حاجت من آنست که مرا نخوانی
تا من هر وقت که خواهم باختیار خود حاضر شوم آنگاه برخاست چون بیرون رفت منصور جامهٔ
خواب طلبید و تا نیم شب بخسپید و نمازها از وی فوت شد چون بیدار شد نمازها را قضا کرد
مرا پیش خواند و گفت در آن وقت که جعفر بن محمد حاضر شد اژدهای دیدم که یک لب وی
بر زمین و یک بر بالای قصر من و بزبان فصیح با من گفت که مرا خدای تعالی فرستاده است
که اگر بصادق رضی الله عنه گزندی رسانی ترا و قصر ترا فرو برم حال بر من متغیر شد
چنانکه دیدی من گفتم که این سحر است گفت مگو که این سحر است که آنجا صیت اسم اعظم
که بر رسول الله صلی الله علیه و سلم آمده بود که هر چه میخواست چنان میشد و از الجمله
آنست که ابن جوزی در کتاب صفة الصفوة باسناد خود از لیث بن سعد روایت
کرده است که وی گفته که در موسم حج در مکه بودم نماز دیگر گذاردم و بکوه ابوقبیس بالا رفتم
دیدم که مردی نشسته و دعا می کند گفت یا ربّ یا ربّ چندانکه نفس وی منقطع
شد پس گفت یا ربّاه یا ربّاه چندانکه نفس وی منقطع شد پس گفت یا رب یا رب
چندانکه نفس وی منقطع شد پس گفت یا الله یا الله چندانکه نفس وی منقطع شد
پس گفت یا حی یا حی تا نفس وی منقطع شد پس گفت یا رحیم یا رحیم تا نفس وی منقطع شد
پس گفت یا ارحم الراحمین تا نفس وی منقطع شد هفت بار چنین کرد پس گفت
اللهم انی اشتهی من هذا العنب اللهم وان بردی قد اخلقا هنوز دعای خود
تمام نکرده بود که دیدم سله پر انگور و دو برد نو بر آنجا نهاده و آن وقتی بود که بر روی
زمین انگور نبود چون خواست که از آن انگور بخورد گفتم من نیز شریک توام فرمود که بچه
سبب گفتم زیرا که تو دعا کردی و من آمین گفتم فرمود که پیش آی و هیچ ذخیره مکن انگوری را
که دانه نداشت و هرگز مثل آن نخورده بودم چندان خوردم که سیر شدم و هیچ از آن سله
کم نشد بعد از آن فرمود که هر کدام ازین دو برد را که میخواهی بگیر گفتم که با آنها حاجت ندارم فرمود
که پنهان شو تا آنرا بپوشم پنهان شدم یکی را ازار ساخت و یکی را ردا و آن دو برد کهنه را
که در بر داشت بدست گرفت و روان شد من نیز بر اثر وی روان شدم چون

بشعبی رسید مردی ویرا پیش رسید وگفت اکسنی کما کساک الله یا ابن رسول الله
آن دو برد که بروی بود باوی داد در عقب آن مرد برفتم و پرسیدم که این کیست گفت ابو جعفر بن محمد
بعد از آن ویرا هرچند طلبیدم که از وی سماع حدیث کنم نیافتم **و از آنجمله آنست** که داود
بن علی بن عبد الله بن عباس رضی الله عنهم یکی از موالی صادق را رضی الله عنه قتل کرد
و اموال ویرا گرفت صادق رضی الله عنه بر وی درآمد و ردای خود را در زمین میکشید و
فرمود که مولای مرا کشتی و مال ویرا گرفتی والله که دعای بد خواهم کرد بر تو داود بر سبیل
استهزا گفت مرا از دعای خود می ترسانی صادق رضی الله عنه بخانه خود بازگشت و همه شب
تا بسحر بیدار بود و در قیام و قعود چون وقت سحر شد شنیدند که بر داود دعای بد کرد ساعتی
بر نیامد که ویرا بکشتند. **و از آنجمله آنست** که ابو نصیر گوید که بمدینه درآمدم و کنیزکی همراه بود
با وی جمع شدم چون بیرون آمدم که بحمام روم دیدم که جماعتی از اصحاب بزیارت صادق
رضی الله عنه توجه نموده اند با ایشان همراه شدم چون بخانه صادق رضی الله عنه درآمدیم
و چشم وی بر من افتاد فرمود که ای ابو نصیر مگر ندانسته که در خانه پیغمبران و فرزندان
ایشان به جنب در نمی باید آمد گفتم یا ابن رسول الله اصحاب را دیدم که می آمدند ترسیدم
که این دولت از من فوت شود توبه کردم که دیگر هرگز چنین نکنم و بیرون آمدم **و از آنجمله
آنست** که دیگری گفته است که دوستی داشتم که منصور ویرا حبس کرده بود صادق را رضی الله
عنه در موسم حج در عرفات دیدم بعد از نماز عصر از من پرسید که حال دوست تو که در حبس
منصور بود چه شد گفتم همچنان در حبس و بیست دست بدعا برداشت چون ساعتی برآمد گفت
والله که دوست ترا بگذاشتند راوی گوید که چون از حج بازگشتم از دوست خود پرسیدم
که ترا کی گذاشتند گفت روز عرفه بعد از نماز عصر **و از آنجمله آنست** که دیگری گفته است
که در مکه بردی خریدم و بآن جزم کردم که آنرا از دست ندهم تا بعد وفات کفن من باشد
چون از عرفات بمزدلفه بازگشتم از من غایب شد بسیار مغموم شدم چون بامداد از مزدلفه
بمنا آمدم و در مسجد خیف نشستم ناگاه کسی از پیش صادق رضی الله عنه آمد که ترا میطلبد
زود پیش وی رفتم و سلام گفتم و بنشستم روی بمن کرد و فرمود که میخواهی که ترا بردی دهیم

که بعد از وفات کفن تو باشد گفتم آری که بردمن ضایع شده است سلام خود را آواز داد و غلام وی آمد و بردی آورد چون دیدم همان بردمن بود بعینه فرمود که این را بگیر و خدای تعالی سپاس گوئی **وازانجمله آنست** که دیگری گفته است که روزی با صادق رضی الله عنه در مکه میرفتیم ناگاه بزنی بگذشتیم که پیش وی گاوی افتاده مرده بود و آن زن با بچهٔ از کودکان خود می گریستند صادق رضی الله عنه از وی پرسید که حال چیست گفت من و فرزندان من باین گاو و شیر وی معاش میگذرانیدیم و وی بمرد و من در کار خود حیران شده ام صادق رضی الله عنه فرمود که می خواهی که خدایتعالی آنرا زنده گرداند گفت با من سخریه می کنی با این مصیبتی که مرا رسیده است فرمود که سخریه نمیکنم بعد از آن دعا کرد گاو سر و پای زد و آواز داد و در روانی برخاست تندرست صادق رضی الله عنه بمیان مردم در آمد و آن زن ندانست که وی که بود **وازانجمله آنست** که دیگری گفته است که با صادق رضی الله عنه بحج میرفتیم در پای خرمای خشک فرود آمدیم صادق رضی الله عنه لب می جنبانید و چیزی میخواند که من فهم نمی کردم ناگاه روی با خرمابن کرد و فرمود که ما را طعام کن از آنچه خدایتعالی در تو ودیعت نهاده است از روزی بندگان خود دیدم که آن خرمابن بسوی وی میل کرد و از وی خوشها آویخته پر خرما تر مرا گفت پیش آی و بسم الله بگوئی و بخور بخوردم خرمائی که هرگز از آن شیرین تر و خوشتر نخورده بودم اعرابی آنجا حاضر بود گفت هرگز چنین سحری که امروز دیدم ندیده بودم صادق رضی الله عنه فرمود که ما وارثان پیغمبرانیم در میان ما سحر و کاهن نمیباشد دعا می کنیم خدای تعالی اجابت می کند اگر خواهی دعا کنم که خدای تعالی ترا مسخ کند و سگی گرداند اعرابی از جهل که داشت گفت که دعا کن دعا کرد فی الحال سگی شد پس روی بخانه خود نهاد صادق رضی الله عنه مرا فرمود که در عقب وی برو برفتم بخانه خود در آمد و پیش اهل و ولد خود دم می جنبانید عصا برداشتند و ویرا براندند من بازگشتم و آنرا پیش صادق رضی الله عنه می گفتم وی نیز باز آمد و پیش صادق رضی الله عنه آمد و در خاک می غلطید و آب از چشمان وی میرفت صادق رضی الله عنه بر وی رحم فرمود و دعا کرد و بصورت

خویش باز گشت فرمود که ای اعرابی آنچه گفته بودم ایمان آوردی گفت آری هزار بار هزار بار و از الجمله آنست که دیگری گفته است که با جماعتی پیش صادق رضی الله عنه بودیم که چون خدای تعالی ابراهیم را علیه السلام گفت که خذ اربعة من الطیر فصرهن الیک آن مرغان از یک جنس بودند یا از اجناس مختلفه پس فرمود که میخواهید که مثل آن شما را بنمایم گفتیم آری فرمود که ای طاوس فی الحال طاوسی حاضر شد پس فرمود که ای غراب غرابی حاضر شد پس فرمود که ای باز بازی حاضر شد پس فرمود که ای کبوتر کبوتری حاضر شد پس فرمود تا همه را بکشتند و ریزه ریزه کردند و با یکدیگر آمیختند و سرهای ایشان را نگاه داشتند بعد از آن سر طاوس را بر داشت و فرمود که ای طاوس دیدم که گوشت و استخوان و پرهای وی از دیگران جدا شد و بسر وی چسپید و بدن وی راست شد و زنده گشت و بآن سه مرغ دیگر همین معامله کرد همه زنده شدند و از الجمله آنست که شخصی پیش وی ده هزار درم آورد و گفت که من بحج میروم این را برای من سرای بخر که چون از حج باز گردیم با اهل و عیال خود آنجا متوطن شویم چون از حج باز گشت و پیش صادق رضی الله عنه آمد فرمود که برای تو سرای خریدم در بهشت که حد اول آن منتهی برسول الله صلی الله علیه وسلم می شود و ثانی بعلی و ثالث بحسن و رابع بحسین رضی الله تعالی عنهم و اینک صک نوشته ام چون آن شخص آن را بشنید گفت راضی شدم باین و صک بستد چون بمنزل خود رسید بیمار شد و وصیت کرد که آن صک را با وی در قبر نهند چون وفات کرد و آن صک را با وی در قبر نهادند دیگر روز بامداد دیدند که آن صک بر روی قبر وی است و بر پشت وی نوشته که جعفر بن محمد وفا نمود بآنچه وعده کرده بود و از الجمله آنست که شخصی از وی التماس دعا کرد که خدای تعالی ویرا چندان چیزی دهد که بسیار حج گذارد فرمود که خداوندا ویرا چندان بده که پنجاه حج بگذارد آن شخص پنجاه حج گذارد و در حج پنجاه و یکم چون بجحفه رسید و خواست که غسل کند سیل ویرا در ربود و در آن بمرد و از الجمله آنست که چون زید را رضی الله عنه کشتند و بر دار کردند حکم ابن عباس کلبی این دو بیت بگفت

صَلَبْنَا لَكُمْ زَيْدًا عَلَى جِذْعِ نَخْلَةٍ ... وَلَمْ أَرَ مَهْدِيًّا عَلَى الْجِذْعِ يُصْلَبُ
وَقِسْتُمْ بِعُثْمَانَ عَلِيًّا سَفَاهَةً ... وَعُثْمَانُ خَيْرٌ مِنْ عَلِيٍّ وَأَطْيَبُ

چون این دو بیت بصادق رضی اللہ عنہ رسید دست بدعا بر داشت و فرمود کہ اَللّٰهُمَّ اِنْ كَانَ عَبْدُكَ كَاذِبًا فَسَلِّطْ عَلَيْهِ كَلْبًا مِنْ كِلَابِكَ بنی امیہ ویرا بکوفہ فرستادند شیر ویرا درراہ بدرید چون آنخبر بصادق رسید رضی اللہ تعالی عنہ در سجدہ درافتاد و گفت اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ الَّذِيْ اَنْجَزَنَا مَا وَعَدَنَا

موسی بن جعفر رضی اللہ تعالی عنہما

وی امام ہفتم است کنیت وی ابو الحسن است و ابو ابراہیم نیز و قیل غیر ذالک ایضاً و لقب وی کاظم وَاِنَّمَا لُقِّبَ بِالْكَاظِمِ لِفَرْطِ حِلْمِهِ وَتَجَاوُزِهِ عَنِ الْمُعْتَدِيْنَ عَلَيْهِ مادر وی ام ولدی حمیدہ بربریہ و ولادت وی در ابواء بود میان مکہ و مدینہ يَوْمَ الْاَحَدِ لِسَبْعِ لَيَالٍ خَلَوْنَ مِنْ صَفَرٍ سَنَةَ ثَمَانٍ وَعِشْرِيْنَ وَمِائَةٍ ۱۲۸ اول بار مہدی بن منصور ویرا از مدینہ ببغداد آورد و حبس کرد شبی امیر المومنین علی را رضی اللہ عنہ در خواب دید کہ فرمود یا محمد فَهَلْ عَسَيْتُمْ اِنْ تَوَلَّيْتُمْ اَنْ تُفْسِدُوْا فِي الْاَرْضِ وَتُقَطِّعُوْا اَرْحَامَكُمْ ربیع گوید نیم شب بود کہ مرا طلبید چون پیش وی رفتم شنیدم کہ این آیت را میخواند باواز خوش گفت حالی برو و موسی بن جعفر را بیار رفتم و آوردم ویرا معانقہ کرد و بنشاند و خواب با وی بگفت پس گفت ہیچ توانی کہ مرا ایمن گردانی از انکہ بر من و فرزندان من خروج کنی فرمود کہ واللہ ہرگز نکردہ ام و از شان من نیست کہ بکنم گفت راست میگوئی پس ربیع را گفت کہ ویرا دہ ہزار دینار بدہ و ساختگی وی کن تا بمدینہ رود ربیع گوید کہ ہم در شب کار وی بساختم و ویرا روان کردم از خوف آنکہ مبادا مانعی پیدا شود تا ایام رشید در مدینہ بود پس دوم بار رشید ویرا ببغداد طلبید و حبس کرد وَمَاتَ فِيْ حَبْسِ هَارُوْنَ الرَّشِيْدِ بِبَغْدَادَ يَوْمَ الْجُمُعَةِ لِخَمْسٍ خَلَوْنَ مِنْ رَجَبٍ سَنَةَ سِتٍّ وَثَمَانِيْنَ وَمِائَةٍ مِنَ الْهِجْرَةِ و قبر وی در بغداد است و گویند کہ ویرا یحیی ابن خالد البرمکی در رطب زہر داد بفرمودہ ہارون الرشید و از وی روایت کنند کہ ویرا چون زہر دادند فرمود کہ مرا امروز زہر دادند و فردا بدن من

زرد خواهد شد پس نصفی از وی سرخ خواهد شد و پس فردا سیاه خواهد شد آنگاه بخواهم مرد وچنان شد که فرموده بود رضی الله تعالی عنه فضایل و مناقب وی بسیار ست عابدترین اهل زمان خود بود و فقیه‌ترین و سخی‌ترین و کریم‌ترین ایشان و برا کرامات و خوارق عادات بسیار ست **و از انجمله آنست** که در کتب معتبره از شقیق بلخی رحمه الله تعالی روایت کرده ست که گفته در سفر حج بقادسیه رسیدم جوانی دیدم خوب روی گندم گون بالای جامهای خود پشمینه پوشیده و شمله بر کتف خود زده و نعلین در پای کرده و از میان مردمان بیرون آمده و تنها نشسته با خود گفتم این جوان از صوفیه مینماید همانا که میخواهد که درین راه برگردن مسلمانان بار باشد بروم و ویرا سرزنش کنم تا ازین باز ایستد چون نزدیک وی رسیدم فرمود که یا شقیق اِجْتَنِبُوْا كَثِيْرًا مِّنَ الظَّنِّ اِنَّ بَعْضَ الظَّنِّ اِثْمٌ پس مرا بگذاشت و برفت با خود گفتم اینعجب کاری شد نام مرا و ما فی الضمیر مرا بگفت هرآئینه که بنده ایست صالح بوی رسم و از وی بحلی خواهم هرچند تیز برفتم بوی نرسیدم چون بمنزل دیگر رسیدم دیدم که در نماز ست و لرزه بر اعضای وی افتاده و اشکها از چشمهای وی روان شده گفتم بروم و از وی بحلی خواهم صبر کردم تا فارغ شد چون روی بوی نهادم گفت ای شقیق بخوان این آیت را که وَاِنِّيْ لَغَفَّارٌ لِّمَنْ تَابَ وَاٰمَنَ وَعَمِلَ صَالِحًا ثُمَّ اهْتَدٰى پس مرا بگذاشت و برفت گفتم اینجوان از ابدال ست دو بار شد که از سر باطن من خبر میدهد چون بمنزل دیگر رسیدم دیدم که بر سر چاهی ایستاده ست و در دست وی رکوه ایست میخواهد که آب گیرد آن رکوه از دست وی در چاه افتاد بآسمان نگریست گفت

اَنْتَ رَبِّيْ اِذَا ظَمِئْتُ الْمَاءَ		وَقُوْتِيْ اِذَا اَرَدْتُ الطَّعَامَا

اَللّٰهُمَّ سَيِّدِيْ مَالِيْ غَيْرَهَا فَلَا تَعْدِمْنِيْهَا

والله که دیدم آب چاه بالا آمد دست دراز کرد و رکوه را پر آب گرفت و وضو ساخت و چهار رکعت نماز گذارد و بعد از آن بجانب توده از ریگ میل کرد و بدست خود ریگ می‌گرفت و در رکوه میریخت و می جنبانید و می آشامید پیش وی رفتم و بروی سلام کردم جواب داد گفتم مرا طعام کن از زیادتی انچه خدای تعالی ترا انعام کرده ست گفت :

ای شقیق همیشه نعمتهای خدای تعالی چه ظاهر و چه باطن بامید ظن خود را با خدای تعالی
نیکو گردان بعد از آن رکوه را بمن داد بیاشامیدم سویق و شکر بود و الله که هرگز از
آن خوشتر و لذیذتر چیزی نیاشامیده بودم سیر شدم و سیراب گشتم چنانکه چند روز مرا
با طعام و شراب حاجت نیفتاد بعد از آن وی را ندیدم تا که چون بمکه رسیدم دیدم که
در نیمه شب در نماز ایستاده بود بخشوع تمام و زاری و گریه می کرد همه شب چنین بود چون
صبح دمید نماز گذارد و طواف کرد و بیرون رفت در پی وی برفتم و دیدم که بر خلاف
آنکه در راه بود وی را موالی و خدم بودند و مردمان گرد وی در آمدند و بر وی سلام
می گفتند پرسیدم که این کیست گفتند هذا موسی بن جعفر بن محمد بن علی بن الحسین
بن علی بن ابی طالب رضی الله تعالی عنهم اجمعین گفتم این عجایب و غرایب از مثل این
سید عجیب و غریب نیست **و از الجمله آنست** که هارون الرشید علی بن یقطین را جامهای
فاخر داد و از الجمله دراعه بود از خز سیاه زربفت علی بن یقطین بنا بر کمال محبتی که نسبت
با کاظم رضی الله عنه داشت چیزی از اموال بر آنجامها افزود و همه را پیش وی فرستاد
همه را قبول کرد و جز دراعه را که رد کرد و گفت که این را نگاه دار که ترا بکار آید بعد از آن
بچند روز علی بن یقطین بر یکی از غلامان خود غضب کرد و از پیش براند آن غلام پیش رشید
آمد و گفت سید من موسی بن جعفر را امام می دارد و برای وی مال بسیار می فرستد
و از الجمله دراعه ایست که امیر المؤمنین وی را بآن اکرام و احترام کرده است چون رشید این
شنید غضب بر وی مستولی شد فی الحال گماشته بطلب وی فرستاد چون حاضر
شد از وی پرسید آن دراعه را که ترا پوشانیده بودم چه کردی گفت نزدیک منست
یا امیر المؤمنین فرمود که وی را حاضر کن غلامی را طلبید و گفت بفلان خانه رو از سرای من
و کلید آنرا از فلان کنیزک بطلب و در آنخانه صندوقی است سر آنرا بگشای و در آن
صندوقی ظرفی است سر بمهر آنرا بیار غلام زود آن ظرف را حاضر کرد رشید فرمود
تا مهر آنرا برداشتند آن دراعه را دید بویهای خوش مطیب ساخته غضب وی فرو نشست
و گفت این را بجای وی باز فرست و خوش باش که من بعد سخن کس را در حق تو نخواهم شنید

و از انجمله آنست که شخصی گفته است که در کرت اول که مهدی کاظم را رضی الله عنه ببغداد طلبید مرا فرمود که بعضی از حوائج را از بازار بخرم چون بمن نظر کرد مرا بسیار مغموم و محزون دید گفت ای فلان چیست که ترا مغموم می بینم گفتم چون مغموم نباشم که پیش این ظالم میروی و معلوم نیست که سرانجام چه خواهد بود فرمود که هیچ باکی نیست که در فلان ماه فلان روز باز خواهم آمد تو در اول شب منتظر من میباش دایم ماه و روز می شمردم تا آنروز که موعود بود در رسید انتظار میبردم تا نزدیک مغرب هیچ کس را ندیدم شیطان وسوسه در خاطر من انداخت بترسیدم که شکی در دل من راه یابد اضطرابی عظیم در من افتاد ناگاه دیدم که از جانب عراق سیاهی پیدا آمد و کاظم رضی الله عنه در پیش آن سیاه بر استری سوار آواز داد که ای فلان گفتم لبیک یا ابن رسول الله فرمود که نزدیک بود که شکی در دل تو افتد گفتم چنین بود پس گفتم الحمد لله که از ظالم بسلامتی خلاص شدی فرمود که یکبار دیگر مرا خواهند برد که خلاص نیابم و از انجمله آنست که دیگری گفته است که در مدینه مجاور بودم و خانه بکرایه گرفته بودم و ملازمت مجلس کاظم رضی الله عنه می کردم روزی باران عظیم می آمد احرام ملازمت وی بستم چون بروی در آمدم و سلام کردم جواب داد فرمود که ای فلان بخانه خود بازگرد که خانه تو بر بالای متاع تو فرود آمده است بازگشتم دیدم که خانه فرود آمده است جمعی را بکرایه گرفتم تا متاع مرا از زیر خاک بیرون کردند هیچ چیز گم نشد مگر مطهره چون بامداد پیش وی آمدم فرمود که هیچ چیز از خانه تو گم نشد گفتم نه مگر مطهره که بآن وضو میساختم زمانی سر در پیش افگند پس سر برآورد و گفت که گمان می برم که تو آنرا جائی فراموش کرده برو و از کنیزک صاحب سرای سوال کن و بگوئی که مطهره را تو برداشته بمن باز ده که تو بآن خواهد داد چون بازگشتم پیش کنیزک صاحب سرای آمدم و گفتم مطهره در فلان جای فراموش کرده بودم تو در آمده و برداشته بمن باز ده که میخواهم که وضو سازم فی الحال برفت و بیاورد و از انجمله آنست که دیگری گفته است که در آنوقت که وی را ببصره می بردند نزدیک بمدائن با وی در کشتی نشستم و در عقب ما کشتی بود که در وی زنی بود که با شوهر خود

زفاف کرده بود و درآنجا شور و غوغای بود فرمود که اینچه شورست گفتیم که عروسی می‌بَرَند
چون ساعتی برآمد شنیدیم که فریادی برآمد پرسید که اینفریاد چیست گفتند که آن
عروس خواسته است تا مشتی آب بردارد دستوانه زرین از دستش در آب فتاده است
فریاد کرده است فرمود که کشتی را نگاه دارید نگاه داشتند دیگر فرمود که ملّاح
ایشانرا نیز بگوئید که کشتی ایشان را نیز نگاه دارید نگاه داشتند بکنار کشتی آمد و
در زیر لب چیزی بخواند پس فرمود که ملّاح ایشانرا بگوئید تا فوطه بندد و بآب درآید
و آن دستوانه بگیرد چون نظر کردیم آن دستوانه بر روی زمین مینمود و اندک آبی
بر بالای آن ملّاح بآب درآمد و آنرا برگرفت **و از آنجمله آنست** که دیگری گفته است
که یکی از اصحاب صد دینار با من همراه کرد که پیش کاظم رضی اللّه عنه برم و مرا نیز چیزی
بود چون بمدینه رسیدیم آب بر خود ریختیم و بضاعت خود را بشستم و از آن آنرا نیز
مستک سوده بر آنجا باشیدم چون بضاعت آنمرد را بشمردم نود و نه دینار بود دیگر بار
شمردم همان بود یکدینار دیگر از خود بشستم و بآن ضم کردم و در صرّه کردم همچنانکه بود
و در شب بروی درآمدم و گفتم جان من فدای تو باد اندک بضاعتی دارم که بآن
تقرب میجوییم بخدای تعالی گفت بیار و نانیز خود را پیش وی بردم پس گفتم مولای تو
فلانکس چیزی با من همراه کرده است گفت بیار صرّه دینار را پیش وی بردم فرمود
که بر زمین ریز بریختم بدست خود آنرا پراگنده ساخت و دینار مرا جدا کرد و فرمود که
وی وزن را اعتبار کرده است نه عدد را **و از آنجمله آنست** که دیگری گفته است
که علی بن یقطین و کس دیگر مرا گفتند که بکوفه رو و فلانی را با خود همراه کن و آن دو راحله
بخرید و اینمال را و اینمکتوبات را بموسی بن جعفر برسانید من بکوفه رفتم و بآن دو کس
دو راحله خریدم چون بمدینه نزدیک رسیدیم جائی فرود آمدیم و چیزی میخوردیم
ناگاه دیدیم که موسی بن جعفر بر بغله سوار ظاهر شد برخاستیم و بروی سلام کردیم
فرمود که بیارید آنچه با شماست هرچه داشتیم پیش وی بردیم پس مکتوبات را بوی
دادیم مکتوبی چند از آستین خود بیرون کرد و فرمود که اینجوابها مکتوبات شماست

بازگردید در حفظ خدای تعالی گفتیم که زاد ما تمام شده ست و مدینه نزدیک ست اگر اجازت باشد زیارت رسول الله صلی الله علیه وسلم بکنیم و توشه نیز برداریم فرمود که با شما هیچ زاد باقی مانده ست گفتیم آری فرمود که پیش آرید پیش آوردیم آنرا بدست مبارک خود گرفت و فرمود که این زاد شما تا بکوفه بسنده ست بازگردید در حفظ خدای تعالی بازگشتیم و آن زاد تا بکوفه ما را بسنده بود

علی بن موسی بن جعفر رضی الله تعالی عنهم

وی امام هشتم ست و کنیت وی ابوالحسن ست چون کنیت پدر وی کاظم و از کاظم رضی الله عنه آورده اند که فرموده ست که ویرا عطا دادم کنیت خود و لقب وی رضاست قِيلَ لِأَبِي جَعْفَرٍ مُحَمَّدِ بْنِ عَلِيٍّ الرِّضَا رَضِيَ اللهُ عَنْهُمَا اِنَّ اَبَاكَ سَمَّاهُ الْمَامُوْنُ الرِّضَا وَرَضِيَهُ لِوِلَايَةِ عَهْدِهٖ فَقَالَ بَلِ اللهُ سُبْحَانَهٗ سَمَّاهُ الرِّضَا لِاَنَّهٗ كَانَ رِضَا اللهِ عَزَّ وَجَلَّ فِي سَمَائِهٖ وَرِضَاءِ رَسُوْلِهٖ صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ فِي اَرْضِهٖ وَخَصَّ مِنْ بَيْنِ اٰبَائِهِ الْمَاضِيْنَ بِذٰلِكَ لِاَنَّهٗ رَضِيَ بِهِ الْمُخَالِفُوْنَ كَمَا رَضِيَ بِهِ الْمُوَافِقُوْنَ وَكَانَ اَبُوْ مُوْسَى الْكَاظِمُ رَضِيَ اللهُ عَنْهُ يَقُوْلُ اُدْعُوْا اِلَيَّ وَلَدِيَ الرِّضَا وَاِذَا خَاطَبَهٗ قَالَ يَا اَبَا الْحَسَنِ ولادت وی در مدینه بوده ست روز پنجشنبه یازدهم ربیع الآخر سنه ثلث و خمسین و مایه بعد وفات جد الصادق رضی الله عنه بخمس سنین وقیل غیر ذلک و وفات وی در ولایت طوس بوده ست در قریه سناباد از روستاق نوقان و قبر وی در قبله قبر هارون الرشید ست در قبه که در سرای حمید بن قحطبة الطائی ست وَذٰلِكَ فِي شَهْرِ رَمَضَانَ لِتِسْعٍ بَقِيْنَ مِنْهُ يَوْمَ الْجُمُعَةِ سَنَةَ ۲۰۸ ثَمَانٍ وَمِائَتَيْنِ مادر وی ام ولد بوده ست وَلَهَا اَسْمَاءٌ مِنْهَا اروای و نجمه و شمانه و ام البنین وَاسْتَقَرَّ اِسْمُهَا عَلَى تُكْتَمُ گویند که وی کنیزک حمیده بود مادر کاظم رضی الله عنه شبی حمیده مصطفی را صلی الله علیه وسلم در خواب دید فرمود که نجمه را به پسر خود موسی بخش که زود باشد که از وی فرزندی بوجود آید که بهترین اهل زمین باشد و از ام رضا رضی الله عنه روایت کنند که گفت چون برضا حامله شدم هرگز از خود ثقل حمل درنیافتم و در خواب از شکم خود آواز تسبیح و تهلیل می شنیدم هول و هیبت بر من غلبه میکرد چون بیدار میشدم

هیچ آواز نمی آمد و در زمان ولادت دستها بر زمین نهاد و روی بآسمان کرد و لب مبارک می جنبانید چنانکه کسی سخن گوید و مناجات کند یکی از خواص کاظم رضی الله عنه چنین روایت کرده است والله تعالی اعلم به که روزی کاظم رضی الله عنه مرا گفت که هیچ دانسته که از تاجران مغرب کسی آمده است گفت ندانسته ام فرمود که آمده است با وی سوار شدیم و بوی رفتیم تا بآن مغربی رسیدیم هفت کنیزک بر ما عرض کرد هیچ کدام را قبول نکرد فرمود که دیگر بر عرض کن گفت دیگر نمانده است مگر کنیزک که بیمار است فرمود که چه شود که ویرا عرض کنی قبول نکرد پس بازگشت روز دیگر مرا فرستاد و گفت که ویرا بگوئی که غایت ثمن وی چیست هر چه بگوید بآن بخر پیش وی رفتم گفت که از چنین و چنین کم نمیکنم گفتم که بآنچه گفتی خریدم گفت که بتو فروختم اما بگوئی که آن مرد که دی با وی همراه بودی کیست گفتم مردیست از بنی هاشم گفت از کدام قبیله بنی هاشم گفتم من بیش از این نمیدانم گفت که ترا خبری بگویم چون این کنیزک را از اقصای بلاد مغرب خریدم زنی از اهل کتاب مرا دید گفت این کنیزک چیست گفتم کنیزکی است که از برای خود خریده ام گفت این کنیزک از آن قبیل نیست که از آن تو باشد میباید که در این نزدیک بهترین اهل ارض باشد که از وی در اندک وقتی فرزندی پیدا آید که از شرق تا غرب مثل وی نباشد راوی گوید که چون ویرا آوردم اندک روزگاری پیش وی بود که رضا رضی الله عنه متولد شد وَعَنْ مُوسَى الْكَاظِمِ رَضِيَ اللهُ عَنْهُ أَنَّهُ قَالَ رَأَيْتُ رَسُولَ اللهِ صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ فِي الْمَنَامِ وَأَمِيرَ الْمُؤْمِنِينَ عَلِيٍّ رَضِيَ اللهُ عَنْهُ مَعَهُ فَقَالَ رَسُولُ اللهِ صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ عَلِيٌّ ابْنُكَ يَنْظُرُ بِنُورِ اللهِ عَزَّ وَجَلَّ وَيَنْطِقُ بِحِكْمَةٍ يُصِيبُ وَلَا يُخْطِئُ وَيَعْلَمُ وَلَا يَجْهَلُ قَدْ مُلِئَ حِكَمًا وَعِلْمًا و هر چند آنچه بر زبانها مذکور است و در کتابها مسطور از مناقب و فضائل رضا رضی الله عنه اندکی است از بسیار و قطره ایست از بحر ذخار این مختصر را گنجائی آن نیست لاجرم بر بعضی از کرامات و خوارق عادات اقتصار میرود و از آنجمله آنست که چون مامون ویرا ولیعهد خود ساخت هر گاه که قصد ملاقات مامون کردی خادمان و حاجبان استقبال وی کردندی و پرده را که بر در بارگاه مامون آویخته بودی بالا داشتندی تا وی در آمدی و آخر الامر بنا بر تقابل که میان اصحاب نفس و هوا و ارباب حق و صفا

یشان از نفرتی از رضا رضی الله عنه واقع شد با یکدیگر اتفاق کردند که من بعد بر قاعده معهود استقبال وی نکنند و پرده را بالا ندارند چون دیگر بار رضا رضی الله عنه آمد وایشان نشسته بودند بی اختیار برجستند واستقبال کردند و پرده را بالا داشتند چون وی درون رفت با یکدیگر گفتند انچه بود که ما کردیم دیگر بار اتفاق کردند که کرتا دیگر این نکنیم چون کرت دیگر آمد برخاستند وسلام کردند اما در برداشتن پرده توقف نمودند خدای تعالی بادی برانگیخت که آن پرده را برداشت بیش از آنکه ایشان برمیداشتند چون وی در آمد آن باد ساکن شد چون قصد بیرون آمدن کرد باز آن باد برخاست و آن پرده را بالا داشت آن جماعت چون آنرا دیدند گفتند هر که را خدای تعالی عزیز گرداند هیچکس خوار نمیتواند کرد و بعادت معهود خود عود کردند **واز آنجمله آنست** که دعبل بن علی الخزاعی رحمة الله تعالی که از شعراء فصیح آن عصر بود گوید که چون من آن قصیده گفتم که مدارس آیات خلت من تلاوة آنرا پیش رضا رضی الله عنه بردم در خراسان در آن وقت که ولیعهد مامون بود چون آنرا بخواندم استحسان کرد و فرمود که این را پیش هیچکس دیگر مخوان مگر آنکه من گویم و خبر من بمامون رسید مرا طلب داشت واحوال من پرسید پس گفت که قصیدهٔ مدارس آیات را بخوان من تعلل کردم فرمود که رضا را رضی الله عنه حاضر کردند گفت یا ابا الحسن دعبل را از قصیدهٔ مدارس آیات پرسیدم نخواند رضا رضی الله عنه فرمود که ای دعبل آنرا بخوان بخواندم استحسان نمود وپنجاه هزار دینار عطا داد ورضا نیز رضی الله عنه بهمین قدر عطا داد من گفتم یا سیدی میخواهم که مرا از جامهای خود چیزی بخشی تا کفن من باشد مرا پیرهن داد که پوشیده بود و منشفه داد بغایت لطیف و فرمود که اینها را نگاه دار که بآن از آفات نگاه داشته خواهی شد بعد از آن قصد مراجعت بعراق کردم در راه بعضی از کردان بیرون آمدند و قافله مرا غارت کردند چنانکه با من پیرهن کهنه ماند وبس و بر هیچ چیز چندان تاسف نداشتم که بر آن پیرهن ومنشفه و در آن سخن که رضا رضی الله عنه فرموده بود که این را نگاهدار که بآن نگاه داشته خواهی شد متفکر می بودم ناگاه دیدم که یکی از آن کردان بر اسپ من سوار

شده و جامه بالائی من در برآمد و نزدیک من بایستاد منتظر آنکه اصحاب جمع شوند و این بیت را خواندن گرفت. ۵

کمدارس آیات خلت من تلاوة	ومنزل وحي مقفر العرصات

وگریه آغاز کرد با خود گفتم عجبست این که دزدی از کردان طریق محبت اهلبیت رسول الله صلی الله علیه وسلم می ورزد پس طمع کردم که شاید پیراهن رضا رضی الله عنه و منشفه وی بدست من آید ویرا گفتم یا سیدی این قصیده را که گفته است گفت ترا باین چکار گفتم مرا درین سببیست که خواهم گفت گفت صاحب این از آن مشهورتر است که کس نداند گفتم کیست آنکس گفت دعبل بن علی شاعر آل محمد صلی الله علیه وسلم گفتم ای سید والله که دعبل منم و اینقصیده را من گفته ام استعاد بسیار کرد و اهل قافله را طلب کرد و از ایشان استفسار نمود همه گواهی دادند که این دعبل است هرچه از قافله گرفته بود همه را باز پس داد و هیچ نگاه نداشت و مارا بدرقه شد و از محل خطر گذرانید پس من و قافله ببرکت آن پیراهن و منشفه از آن بلا برستیم و نگاه داشته شدیم و قصیدهٔ دعبل

قصیده

ذکرت محل الربع من عرفات	فاسکبت دمع العین بالعبرات
وقل عری صبری وزادت صبابتی	رسوم دیار اقفرت وعرات
مدارس آیات خلت من تلاوة	ومنزل وحی مقفر العرصات
لآل رسول الله بالخیف من منی	وبالبیت والتعریف والجمرات
دیار علی والحسین وجعفر	وحمزة والسجاد ذی النقبات
دیار عفاها جور کل معاند	ولم تعف بالایام والسنوات
دیار لعبد الله والفضل صنوه	سلیل رسول الله ذی الدعوات
منازل کانت للصلوة وللتقی	وللصوم والتطهیر والحسنات
منازل جبریل الامین یحلها	من الله بالتسلیم والزکوات
منازل وحی الله معدن علمه	سبیل رشاد واضح الطرقات

منازل وحي الله ينزل حولها | على احمد الروحات والغدوات

فاين الاولى شطت بهم غربة النوى | افانين في الاقطار مختلفات

هم آل ميراث النبي اذا انتموا | وهم خير سادات وخير حمات

مطاعيم في الاعسار في كل مشهد | فقد شرفوا بالفضل والبركات

اذا لم نناج الله في صلواتنا | بذكرهم لم يقبل الصلوات

ائمة عدل يهتدى بهداهم | ويؤمن منهم زلة العثرات

فيا رب زد قلبي هدى وبصيرة | وزد حبهم يا رب في حسنات

ديار رسول الله اصبحن بلقعا | ودار زياد اصبحت عمرات

وآل رسول الله اهل رقابهم | وآل زياد غلظ القصرات

وآل رسول الله تدمى نحورهم | وآل زياد زينوا الحجلات

وآل رسول الله يسبى حريمهم | وآل زياد آمنوا السربات

وآل زياد في القصور مصونة | وآل رسول الله في الفلوات

فيا وارثي علم النبي وآله | عليكم السلام دائم النفحات

لقد امنت نفسي بكم في حيوتها | واني لارجوا الامن عند مماتِ

وابن قصیده را در بعض روایات از پنجاه بیت زیادت ست و در آنجا ذکر قبول اهلبیت کرده ست و چنین روایت ست که در ان قصیده چون باین بیت رسید

وقبر ببغداد لنفس زكية | تضمنها الرحمن في الغرفات

رضا رضی الله عنه فرمود که ای دعبل بدین موضع بیتی دیگر الحاق کنم که قصیده تو بآن تمام شود گفت بلی یا ابن رسول الله فرمود که

وقبر بطوس يا لها من مصيبة | الحت على الاحشاء بالزفرات

دعبل پرسید که این قبر کرا خواهد بود یا ابن رسول الله فرمود که قبر من خواهد بود که طوس محل آمد شدن دوستان و محبان اهلبیت شود هر که مرا زیارت کند درین غربت با من باشد در درجه من در روز قیامت آمرزیده و از الجمله آنست که یکی از کوفیان گفته ست که از کوفه بعزیمت خراسان بیرون آمدم دختر من حلّه بمن داد که این را بفروش و برای من فیروزه بخر چون

بمرو رسیدم غلامان رضا رضی الله عنه آمدند که یکی از خادمان وی فوت شده است
حله که داری بما بفروش تا کفن وی سازیم من گفتم که هیچ حله ندارم برفتند و دیگر باره باز
آمدند که مولای ما ترا سلام میرساند و میگوید که با تو حله هست که دختر تو بتو داده است که بفروشی
و فیروزه جزی اینک بهای آنرا آورده ایم حله را بایشان دادم و با خود گفتم که از وی مسئله چند بپرسم
ببینم که چه جواب میدهد چند مسئله بر جائی نوشتم و بامداد بر در خانه وی رفتم از ازدحام
مردمان مجال آن نشد که ویرا ببینم در جائی آنکه بپرسم متحیر ایستاده بودم ناگاه غلامی بیرون
آمد و نام من برد و نوشته بمن داد که ای فلان اینجواب مسائل تست چون نگاه کردم جواب
مسائل من بود **و از انجمله آنست** که یکی از اهالی نباج گفته است که رسول الله صلی الله
علیه وسلم در خواب دیدم که بنباج آمده است و در مسجدیکه حاجیان فرود می آیند فرود
آمده است پیش وی رفتم و سلام گفتم در نظر وی طبقی بود از برگ درخت خرما یافتم پر از خرما
صیحانی رسول الله صلی الله علیه وسلم کفی از آن خرما بمن داد شمردم هجده بود با خود
تعبیر چنان کردم که بعدد هر خرمائی سالی خواهم زیست چون بعد از بیست روز کم و بیش شنیدم
که رضا رضی الله عنه در ان مسجد فرود آمده است فی الحال بخدمت او شتافتم ویرا در
همان موضعی که رسول الله صلی الله علیه وسلم را دیده بودم یافتم طبقی بر همان صفت
پیش وی نهاده سلام کردم جواب داد و مرا نزدیک خود خواند و کفی خرما بمن داد شمردم
آنهم هجده خرما برآمد گفتم یا ابن رسول الله خرما بیشتر ازین میخواهم فرمود که اگر رسول الله صلی الله
علیه وسلم بیشتر بتو می داد من هم بتو بیشتر میدادم **و از انجمله آنست** که دیگری گفته است
که ریان بن ابی الصلت با من گفت که میخواهم از رضا رضی الله عنه دستوری خواهم که بر وی
درآیم و امید میدارم که مرا جامه پوشاند از جامهای خود و درمی چند از آنها که بنام وی زده اند
عطا فرماید راوی گوید که چون پیش رضا رضی الله عنه درآمدم هنوز هیچ نگفته بودم که فرمود
که ریان بن ابی الصلت میخواهد که درآید و امید میدارد که ویرا جامه پوشانم و از درمهای که بنام
ما زده اند چیزی بوی دهیم ویرا درآرید ریان درآمد ویرا دو جامه وسی درم عطا فرمود **و از
انجمله آنست** که قطاع الطریق تاجری را در راه کرمان در برف گرفتند و دهان ویرا

پر برف کردند زبان وی از کار رفت چنانکه بآسانی سخن نمیتوانست گفت چون بخراسان رسید شنید
که رضا رضی الله عنه در نیشاپور است با خود گفت که وی از اهل بیت نبوتست پیش وی روم شاید
که این را علاجی تواند کرد و شب در خواب دید که پیش رضا رضی الله عنه آمد و طلب شفا کرد فرمود که
بستان کمونی و سعتر و ملح و آنرا بآب ترکن و دو سه بار در دهن گیر که شفا یابی از خواب درآمد
و از آن خواب اعتباری نگرفت چون به نیشاپور رسید رضا رضی الله عنه بیرون رفته بود
و در بعض رباطها نزول کرده آن تاجر بخدمت وی رفت و قصه خود را بازگفت و ذکر خواب نکرد
رضا رضی الله عنه فرمود که دوای تو همانست که در خواب با تو گفته بودم گفت یا ابن رسول الله
میخواهم که دیگر بار بشنوم فرمود که بستان قدری کمونی و سعتر و ملح و بآب ترکن و دو سه بار
در دهان گیر که شفا یابی آن شخص همچنان کرد شفا یافت **و از انجمله آنست** که روزی
در شخصی نظر کرد و فرمود که ای بنده خدای وصیت کن بانچه میخواهی و آماده باش از برای چیزی
که از آن گزیر نیست چون از این سخن سه روز بگذشت آن شخص بمرد **و از انجمله آنست**
که ابو اسمعیل سندی گفته است که به رضا رضی الله عنه درآمدم و یک کلمه از عربی نمیدانستم بروی
بلغت سندی سلام گفتم وی بهمان لغت جواب داد بعد از آن از وی سوالات کردم بزبان
سندی وی هم بهمان زبان جواب گفت چون بیرون می آمدم گفتم من زبان عربی نمیدانم دعا کن
تا خدای تعالی مرا بدانستن آن ملهم گرداند دست مبارک بر لبهای من مالید فی الحال بزبان
عربی سخن گفتن آغاز کردم **و از انجمله آنست** که دیگری گفته است که عزیمت حج کردم جامه
من برای من دو ثوب ملحم ترتیب کرده بود که در آن احرام بندم چون وقت احرام رسید
مرا در خاطر دغدغه پیدا شد که احرام در ملحم جایز است یا نی ترک آن کردم و جامهٔ دیگر پوشیدم
چون بمکه رسیدم بسوی رضا رضی الله عنه کتابتی کردم و همراه آن چیزها بوی فرستادم و
فراموش کردم که در آنجا از وی سوال کنم که احرام در ثوب ملحم جایز است یا نی با وجود آنکه در
خاطر داشتم چندان بر نیامد که قاصد آمد و جواب مکتوب من آورد و در آخر آن نوشته که هیچ
باکی نیست اگر محرم جامه ملحم بپوشد **و از انجمله آنست** که دیگری گفته است که روزی با رضا
رضی الله عنه در حایطی بودم و با وی سخن میگفتم ناگاه عصفوری آمد و خود را پیش وی

برزمین انداخت و بانگ می‌کرد و اضطراب می‌نمود رضا رضی الله عنه فرمود که میدانی که
این عصفور چه می‌گوید گفتم الله و رسوله و ابن رسوله اعلم فرمود که میگوید که در این خانه ماری
درآمده است و می‌خواهد که فرزندان مرا بخورد پس فرمود که برخیز و بآن خانه درآی و آن مار را
بکش برخاستم و بآن خانه درآمدم دیدم که ماری بگرد آن خانه می‌گردد وی را بکشتم **و از آنجمله آنست**
که دیگری گفته است که خاتون من حامله بود و پیش رضا رضی الله عنه آمدم و گفتم دعا کن که خدای
تعالی وی را پسری گرداند فرمود که خاتون تو بدو فرزند حامله است چون برگشتم در خاطرم
افتاد که یکی را محمد نام نهم و یکی را علی مرا آواز داد که یکی را علی نام کن و یکی را ام عمرو چون
آن فرزندان بزمین آمدند یکی پسر بود و دیگری دختر علی و ام عمرو نام کردم روزی از مادر
خود پرسیدم که ام عمرو چه نام بوده است مادر من گفت که نام مادر من ام عمرو بوده
است **و از آنجمله آنست** که دیگری گفته است که در خراسان از رضا رضی الله عنه شنیدم
که می‌فرمود که چون مرا از مدینه طلبیدند همه عیال خود را جمع کردم و ایشانرا فرمودم که بر من
بگریند تا بشنوم بعد از آن دوازده هزار درهم قسمت کردم و گفتم که دیگر هرگز بسوی شما
معاودت نخواهم کرد **و از آنجمله آنست** که چون مأمون بر وی عرض خلافت می‌کرد
وی قبول نمی‌کرد و این استدعا را مدت دو ماه برداشت آخر الامر چون مبالغه
از حد گذشت و بوعید و تهدید انجامید قبول کرد و در آن باب فصلی نوشت و در آخر آن ثبت کرد که
الْجَفْرُ وَالْجَامِعَةُ يَدُلَّانِ عَلَىٰ ضِدِّ ذٰلِكَ مَا أَدْرِي مَا يُفْعَلُ بِي وَلَا بِكُمْ إِنِ الْحُكْمُ إِلَّا لِلّٰهِ يَقُصُّ
الْحَقَّ وَهُوَ خَيْرُ الْفَاصِلِينَ لٰكِنِّي امْتَثَلْتُ أَمْرَ أَمِيرِ الْمُؤْمِنِينَ وَآثَرْتُ رِضَاهُ وَاللّٰهُ يَعْصِمُنِي وَ
و از آنجمله آنست خوارقی که از قصه ابو الصلت هروی روایت کرده اند معلوم می‌شود
و آنچنانست که ابو الصلت گفته است که روزی پیش رضا رضی الله عنه ایستاده بودم
با من گفت که درین قبه که قبر هارون الرشید در آنجاست و از چهار جانب آن خاک
بیار رفتم و خاک آوردم ببوئید و بینداخت و گفت زود باشد که اینجا برای من حفر کنند
و سنگی ظاهر شود که اگر هر کلندی که در خراسانست بیارند آنرا نتوانند کند بعد از آن فرمود
که از فلان موضع خاک بیار آوردم فرمود که از برای من درین موضع حفر کنید و بگوئی تا

درچه فرو برند. و درمیان قبر شق کنند واگر نگذارند بفرمای تا لحد کنند. و آنرا در ذراع و شبری سازند که آنرا خدای فراخ گرداند. چندانکه خواهد در وقت حفر از بالای سر من تری پیدا خواهد شد بکلامیکه ترا تعلیم میکنم تکلم کن که آب بجوشد ولی پر بر آید و در آن آب ماهیان خورد بینی اینها را که تو میدهم خورد کن و در آب انداز تا آن ماهیان بخورند چنانچه هیچ نماند پس ماهی بزرگ بیرون آید و آن ماهیان خورد را بر چیند چنانکه هیچ نماند آنگاه غایب شود و چون غایب شد دست بر آب نه و بانچه گفتم تکلم کن تا آب کم شود و هیچ نماند و آنچه گفتم نکنی مگر در حضور مامون بعد از آن فرمود که ای ابو الصلت فردا بر مامون در خواهم آمد اگر چنانچه بدرآیم و چیزی بر سر خود نپوشیده باشم با من سخن گوئی و اگر چیزی بر سر خود انداخته باشم با من سخن نگوئی ابو الصلت گوید که چون رضا رضی الله عنه بامداد کرد جامها بپوشید و منتظر نشست تا غلام مامون بطلب او آمد چون بر مامون درآمد در پیش مامون طبقهای میوه نهاده بودند و خوشه انگور در دست داشت و میخورد چون ویرا بدید از جای خود برجست و ویرا معانقه کرد و در میان دو چشم وی بوسه داد و ویرا بنشاند و آن خوشه انگور را بوی داد و گفت یا ابن رسول الله ازین انگور خوبتر دیده رضا رضی الله عنه فرمود که انگور نیکو در بهشت باشد پس مامون گفت که ازین انگور بخور رضا رضی الله عنه فرمود که مرا معاف دار مامون مبالغه کرد و گفت مانع چیست مگر ما را متهم میداری و آن خوشه را بستد و بعضی از آن بخورد و دیگر باره بر رضا رضی الله عنه داد رضا رضی الله عنه دو سه دانه از آن بخورد و بینداخت و برخاست مامون گفت بکجا میروی فرمود بانجا که فرستادی و چیزی بر سر مبارک خود پوشیده بیرون آمد با وی سخن نگفتم بسرای خود درآمد و بفرمود تا در سرای ببندند و بر فراش خود بخفت و من درمیان سرای ایستادم غمگین ناگاه دیدم که جوانی درآمد خوب روی و مشکبوی بسیار شبیه به رضا رضی الله عنه پیش وی دویدم و گفتم از کجا درآمدی که در بسته بود فرمود که آنکس مرا درآورد که بیک ساعت از مدینه تا اینجا آورد پرسیدم که تو کیستی فرمود که من حجة الله محمد بن علی و پیش پدر درآمد و مرا نیز گفت که درآئی چون رضا رضی الله عنه ویرا بدید برخاست و معانقه کرد و بسینه خود کشید و میان دو چشم وی ببوسید

و ویرا در بستر خود ببرد و وی نیز روی بر روی پدر خود نهاد و با وی سخنان پنهانی گفت
که من ندانستم بعد از آن بر دو لب رضا رضی الله عنه کفی دیدم سفیدتر از برف و محمد بن علی
رضی الله عنهما آنرا می لیسید بزبان خود پس دست درمیان جامهٔ پدر و سینهٔ او کرد و
چیزی مثل عصفور بیرون آورد و فرو برد و رضا رضی الله عنه درگذشت محمد بن علی رضی الله
عنهما گفت که ای ابوالصلت برخیز و از خزانه آب و تخته بیار گفتم در خزانه نه آبست و نه تخته فرمود
که هرچه ترا میگویم بجا آر در خزانه رفتم و آب و تخته یافتم بیرون آوردم و خواستم که ویرا مدد
دهم فرمود که ای ابوالصلت با من کسی دیگر هست که مدد میدهد و ویرا غسل کرد و فرمود
که در خزانه جامه دانی هست در وی کفن و حنوط بیرون آر رفتم و آنجا جامه دانی دیدم
که هرگز ندیده بودم بیرون آوردم ویرا تکفین کرد و نماز گذارد پس گفت تابوت بیار
گفتم بروم و نجار را بگویم تا تابوت بتراشد گفت در خزانه رو رفتم تابوتی دیدم که هرگز ندیده
بودم آوردم و ویرا در تابوت کرد و دو رکعت نماز آغاز کرد و هنوز تمام نکرده بود که تابوت
از جای خود برخاست و سقف خانه بشگافت و تابوت از آنجا بالا رفت گفتم یا ابن رسول الله
مامون هم درین ساعت بیاید و ویرا طلب دارد ما چه گوئیم فرمود که خاموش باش که تابوت
زود باز خواهد گشت پس فرمود که ای ابوالصلت هیچ پیغمبری نیست که در مشرق مرده
باشد و وصی وی در مغرب باشد و بمیرد مگر که خدای تعالی میان اجساد ایشان و میان
ارواح ایشان جمع کند این سخن تمام نشده بود که باز سقف خانه بشگافت و تابوت
فرود آمد و ویرا از تابوت بیرون آورد و بر فراش خود بخوابانید چنانکه گوئیا ویرا آب
نشسته اند و کفن نکرده پس بفرمود که برخیز و در بگشائی بگشادم مامون و غلامان
بر در بودند در آمدند گریان شده اند و همین گریبان می دریدند و طپانچه بر سر می زدند و
مامون میگفت یا سَیِّدَاهُ فُجِعْتُ بِكَ یا سَیِّدَاهُ بعد از آن بتکفین و تجهیز وی مشغول
شدند و بفرمود تا بحفر قبر وی اشتغال نمایند من در آن موضع حاضر شدم هرچه رضا
رضی الله عنه گفته بود همه ظاهر شد چون مامون آن آب و ماهیان بدید گفت
رضا رضی الله عنه چنانچه در حیات خود ما را عجایب نمود در ممات خود هم می نماید یکی

از مقربان مامون گفت میدانی که این اشارت بچیست اشارت بآنست که ملک شما ای بنی العباس با وجود کثرت شما و طول مدت شما مثل این ماهیانست چون وقت اجلهای شما در آید و زمان انقطاع آثار شما نزدیک گردد خدای تعالی مردی را از ما بر شما مسلط گرداند تا شما را فانی سازد مامون گفت که راست می گوئی دیگر ابو الصلت گوید که چون مامون از دفن رضا رضی الله عنه فارغ شد گفت آنکلام که گفتی مرا تعلیم کن گفتم که آنرا همان ساعت فراموش کردم و راست گفتم فرمود که مرا حبس کردند مدت یکسال در حبس بماندم عیش بر من تنگ شد گفتم بار خدایا بحق محمد و آل محمد که مرا فراخی روزی کن هنوز دعا را تمام نکرده بودم که محمد بن علی الرضا را دیدم که در آمد و گفت تنگدل شدی ای ابو الصلت گفتم آری و الله گفت برخیز و بیرون رو و دست بر بندهای که بر من بود زد همه بگشاد و دست مرا گرفت و از آن سرای بیرون آورد و حارسان و غلامان مرا میدیدند و نتوانستند که با من سخن گویند پس گفت برو در ضمان خدای تعالی و ودیعت او که دیگر تو با و نرسی و او بتو نرسد ابو الصلت گوید که تا اینوقت مامون را ندیده‌ام

محمد بن علی بن موسی بن جعفر رضی الله تعالی عنهم

وی امام نهم ست و کنیت وی ابو جعفر ست و نام موافق با قرست رضی الله عنه و لهذا ویرا ابو جعفر ثانی گفته اند و لقب وی تقی و جواد ست مادر وی ام ولد بوده ست نام وی خیزران وَقِيلَ رَيْحَانَة وَقِيلَ كَانَتْ مِنْ أَهْلِ مَارِيَةَ الْقِبْطِيَّةِ ولادت وی در مدینه بود در روز جمعه ده روز از رجب گذشته سنه ۱۹۵ خمس و تسعین و مائة و وفات وی روز سه شنبه ششم روز از ذی الحجه گذشته سنه عشرین و مائتین در عهد خلافت معتصم وَقِيلَ مَاتَ مَسْمُومًا وَلَكِنَّهُ مَا صَحَّ و قبر وی در بغداد ست در قفای قبر جد وی کاظم رضی الله عنهما از کمال علم و ادب و فضلی که داشت با صغر سن مامون مشغوف وی شد و دختر خود ام الفضل را بزنی بوی داد و همراه وی بمدینه روان کرد و هر سال هزار هزار درهم بوی می فرستادی و از وی آرند که بعد از فوت پدر خود رضا رضی الله عنه در سن

یازده سالگی در بعض کوچهای بغداد با جمعی از کودکان ایستاده بود اتفاقاً مامون بقصد
شکار بیرون میرفت گذر وی بر آنجا افتاد همه کودکان از سر راه بگریختند و جواد رضی الله عنه
برجای ایستاده بود چون مامون نزدیک رسید ویرا دید و خدا ایتعالی ویرا در دلها قبول
عظیم داده بود بارگی خود نگاه داشت و پرسید که ای کودک تو چرا با کودکان دیگر
از سر راه نرفتی بر فور جواب داد که ای امیر المومنین راه تنگ نیست که برفتن خود آنرا بر تو
گشاده گردانم و مرا جرمی نبود که از آن ترس بگریزم و حسن ظن من بتو آنست که بهیچ وجه
از او بهیچکس نرسانی مامون را صورت او و کلام او بغایت خوش آمد پرسید که نام تو
چیست فرمود که محمد پرسید که فرزند کیستی فرمود که فرزند رضا رضی الله عنه بر پدر وی رحم و
ترضی کرد و بآنجانب که میرفت روان شد و با خود بازهای شکاری داشت چون از عمارات
بیرون رفت بازی را بر تذروی انداخت آن باز غایب شد و غیبت وی دراز کشید
بعد از آن از هوا فرود آمد و در منقار وی ماهی خورد نیم زنده یا مامون از آن تعجب بسیار کرد
آنرا بدست خود گرفته بازگشت چون بآن موضع رسید که جواد رضی الله عنه با کودکان ایستاده
بود کودکان بدستور پیشتر از راه یکسو شدند و جواد رضی الله عنه بایستاد چون خلیفه
نزدیک وی رسید گفت ای محمد فرمود که لبیک یا امیر المومنین گفت اینچه چیز است در دست من فرمود
که اِنَّ لِلّٰهِ تعالی بمشیته فی بحر قدرته سمکا صغارا تصیدها بزات الملوک والخلفاء فیختبرون
بها سلالة اهل النبوة چون مامون این سخن بشنید تعجب نمود و بسیاری بروی نگریست و گفت
انت ابن الرضا حقا و انعام و احسانی که بنسبت بوی داشت مضاعف ساخت و چنین
روایت کرده اند که ام الفضل بپدر خود مامون از مدینه شکایت نوشت که جواد بر سر من سریت گرفته
و زن خواسته است مامون در جواب وی نوشت که ترا برای آن بوی نداده ام که حلالی را بر وی حرام گردانم بیا
که بعد ازین مثل این سخنان نگوئی و ننویسی **ومن کلماته القدسیه** قال رضی الله عنه العامل بالظلم والمعین
له والراضی به شرکاء وقال رضی الله عنه یوم العدل علی الظالم اشد من یوم الجور علی المظلوم وقال رضی الله عنه العلماء غرباء لکثرة
الجهال بینهم وقال رضی الله عنه الصبر علی المصیبة مصیبة علی الشامت بها وقال رضی الله عنه من امل فاجرا
کان ادنی عقوبته الحرمان وقال رضی الله عنه اثنان علیلان ابدا صحیح محتمل و علیل مخلط

ومن جمله کرامات وی رضی الله عنه آنست که چون مامون دختر خود

ام الفضل را با وی نکاح کرد و همراه وی می ساخت تا بمدینه برد چون بکوفه رسید آخر روز نزول
فرمود و بمسجدی در آمد که بصحن آن درخت سدری بود که هنوز بار نیاورده بود و کوزه آب طلبید و
در بیخ آن درخت وضو ساخت بعد از آن با مردم نماز شام گذارد چون نماز گذارد و در وقت بیرون آمدن
بپای آن درخت رسید آن درخت میوه تازه بار آورده بود و میوه شیرین بی دانه مردم آنرا
بر تبرکی میگرفتند و میخوردند **و از انجمله آنست** که یکی از سلف گفته است که در عراق بودم
شنیدم که در شام کسی دعوی پیغمبری کرده است و ویرا بند آهنین نهاده اند و آورده و
فلان جای محبوس است بانجا رفتم و دربانانرا چیزی دادم و پیش وی در رفتم ویرا با عقل و فهم تمام
یافتم از وی پرسیدم که قصه تو چون بوده است گفت من مردی بودم از شام بعبادت مشغول
در آن مسجد که میگویند سر مبارک امیر المومنین حسین را رضی الله عنه آنجا نصب کرده بودند
یکشب روی در قبله نشسته بودم و بذکر خدای تعالی مشغول بودم ناگاه دیدم که شخصی از پیش
روی من پیدا آمد و گفت برخیز برخاستم مرا اندکی راه ببرد خود را در مسجد کوفه دیدم فرمود که
میدانی که این کجاست گفتم بلی مسجد کوفه است در نماز ایستاد و من نیز در نماز ایستادم چون از
نماز فارغ شد بیرون آمد من نیز با وی بیرون آمدم اندکی برفت و من نیز برفتم خود را در مسجد
رسول الله صلی الله علیه وسلم یافتم بر روضه رسول الله صلی الله علیه وسلم سلام گذارد
و در نماز ایستاد من نیز در نماز ایستادم پس بیرون آمد من نیز بیرون آمدم اندکی برفت
خود را در مکه یافتم طواف کرد من نیز طواف کردم پس بیرون آمد من نیز بیرون آمدم از من غایب شد
من خود را در آن موضع یافتم از شام که بعبادت مشغول می بودم از انحال در تعجب ماندم و هیچ ندانستم
که آن که بود چون سال آینده هم در آن وقت رسید باز آن شخص پیدا شد و مرا همراه ببرد و هر چه
در سال گذشته کرده بود بجای آورد چون وقت مفارقت رسید سوگند بر وی دادم که
بآن خدائیکه ترا بر آنچه مشاهده کردم قدرت داده است مرا بگوئی که تو کیستی فرمود که من محمد
بن علی بن موسی بن جعفرم چون بامداد شد آن قصه را بآنان که من نزد وی میداشتند باز

گفتم خبر بوالی شام رسید مرا متهم داشتند بآنکه دعوی نبوت می کنی مرا بند بر نهادند و همراه
خود باینجا آوردند چنانکه می بینی با آن والی رقعه نوشتم و عرض حال وی کردم بر پشت رقعه
نوشت که آنکس را که ترا در یک شب ویرا از شام بکوفه برد و از کوفه بمدینه و از مدینه بمکه و از مکه بشام
بگوئید که ویرا از حبس خلاصی دهد آن بسیار بر من گران آمد مغموم و محزون شدم چون بامداد
کردم بجانب حبس روان شدم تا ویرا از آنحال آگاه کنم لشکریان را و نگاهبانان را در اضطراب
تمام یافتم پرسیدم که حال چیست گفتند این شخص که دعوی نبوت کرده بود ویرا حبس کرده
بودند دوش ناپیدا شده است نمیدانیم که ویرا زمین فرو برده است یا مرغان آسمانی ربوده
اند **و از آنجمله آنست** که چون مامون فوت شد فرمود که فوت او بعد از سی ماه گذشتن خواهد بود
چون از فوت مامون سی ماه گذشت ویرا وفات رسید. **و از آنجمله آنست** که شخصی
گفته است که بر جواد رضی الله عنه در آمدم و گفتم فلان صالح دعا رسانیده است و از جامهای
شما جامه طلبیده است که کفن وی کنند فرمود که وی از آن مستغنی شده است من بیرون
آمدم و هیچ ندانستم که معنی آن سخن چه بود ناگاه خبر رسید که وی پیش از این بسیزده روز
یا چهارده روز مرده است **و از آنجمله آنست** که دیگری گفته است که با یکی از اصحاب قصد
سفری داشتیم بر جواد رضی الله عنه در آمدیم که وداع کنیم فرمود که امروز بیرون مروید
و تا فردا صبر کنید چون بیرون آمدیم صاحب من گفت که من بیرون میروم که یاران
بیرون رفته است من بایستادم و وی برفت شب در آن وادی که فرود آمده بود سیل
آمده و در آن غرق شد و بمرد **علی بن محمد بن علی بن موسی بن جعفر رضی الله
تعالی عنهم** وی امام دهم است کنیت وی ابوالحسن و ویرا ابوالحسن ثالث گفتندی
و لقب وی هادی و عسکری مشهور است مادر وی ام ولد بوده است سمانه نام و
قیل ام الفضل بنت المامون ولادت وی در مدینه بوده است سیزدهم ماه رجب سنه
اربع عشرة و مائتین و وفات وی در زمان معتمد بود در سر من رای از نواحی بغداد
روز دوشنبه از اواخر ماه جمادی الاخری سنه اربع و خمسین و مائتین و قبر وی هم
در سرای وی است که در سر من رای داشت وَقِيلَ اَنَّ مَشْهَدَ عَلِيِّ الْهَادِي رَضِيَ اللهُ عَنْهُ بِقُم

وَلَيْسَ بِصَحِيحٍ وَاِنَّمَا الصَّحِيحُ اَنَّ مَشْهَدَ فَاطِمَةَ بِنْتِ مُوسَى ابْنِ جَعْفَرِ بْنِ مُحَمَّدٍ رَضِيَ اللهُ عَنْهُمْ بِبَلْدَةِ قُمْ وَقَدْ نُقِلَ عَنِ الرِّضَا عَلِيِّ بْنِ مُوسَى رَضِيَ اللهُ عَنْهُمَا اَنَّهُ قَالَ مَنْ زَارَهَا دَخَلَ الْجَنَّةَ و در مناقب ہادی رضی اللہ عنہ آوردہ اند کہ روزی بیکی از دیہہا کہ در نواحی سر من رای بود رفتہ بود اعرابی ویرا طلب کرد گفتند کہ بفلان دیہہ رفتہ ست در عقب وی برفت چون بوی رسید اعرابی پرسید کہ بچہ حاجت آمدہ گفت من از آنانم کہ بولای جد تو علی ابن ابی طالب تمسک نمودہ اند مرا دینی عظیم ست کہ از ادای آن عاجزم و غیر از تو ہیچکس را نمیدانم کہ آن را از گردن من بردارد فرمود کہ خاطر خویش خوشدار و ویرا فرود آورد چون بامداد کرد اعرابی را گفت با تو سخنی خواہم گفت میباید کہ در آن مخالفت من نکنی اعرابی گفت نکنم ہادی رضی اللہ عنہ بدست مبارک خود خطی نوشت مضمون آنکہ اعرابی را مبلغ کذا کہ زیادت از دین وی بود در ذمہ دین وی ست و فرمود کہ اینخط را بستان چون من بسر من رای مراجعت کنم پیش من آئی و چون درمیان جماعتی نشستہ باشم طلب دین خود کن و با من سخن درشت گوئی البتہ میباید کہ درین امر مخالفت نکنی اعرابی گفت نکنم و خط را گرفت چون ہادی رضی اللہ عنہ بسر من رای باز آمد و جمعی کثیرہ از اصحاب خلیفہ و غیرہم پیش وی حاضر آمدہ بودند آن اعرابی حاضر شد و خط را بیرون آورد چنانکہ ہادی رضی اللہ عنہ وصیت کردہ بود مطالبہ نمود و ہادی رضی اللہ عنہ با وی نرم نرم سخن میگفت و اعتذار می نمود و وعدہ ادای آن میکرد خبر آن بمتوکل رسید فرمود کہ سی ہزار درہم پیش وی برند چون پیش وی آوردند نگاہداشت تا آن اعرابی آمد فرمود کہ این را بگیر و دین خود را ادا کن و آنچہ زیادت آید بر عیال خود نفقہ کن و ما را معذور دار اعرابی گفت یا ابن رسول اللہ واللہ کہ آنچہ من امید میداشتم از ثلث آنچہ دادی کمتر بود ولیکن اَللهُ اَعْلَمُ حَيْثُ يَجْعَلُ رِسَالَتَهُ ط

و از جملہ کرامتہای وی آنست کہ متوکل بیمار شد و خراجی بیرون آورد کہ اطبا از علاج آن عاجز آمدند و مشرف بموت شد و مادر متوکل نذر کرد اگر متوکل شفا یابد مال بسیار از خاصہ خود بہادی فرستد رضی اللہ عنہ روزی فتح بن خاقان کہ از مقربان متوکل بود گفت کہ کسی پیش ہادی رضی اللہ عنہ میباید فرستاد شاید کہ وی

چیزی داند که این را نفع رساند کسی پیش وی فرستادند هادی رضی الله عنه فرمود
که فلان چیز برآنجا نهید که نفع خواهد رسانید باذن الله تعالی چون آن خبر بمجلس متوکل آوردند
بعضی از حاضران استهزا کردند و بخندیدند فتح بن خاقان گفت که تجربه کردن زیان
نمیدارد آن چیز را حاضر کردند و برخراج وی نهادند منفجر شد وآنچه در آن بود بیرون آمد
و خبر شفای متوکل بمادرش بردند ده هزار دینار در صرّه کرد و مُهر خود برآن نهاد و بهادی
رضی الله عنه فرستاد و متوکل تمام شفا یافت چون ازین واقعه روزی چند برآمد کسی
شکایت کرد و با متوکل گفت که در خانهٔ هادی مال بسیار و سلاح بیشمارست متوکل
سعید حاجب را گفت می باید که نیم شب بخانهٔ وی درآئی و آنچه از اموال و سلاح یابی
بگیری و ویرا بیاری سعید حاجب گفته است که نردبانی با خود همراه بردم و نیم شب ببام وی
بالا رفتم و بدرجهٔ سرای وی فرود آمدم تاریک بود ندانستم که کجا میباید رفت ناگاه از
درون سرای آواز هادی رضی الله عنه برآمد که ای سعید بجای خود باش تا شمعی بیاورند
چندان برنیامد که شمع آوردند فرود آمدم و پیش وی رفتم ویرا یافتم جامهٔ پشمین در بر
و کلاه پشمین بر سر و سجاده از حصیر زیر پای و متوجه قبله نشسته فرمود که خانها پیش تست
درآئی بخانها درآمدم از آنچه گفته بودند هیچ نیافتم غیر از آن صرّه که مادر متوکل بوی فرستاده
بود و همچنان سر بمهر بود و کیسهٔ دیگر با آن و آن نیز سر بمهر بود بعد از آن هادی رضی الله
عنه فرمود که این مصلّا پیش تست برین آنرا بالا داشتم در زیر آن شمشیری بود در غلاف
همه را گرفتم و پیش متوکل بردم چون متوکل آن صرّه را بمُهر مادر خود دید از کیفیت آن استفسار
کرد گفتند که آن را در وقت مرض مادر تو نذر وی کرده بود متوکل فرمود که صرّهٔ دیگر با آن ضم
کنند و کیسه و شمشیر را نیز بوی باز فرستاد و سعید حاجب گفته است آنها را پیش وی بردم شرمنده
گشتم بآنکه سید برمن بسیار دشوار بود که بی اذن بسرای تو درآمدم ولیکن مأمور بودم فرمود که
وَسَيَعْلَمُ الَّذِينَ ظَلَمُوا أَيَّ مُنقَلَبٍ يَنقَلِبُونَ و از جمله آنست که چون متوکل ویرا از مدینه بعراق
طلبید و بسرمن رای رسید ویرا در منزلی فرود آوردند که آنرا خان الصعالیک میگفتند
و جای ناخوش بود یکی از محبان وی که ویرا صالح بن سعید نام بود بروی درآمد و گفت

یابن رسول الله جعلت فداک اینجا غث در همه امور اخفاء قدر و اطفاء نور تو میخواهند که ترا
درین منزل پر وحشت فرود آورده اند فرمود که ای ابن سعید تو هنوز درین مقامی پس
بدست مبارک خود اشارت کرد دیدم که باغهای خرم و جویهای روان و قصرها فیها خیرات
حسان و ولدان کانهم اللؤلؤ المکنون ظاهر شد حیرت بر من غالب شد فرمود که ای ابن سعید
ما هر جا که هستیم این با ماست ما در خان الصعالیک نیستیم **و از انجمله آنست** که شخصی گفته
ست که مرا فرزندی در راه بود از وی استدعاء دعائی کردم که آن فرزند پسر باشد فرمود
که چون متولد شود وی را محمد نام کن چون متولد شد پسر بود وی را محمد نام کردم **و از انجمله آنست**
که دیگری گفته ست که مرا فرزندی در راه بود از وی التماس آن کردم که دعا کند تا پسر باشد
فرمود که بسیار دختر که از پسر بهتر باشد چون متولد شد دختر بود **و از انجمله آنست** که شخصی
از قاضی کوفه پیش وی شکایت کرد که مرا ایذای بسیار میرساند فرمود که دو ماه دیگر صبر کن
چون از آن سخن دو ماه برآمد قاضی را عزل کردند **و از انجمله آنست** که متوکل را خانه بود
در وی مرغان بسیار که هر کسی که بآنجا در آمدی از اختلاف آوازهای ایشان نه سخن کسی
توانستی شنید و نه کسی سخن وی هر وقت که هادی رضی الله عنه بآنخانه در آمدی همه
مرغان خاموش گشتندی و چون بیرون آمدی آغاز آواز کردندی **و از انجمله آنست**
که مشعبدی از هند پیش متوکل آمده بود و شعبدهای غریب می نمود روزی متوکل وی را گفت
که اگر شعبده پیش آری که علی بن محمد را خجل سازی ترا هزار دینار بدهم مشعبد گفت نانی چند
تنک سبک بر مایده نهید و مرا بپهلوی وی بنشانید چنان کردند هادی رضی الله
عنه دست دراز کرد تا نانی بر دارد آن مشعبد عملی کرد که آن نان از پیش دست وی بپرید
سه بار اینعمل کرد مجلسیان بخندیدند و در مجلس مسوره بود بر آن صورت شیر کشیده
هادی رضی الله عنه اشارت بآنصورت کرد که بگیر این را آن صورت شیری شد و بر جست
مشعبد را فرو برد و باز بمسوره آمد هر چند متوکل درخواست کرد که مشعبد را باز گرداند قبول
نکرد و فرمود که والله بعد از این هرگز وی را نه بینید دشمنان خدا را بر دوستان وی
مسلط میگردانید پس از مجلس بیرون آمد و آن مشعبد را بعد از ین هیچکس ندید **و از انجمله آنست**

که روزی در ولیمه بعض اولاد خلفا بود و جمعی کثیر بتعظیم و توقیر نشسته بودند و در انجلس جوانی بود بی ادب که حق تعظیم وی بجا نمی آورد و سخن بسیار میگفت و میخندید با وی رضی الله عنه روی بوی کرد و گفت یا هذا تضحك بملء فیك وتذهل عن ذكر الله وانت بعد ثلث من اهل القبور آنجوان از آن بی ادبی باز ایستاد و با چون طعام خوردند و بیرون آمدند روز دیگر بیمار شد و در روز سیوم وفات یافت **وازانجمله آنست** که روزی دیگر در ولیمه یکی از اهل سامرا بود بی ادب در مجلس سخنان بیهوده میگفت و حق تعظیم وی رعایت نمیکرد فرمود که این شخص ازین طعام نخواهد خورد و از خانه وی چیزی خواهد آمد که زندگانی را بروی تلخ گرداند چون طعام حاضر آوردند و آن شخص دست بشست و خواست که از آن طعام تناول کند غلام وی گریان و فریاد کنان از در در آمد که مادر تو از بام افتاده است و بر شرف موتست زود خود را آنجا برسان باشد که ویرا زنده دریابی آن شخص طعام ناخورده برخاست و برفت

حسن بن علی بن محمد بن علی الرضا رضی الله تعالی عنهم

وی امام یازدهم است و کنیت وی ابو محمد است و لقب وی زکی است و خالص و سراج و وی نیز چون پدر خود بعسکری مشهور است مادر وی ام ولد بوده نام سوسن وقیل غیر ذلك با وی رضی الله عنه او را حدیث نام نهاده و ولادت وی در مدینه بوده است در سنه احدی وثلثین ومائتین وقیل سنه اثنین وثلثین ومائتین و وفات وی در سر من رای در ستین ومائتین و قبر وی در پهلوی پدر وی بوده است رضی الله عنهما و ویرا کرامات بسیار است و خوارق عادت بیشمار **وازانجمله آنست** که محمد بن علی بن ابراهیم بن موسی بن جعفر رضی الله عنهم گفته است که معیشت بر ما بغایت تنگ شد پدر من گفت بیا تا بپیش این مرد رویم یعنی با بو محمد زکی رضی الله عنه زیرا که ویرا بجود و سماحت وصف میکنند گفتم تو ویرا میشناسی گفت من ویرا هرگز ندیده ام پس بقصد وی در راه ایستادیم پدر من در راه گفت پس حاجت مندیم بآنکه ما را پانصد درهم بدهد دویست درهم را جامه سازیم و دویست درهم را آرد خریم و صد درهم را در سایر اخراجات نفقه کنیم و من با خود گفتم چه باشد که مرا سیصد درهم بدهد

صد درهم را جامه سازیم و صد درهم را نفقه کنیم و صد درهم را درازگوشی بخریم و بجانب کوهستان روم چون بدر خانه وی رسیدیم بی آنکه بانگ سخن گوئیم غلام وی بیرون آمد و گفت علی بن ابراهیم و پسر وی محمد درون آیند چون در آمدیم و سلام گفتیم فرمود که ای علی ترا از ما چه باز داشت که تا اینوقت پیش ما نیامدی پدرم گفت ای سید شرم میداشتم که با ینحال پیش تو آیم چون از پیش وی بیرون آمدیم غلام وی در عقب ما آمد و صرهٔ بپدر من داد و گفت در اینجا پانصد درهم ست دویست درهم از برای کسوة و دویست درهم از بهای آرد و صد درهم از برای نفقه و صرهٔ دیگر بمن داد و گفت این سیصد درهم ست صد درهم از برای کسوة و صد درهم از برای نفقه و صد درهم بهاء درازگوش اما میباید که بکوهستان نروی و بفلان جا روی ما بآنجای که اشارت کرد رفتیم و کدخدا شدیم در همانروز مرا دو هزار دینار رسید و از انجمله آنست که دیگری گفته است که پدر من بیطار بود و چهار پایان زکی را رضی الله عنه بیطاری میکرد مستعین را بغلهٔ بود که هیچکس از رایضان ویرا رام نتوانست ساخت و زین و لگام نتوانست کرد تا بسواری خود چه رسد یکی از ندماء مستعین را گفت که چرا نمیگوئی که حسن بن رضا را رضی الله عنه حاضر کنند تا وی این بغله را سواری کند و رام گرداند یا این بغله ویرا بکشد مستعین ویرا طلبید چون بسرای وی در آمد آن بغله را در صحن سرای داشتند پیش وی رفت و دست بر کفل وی مالید عرق از وی روان شد بعد از آن پیش مستعین رفت مستعین وظیفه تعظیم و توقیر بجای آورد و ویرا از نزدیک خود نشاند پس گفت یا ابا محمد این استر را لگام کن ابو محمد رضی الله عنه پدر مرا گفت که ایفلان آن استر را لگام کن مستعین باوی گفت که خود لگام کن ابو محمد رضی الله عنه طیلسان بنهاد و برخاست و آنرا لگام کرد و باز آمد و بجای خود بنشست باز مستعین گفت که ویرا زین کن ابو محمد بپدر من اشارت کرد که ایفلان آن بغله را زین کن مستعین گفت خود زین کن دیگر بار برخاست و آن بغله را زین کرد و بجای خود بازگشت مستعین گفت چه باشد که سوار شوی سوار شد و در صحن سرای ویرا راهوار براند بی آنکه هیچ سرکشی کند پس فرود آمد مستعین پرسید که چون یافتی این بغله را فرمود که ازین خوبتر بغله ندیده ام مستعین

آنرا پیش وی کشید زکی رضی الله عنه پدر مرا گفت که آنرا بگیر و ببر پدر من آنرا گرفت و بی آنکه هیچ سرکشی کند ببرد **واز انجمله آنست** که دیگری گفته ست که پیش زکی رضی الله عنه از قحط شکایت کردم بازیانه بدست داشت زمین را بآن بکاوید و سکۀ زر مواری پانصد دینار بیرون آورد و بمن داد **واز انجمله آنست** که دیگری گفته ست که در زندان بودم از تنگی زندان و گرانی قید بزکی رضی الله عنه شکایتی نوشتم و میخواستم که از تنگدستی خود نیز چیزی بنویسم اما شرم داشتم و ننوشتم در جواب من نوشت که امروز نماز پیشین را در خانه خود خواهی گذارد نماز پیشین مرا از زندان بیرون آوردند و نماز در خانه خود گذاردم ناگاه دیدم که قاصدی می آمد و برای من صد دینار آورد و همراه آن کتابی و در آنجا نوشته که هر وقت ترا حاجتی باشد آنرا طلب کن و شرم مدار که آنچه طلب کنی بآن خواهی رسید ان شاء الله تعالی **واز انجمله آنست** که دیگری گفته ست که بوی رقعه نوشتم و در آنجا از وی مسئله پرسیدم و میخواستم که از حمای ربع نیز سوال کنم اما فراموش کردم و ننوشتم وی بمن نوشت که جواب مسئله این است و میخواستی که از حمای ربع نیز بپرسی و فراموش کردی این آیت را که یا نار کونی بردا و سلاما علی ابراهیم بر پارۀ کاغذ بنویس و برگردن محموم بیاویز چنان کردم آن محموم شفا یافت **واز انجمله آنست** که دیگری گفته ست که پیش وی نشسته بودم جوانی خوبروی در آمد باخود گفتم که این کیست زکی رضی الله عنه فرمود که این پسر ام غانم است صاحب سنگپاره که آبای من همه خاتم خود را بر آن سنگپاره نهاده اند و مهر بر آمده است پیش من نیز آمده است تا من نیز مهر خود بر آن نهم پس روی بآنجوان کرد و گفت سنگپارۀ خود را بده سنگ پاره را بیرون آورد و بوی داد خاتم خود را بر موضعی نهاد که ساده بود و نقش نداشت مهر بر آورد و گویا که حالا میخوانم آن نقش را که الحسن بن علی بود بعد از آن چون آنجوان بیرون آمد از وی پرسیدم که تو هرگز وی را دیده گفت فی والله و دیرگاه بود که آرزوی دیدار وی داشتم درین ساعت جوانی آمد که وی را ندیده بودم گفت برخیز و در آئی در آمدم **واز انجمله آنست** که دیگری گفته ست که بوی کتابتی کردم و در آنجا از معنی مشکوة پرسیدم و خاتون من حامله

درخواستم که ویرا دعای خیر کند و فرزندی مرا نام نهد در جواب آن نوشت که مشکوة قلب محمد است صلی الله علیه وسلم و از رجال خاتون ان و فرزند هیچ نه نوشت و در آخر کتاب این بود که آعظم الله اجرك واخلف علیك خاتون من فرزندی نزاد مرده و بعد از آن حامله شد و پسری آورد

محمد بن حسن بن علی بن محمد بن الرضا رضی الله عنهم

وی امام دوازدهم است وکنیت وی ابو القاسم ست ولقبه الامامیة بالحجة والقائم والمهدی والمنتظر وصاحب الزمان وهو عندهم خاتم الاثنی عشر اماما والمهم یزعمون انه دخل السرداب الذی بسر من رای وامه تنظر الیه فلم یخرج الیها وذلك فی سنة خمس وستین ومائتین وقیل فی سنة ست وستین ومائتین وهو الاصح فاختفی الی الان علی زعمهم مادر وی ام ولد بوده است صیقل نام وقیل سوسن وقیل نرجس وقیل غیر ذلك ولادت وی در سر من رای بوده ست فی الثالث والعشرین من رمضان سنة ثمان وخمسین ومائتین وقیل فی لیلة النصف من الشعبان سنة خمس وخمسین ومائتین حکیمه عمه ابو محمد زکی رضی الله عنه گفته است که روزی پیش ابو محمد زکی رضی الله عنه در آمدم فرمود که ای عمه امشب در خانه ما باش که خدای تعالی ما را خلفی خواهد داد من گفتم این فرزند از که خواهد بود که در نرجس هیچ اثر حمل نمی بینم فرمود که ای عمه مثل نرجس همچون مثل ام موسی ست علیه السلام که حمل وی جز وقت ولادت ظاهر نخواهد بود آنشب آنجا بودم چون شب به نیمه رسید برخاستم و تهجد گزاردم و نرجس نیز تهجد گزارد و بعد از آن با خود گفتم که وقت فجر نزدیک رسید و آنچه ابو محمد گفت ظاهر نشد ابو محمد رضی الله عنه از مقام خود آواز داد که تعجیل مکن ای عمه بآن خانه که نرجس آنجا بود باز گشتم مادر راه پیش آمد لرزه بروی افتاده ویرا بسینه خود باز گرفتم و قل هو الله احد وانا انزلنا وآیة الکرسی بروی خواندم از شکم وی آواز آمد که هر چه من خواندم فرزند وی نیز بخواند و بعد از آن دیدم که خانه روشن شد نظر کردم فرزند وی بر زمین آمده بود و در سجده افتاده ویرا بگرفتم ابو محمد رضی الله عنه از حجره خود آواز داد که ای عمه فرزند مرا پیش من آر پیش وی بردم ویرا بر کنار خود بنشاند و زبان در دهان وی کرد و فرمود که سخن گوی ای فرزند من باذن

الله تعالی گفت بسم الله الرحمن الرحیم وَنُرِیدُ اَنْ نَمُنَّ عَلَی الَّذِینَ اسْتُضْعِفُوا فِی الْاَرْضِ
وَنَجْعَلَهُمْ اَئِمَّةً وَنَجْعَلَهُمُ الْوَارِثِینَ بعد از آن دیدم که مرغان سبز ما را فرو گرفتند ابو محمد
رضی الله عنه یکی را از آن مرغان بخواند و گفت خُذْهُ وَاحْفَظْهُ حَتّٰی یَاْذَنَ اللّٰهُ فِیهِ فَاِنَّ اللّٰهَ
بَالِغُ اَمْرِهٖ از ابو محمد رضی الله عنه پرسیدم که این مرغ که بود و این مرغان دیگر کیانند فرمود
که آن جبرئیل بود و دیگران ملائکه رحمت اند بعد از آن فرمود که یا عمه ویرا با مادر وی باز
گردان کَیْ تَقَرَّ عَیْنُهَا وَلَا تَحْزَنَ وَلِتَعْلَمَ اَنَّ وَعْدَ اللّٰهِ حَقٌّ وَلٰکِنَّ اَکْثَرَهُمْ لَا یَعْلَمُونَ
ویرا پیش مادر وی بردم و چون متولد شد ناف زده بود و ختنه کرده و بر ذراع
ایمن وی مکتوب بود که جَاءَ الْحَقُّ وَزَهَقَ الْبَاطِلُ اِنَّ الْبَاطِلَ کَانَ زَهُوقًا و از دیگری
روایت کرده اند که گفته است چون متولد شد بدو زانو در آمد و انگشت سبابه بجانب آسمان
برداشت پس عطسه زد و گفت اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ رَبِّ الْعٰلَمِینَ و از دیگری آرند که گفته است بر ابو محمد
زکی رضی الله عنه در آمدم و گفتم یا ابن رسول الله خلیفه و امام بعد از تو که خواهد بود بخانه در آمد
پس بیرون آمد کودکی بر دوش گرفته که گوئیا ماه شب چهارده بود در سن سه سالگی
پس فرمود که ای فلان اگر تو پیش خدای تعالی گرامی نبودی این فرزند خود را بتو نمودمی نام
این نام رسول است صلی الله علیه وسلم و کنیت این کنیت وی هُوَ الَّذِی یَمْلَاُ الْاَرْضَ
قِسْطًا وَّعَدْلًا کَمَا مُلِئَتْ جَوْرًا وَظُلْمًا و از دیگری آرند که او گفته است روزی بر ابو محمد رضی الله عنه
در آمدم بر دست راست وی خانه دیدم پرده بآن فرو گذاشته گفتم یا سید صاحب
این امر بعد از این که خواهد بود فرمود که آن پرده را بردار برداشتم کودکی بیرون آمد
در کمال طهارت و پاکیزگی و بر رخساره راست وی خالی و گیسوان گذاشته آمد
و بر کنار ابو محمد رضی الله عنه نشست ابو محمد رضی الله عنه فرمود که اینست صاحب شما بعد از آن
از زانوی وی برخاست ابو محمد رضی الله عنه ویرا گفت یَا بُنَیَّ اُدْخُلْ اِلَی الْوَقْتِ الْمَعْلُومِ
بآن خانه در آمد و من بوی نظر میکردم پس ابو محمد رضی الله عنه مرا گفت برخیز و ببین که
در آن خانه کیست بخانه در آمدم هیچکس را ندیدم **و از آنجمله آنکسست** که گفته است که معتضد
مرا با دو کس دیگر طلبید و گفت حسن بن علی در سرمن رای فوت شده است زود بروید

وخانه ویرا فرو گیرید و هر که در خانه وی بیابید سر ویرا بمن آرید رفتیم و بسرای وی درآمدیم
سرای دیدیم در غایت خوبی و پاکیزگی که گوییا حالی از عمارت آن فارغ شده بودند
درانجا پرده دیدیم فرو گذاشته پرده را برداشتیم سردابی دیدیم درآنجا آمدیم دریایی دیدیم
در اقصای آن حصیر بر روی آب انداخته و مردی بر خوبترین صورتی بر بالای آن
حصیر در نماز ایستاده بهیچ التفات نکرد یکی از آن دو نفر که با من بودند یکی سبقت گرفت
وخواست که پیش وی رود در آب غرق شد و اضطراب میکرد تا آنزمانکه من دست وی
گرفتم و خلاص گردانیدم بعد از آن نفر دیگر خواست که پیش رود ویرا نیز همانحال پیش آمد
ویرا نیز خلاص کردم من حیران بماندم پس گفتم یا صاحب خانه از خدای تعالی و از تو عذر
میخواهم والله که من ندانستم که حال چیست و بکجا می‌آیم از آنچه کردم بخدای تعالی بازگشتم
هرچند گفتم بهیچ التفات نکرد بازگشتیم و پیش معتضد رفتیم و قصه را باز گفتیم گفت این سر را
پوشیده دارید والا بفرمایم که شمارا گردن زنند و چون بعضی از احوال ویرا دانستی بدانکه
شیعه امامیه مر او را دو غیبت اثبات میکنند یکی غیبت قصری یعنی کوتاه‌تر و آن از زمان
ولادت ویست تا زمان انقطاع سفارت و دیگری غیبت طولی یعنی درازتر و آن
از زمان انقطاع سفارت تا آنزمانکه خدای تعالی ظهور ویرا مقرر ساخته است و در غیبت
قصری ویرا سفیران اثبات میکنند یکی بعد از دیگری که واسطه بوده‌اند میان وی و سائر
خلایق که حاجات و سوالات ایشانرا بوی رفع میکرده‌اند و جواب آن می‌آورده
و آن سفارت بر شخصی علی بن محمد نام ختم شده است و وفات وی در سنه ست وعشرین
وثلثمائه بوده است و از وی آورده‌اند که پیش از وفات خود بشش روز توقیعی بیرون آورد
که محمد بن الحسن العسکری رضی الله عنهما نوشته است که نسخه‌اش اینست

بِسْمِ اللهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيْمِ يَا عَلِيَّ بْنَ مُحَمَّدٍ اَعْظَمَ اللهُ اَجْرَ اِخْوَانِكَ فِيْكَ فَاِنَّكَ مَيِّتٌ مَا بَيْنَكَ وَبَيْنَ سِتَّةِ
اَيَّامٍ فَاجْمَعْ اَمْرَكَ وَلَا تُوْصِ اِلٰى اَحَدٍ يَقُوْمُ مَقَامَكَ بَعْدَ وَفَاتِكَ فَقَدْ وَقَعَتِ الْغَيْبَةُ التَّامَّةُ فَلَا
ظُهُوْرَ اِلَّا بَعْدَ اِذْنِ اللهِ تَعَالٰى وَذٰلِكَ بَعْدَ طُوْلِ الْاَمَدِ وَقَسْوَةِ الْقُلُوْبِ وَامْتِلَاءِ الْاَرْضِ وَسَيَاْتِيْ مِنْ شِيْعَتِيْ
مَنْ يَدَّعِي الْمُشَاهَدَةَ اَلَا فَمَنِ ادَّعَى الْمُشَاهَدَةَ قَبْلَ خُرُوْجِ السُّفْيَانِيِّ وَالصَّيْحَةِ فَهُوَ كَذَّابٌ مُفْتَرٍ وَلَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ اِلَّا بِاللهِ الْعَلِيِّ الْعَظِيْمِ

چون روز ششم رسید نوبت قرمجلس وصیت سفارت شکر دبعد از آن وقت غیبت طولی درآمد الی ما شاء الله تعالی وابنطایفه را در مدت غیبت قصری از وی حکایات بسیار است
وازانجمله آنست که یکی از اهالی نواحی حله که اسمعیل نام داشت ریشی برآمد که همه اطبا حله و بغداد از علاج آن عاجز آمدند وگفتند که علاج آن جز قطع آن ممکن نیست و در قطع آن خطرست زیراکه بعرق الکحل که از قطع آن حیات منقطع میگردد و نیز دیگر است اسمعیل گفت
است که چون از اطبا مایوس شدم عزیمت مشهد شریف بسرمن رای کردم بعد از زیارت ایمه رضی الله عنهم بسرداب درآمدم وازخدای تعالی استعانت جستم وازایمه استمداد نمودم و بعضی ازشب قیام کردم وچند روز انجا بسر بردم یکروز بکنار دجله رفتم وغسل کردم و جامه پاک پوشیدم وبمشهد شریف متوجه شدم دیدم که از انجانب چهار سوار پیدا شدند شمشیر بابسته یکی نیزه در دست داشت ویکی درمیان ایشان فرجی در بر گمان بردم که از شرفای مشهد اند چون بمن رسیدند سلام گفتند جواب دادم آن نیزه دار بر طرف یمین فرجی دار بایستاد وآن دوی دیگر بر طرف یسار پس آنصاحب فرجی مرا گفت که تو فردا بجای خویش پیش اهل خود خواهی رفت گفتم آری فرمود که پیش آی که ریشت ترا ببینم پیش رفتم دست دراز کرد وریش مرا بفشرد دبسیار درد کرد وآن نیزه دار مرا گفت:
افلحت یا اسمعیل من تعجب کردم که نام مرا چون دانست پس گفتم افلحنا وافلحتم انشاء الله تعالی آن نیزه دار گفت این امام ست پیش دویدم و ویرا در برکشیدم وزانوی وی رابوسیدم پس روان شد ومن نیز روان شدم مرا گفت بازگرد گفتم من هرگز ازتو جدا نخواهم شد بار دیگر گفت بازگرد که مصلحت آنست که بازگردی همانجواب گفتم صاحب نیزه گفت شرم نمیداری که امام دوبار ترا گفت که بازگرد وتو مخالفت میکنی بایستادم چون مقداری برفت روی باز پس کرد وفرمود که چون ببغداد رسی مستنصر ترا خواهد طلبید زنهار که از وی هیچ قبول نکنی چندان بودم که از نظر من غایب شدند بعد از آن بمشهد آمدم واز احوال آنسواران پرسیدم گفتند که از شرفای این نواحی بودند من گفتم که امام بود پرسیدند که امام صاحب نیزه بود یا صاحب فرجی گفتم صاحب فرجی گفتند ریش خود را آن

نمودی گفتم آری اثرا بیشتر د وآن بردان راست من بود برهنه کردم هیچ اثر نمانده بود و
از درشتی که داشتم در شک افتادم که شاید بردان دیگر بوده باشد آن را نیز برهنه کردم
هیچ اثری نبود و مردم بر من ازدحام کردند و پیراهن مرا بدریدند خادمان قصر مرا بخانه
آوردند و از مزاحمت مردم خلاص کردند چون ببغداد رسیدم اینخبر ببغداد رسیده بود مردم
بر من ازدحام کردند چنانکه نزدیک بود که کشته شوم بعد از آن مرا پیش مستنصر بردند قصه را
از من پرسید باز گفتم گفت که ویرا هزار دینار بدهید گفتم نمیگیرم زیرا که امام مرا وصیت کرده
است که از وی چیزی نگیری مستنصر بگریست از پیش وی بیرون آمدم و هیچ نگرفتم
هذا ما قالوه وفي جامع الأصول في أشراط الساعة وعلاماتها عن ابن مسعود رضي الله
عنه أنه قال قال رسول الله صلى الله عليه وسلم لو لم يبق الدنيا إلا يوم واحد لطول الله ذلك اليوم حتى
يبعث الله فيه رجلا مني أو من أهل بيتي يواطئ اسمه اسمي واسم أبيه اسم أبي يملأ الأرض قسطا
وعدلا كما ملئت ظلما وجورا وفي أخرى لا ينقضي الدنيا حتى يملك العرب من أهل بيتي رجل يواطئ
اسمه اسمي أخرجه أبو داود رحمه الله تعالى وفي جامع الأصول أيضا أبو إسحق رضي الله عنه قال علي رضي الله
عنه ونظر إلى ابنه الحسن رضي الله عنه فقال إن ابني هذا سيد كما سماه رسول الله صلى الله عليه وسلم
وسيخرج من صلبه رجل يسمى باسم نبيكم صلى الله عليه وسلم يشبهه في الخلق ولا يشبهه في الخلق ثم
ذكر قصة يملأ الأرض عدلا أخرجه أبو داود ولم يذكر القصة وقال صاحب الفتوحات المكية
رضي الله عنه في ذكر المهدي أنه يكون معه ثلثمائة وستون رجلا من رجال الله الكاملين
اعلم أيدك الله تعالى وإيانا أن لله تعالى خليفة يخرج وقد امتلئت الأرض جورا وظلما
فيملأها قسطا وعدلا لو لم يبق من الدنيا إلا يوم واحد لطول الله تعالى ذلك اليوم حتى يلي
هذا الخليفة من عترة رسول الله صلى الله عليه وسلم من ولد فاطمة رضي الله عنها يواطئ اسمه اسم
رسول الله صلى الله عليه وسلم وكنيته كنيت جده الحسن بن علي رضي الله تعالى عنهما يبايع بين الركن
والمقام يشبه رسول الله صلى الله عليه وسلم في الخلق بفتح الخاء وينزل عنه في الخلق بضم الخاء لأنه
لا يكون أحد مثل رسول الله صلى الله عليه وسلم في خلقه والله تعالى يقول فيه وإنك لعلى خلق
عظيم ثم قال يبايعه العارفون بالله تعالى من أهل الحقائق عن شهود وكشف بتعريف إلهي رجال

المهتون يقيمون دعوته وينصرونه ثم الوزراء المجهولون اثقال المملكة ويعينونه على ما قلده الله تعالى ثم قال ولي الله تعالى يستوزر له طائفة جادهم في كون غيبه اطلعهم الله سبحانه كشفا وشهودا على الحقايق وما هو امر الله عليه من عباده فبمشاورتهم يفصل ما يفصل وهم العارفون الذين عرفوا ما ثمة وما هو في نفسه يعرف من شئ تعالى قدر ما يحتاج اليه رتبته ومنزلته لانه خليفته مسددة فيفهم منطق الحيوان يسري عدله في الانس والجان وقال الشيخ علاء الدولة احمد محمد السمناني قدس سره في ذكر الابدال اظنهم وقد وصل الى الرتبة القطبية محمد بن الحسن العسكري رضي الله تعالى عنه وعن آبائه الكرام ائمة اهل البيت الطهارة وهو اذا اختفى دخل في دايرة الابدال وترقى متدرجا طبقة طبقة الى ان صار سيد الاوتاد وكان القطب علي ابن الحسن البغدادي فلما جاد بنفسه ودفن في شونيزيه صلى عليه محمد بن الحسن العسكري رضي الله تعالى عنهما وجلس مجلسه وبقي في الرتبة القطبية تسع عشرة سنة ثم توفاه الله تعالى اليه بروح وريحان واقام مقامه عثمان بن يعقوب الجويني الخراساني وصلى هو وجميع اصحابه عليه ودفنوه في مدينة الرسول صلى الله عليه وسلم فلما جاد الجويني بنفسه جلس احمد كوجك من ابناء عبد الرحمن بن عوف رضي الله عنه مجلسه وكان توفي في العجم وصلى عليه قبورهم لاصقة بالارض غير مشرفة ولا مبنية لا يعرفها غيرهم وهم يزورونها كل سنة چون حضرت حق سبحانه تعالى توفيق اتمام بيان بعضي احوال واقوال وكرامات وخوارق عادات ائمه اهل البيت رضوان الله عليهم اجمعين داد رجوع بذكر بعضي صحابه كرام كه مشهور رضي الله عنهم اجمعين ومبادا كه فضيلت وكمال ولايت وكرامت اهلبيت را منحصر درين دوازده تن نداني واگرچه ايشان بمزيد فضيلت وكمال اختصاص اشتهار يافته اند زيرا كه اهل فضيلت وكمال از اهلبيت بسيار بوده اند چه در طبقات ائمه مذكورين وچه متاخرين از ايشان وبعضي از متاخرين ايشان در كتاب نفحات الانس در طبقات صوفيه مذكور شده اند چون ابراهيم سعد علوي وسيدي عبد القادر جيلاني وغيرهما قدس الله تعالى ارواحهم والتوفيق من الله سبحانه وتعالى

سعيد بن زيد بن عمرو بن نفيل رضي الله عنه

وی از عشرهٔ مبشره است که رسول الله صلی الله علیه وسلم ایشانرا بآنکه از اهل بهشت اند بشارت داد دست آورده اند که زنی پیش بعضی از اصحاب رسول الله صلی الله علیه وسلم آمد واز سعید بن زید رضی الله عنه شکایت کرد که زمین مرا گرفته است و در آنجا بنای ساخته ویرا بگوی که زمین مرا بمن گذارد واگرنه از دست وی در مسجد رسول الله صلی الله علیه وسلم فریاد خواهم کرد، آن صحابی آن سخن را بسعید رضی الله عنه گفت سعید رضی الله عنه فرمود که سَمِعْتُ عَنْ رَسُوْلِ اللّٰهِ صَلَّى اللّٰهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ يَقُوْلُ مَنْ اَخَذَ شِبْرًا مِنَ الْاَرْضِ بِغَيْرِ حَقِّهٖ يُطَوِّقُهُ اللّٰهُ يَوْمَ الْقِيٰمَةِ مِنْ سَبْعِ اَرَضِيْنَ گو آنزن بیا وانچه میگوید حق و یست از آن زمین بگیر بعد از آن گفت اَللّٰهُمَّ اِنْ كَانَتْ كَذَبَتْ عَلَيَّ فَلَا تُمِتْهَا حَتّٰى تَعْمٰى بَصَرَهَا وَتَجْعَلْ مَيْتَتَهَا الخبر را بآنزن رسانید نه آنزن آمد و بنای سعید را رضی الله عنه خراب کرد و برای خود عمارتی آغاز نهاد چندان بر نیامد که کور شد چون شب بر خاستی کنیزک خود را بیدار ساختی تا دست وی گرفتی و بهر جا که خواستی ببردی یکشب کنیزک را بیدار نساخت و تنها بیرون آمد در چاه افتاد بامداد ویرا در چاه یافتند مرده بود

عباد بن بشر و اسید بن حضیر رضی الله تعالی عنهما

انس رضی الله تعالی عنه گفته است که عباد بن بشر انصاری و اسید بن حضیر انصاری رضی الله عنهما پیش رسول الله صلی الله علیه وسلم بودند در شبی سخت تاریک چون هر دو بیرون آمدند عصای یکی از ایشان روشن شد چنانکه در روشنی آن میرفتند چون براه از یکدیگر جدا شدند عصای دیگر نیز روشن شد و هر یک در روشنی عصاے خود برفتند

عمار بن یاسر رضی الله تعالی عنه

امیر المؤمنین علی رضی الله تعالی عنه گفته است که در سفری بودیم رسول صلی الله علیه وسلم عمار بن یاسر را بآب فرستاد شیطان در صورت بندهٔ سیاه میان وی و آب حایل شد عمار ویرا بگرفت و بر زمین زد گفت مرا بگذار تا من نیز ترا بگذارم که آب برداری ویرا بگذاشت دیگر بار پیش آب حایل شد عمار باز ویرا بر زمین زد باز گفت مرا بگذار تا من نیز ترا بگذارم عمار ویرا بگذاشت دیگر بار پیش آب حایل شد باز عمار ویرا بر زمین زد باز گفت مرا بگذار تا ترا

بگذارم و برا بگذاشت و وی نیز بو حده خود و فاکرد و سمار آب گرفت هنوز عمار بنیا مده بود که
که رسول الله صلی الله علیه وسلم فرمود که شیطان در صورت بنده سیاه میان عمار و آب
حایل شد و خدای تعالی عمار را ظفر داد امیر المؤمنین علی رضی الله عنه گوید که عمار را گفتم که رسول الله
صلی الله علیه وسلم چنین چنین گفت گفت والله که اگر بدانستم که وی شیطانست وبرا می کشتم
ولیکن قصد کردم که بینی وبرا بدندان بگزم اما از بینی وی بوی ناخوش می آمد

العلاء بن الحضرمی رضی الله عنه

وی از مهاجرین ست و عامل رسول بود صلی الله علیه وسلم بر بحرین ابو هریره رضی الله عنه
گفته است که از علاء بن الحضرمی چیز مشاهده کردم که از هیچ کس مشاهده نکرده ام نه پیش از وی
و نه پس از وی و هر یک از آن از دیگری عجیب تر است یکی آنکه یکبار در یا رسیدیم فرمود که نام
خدای تعالی بگوئید و بدریا درآئید نام خدای تعالی گفتیم و بدریا درآمدیم و هیچ را آب تر نکرد
مگر کفهای پای شتران ما را و دیگر آنکه چون از دریا بگذشتیم بر بیابانی رسیدیم تشنگی بر ما غلبه کرد
و آب نداشتیم وبرا آگاه کردیم دو رکعت نماز گذارد و دعا کرد مقداری سپر ابر پیدا آمد و چندان
ببارید که همه سیراب شدیم و آب برداشتیم سوم آنکه چون وفات یافت بر وی نماز گذاردیم
و خشت بر قبر وی نهادیم بعد از آن یاد آمد که بندهای کفن وبرا نگشاده ایم خشتها را برداشتیم
وبرا در لحد نیافتیم و آورده اند که در بصره سنگ ریزه در گوش کسی رفت و لصماخ وی رسید
چنانکه خواب شب و قرار روز از وی ببرد و همه اطبا از معالجه وی عاجز آمدند پیش یکی از
اصحاب حسن رضی الله عنه رفت و حال را بگفت گفت اگر ترا خیری نفع رساند دعاء علاء بن الحضرمی
خواهد بود که در دریا و بیابان بآن دعا کرد آن شخص پرسید که آن دعا کدام است رحمک الله
فرمود که یَا عَلِیمُ یَا عَظِیمُ یَا حَلِیمُ یَا حَکِیمُ راوی گوید که چون آن شخص دعا را بخواند
آن سنگ ریزه از گوش وی آواز کنان بیرون آمد و سخت بر دیوار خورد

ابو امامه باهلی رضی الله تعالی عنه

وی آخرین اصحاب رسول است صلی الله علیه وسلم که در شام باقی مانده بود از وی
که گفته است رسول الله صلی الله علیه وسلم مرا بجماعتی فرستاد تا ایشانرا باسلام دعوت کنم

از من قبول نکردند تشنه شدم از ایشان آب طلبیدم ندادند و گفتند ترا همچنان میگذاریم تا از تشنگی بمیری عبائی داشتم سر در انجا کشیدم و در آفتاب گرم بخفتم در خواب دیدم که آینده آمد و در دست وی قدحی از آبگینه که هرگز مردم قدحی از آن خوب تر ندیده اند و در آن قدح شربتی که هرگز از آن شربت لذیذتر نچشیده اند آنرا بمن داد بیاشامیدم چون فارغ شدم بیدار گشتم والله که از آن وقت باز که آن شربت را چشیده ام هرگز تشنه و گرسنه نشده ام و هم از وی آورده اند که کنیزک وی گفته است که ابوامامه باهلی تصدق را دوست میداشت و از برای صدقه دینار و درهم و هرچه از خوردنیها بدست وی می افتاد ذخیره میکرد و چون سایلی می آمد بوی میداد روزی در خانه وی هیچ نبود مگر سه دینار سایلی آمد یک دینار بوی داد دیگری آمد دینار دیگر بوی داد دیگری آمد دینار دیگر بوی داد من در خشم شدم که در خانه برای ما هیچ نماند بر فراش خود بخسپید من در خانه بر وی بستم چون بانگ نماز پیشین گفتند ویرا بیدار کردم بمسجد رفت روزه داشت چیزی قرض کردم و از برای وی شامی مهیا ساختم و چراغی روشن کردم و سفره بنهادم و نزدیک بفراش وی شدم تا آنرا بگسترم دیناری چند دیدم آنجا نهاده با خود گفتم که اعتماد برین دینارها آن تصدق کرد آنرا بشمردم سیصد دینار بود آنرا هما نجا بگذاشتم چون از نماز خفتن باز گشت دید آنچه که آماده کرده بودم حمد خدای تعالی گفت و در روی تبسم کرد چون طعام خورد گفتم خدای تعالی ترا بیامرزاد که آوردی آنچه آوردی و آن دنانیر را پیش وی نهادم گفت این چیست گفتم آنچه اینجا نهاده بود از دنانیر فزع کرد و گفت ویحک این چیست گفتم مرا بآن علم نیست آنرا یافتم همچنان که می بینی فزع وی زیاده شد

خالد بن الولید رضی الله عنه

ابوبکر رضی الله عنه گفته است که پیش رسول الله صلی الله علیه وسلم ذکر خالد بن الولید رضی الله عنه میرفت رسول الله صلی الله علیه وسلم فرمود که سَیْفٌ مِّنْ سُیُوْفِ اللهِ سَلَّهُ اللهُ عَلَی الْکُفَّارِ و از وی آورده اند که چون ابوبکر رضی الله عنه ویرا در وقت خلافت خود بجانب حیره فرستاد اهل حیره شخصی را عبدالمسیح نام پیش وی فرستادند و بر رسم هدیه

مقداری زهر که اثر وی در یک ساعت ظاهر شود با وی همراه کردند چون عبد المسیح آن زهر را پیش وی آورد از وی پرسید که اینچه چیزیست گفت سُم ساعت خالد رضی الله عنه آنرا بر کف دست خود نهاد و گفت بِسْمِ اللّٰهِ وَبِاللّٰهِ رَبِّ الْاَرْضِ وَالسَّمَاءِ بِسْمِ اللّٰهِ الَّذِیْ لَا یَضُرُّ مَعَ اِسْمِهٖ دَاءٌ پس آنرا بیاشامید عبد المسیح بقوم خود باز گشت و گفت با وی مصالحه کنید که زهر یک ساعت را خورد و هیچ ضرر نیافت این کاریست که ایشانرا آمده ست و هم از وی آرند که روزی در لشکر خود میگشت لشکری را دید که خیک شراب همراه دارد پرسید که اینچه چیزیست جواب داد که این سرکه ست خالد رضی الله عنه سه بار گفت اَللّٰهُمَّ اجْعَلْهُ خَلًّا اَللّٰهُمَّ اجْعَلْهُ خَلًّا اَللّٰهُمَّ اجْعَلْهُ خَلًّا چون آن شخص آن خیک را پیش اصحاب خود رسانید سر بگشادند دیدند که سرکه ست گفتند ویحک اینچه چیزیست که آورده گفت والله که من خمر می آوردم امیر شما را در راه دیدم گفت که چه چیزیست گفتم سرکه ست وی دعا کرد سه بار که خدایتعالے آنرا سرکه گرداند خدای دعاء ویرا اجابت کرد

عبد الله بن عمر بن الخطاب رضی الله عنهما

وی بزرگترین فرزندان عمر بود رضی الله عنه در مکه ایمان آورد و هنوز بالغ نشده بود با پدر خود بمدینه هجرت کرد و وفات وی در مکه بود در وقت رمی جمار مردم از دحام کردند چیزی در میان دو انگشت پای وی آمد جراحت شد و ورم کرد و بر آن بمرد وَكَانَ ذٰلِكَ سَنَةَ اَرْبَعٍ وَسَبْعِيْنَ وَقِيْلَ سَنَةَ ثَلٰثٍ وَسَبْعِيْنَ وَهُوَ ابْنُ اَرْبَعٍ وَّثَمَانِيْنَ سَنَةً از وی آرند که در سفری بود جماعتی گرد آمده بودند پرسید که این چیست گفتند اینجا شیریست که مردم را از راه باز داشته است از مرکب خود فرود آمد و بسوی آن شیر رفت و بدست خود ویرا بسود و بر وایتی ویرا سیلی زد و از راه دور کرد و فرمود که سَمِعْتُ رَسُوْلَ اللّٰهِ صَلَّی اللّٰهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ يَقُوْلُ اِنَّمَا يُسَلَّطُ عَلَى ابْنِ اٰدَمَ مَنْ يَّخَافُهٗ وَلَوْ اَنَّ ابْنَ اٰدَمَ لَمْ يَخَفْ اِلَّا اللّٰهَ تَعَالٰى لَمْ يُسَلَّطْ عَلَيْهِ غَيْرُهٗ

عبد الله بن عباس رضی الله عنهما

ولادت وی در شعب بود وقتی که بنی هاشم در آنجا محصور بودند و ذالک قبل الهجرة بثلث

سنین و وقتی که رسول الله صلی الله علیه وسلم وفات یافت وی سیزده ساله بود
و وی گفته است که دو بار جبرئیل علیه السلام را دیده ام و دو بار رسول الله صلی الله علیه وسلم
مرا دعای کرده است که خدای تعالی مرا حکمت دهد تُوُفِّيَ رَضِيَ اللّٰهُ عَنْهُ بِالطَّائِفِ سَنَةَ ثَمَانٍ
وَسِتِّيْنَ وَهُوَ ابْنُ اِحْدٰى وَسَبْعِيْنَ میمون بن مهران گوید که در طایف در جنازهٔ ابن عباس
رضی الله عنهما حاضر بودم چون آنرا بنهادند که نماز گذارند مرغ سفید آمد و بمیان کفن وی
درون رفت هرچند وی را طلب کردند نیافتند و چون وی را دفن کردند و قبر وی را برابر ساختند
آوازی شنیدم و صاحب آواز را ندیدم که میخواند یَا اَیَّتُهَا النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّةُ ارْجِعِیْ اِلٰی رَبِّكِ
رَاضِیَةً مَّرْضِیَّةً فَادْخُلِیْ فِیْ عِبَادِیْ وَادْخُلِیْ جَنَّتِیْ و هم از وی آرند که روزی بمسجد میرفت وی را
در راه زنی جمیله پیش آمد در نفس خود میلی بوی باز یافت گفت اَللّٰهُمَّ اِنَّكَ جَعَلْتَ لِیْ بَصَرِیْ
نِعْمَةً وَقَدْ خَشِیْتُ اَنْ یَّكُوْنَ عَلَیَّ نِقْمَةً فَاقْبِضْهُ اِلَیْكَ چشم وی پوشیده شد چون بمسجد میرفت برادرزاده داشت که وی را می برد و
در پیش سطوانهٔ روی بقبله می کرد و خود میرفت و با کودکان بازی میکرد هرگاه که وی را حاجت پیش آمدی آن کودک را تنبیه کردی یکروز وی را
احتیاج بوضو شد آن کودک را طلب داشت کودک ببازی مشغول بود نیامد بترسید که فضیحت شود گفت
اَللّٰهُمَّ اِنَّكَ جَعَلْتَ لِیْ بَصَرِیْ نِعْمَةً وَّ خَشِیْتُ اَنْ یَّكُوْنَ عَلَیَّ نِقْمَةً فَسَئَلْتُكَ فَقَبَضْتَهٗ
اَللّٰهُمَّ وَقَدْ خَشِیْتُ الْفَضِیْحَةَ چشم وی بینا شد و بمنزل خود بازگشت راوی گوید که من
وی را هم نابینا دیدم و هم بینا

عمران بن حصین رضی الله تعالی عنه

وفات وی در بصره بوده است سنهٔ ثلث و خمسین ابن سیرین رحمه الله گفته است که
در بصره از اصحاب رسول صَلَّى اللّٰهُ عَلَیْهِ وَسَلَّمَ هیچکس نبود که بر عمران بن حصین مقدم بوده
باشد سی سال شکم وی درد می کرد هرچند وی را گفتند که آنرا داغ میباید کرد قبول نکرد
تا آخر چون دو سال بوفات وی ماند داغ کرد مطرف رحمه الله تعالی گوید که بر عمران
بن حصین ملائکه سلام می گفتند چون داغ کرد ترک سلام کردند چون آن داغ نیک شد
و اثر آتش برفت مرا گفت آنکس که سلام بر من میکرد عود کرد دیگر سلام می کنند

حمزة بن عمرو الاسلمی رضی الله تعالی عنه

از وی آرند که در یکی از اسفار با رسول الله بوده صَلَّى اللّٰهُ عَلَیْهِ وَسَلَّمَ در شبی که بسیار تاریک بود

شتران برمیدند و متاعهای ایشان بیافتاد انگشتان حمزه بن عمرو رضی الله عنه چون چراغ روشن شد چنانکه هرچه از شتران افتاده بود یافتند و بر شتران بار کردند

سلمان فارسی رضی الله عنه

وی از اصفهان بوده است کنیت وی ابوعبدالله است امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه ویرا والی مداین ساخت و در وقت خلافت عثمان رضی الله عنه در مداین وفات کرد قَالَ اَهْلُ الْعِلْمِ بِالسِّيَرِ كَانَ سَلْمَانُ مِنَ الْمُعَمَّرِيْنَ اَدْرَكَ وَصِيَّ عِيْسٰى ابْنِ مَرْيَمَ وَعَاشَ مِائَتَيْنِ وَخَمْسِيْنَ سَنَةً وَيُقَالُ اَكْثَرَ از انس بن مالک رضی الله عنه روایت کنند که گفت رسول صلی الله علیه وسلم اَلسُّبَّاقُ اَرْبَعَةٌ اَنَا سَابِقُ الْعَرَبِ وَصُهَيْبٌ سَابِقُ الرُّوْمِ وَسَلْمَانُ سَابِقُ الْفُرْسِ وَبِلَالٌ سَابِقُ الْحَبَشِ ورسول الله صلی الله علیه وسلم در روز خندق در حق وی فرموده است که اَلسَّلْمَانُ مِنَّا اَهْلَ الْبَيْتِ از وی آرند که چون وفات وی نزدیک رسید خاتون خود را گفت که مقداری مشک داشتی چه کردی آنرا در آب کن و بر هم زن و آن آب را در حوالی سر من بپاش که حالی قومی خواهند آمد که نه از انس اند و نه از جن خاتون وی گفته است که چون آنچه فرمود بجای آوردم و بیرون رفتم از درون خانه آواز آمد که اَلسَّلَامُ عَلَيْكَ يَا وَلِيَّ اللّٰهِ اَلسَّلَامُ عَلَيْكَ يَا صَاحِبَ رَسُوْلِ اللّٰهِ چون درآمدم دیدم که روح مفارقت کرده است و بر روی فراش خود چنان خفته است که گوئیا در خوابست سعید بن مسیب از عبدالله بن سلام رضی الله عنه روایت کرده است که وی گفته است که روزی سلمان رضی الله عنه با من گفت که ای برادر من هرکدام از ما که پیشتر وفات کند می باید که خود را در خواب فرا آن دیگری نماید من گفتم که این می تواند بود دمرده را اختیار آنست که خود را در خواب فرا دیگری نماید فرمود که آری روح بنده مومن سیر گذارست هرجا که میخواهد از زمین میرود و روح کافر در سجّین محبوس است بعد از آن چون سلمان رضی الله عنه وفات کرد روزی در میان روز قیلوله میکردم چون چشم من گرم شد ناگاه دیدم که سلمان رضی الله عنه آمد و گفت اَلسَّلَامُ عَلَيْكُمْ وَرَحْمَةُ اللّٰهِ وَبَرَكَاتُهُ من گفتم وَعَلَيْكَ السَّلَامُ وَرَحْمَةُ اللّٰهِ وَبَرَكَاتُهُ يَا اَبَا عَبْدِ اللّٰهِ كَيْفَ وَجَدْتَ مَنْزِلَكَ قَالَ خَيْرًا وَعَلَيْكَ بِالتَّوَكُّلِ فَنِعْمَ الشَّيْءُ التَّوَكُّلُ رَدَّدَهُ ثَلٰثًا

طفیل بن عمرو الدوسی رضی اللہ عنہ

از وی آرند که گفته است بعد از مبعث رسول الله صلی الله علیه وسلم بمکه رفتم بعضی از مردان قریش پیش من آمدند و گفتند ای طفیل ببلاد ما آمده و این مرد یعنی محمد صلی الله علیه وسلم در میان ما ظاهر شده است جماعت مارا متفرق ساخت و کار مارا از انتظام انداخت قول وی حکم سحر دارد برادر را از برادر جدا می سازد و زن را از شوهر دور می اندازد می ترسیم که آنچه از وی بما و قوم ما رسیده است بتو و قوم تو نیز برسد زنهار که با وی سخن نکنی و گوش بسخن وی نداری چندان مبالغه کردند که عزیمت کردم که با وی قطعاً سخن نگویم و از وی هیچ نشنوم تا غایتی که چون بمسجد حرام میرفتم گوش خود را از پنبه استوار میکردم تا سخن وی نشنوم بامدادی بمسجد حرام درآمدم دیدم که رسول الله صلی الله علیه وسلم نزدیک خانه نماز میگزارد نزدیک وی رفتم و بایستادم چون خدای تعالی خواسته بود که کلام وی بشنوم کلامی شنیدم بسیار خوب با خود گفتم که من مرد شاعر و زیرکم حسن و قبح کلام را نیکو میشناسم اما پیش وی روم اگر نیک گوید قبول کنم و اگر نه ویرا بگذارم چون بخانه خود بازگشت در عقب وی برفتم و بر وی درآمدم و گفتم ای محمد قوم تو مرا چندان از استماع کلام تو ترسانیدند که گوش خود را به پنبه استوار کردم چون خدای تعالی خواسته بود که بشنوم شنیدم کلام نیکو آنچه داری بر من عرض کن اسلام بر من عرض کرد و قرآن بر من خواند والله که هرگز کلامی از آن نیکوتر نشنیده بودم اسلام آوردم و شهادت گفتم بعد از آن عرض داشتم یا رسول الله من در میان قوم خود مطاع و فرمانروایم میخواهم که بقوم خود بازگردم و ایشانرا باسلام خوانم دعا کن تا خدای تعالی مرا علامتی و آیتی دهد که چون قوم خود را باسلام خوانم مرا عون و مدد باشد رسول صلی الله علیه وسلم فرمود که اللهم اجعل له آية پس بسوی قوم خود روان شدم چون بایشان نزدیک رسیدم میان دو چشم من نوری پیدا آمد همچون چراغ میدرخشید گفتم خداوندا این آیت را در غیر من ظاهر گردان که میترسم که قوم من گویند که این تغیریست که در صورت وی از جهت مفارقت دین ما پیدا شده است آن نور بسر تازیانه من منتقل شد و چون قندیلی آویخته میدرخشید چند گاه در میان ایشان بودم اندکی از ایشان پیش

ایمان نیاوردند پیش رسول الله صلی الله عَلَیهِ وَسَلَّم بمکه بازآمدم وگفتم یا رسول الله
بر دوس دعای بد کن که زنا در میان ایشان بسیار شده است رسول الله صلی الله
عَلَیهِ وَسَلَّم فرمود که اَللّٰهُمَّ اهْدِ دُوْسًا پس مرا گفت بقوم خود بازگرد و ایشان را باسلام دعوت
کن برفتم و در میان ایشان می بودم و ایشان را می خواندم چون رسول الله صلی الله
عَلَیهِ وَسَلَّم هجرت کرد و غزوات بدر و احد و خندق واقع شد در غزوهٔ خیبر با جمعی که اسلام
آورده بودند بوی صلی الله عَلَیهِ وَسَلَّم پیوستم و تا فتح مکه با وی بودم مرا فرستاد بذی
الکفین که صنمی بود تا وی را بسوزم رفتم و آن صنم را بسوختم و بسوی رسول صلی الله عَلَیهِ وَسَلَّم
بازآمدم تا روز وفات وی با وی بودم و هم از وی آرند که چون بعد از وفات رسول الله
صلی الله عَلَیهِ وَسَلَّم عرب مرتد شدند با جماعت مسلمانان بجانب یمامه متوجه شد
و با اصحاب گفت که در خواب چنان دیدم که سر مرا تراشیدند و مرغی از دهان من بیرون پرید
و زنی مرا دید و بفرج خود در درون برد و پسر من مرا بسیار طلب کرد و نیافت اصحاب گفتند
که خیر خواهد بود وی گفت که من تعبیر این کرده ام که تراشیدن سر آنست که سر خواهم نهاد و
مرغی که از دهان من بیرون پرید روح منست مفارقت خواهد کرد و آن زن که مرا بفرج
خود درون برد زمین است که قبر من در وی خواهد بود و مرا در آنجا پنهان خواهند ساخت
واما طلب پسر من مرا آنست که وی نیز بسیار جهد کند تا چون من بشهادت رسد اما وی را آنجا میسر نشود
طفیل رضی الله عنه در یوم الیمامه شهید شد و پسر وی عمرو بن الطفیل را جراحت بسیار رسید
اما صحت یافت و در خلافت امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه در عام الیرموک شهید شد

سفینه مولی رسول الله صلی الله علیه وسلم

وی گفته است که مرا ام سلمه رضی الله عنها آزاد کرد بشرط آنکه مادام که رسول الله صلی الله
عَلَیهِ وَسَلَّم در حیات باشد خدمت وی کنم من گفتم والله که تو این شرط نکنی تا زنده ام در خدمت
وی خواهم بود و در روایت آمده است که وی ده سال خدمت کرد از وی پرسیدند که نام تو
چیست گفت من نام خود نمیگویم مرا رسول الله صلی الله عَلَیهِ وَسَلَّم سفینه نام نهاده است پرسیدند
که چرا ترا سفینه نام نهاد فرمود که روزی رسول الله صلی الله عَلَیهِ وَسَلَّم با اصحاب بیرون آمده

ومتاعهای ایشان گرانی کرد رسول الله صلی الله علیه وسلم فرمود که کسای خود را بگسترد هم متاعهای همه را در انجا نهاد پس مرا گفت بردار که تو سفینه اگر آنروز بر من بار کردندی بار شش شتر یا بار هفت شتر و همچنین تا هفت بار شمرد بر من گران نیامدی و از وی آورده‌اند که گفت روزی من در کشتی نشستم کشتی بشکست و من بر تخته پاره بماندم موج مرا به بیشه انداخت که در آنجا شیری بود گفتم یا ابا الحارث من سفینه ام مولی رسول الله صلی الله علیه وسلم سر خود را برسم تواضع فرو آورد و پهلوی خود را بر من میزد و مرا براه دلالت می کرد چون براه رسیدم نرم نرم آوازی میکرد دانستم که مرا وداع میکند

حسان بن ثابت رضی الله عنه

از وی آورده‌اند که چون جبله غسانی که مرتد شده بود و بقیصر روم پیوسته و از آل جفنه بود همراه رسول امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه برای حسان رضی الله عنه هدیه فرستاد امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه حسان را طلبید چون حسان رضی الله عنه بدر خانه امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه رسید بایستاد و سلام کرد و گفت یا امیر المؤمنین بدرستیکه من بوی عطایای آل جفنه میشنوم از نزدیک تو امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه گفت آری ای حسان جبله غسانی برای تو چیزی فرستاده است راوی گفته است که والله که من هرگز فراموش نمیکنم آنچه که از حسان دیدم که بوی آل جفنه را استنشاق کرد پیش از آنکه ویرا از آن خبری بوده باشد

عمرو بن مرة الجهنی رضی الله عنه

از وی آورده‌اند که چون اسلام آورد از رسول الله صلی الله علیه وسلم درخواست کرد که مرا بقوم من فرست شاید که خدای تعالی ایشانرا بسبب من بدولت ایمان مشرف گرداند چنانکه مرا بسبب تو باین دولت ایمان مشرف گردانید چون بقوم خود رسید همه اجابت کردند جز یکی که گفت یا عمرو بن مرة امر الله عیشک که ما را میفرمایی که ترک خدایان خود کنیم و مخالفت دین پدران خود ورزیم و در مذمت عمرو بیتی چند گفت عمرو رضی الله عنه گفت الکاذب منی و منک امر الله عیشه آن شخص نمرد تا لب و دهان وی نریخت و چنان نه شد که طعم طعام ورنمی یافت و چشم وی کور و زبان وی گنگ گشت

اصبان رضی الله عنه وی در مرض موت خود وصیت کرد که ویرا در دو جامه کفن کنند ویرا در دو جامه و قمیص کفن کردند چون بامداد کردند دیدند که آن قمیص بر بالای آنچوبی است

که جامها بر آن می اندازند و تبرک می‌ساختند گفتند که این همان قمیص هست یا فی بحیاطی که آنرا دوخته بودند و نمودند گفت و الله که این همان قمیص هست که ویرا بآن در قبر کردند **ابو قرصافه** رضی الله عنه رسول الله صلی الله علیه وسلم ویرا گلیمی پوشانیده بود مردم بوی می آمدند ایشانرا دعای خیر میکرد و برکت می خواست اثر آنرا در خود می یافتند وی در عسقلان بود و پسر وی قرصافه در روم بغزا رفته بود هر گاه که صبح شدی ابو قرصافه از عسقلان آواز دادی باواز بلند که یا قرصافه یا قرصافه الصلوة الصلوة قرصافه از بلاد روم جواب دادی که لبیک یا ابتاه اصحاب وی گفتند که ویحک کرا جواب میدهی قرصافه گفتی که پدر خود را گفت سوگند برب الکعبه مرا از برای نماز بیدار میکند و وی گفته است که از رسول الله صلی الله علیه وسلم شنیدم که میگفت هر که شب بر بستر خود آید پس سوره تبارک بخواند و بعد از آن چهار بار گوید اللهم رب الحل والحرام و رب البلد الحرام و رب المشعر الحرام بحل اية انزلتها في شهر رمضان بلغ روح محمد مني تحية وسلاما خدای تعالی برانگیزد دو فرشته را تا پیش محمد روند صلی الله علیه وسلم تا آنرا بوی بگویند محمد صلی الله علیه وسلم گوید و على فلان بن فلان مني السلام ورحمة الله وبركاته

انس بن مالک انصاری رضی الله عنه

کنیت وی ابا حمزه است وی ده سال خدمت پیغمبر کرد صلی الله علیه وسلم چون رسول الله صلی الله علیه وسلم بمدینه آمد وی ده ساله بود وی آخرین کسی است که به بصره وفات کرد از اصحاب رسول الله صلی الله علیه وسلم محمد بن سیرین ویرا غسل کرد رسول صلی الله علیه وسلم ویرا دعا کرد و بکثرت مال و ولد و طول حیات و مغفرت وی گفته است که درختهای خرمای من هر سالی دو بار بر میداد و از صلب من صد فرزند بیرون آمده است و چندان حیات یافتم که مرا حیات نام نهادند و آن چهارم را که مغفرت است امیدوار میباشم و در وی انه عمر مائة الا سنة وقيل انه مات ابن مائة وثلث سنين وقيل سبع سنين و از وی آورده‌اند که بزرگری وی آمد و گفت یا ابا حمزه زمینهای تو تشنه شده است وضو ساخت و نماز گزارد و دعا کرد و ابر پاره پیدا شد و زمین ویرا بپوشید و ببارید چندانکه زمین وی پر شد و آن در تابستان بود و بعد از آن غلام خود را فرستاد که به بیند که باران تا کجا رسیده خبر آورد که از زمینهای تو تگذشته است

ثابت بن قیس رضی اللہ عنه

وی گفته است که در سریه بیرون آمدیم ناگاه جاسوسان اعدای را دیدیم در وی درگریز آورد ده اسب یکی از اصحاب ما بلغزید و بیران افتاد و بر ران وی خرد و بشکست چنانکه گوئی وانها خرما بود پس ما خواستیم که ویرا بر چهار پای دیگر بار کنیم تن بآن در نداد و گفت مرا میکشید ویرا بگذاشتیم و ما یک شب و یک روز برفتیم ناگاه از عقب رسید پای وی نیک شده چنانکه نظر کردم بر پای وی هیچ اثر جراحت نیافتیم پرسیدیم که سالی بر آن گذشته است گفت که آمده آمد بر اسب سفید سوار دست بر ران من فرو برد و فرمود که بخوان فَاِنْ تَوَلَّوْا فَقُلْ حَسْبِيَ اللّٰهُ لَا اِلٰهَ اِلَّا هُوَ عَلَيْهِ تَوَكَّلْتُ وَهُوَ رَبُّ الْعَرْشِ الْعَظِيْمِ جراحت من روی بیا ورد و نیک شد

تمیم الداری رضی اللہ تعالی عنه

دی در وقتی که رسول اللہ صلی اللہ علیه وسلم از تبوک بازگشته بود با جماعتی دارین آمد واسلام آورد و از وی آرند که در مدینه در حره آتشی پیدا آمد و در وقت خلافت عمر رضی اللہ عنه امیر المومنین عمر رضی اللہ عنه پیش تمیم الداری آمد و گفت برخیز و بسوی این آتش رو تمیم گفت یا امیر المومنین من کیستم و چه هستم عمر رضی اللہ عنه چندان مبالغه کرد که تمیم برخاست و هر دو بسوی آن آتش روی نهادند راوی گوید که من نیز در عقب ایشان روان شدم تمیم را دیدم که بدست خود اشارت می کرد و آتش را میراند تا آنکه آن آتش بدر غاری درآمد و تمیم نیز در عقب آتش درآمد و عمر رضی اللہ عنه میگفت لَيْسَ مَنْ رَّاٰى كَمَنْ لَّمْ يَرَهُ زید بن خارجه رضی اللہ عنه نعمان بن بشیر رضی اللہ عنه گوید که زید بن خارجه رضی اللہ عنه تندرست ترین مردم مدینه بود ناگاه دردی در گلوی وی پیدا شد میان ظهر و عصر وفات کرد ویرا بخوابانیدم و بردائی یا کسائی بروی پوشیدم چون بمسجد رفتم و نماز دیگر و نماز شام گذاردم کسی خبر آورد که برخیز که زید بن خارجه بعد از وفات سخن می گوید بتعجیل پیش وی رفتم جمعی از انصار پیش از من آنجا حاضر شده بودند چون بنشستم شنیدم که می گفت یا زبان وی گفت که امیر المومنین عمر اجلد قوم بود باک نمیداشت از آنکه در راه خدای تعالی ملامتی بوی رسد

مردم را منع میکرد از آنکه قوی ایشان ضعیف را بخورد و بعد از آن بیان احوال امیر المؤمنین عثمان
کرد و از اختلافات و فتنهای که در آخر خلافت وی واقع شد خبر داد و بعد از آن از بهشت و دوزخ
و اصحاب آنها خبر داد گفت چون خاموش شد از حاضران پرسیدم که پیش از آنکه من بیایم چه گفته
بود گفتند که برهمین طریقه از احوال رسول الله صلی الله علیه وسلم و احوال ابوبکر صدیق رضی الله
خبر داده بود **زایده کنیزک عمر بن الخطاب رضی الله عنه** گویند که روزی
بنزدیک رسول الله صلی الله علیه وسلم درآمد و بر وی سلام گفت رسول الله صلی الله
علیه وسلم گفت یا زائده چرا بنزدیک من دیر دیر می آئی تو موفقه و من ترا دوست میدارم
گفت یا رسول الله امروز بعجبی آمده ام گفت آن چیست گفت بامداد بطلب هیزم بیرون رفتم چون
حزمهٔ ببستم و بر سنگی نهادم تا برگیرم سواری دیدم که از آسمان بزمین آمد و بر من سلام گفت
و گفت سید را از من سلام گوئی و بگوئی که رضوان خازن بهشت گفت که بشارت مر ترا که بهشت
بر امتان تو بسه قسمت کرده اند که گروهی بیحساب به بهشت درشوند و با گروهی حساب آسان
کنند و گروهی را بشفاعت تو بخشند این بگفت و قصد آسمان کرد و از میان آسمان و زمین
بمن التفات کرد و مرا دید که آن حزمه بر نمیتوانم داشتن گفت یا زائده آن حزمه بر سنگ بگذار
و مر سنگ را گفت یا سنگ آن حزمه را با زایده بخانهٔ عمر بر آن سنگ روان شد و حزمهٔ هیزم را
همی آورد تا بدر خانهٔ عمر رضی الله عنه آورد رسول الله صلی الله علیه وسلم برخاست و با زایده
بدر خانهٔ عمر آمد و اثر آمد و شد سنگ بدیدند رسول الله صلی الله علیه وسلم گفت الحمد لله که خدای
تعالی مرا از دنیا بیرون نبرد تا رضوان مرا بآمرزش امت من بشارت نداد و خدای تعالی
زنی را از امت من بدرجهٔ مریم رسانید **امراة انصاریه رضی الله عنها** انس بن مالک
رضی الله عنه گفته است که بعیادت جوانی از انصار رفتیم و وی مادری داشت سال خورده
و نابینا شده هنوز ما بر سر بالین وی بودیم که وی بمرد جامهٔ بر روی وی پوشانیدیم و با
مادر وی گفتیم که خدای تعالی ترا در مصیبت اجر دهاد گفت که پسر من بمرد گفتیم آری گفت خدایا
اگر تو میدانی که بسوی تو و پیغمبر تو هجرت کرده ام تا در هر سختی فریادرس من باشی بار این مصیبت را
امروز بر من مپسند انس رضی الله عنه گوید که ما هنوز بیرون نرفته بودیم که وی

جامهٔ از وی خود برداشت پس طعام خورد و ما نیز با وی طعام خوردیم

رکن سابع

در ذکر شواهد و دلایلی که از تابعین و تبع تابعین تا طبقهٔ صوفیه رحمهم الله تعالی ظاهر شده است

قصهٔ ربیع اخو ربعی بن خراش رضی الله عنه

گفته است که ما چهار برادر بودیم و ربیع از همه بیشتر نماز همی گذارد و روزه میداشت در روز گرم وی وفات کرد روی ویرا بپوشیدیم و گرد وی بنشستیم و کسی فرستادیم که از بازار برای وی کفن بخرد ناگاه دیدیم که روی خود را بگشاد و گفت السّلام علیکم حاضران گفتند و علیک السّلام بعد از مردن سخن میگوئی گفت نعم لقیت ربّی بعدکم فلقیت ربًّا غیر غضبان واستقبلنی بروح وریحان واستبرق الا وانّ ابا القاسم ینتظر علیّ فتعجّلوا بی ولا تؤخّرونی چون این خبر بعایشه رضی الله عنها رسید فرمود که از رسول صلی الله علیه وسلّم شنیدم که گفت از امّت من کسی بعد از مردن سخن خواهد گفت و وی از بهترین تابعین خواهد بود و هم از وی آرند که سوگند خورده بود که هرگز نخندد تا ندانم که بازگشت وی کدام سو خواهد بود از بهشت و دوزخ گویند که وی نخندید مگر بعد از موت غاسل وی گفته است که در آن وقت که ویرا غسل میکردم همیشه بر روی وی تبسّم میکرد و از یکی از سلف آرند که گفت همسایه داشتیم نصرانی وفات کرد در میان آنکه نصاری ویرا غسل میکردند راست بنشست و گفت مسلمانرا پیش من آواز دهید چون آنرا شنیدیم پیش وی رفتیم و گفت اشهد ان لا اله الّا الله واشهد انّ محمّدًا رسول الله بعد از آن در ساعت بمرد ویرا غسل کردیم و نماز گذاردیم و در مقابر مسلمانان دفن کردیم

ابو مسلم خولانی رحمه الله تعالی

وی هرگز سخن دنیائی نگفتی و چون با کسی بنشستی که سخن دنیا گفته بودی از مجلس وی برخاستی روزی بمسجدی در آمد جمعی دیده نشسته امیدوار شد که شاید بذکری و سخن خیری مشغول باشند پیش ایشان بنشست ناگاه یکی از ایشان گفت که غلام من از تجارت آمد و چندین و چندین سود آورد و دیگری گفت که چهار غلام خود ساخته ام و بفلان سفر میفرستم ابو مسلم رحمه الله در ایشان نگریست و گفت میدانید که مثل من و مثل شما چیست همچون کسی است

که ویرا باران عظیم گرفته باشد ناگاه دیده که در گاهی پیداشد. و در بزرگ بر آنجا نشانده بود
گفت که بدین در در آیم چندانکه باران بازایستد چون در آمد آن خانه سقف نداشت
من زیر پیشیمان بنشستم که شاید از شما ذکر خیری سر برزند شما خود اهل دنیا بوده اید از وی آرند
که چون اسود عنسی در یمن دعوی پیغمبری کرد ابومسلم خولانی را طلبید که تو گواهی میدهی
که من رسول خدایم ابومسلم گفت نی پس اسود گفت گواهی میدهی که محمد رسول خداست
گفت آری چند بار این سخن را مکرر کرد جواب همین گفت بفرمود تا آتشی عظیم برافروختند
وابومسلم را در آتش انداختند ویرا هیچ گزندی نرسید اسود را گفتند ویرا دور کن و اگر نه اعتقاد
متابعان ترا فساد خواهد آورد ویرا فرمود تا از زمین کوچ کند بمدینه رفت و رسول صلی الله علیه و
سلم وفات کرده بود و ابوبکر رضی الله عنه بخلافت نشسته بود بمسجد در آمد و نماز گزارد امیر
المؤمنین عمر رضی الله عنه ویرا دید پیش وی رفت و پرسید که از کدام قومی گفت از اهل یمن
پرسید که چه کرد آن مرد که آن کذاب ویرا در آتش انداخت گفت آن عبد الله بن ثواب بود
عمر رضی الله عنه گفت سوگند بخدای تعالی بر توکه تو اوئی گفت آری ویرا در کنار گرفت و بگریست
و ویرا پیش ابوبکر برد رضی الله عنه و میان خود و ابوبکر رضی الله عنه بنشاند و گفت الحمد لله الذی
لم یمتنی حتی ارانی فی امة محمد صلی الله علیه وسلم من فعل به کما فعل بابراهیم خلیل الرحمن
و هم از وی آرند که ویرا جاریه بود روزی از وی پرسید که ای ابومسلم چند گاهست که پیوسته
زهر در طعام تو میکنم و هیچ نمی بینم که ترا از آن ضرری رسد ابومسلم گفت که چرا چنین کردی گفت
من جاریه جوانم نه مرا بفراش خود نزدیک گردانی و نه مرا بکسی دیگر میفروشی ابومسلم گفت
من هر گاه که میخواهم که طعام خورم این دعا میخوانم که بسم الله خیر الاسماء
الذی لا یضر مع اسمه داء رب الارض و رب السماء و هم از وی آرند که هر گاه که بقصد غزا بروم
رفتی چون بآبی عظیم رسیدی که از مثل آن گذشتن معهود نبودی با همراهان خود گفتی که بگذرید
باسم الله تعالی و در پیش ایشان روان شدی و ایشان در عقب وی و از آن آب
بگذشتندی گاه بودی که آب بر رکاب ایشان نرسیدی چون از آن آب بگذشتندی
با مردمان گفتی که هیچ چیز از شما آب نبرده است هر چه برده است من ضامنم یکی در کسی بقصد

توبره در آب انداخت و با وی گفت که توبرهٔ مرا آب برده است ابومسلم ویرا گفت در دنبالهٔ
من بیا چون مقداری برفتند دیدند که آن توبره در چوبی آویخته است فرمود که برو و توبرهٔ
خود را بگیر و هم از وی آرند که درهمی داشت ببازار رفت تا آرد خرد سایلی بروی الحاح بسیار
کرد و چند جا رفت تا از آن سایل خلاصی یابد آن سایل در مقابلهٔ وی ایستاد درهم را
بوی داد و توبره که همراه داشت بکارخانهٔ درودگران برد و از چوب ریزه که از ارهٔ ایشان
ریخته بود پر کرد و سر آنرا ببست و بخانه برد و پنهان از اهل خود بخانه درآورد و بیرون رفت
اهل وی آن توبره را دید بگشاد دید که پر از آرد سفید است خمیر کرد و نان بپخت چون در شب
برآمد ابومسلم رحمه الله ترسان از اهل خود بخانه درآمد اهل وی آن نان و طعامی که داشت
پیش وی نهاد و وی بخورد چون فارغ شد پرسید که این از کجا بود گفت از آن آردی که
آورده بودی ابومسلم رحمه الله هیچ نگفت و هم از وی آرند که هرگاه که بمنزل خود آمدی
چون بمیان سرای رسیدی تکبیر گفتی و خاتون وی نیز تکبیر گفتی و شرایط خدمت بجای آوردی
و طعام پیش وی نهادی روزی زنی با اهل وی گفت که تو خاتون ابومسلم خولانی
اگر وی با معاویه سخن بگوید ویرا خادمی دهد و چندان عطا میدهد که معاش شما بخیر گذرد
چون شب شد ابومسلم بخانه آمد و تکبیر گفت اهل وی با او موافقت نکرد و بطریق معهود وظیفهٔ خدمت
بجای نیاورد دانست که ویرا کسی بفساد آورده است گفت بار خدایا هر که اهل مرا بفساد
آورده است چشم ویرا نابینا گردان آن زن در خانهٔ خود نشسته بود و چراغ پیش بنهاده
با حاضران گفت که چراغ بمرد گفتند نی گفت انا لله چشم من نابینا شد و چون دانست
که آن بسبب دعای ابومسلم بوده است پیش وی می آمد و اظهار توبه می کرد و استدعای
دعا می نمود تا آن وقت که ابومسلم رحمه الله دعا کرد که بار خدایا اگر راست می گوید چشم
ویرا بینا گردان خدای تعالی چشم ویرا بینا گردانید و هم از وی آرند که گاهی که آهوان
بروی می گذشتند کودکان ویرا می گفتند ای ابومسلم دعا کن تا خدای تعالی آهوان را
باز دارد تا ما بدست خود بگیریم وی دعا کردی و خدای تعالی ایشان را از رفتن باز داشتی
تا کودکان بدست بگرفتندی **عامر بن قیس رحمه الله تعالی** از وی آرند که چون

شطامی خود گرفت در طرف ردای خود کردی و هیچ یک از سائلین از وی چیزی طلب
نداشتی مگر آنکه بدادی چون بخانه رسیدی آنرا پیش اهل خود انداختی و آنرا بشمردندی بهمان بود
که در اول بود و هیچ کم و زیاد نیامدی و هم از وی آرند که روزی قومی وی را مهمانی کردند چون
کوچ میکردند مشک وی را پر شیر کردند چون مقداری راه برفت با خود گفت این شیر برای
آشامیدنست وقتی که بوضو حاجت افتد چه خواهم کرد بازگشت و آن قوم را گفت که شیر را
بستانید و آب پر کنید چنان کردند هر گاه که میخواست که وضو سازد آب بیرون می آمد
و هر گاه که میخواست که بیاشامد شیر بیرون می آمد و از وی آرند که هر وقت نماز گذاردی شیطان
بصورت ماری متمثل شدی و بزیر پیراهن وی در آمدی و از آستین وی بیرون آمدی
وی از آن هیچ متغیر نشدی وی را گفتند چرا این مار را دور نمیکنی گفت از خدای تعالی شرم
میدارم که از غیر وی بترسم و والله من آنگاه نمیشوم آن وقت که بر پیراهن من در دون می آید
و بیرون می رود **زاذان کندی رحمه الله تعالی** تابعی کوفی بود در روزی
گفت خداوندا من گرسنه ام از در روزنه خانه وی نانی فرو افتاد مانند سنگ آسیای
زرارة بن اوفی رحمه الله تعالی تابعی بصری بود در روزی در مسجد امامت میکرد
چون باین آیه رسید که فَاِذَا نُقِرَ فِي النَّاقُوْرِ بیفتاد و بمرد **سعید بن مسیب رحمه الله
تعالی** از وی آرند که بعضی امرا که والی مدینه شد و بود در مدینه آمد علی ابن الحسین و قاسم بن محمد
و سالم بن عبد الله رضی الله عنهم و جمعی دیگر از قریش بدیدن وی آمدند آن والی روی با ایشان
کرد که سعید بن مسیب کدام است از شما علی ابن الحسین رضی الله عنهما فرمود که وی مسجد را
لازم گرفته است و صحبت امرا نمیکند گفت تو که علی ابن حسین بن علی ابن ابی طالبی و قاسم که
پسر محمد بن ابوبکر صدیق است و سالم که پسر عبد الله بن عمر است پیش من آئید و سعید بن مسیب
نمی آید والله که گردن وی را بخواهم زد و سه بار مکرر کرد علی ابن الحسین رضی الله عنهما میگوید
که بدین سبب مجلس بر ما تنگ شد چون بیرون آمدیم پیش سعید بن المسیب رفتیم و قصه را با وی
باز گفتیم و گفتیم اگر بعمره میروی دور نیست گفت مرا در عمره نیتی صادق در خاطر نیفتاده است گفتیم
بخانه بعضی از امراء رو گفت باین منادی که روزی پنج بار ندا میکند چکنم والله که هرگز مرا اندا نخواهد

مگر اینکه بوی خواهم آمد پس گفتم در مسجد از آنجا که می نشینی بجای دیگر نقل کن زیرا که ترا در جای تو خواهند طلبید گفت مجلس را نمیگذارم که مراد در آن خوی داده ست با نچه خوی داده ست از خیرات و طاعات گفتم ای برادر من تو نمی ترسی گفت چون پر سید خدای تعالی میداند که من از هیچ چیز غیر از وی نمی ترسم لیکن اول انچه میگویم و اوسط آن و آخر آن حمد و ثنای خدای تعالی ست و درود بر محمد صلی الله علیه وسلم و از خدای تعالی درمیخواهم که مرا برین والی فراموش گرداند مدتی آن امیر در مدینه بود بعد از آن عزلش کردند و عزیمت شام کرد چون چند منزل از مدینه بیرون آمد روزی غلام وی ویرا وضو میداد غلام را گفت یکساعت باش زهی رسوائی و مشغولی که من از علی ابن الحسین رضی الله عنهما و قاسم بن محمد و سالم بن عبد الله که من در پیش ایشان سوگند خورده بودم که گردن سعید بن مسیب را بزنم و والله که از آن وقت تا این زمان در هیچ ساعت از ساعات شب و روز بیاد من نیامده است غلام گفت انچه خدای تعالی بتو خواسته است بهتر از آنست که تو بخود خواسته بودی و هم از وی آرند که گفته ست در ایام حره که یزیدیان بر مدینه مسلط شده بودند و بسیاری از مهاجرین و انصار را بقتل آوردند غیر از من در مسجد رسول الله صلی الله علیه وسلم هیچکس نبود هر گاه که وقت نماز شدی از روضه شریفه آواز بانگ نماز آمدی بر خاستمی و نماز بگذاردمی اهل شام بمسجد در می آمدند و میگفتند انظروا الی هذا الشیخ المجنون

سعید بن جبیر رحمه الله تعالی

تابعی کوفی بود فقیه و عابد و فاضل بود حجاج بن یوسف ویرا بکشت سنه خمس و تسعین و هو ابن تسع و اربعین سنة از وی آرند که حجاج بن یوسف یکی از خواص خود را با ده نفر بطلب سعید بن جبیر رحمه الله تعالی فرستاد و در اثناء طلب بصومعه راهبی رسیدند ویرا سراغ کردند ایشانرا نشان داد چون بروی رسیدند در سجده بود سلام کردند سر از سجده بر داشت و نماز خود تمام کرد و جواب سلام ایشان باز داد گفتند حجاج ترا می طلبد حمد و ثنای خدای تعالی گفت و درود بر رسول صلی الله علیه وسلم فرستاد و با ایشان روان شد بصومعه آن راهب رسیدند راهب ایشانرا گفت باین دیر بالا آئید که شیر و ببر شب گرد این دیر می آید سعید بن جبیر در نیامد گفتند میخواهی که بگریزی گفت نمیگریزم اما بخانه مشرکی در نخواهم آمد ابدا گفتند که سباع ترا هلاک خواهد کرد گفت باکی نیست پروردگار من بامنست شر ایشانرا از من خواهد گردانید و ایشانرا

پاسبان من خواهد ساخت تا مرا از هر گزندی نگاه دارند راهب گفت از وی عهد و پیمانی بستانید سعید گفت
با خداوند بزرگوار خود عهد کردم که تا صباح از اینجا دو نشوم راهب گفت شما بالا آئید و کمانهای
خود دراز کنید تا امشب این مرد صالح را از سباع نگاه دارید چون شب درآمد دیدند که بیری آمد و بوی
نزدیک شد و خود را بوی مالید پس برفت و دور تر بایستاد بعد از آن شیری آمد و آنچه ببیر کرده بود بکرد
چون راهب آن را بدید و بامداد کرد فرود آمد و از وی شرایع اسلام و سنن رسول صلی الله علیه
وسلم پرسید و ایمان آورد و هم از وی آرند که پیش از کشتن خود بر حجاج دعا کرد و گفت
اَللّٰهُمَّ لَا تُسَلِّطْهُ عَلٰى اَحَدٍ يَقْتُلُهُ بَعْدِيْ بعد از وی حجاج پانزده روز بیش نزیست و در آن
پانزده روز دایم می گفت مرا با سعید بن جبیر چکار بود هر گاه که میخواهم که خواب کنم پای مرا میگیرد
و هم از وی آرند که خروسی داشت که وقتی که بانگ کردی وی بتهجد برخاستی یکشب بانگ نکرد
چون بامداد کرد و نماز شب بر نخاسته بود بر وی بسیار دشوار آمد گفت آن خروس را چه شده بود
قطع الله صوته دیگر از آن خروس آواز نیامد مادر وی از وی درخواست کرد که ای سعید بعد
ازین بر هیچ چیز دعای بد مکن و از وی آرند که چون وی را گردن زدند سر وی بر زمین افتاد سه بار
لَا اِلٰهَ اِلَّا اللّٰهُ گفت دو بار بلند و یکبار آهسته **اویس قرنی رضی الله تعالی عنه**
امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه در عهد خلافت خود در موسم حج مردمان را گفت بر پای خیزید پس
گفت بنشینید مگر اهل کوفه پس گفت اهل کوفه بنشینید مگر آنانکه از مراد اند پس گفت مرادیان
بنشینید مگر آنکس که از قرن باشد یک کس بر پای بماند و آن انیس بود عم اویس امیر المؤمنین عمر
رضی الله عنه از انیس پرسید که اویس را می شناسی انیس گفت تو وی را چه میپرسی ای امیر المؤمنین
والله که در میان ما از وی نادان تر و دیوانه تر و محتاج تر کسی نیست عمر رضی الله عنه
بگریست و گفت سَمِعْتُ رَسُوْلَ اللّٰهِ صَلَّى اللّٰهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ يَقُوْلُ يَدْخُلُ الْجَنَّةَ بِشَفَاعَتِهٖ
مِثْلُ رَبِيْعَةَ وَمُضَرَ هرم بن حیان رحمه الله گوید که چون این خبر بمن رسید بکوفه رفتم و مرا هیچ مقصود
نبود جز دریافت صحبت وی ناگاه در میانه روز بکنار فرات رسیدم دیدم که وضو میساخت
وی را بشناختم زیرا که حلیه وی را شنیده بودم بر وی سلام گفتم جواب داد خواستم که مصافحه کنم منع
نکرد گفتم يَرْحَمُكَ اللّٰهُ يَا اُوَيْسُ وَغَفَرَ لَكَ كَيْفَ حَالُكَ اَنْتَ رَحِمَكَ اللّٰهُ بعد از آن

گریه بر من زور کرد از غایت محبتی که با وی داشتم و وی نیز بگریست چون از گریه فارغ شدیم گفت
حَیَّاکَ اللّٰهُ یَا هَرِمَ بنَ حَیَّان کَیفَ اَنتَ یَا اَخِی ترا که بمن رهنمائی کرد گفتم خدای تعالی گفت
لَا اِلٰهَ اِلَّا اللّٰهُ سُبحَانَ رَبِّنَا اِن کَانَ وَعدُ رَبِّنَا لَمَفعُولًا از وی پرسیدم که نام من و نام
پدر من از کجا دانستی و پیش ازین ترا هرگز ندیده ام فرمود که نَبَّأَنِیَ العَلِیمُ الخَبِیرُ و بعد از آن
سخنان دیگر فرمود و در آخر موعظه که می فرمود گفت مَاتَ مُحَمَّدٌ صَلَّی اللّٰهُ عَلَیهِ وَسَلَّم وَمَاتَ
اَبُوبَکرٍ خَلِیفَةُ رَسُولِ اللّٰهِ وَمَاتَ اَخِی وَصَدِیقِی عُمَرُ بنُ الخَطَّابِ من گفتم رحمک الله هنوز عمر نمرده است گفت بلی مرده است
خدای تعالی خبر مرگ وی بمن رسانید و بعد از آن سخنان دیگر فرمود و مرا دعاهای خیر کرد و در آخر گفت
اَلسَّلَامُ عَلَیکَ وَرَحمَةُ اللّٰهِ وَبَرَکَاتُهُ بعد ازین دیگر ترا نخواهم دید و روان شد خواستم که با وی قدمی
چند بروم نگذاشت در قفای وی می گریستم و می نگریستم تا بکوچهای کوفه در آمد بعد ازین هرچند در
طلب وی شتافتم از وی هیچ اثر و خبر نیافتم اما بر من هیچ هفته نگذشت که ویرا یکبار و یا دو بار
در خواب ندیدم و از وی آرند که در آذربیجان که بغزا رفته بود ویرا وفات رسید اصحاب وی
خواستند که قبر وی بکنند بسنگی رسیدند که قبری وی در آن کنده بودند و لحد آنرا مهیا ساخته
و خواستند که کفن سازند در جامه دان وی جامها یافتند که دست بافت بنی آدم نبود و ویرا
از آن کفن ساختند و در آن قبر دفن کردند

میمون بن مسیب رحمه الله تعالی

وی گفته است که در زمان حجاج خواستم که بمسجد جمعه روم باز با خود گفتم که چرا در عقب این ظالم
نماز گذارم درین تردد می بودم و آخر رای من بر رفتن قرار گرفت شنیدم که از جانب خانه آواز
آمد که یَا اَیُّهَا الَّذِینَ آمَنُوا اِذَا نُودِیَ لِلصَّلٰوةِ مِن یَومِ الجُمُعَةِ الآیه وی گفته است که روزی مکتوبی می نوشتم
چیزی بخاطر من آمد که اگر آنرا می نوشتم آن مکتوب زینتی می یافت اما دروغ بود و اگر نمی نوشتم
راست بود اما مکتوب اندک قبحی میداشت گاهی میگفتم که بنویسم و گاهی میگفتم
که ترک کنم تا آخر خاطر من بر ترک قرار گرفت از گوشهٔ خانه آوازی آمد که یُثَبِّتُ اللّٰهُ
الَّذِینَ آمَنُوا بِالقَولِ الثَّابِتِ فِی الحَیٰوةِ الدُّنیَا الآیه

صلة بن اشیم رحمه الله تعالی

یکی از ثقات گفته است که با وی به نیت غزا بجانب کابل بیرون آمدیم چون شب در منزل فرود

آمدیم و باخود گفتم که امشب مراقب حال وی میباشیم تا ببینیم که آنچه مردمان از عبادت وی
میگویند که چونست گر چون نماز خفتن بگذارد و بخفتند و بعد از آن که مردم قرار گرفتند برخاست و در آن
نزدیکی بیشه بود بآنجا درآمد من نیز در عقب وی درآمدم وضو ساخت و در نماز ایستاد ناگاه دیدم
که شیری به نزدیک وی رسید آنجا درختی بود و از ترس بآنجا بالا رفتم وی بآن شیر هیچ التفات نکرد
و از وی حساب موتی بر نداشت چون بسجده رفت گفتم حالی ویرا میدرد و چون نماز را تمام کرد و سلام
داد وی بآن شیر کرد و گفت برو ای سبع و روزی خود از جای دیگر طلب کن آن شیر برگشت
و بانگی کرد که گفتم مگر کوه ها از هم بدرید و همچنان نماز میگذارد و تا صبح بدمید و هم وی گفته است که چون
بعد و نزدیک رسیدیم و امیر لشکر حکم کرد که هیچ کس از لشکر جدا نشود و اشتر وی با بار بهم گم شد
برخاست و در نماز ایستاد و گفت اَللّٰهُمَّ اَقْسَمْتُ عَلَيْكَ اَنْ تَرُدَّ بَغْلَتِيْ وَثِقْلَهَا فِي الْحَالِ اشتر و بار
بهم آمد و پیش وی بایستاد و از صلة بن اشیم رحمه الله آرند که وی گفته است که روزی در نواحی
اهواز می گشتم گرسنگی بر من غلبه کرد هر چند طعامی طلبیدم که بخورم نیافتم دعا کردم و از خدای
تعالی طعامی طلبیدم بر بالای مرکوب خود در خواب شدم آوازی بگوش من آمد دیدم که دستارچه
ایست افتاده و چیزی در آن پیچیده آنرا برداشتم و بگشادم در آنجا ظرفی بود از برگ خرما یا فتم
پر از خرمای تر و در آنوقت در هیچ جای خرمای تر نبود و از آن چندان بخوردم که سیر شدم و باقی
را برداشتم براهبی رسیدم و آنرا بوی گفتم از من طلب طعام کرد رطبی چند بوی دادم بعد از آن بروزگاری
گذر من بر راهب افتاد آنجا درختهای خرما خوب رسته بود و گفت این از آن رطبهاست که من داده بودی

هرم بن حیان رحمه الله تعالی

از وی آرند که در تابستان که هوا بسیار گرم بود وفات کرد چون ویرا در قبر کردند پارهٔ ابر برآمد برابر قبر وی
زیادت و نه کم و بر بالای قبر وی بباریدو از آنجا بجای دیگر نگذرد و گویند که در بهار و زمستان بر بالای قبر وی گیاه بدمید

عمر بن عبد العزیز رحمه الله تعالی

کنیت وی ابو حفص است و مادر وی ام عاصم بنت عاصم بن عمر بن الخطاب رضی الله عنه و
مدت خلافت وی دو سال و پنج ماه و پانزده روز بوده است وَمَاتَ رَحِمَهُ اللهُ تَعَالٰی لِعَشْرٍ بَقِيْنَ مِنْ
رَجَبَ سَنَةَ اِحْدٰی وَمِائَةٍ وَهُوَ ابْنُ تِسْعٍ وَثَلٰثِيْنَ سَنَةً گویند که امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه شبی

در مدینه میگشت سحرگاه بخانه رسید که آواز زنی می آمد که دختر خود را میگفت که برخیز و آب در شیر بیامیز دختر گفت که این نمیشاید زیرا که امیر المومنین عمر رضی الله عنه ازین نهی کرده ست و منادی وی بآن ندا کرده گفت برخیز که انجا که تو ئی نه عمر می بیند و نه منادی دختر گفت که والله من چنان نخواهم کرد که در ملا فرمان عمر برم و در خلا مخالفت وی کنم چون بامداد شد امیر المومنین عمر رضی الله عنه پسر خود عاصم را گفت بفلان خانه رو آنجا دختری ست اگر مشغول بدیگری نشده باشد ویرا نکاح کن که شاید خدای تعالی از وی فرزندی مبارک بدهد عاصم برفت و ویرا نکاح کرد از وی ام عاصم بنت عاصم بن عمر بن الخطاب رضی الله عنه متولد شد چون عبد العزیز بن مروان خواست که از ام عاصم نکاح کند وکیل خود را گفت که چهار صد دینار از طیب مال من جمع کن که میخواهم که با خانواده که اهل صلاح اند وصلت کنم پس ام عاصم را نکاح کرد و از وی عمر بن عبد العزیز متولد شد سفیان ثوری رحمه الله گفته ست اَلْخُلَفَاءُ خَمْسَةٌ اَبُوْبَكْرٍ وَعُمَرُ وَعُثْمَانُ وَعَلِیٌّ وَعُمَرُ بْنُ عَبْدِ الْعَزِیْزِ رضی الله عنهم رباح بن عبیده گفته ست در وقتی که عمر بن عبد العزیز امیر مدینه بود دیدم که پیری تکیه بر دست وی انداخته بود با خود گفتم که این پیر بی ادب کیست که تکیه بر دست امیر کرده ست چون نماز گذارد و بخانه در آمد من نیز از عقب وی در آمدم و گفتم اَصْلَحَ اللّٰهُ الْاَمِیْرَ آن پیر که بود که تکیه بر دست امیر کرده بود فرمود که تو ویرا دیدی ای رباح گفتم آری فرمود که نمی پندارم ترا مگر مردی صالح وی برادر من خضر بود علیه السلام آمده بود و مرا آگاه می کرد که بزودی امر خلافت بمن خواهد رسید و در انجا عدل خواهم ورزید آورده اند که چون وی بخلافت بنشست شبانان در کوهها گفتند که اینمرد صالح که بخلافت نشسته است کیست از ایشان پرسیدند که این را چه دانستید که صالح ست گفتند که گرگان و شیران از گوسفندان ما دور شدند و آسیبی نمیرسانند و کسی گفته ست که در زمان عمر بن عبد العزیز ببادیه رسیدم دیدم که گرگ بمیان گوسفندان میگردد و هیچ آسیبی نمیرساند لَمَّا اَرَادَ عُمَرُ ابْنُ عَبْدِ الْعَزِیْزِ یَوْمَ وَلِیَ الْخِلَافَةَ اَنْ یَّقْبَلَ وَاحْتَزَّ لِنَفْسِهٖ لَمَّا تَعِبَ مِنْ شُغْلِهٖ لِقَضَاءِ حَوَائِجِ النَّاسِ دَخَلَ عَلَیْهِ اِبْنُهٗ فَقَالَ لَهٗ یَا اَمِیْرَ الْمُؤْمِنِیْنَ اَنْتَ تَسْتَرِیْحُ وَاَرْبَابُ وَاَصْحَابُ عَلَی الْبَابِ مَنْ اَرَادَ الرَّاحَةَ لَا یَلِیْ اُمُوْرَ النَّاسِ فَبَكٰی عُمَرُ وَقَالَ الْحَمْدُ لِلّٰهِ الَّذِیْ اَخْرَجَ مِنْ ظَهْرِیْ مَنْ یُّنَبِّهُنِیْ یَدْعُوْنِیْ اِلَی الْحَقِّ وَیُعِیْنُنِیْ عَلَیْهِ فَتَرَكَ الرَّاحَةَ فَخَرَجَ اِلَی النَّاسِ

آورده اند که بعضی از عمال وی بوی نوشت که شهر ما ویران ست اگر امیر المومنین چیزی تعین فرماید اندر مرمت کنم در جواب نوشت که مضمون کتاب ترا دانستم گر د شهر خویش از عدل حصاری باز و راه های آنرا از ظلم پاک کن که مرمت شهر تو اینست و آورده اند که چون بر موت مشرف شد فرمود که مرا بنشانید وی را بنشاندند فرمود که الهی من آنم که مرا امر کردی و تقصیر کردم و نهی فرمودی نافرمانی گشتم ولیکن میگویم که لا اله الا الله بعد از آن سر بالا کرد و تیز تیز می نگریست از وی پرسیدند که چه می نگری فرمود که جماعتی حاضر آمده اند که نه انس اند و نه جن بعد از آن فوت شد و آورده اند که چون خاک بروی ریختند از آسمان کاغذی فرود آمد در وی نوشته که بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيْمِ هٰذَا اَمَانٌ مِّنَ اللّٰهِ لِعُمَرَ بْنِ عَبْدِ الْعَزِيْزِ مِنَ النَّارِ و صاحب فتوحات مکیه رضی الله عنه در ذکر اقطاب آورده ست که بعضی از ایشان از آن قبیل اند که با خلافت معنوی ایشان خلافت صوری نیز انضمام یافته ست و عمر بن عبد العزیز رحمه الله تعالی ازین قبیل داشته ست

عمرو بن عتبه رحمه الله تعالی

وی از کبار تابعین اہل کوفه بود قَدْ تَشَغَّلَهُ الْعِبَادَةُ عَنِ الرِّوَايَةِ شرط وی با اصحاب این بود که وی خدمت ایشان کند روزی که هوا بسیار گرم بود بچرانیدن گوسفندان بیرون رفته بود یکی از اصحاب در عقب وی برفت وی را یافت در خواب و پاره ابر وی را سایه کرده چون بیدار شد گفت ای عمرو بشارت باد ترا ای عمر و از وی پیمان بست که آنرا با کس نگوید از وی آورده اند که فتیکه بغزا میرفت چهار پایان اصحاب را نگاه میداشت ابر بر سر وی سایه میکرد و وی نماز می گذارد و سباع بگرد وی در می آمدند و وی را نگاه میداشتند وی گفته ست که از خدای تعالی سه چیز خواسته ام دو چیز عنایت کرده ست و سیوم را امیدوار میباشم از خدای تعالی درخواستم که مرا در دنیا بی رغبت گرداند آمدن و رفتن پیش من برابر شده ست دیگر درخواستم که مرا قوت دهد در ادای صلوت قوت داد دیگر درخواستم که مرا شهادت روزی کند امید میدارم که آن هم روزی کند

مطرف بن عبد الله بن شخیر رحمه الله تعالی

از وی آورده اند که با یکی از اصحاب خود در شب تاریک میرفتند بر سر تازیانه یکی از ایشان روشنائی پیدا شد که راه را می دیدند و هم از وی آورده اند که شخصی بار دروغ بر وی چیزی گفت مطرف گفت

خداوندا اگر این شخص این سخن را بمطرف بدروغ می بندد وی را هلاک گردان فی الحال آن شخص بیفتاد و بمرد این شخص بوالی که زیاد بود داستان کردند زیاد گفت ای شیخ چه خبر بود که گفتند گفت دعای مرد صالح با تقدیر موافق افتاد چه توان کرد

محمد بن المنکدر رحمه الله تعالی

از وی آورده اند که با جمعی از غازیان در راهی میرفتند یکی از ایشان گفت قدری پنیر تازه میخواهم محمد بن منکدر گفت که از خدای تعالی بخواهید که وی قادر است که درین راه پنیر تازه بدهد همه قوم دعا کردند چون اندکی راه برفتند زنبیلی یافتند سر دوخته پر از پنیر تازه دیگری از ایشان گفت کاشکی قدری عسل بایستی که با این پنیر بخوردمی محمد بن منکدر گفت آنکس که شما را پنیر داد بتواند که عسل هم بدهد قوم دعا کردند چون اندکی برفتند قدری عسل دیدند بر سر راه نهاده فرود آمدند و آن پنیر و عسل را باهم بخوردند

عبد الله بن ابی جعفر رحمه الله تعالی

وی گفته است که بغزای قسطنطنیه میرفتیم که ناگاه کشتی ما بشکست و موج ما را بسنگی انداخت در میان دریا ما پنج کس یا شش کس بودیم خدای تعالی هر بامداد برای هر یکی از ما یک برگ از آن سنگ میرویانید که آن را می مکیدیم و بجای طعام و شراب می بود تا آن وقت که کشتی بما رسید و ما را برداشت و بکنار برد ::

ایوب السختیانی رحمه الله تعالی

از نساک بصره بوده است قال الحسن البصری رحمه الله تعالی سید شباب اهل البصره ایوب السختیانی عبد الواحد بن زید گفته است که با ایوب السختیانی در کوه حرا بودم مرا تشنگی سخت دریافت چنانکه وی آن را از بشره من فهم کرد گفت ترا چه شد گفتم مرا چنان تشنگی دریافته است که بر نفس خود می ترسم گفت هرچه بگویم بپوشیده خواهی داشت گفتم آری مرا سوگند داد من هم سوگند خوردم که تا زنده باشی با هیچکس نگویم پای خود را بر کوه حرا زد آب بر جوشید سیراب بخوردم و مقداری با خود برداشتم تا زنده بود با هیچ کس نگفتم ::

سالم بنانی رحمه الله تعالی

وی بصریست چهل سال در صحبت انس رضی الله عنه بوده است همیشه روزه میداشت و در هر شبانروزی یکختم قرآن میکرد از جماعتی که در سحر ما بر قبر وی میگذشته اند روایت کرده اند که می گفته اند چون به نزدیک قبر سالم میرسیدیم آواز قراءت قرآن می شنودیم روزی سالم از حمید طویل پرسید که هیچ بتو رسیده است که کسی بغیر از انبیا در قبر خود نماز گذارد حمید گفت نی سالم گفت خداوندا اگر کسی را اذن خواهی کرد که در قبر نماز گذارد سالم را اذن کن یکی از ثقات گفته است که والله الذی لا اله الا هو که من سالم را در قبر نهادم و حمید طویل

با من بود چون خشتها را بر لحد وی راست کردیم ناگاه یک خشت فرو رفت دیدم که در نماز ایستاده است حبیب را گفتم
که می‌بینی گفت خاموش باش چون از دفن وی باز گشتیم پیش دختر وی رفتیم و گفتیم که عمل سالم چه بود گفت از وی
چه مشاهده کردید آنچه مشاهده کرده بودیم گفتیم گفت که پنجاه سال بود که وی قیام شب میکرد چون وقت سحر
میشد در دعا میگفت اللهم ان کنت اعطیت احدا من خلقک الصلوة فی قبره فاعطنیها اکرم خدای تعالی نسزد
که دعای وی را رد کند **ابو حکیم حبیب بن سالم الراعی رحمه الله تعالی** وی صحبت سلیمان
فارسی یافته بود و وی صاحب گوسفند بود و بر کناره فرات نشستی و طریقش عزلت بود یکی از مشایخ
روایت میکند که وقتی بدو برگذشتیم او در نماز بود و گرگ گوسفندان وی را میچرانید گفتم این پیر را زیارت
کنیم که علامت بزرگی می‌بینیم بودیم تا از نماز فارغ شد بر وی سلام کردیم گفت ای پسر بچه کار آمده گفتم بزیارت گفت
خیرک الله گفتم ایها الشیخ گرگ را با میش موافقت می‌بینیم گفت از آنکه راعی میش با حق موافق است این بگفت
و کاسه چوبین در زیر سنگی داشت دو چشمه از آن سنگ بجست یکی شیر و دیگری عسل گفتم ایها الشیخ این درجه
بچه یافتی گفت بمتابعت محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم پس گفت ای پسر قوم موسی علیه السلام با آنکه او را مخالف بودند سنگ خاره
ایشان را آب داد و موسی نه بدرجه محمد بود چون محمد را صلی الله علیه و سلم متابع باشم اگر سنگ مرا انگبین یا
شیر دهد چه عجب محمد بهتر از موسی بود علیه السلام گفتمش مرا پندی ده گفت لا تجعل قلبک صندوق الحرص و بطنک وعاء الحرام
که دل را محل آز مکن و معده را موضع حرام نه که هلاک در این دو چیز است و نجات در حفظ این دو چیز **حسن البصری**
قدس الله تعالی روحه وی از کبار تابعین است ولد لسنتین بقیتا من خلافة عمر رضی الله عنه
صد و بیست تن را از اصحاب رسول الله صلی الله علیه و سلم دریافته است وقیل مایة و ثلثین والله اعلم و در
ماه رجب وفات یافت سنة عشر و مایة و هو ابن تسع و ثمانین سنة و سابقا گفته‌اند که کلام وی شبیه‌تر بود بکلام انبیا علیهم السلام
فمن کلماته المبارکة رحم الله عبدا جعل الهموم هما واحدا فاکل کسرة و لبس خلقا و لصق بالارض
واجتهد فی العبادة و بکی علی الخطیئة و طلب هذه الرحمة و هرب من هذا الباب
لا تضحک فانک لا تدری لعل الله قد اطلع علی بعض اعمالنا فقال لا اقبل منکم
شیئا و منها لا تخرج نفس ابن آدم من الدنیا الا بحسرات ثلث انه لم یشبع مما جمع و لم یدرک
ما امل و لم یحسن الزاد لما قدم علیه چون عمر بن عبد العزیز بخلافت
بنشست نامه نوشت بحسن بصری قدس سره و گفت اعنی باصحابک جواب فرستاد

اما طالب الدنیا فلا ینصحک وانا طالب للتعالی فلا یصحبک واکتف بذوی الانساب فانهم اذا لم یتقوا تکرموا
یعنی گفت عمر ابن عبدالعزیز که مرا کسی فرست از یاران خویش که مرا یاری کند جواب فرستاد حسن گفت آنکس را
که تو فرستم از دو حال بیرون نباشد یا آنجهان جوید یا اینجهان اینجهان جوی ترا نصیحت نکند وآنجهان جوی
با تو صحبت نکند ولیکن پیوند کن بخداوندان اصل که اگر پرهیز نکنند باری مردمانرا گرامی دارند واهل
پاک هرگز خطا نکنند واز وی آرند که پیوسته یکی از خوارج مجلس وی حاضر میشد واهل مجلس را ایذا میکرد دیگر روز
اهل مجلس وی گفتند یا باسعید هیچ با امیر میگوئی که شر این خارجی را از سر ما دفع کند حسن هیچ نگفت روزی
با اصحاب نشسته بود دید که آن شخص می آمد گفت اللهم علمت اذاه لنا فاکفناه بما شئت آن شخص بر روی
درافتاد وبرابر داشتند وباهل وی بردند بایشان نرسید مگر مرده **طاوس بن کیسان**
رحمه الله تعالی کنیت وی ابو عبدالرحمن است واز اهل یمن است وی بود که پسر خود را وصیت
کرد که چون مرا در قبر کنی بقبر من نظر کن واگر مرا در قبر نیابی خدای تعالی را شکر گوئی واگر بیابی فانا لله وانا الیه
راجعون راوی گوید که از بعض اولاد وی شنیدم که چون پسر وی پدر را در قبر کرد وبعد از آن نظر کرد در قبر وی
هیچ چیز نیافت شادمان شد **عبدالله بن مطرف رحمه الله تعالی** کنیت وی ابوریحانه است
واز تابعیان است از وی آرند که در کشتی نشسته بود وچیزی میدوخت وسوزن وی در دریا افتاد گفت سوگند
بر تو خداوندا سوزن مرا بمن باز گردان سوزن وی از دریا ظاهر شد دست دراز کرد وبرگرفت وگویند که
دریا در شورش آمد گفت آرام گیر ای دریا نیستی تو مگر بنده حبشی دریا آرام گرفت تا غایتی که چنان صاف
شد که گوئیا زیبت **کرز بن وبرة العابد رحمه الله تعالی** کوفی مسکن جرجان از
ویهاست و قبر وی مشهور بزرار سمع مالک بن انس رضی الله عنه از کنیزک وی پرسیدند که وی از کجا نفقه میکرد
گفت هرگاه که از وی چیزی طلب میکردم میگفت که بفلان روزنه رو و بگیر میرفتم وآنچه خواسته بودم
از آن روزنه میگرفتم واز بعضی اهل جرجان آرند که گفته است که در خواب دیدم که بگورستان جرجان
میگذرم همه اهل گورستان نشسته بودند وجامهها سفید پوشیده گفتم ای اهل گورستان شمارا چه بوده است
که جامهها سفید پوشیده اید گفتند که ما را جامهها سفید پوشانیده اند بجهة قدوم کرز بن وبره **مورق العجلی**
رحمه الله تعالی تابعی بصری بود واز وی آرند که وی نفقه خود را نزدیک سر خود می یافت
حبیب بن عیسی العجمی رحمه الله تعالی کنیت وی ابو محمد است از اهل فارس بود در بصره

ساکن شد عابد و متقی و مجاب الدعوة بوده از وی آرند که وی را یوم الترویه در بصره میدیدند و روز عرفه در عرفات و هم از وی آرند که گفته است عادت من آن بود که هر روزه بیک خرمای خشک افطار میکردم و اهل من آنرا برای من آماده میساختند یکروز در وقت افطار آنرا طلب داشتم نیافتم نفس من از آن متاثره شد ناگاه دیدم که آینده آمد و یک خرما بدست من داد بخوردم و هم از وی آرند که وی کیسه خود را خالی فا نهاد چون برمیداشت پر زر می بود

سفیان بن سعید الثوری رحمه الله تعالی

وی کوفی بود از وی آرند که شیخی ثقه صادق از هرات بود و کنیت وی ابو عبدالله وی گفته است که سحرگاهی بزمزم درآمدم و بنشستم ناگاه دیدم که پیری از در زمزم درآمد و جامه بر روی خود پوشیده یکبار چاه آمد و دلوی آب کشید و بیاشامید من نیز برفتم و آنچه باقی مانده بود بیاشامیدم پسته بادام بود هرگز خیری از آن خوشتر نیاشامیده بودم چون بازنگریستم وی رفته بود سحری دیگر آمد و همانجا بنشستم دیدم که همان شیخ بهمان صورت باز آمد و دلو آب گرفت و بیاشامید من پس مانده وی را بیاشامیدم آبی بود بعسل آمیخته چون بازنگریستم وی رفته بود سحری دیگر بهمان موضع بنشستم وی نیز بهمان صورت آمد و آب خورد بقیه وی را خوردم شیری بود بشکر آمیخته جامه وی را بگرفتم و بر دست پیچیدم و سوگند بروی دادم که بحق اینخانه که بگوئی تو کیستی گفت بشرط آنکه تا زنده باشم با کس نگوئی گفتم نگویم گفت من سفیان بن سعید ثوری ام و هم از وی آرند که وی در خانه یکی از دوستان خود فوت شد در بصره صاحب خانه گفته است که پسر مرا ابلبلی بود روزی سفیان رحمه الله گفت که چند این مرغ محبوس میدارید کاش وی را آزاد کنید من گفتم که از آن پسر منست و آنرا بتو بخشد تو آزاد کن گفت نی وی را بدیناری میدهم یکدینار دادو وی را گرفت و آزاد کرد آن مرغ بروز میرفت و شب بخانه که سفیان میبود رحمه الله می آمد چون سفیان وفات کرد در عقب جنازهٔ وی بسر قبر وی آمد و اضطراب بسیار کرد و بعد از آن پیوسته بسر قبر وی می آمد گاهی شب آنجا میبود و گاهی بخانهٔ وی باز می آمد آخر وی را بسر قبر وی مرده یافتند و در پهلوی قبر وی درخاک کردند هم از وی آرند که چون وی را بعد از مردن غسل کردند بر جسد وی یافتند نوشته که فسیکفیکهم الله و مات بالبصرة سنة احدی وستین ومائة

شیبان راعی رحمه الله تعالی

گویند که شیبان شبانی میکرد چون روز جمعه آمدی بعصای خود خطی بگرد گوسفندان کشیدی و بنماز رفتی آن گوسفندان از آن خط بیرون نرفتندی تا آمدن وی و گویند که وقتی وی را جنابت رسید

و آب نبود که غسل کند ابر پاره برآمد و بیارید تا وی غسل کرد پس برفت و گویند که ویرا در خانه حبس کردند و در را بر وی استوار کردند چون در را بگشادند وی در خانه نبود سفیان ثوری رحمه الله گفته است که من و شیبان بعزمت حج بیرون آمدیم روزی در راه ما را شیری پیش آمد با شیبان گفتم این سگ را می بینی که پیش راه ما گرفته است گفت مترس می سفیان بعد از آن بانگ بر آن شیر زد آن شیر مثل سگ دم خود جنبانیدن گرفت شیبان گوش وی را بگرفت و بمالید ویرا گفتم این چه شهرتست گفت اینکه می بینی چه شهرتست ای ثوری اگر نه من شهرت را مکروه داشتمی زاد خود را بار نکردمی مگر بر پشت وی تا مکه

عبد الله بن المبارک رحمه الله تعالی از اهل مرو بوده است و در بیتش که بلده ایست بر کنار فرات مرده است و قبر وی در آنجاست قِيلَ كَانَ فِيهِ خِصَالٌ مُجْتَمِعَةٌ لَمْ تَجْتَمِعْ فِي أَحَدٍ مِنْ أَهْلِ الْعِلْمِ فِي زَمَانِهِ كَانَ فَقِيهًا عَالِمًا مُتَوَرِّعًا حَافِظًا يَعْرِفُ بِالسُّنَنِ رِجَالًا فِي جَمِيعِ الْعِلْمِ شُجَاعًا مُبَارِزًا لِلْأَبْطَالِ أَدِيبًا يَقُولُ الشِّعْرَ سَخِيًّا بِمَا مَلَكَ سفیان ثوری رحمه الله تعالی گفته است که هر چند که کوشش میکنم که در سالی سه روز مثل ابن المبارک توانم بود نمیتوانم و فضیل بن عیاض قدس سره گفته است که سوگند بخداوند خانه کعبه که دو چشم من مثل عبد الله بن مبارک ندیده است و از وی آرند که شخصی نابینا شده بود پیش وی رفت و گفت دعا کن که خدای تعالی چشم مرا بینا گرداند برخاست و دعای دراز کرد خدای تعالی چشم ویرا بینا گردانید یکی از سلف گوید که من آن شخص را بینا دیدم بعد از آنکه نابینا دیده بودم و هم از وی آرند که در مرض موت غلام خود را گفت که شک ندارم که امشب میرم این کتابهای مرا ببر و در رودخانه انداز غلام کتابها را بکنار رودخانه برد از دلش بر نیامد که در آب انداز د باز گشت از وی پرسید که کتابها را در رودخانه انداختی غلام گفت انداختم گفت چه علامت دیدی غلام گفت هیچ علامت ندیدم گفت نینداخته غلام گوید که بعد از آن رفتم و آن کتابها را در رود انداختم دیدم که از رودخانه نوری باسمان بالا رفت بترسیدم و باز گشتم پرسید که چه کردی گفتم آنچه فرموده بودی بجای آوردم فرمود که چه دیدی گفتم نوری دیدم که از رودخانه باسمان بالا رفت فرمود که آری آنچه فرمودم بجای آوردی بعد از آن فرمود که من امشب میرم مرا غسل کن و جامهای را که در آن احرام بسته بودم کفن ساز و پیش از آنکه مردم جمع شوند مرا دفن کنید وصیت ویرا بجای آوردیم چون جنازه ویرا بیرون آوردیم دیدیم که از رودخانه کشتی پیدا شد جماعتی بیرون آمدند و چون بمار سیدند گفتند الحمد لله که نماز ویرا دریافتیم بر وی نماز گذاردیم

و دفن کردیم چون فارغ شدیم از آن جماعت پرسیدم که شما از کجا دانستید که وی وفات یافته است
پیری که مهتر آن جماعت بود گفت در خواب دیدم که گفتند اینجا مردی فوت شده است هر که بنماز وی حاضر
شود خدای تعالی ویرا بهشت روزی کند این کشتی را بکرایه گرفتیم و بشتافتیم تا نماز ویرا دریافتیم ؛ ؛ ؛

ابو معویة الاسود رحمه الله تعالی یکی از ثقات گوید که در طرسوس بر ابو معویة اسود
در آمدم وی مکفوف البصر بود یعنی چشم وی پوشیده بود دیدم که در خانه وی مصحفی آویخته است گفتم
رحمک الله چون چشم تو نمی بیند این مصحف چیست گفت با تو سخنی بگویم تا زنده ام با کس مگوی هرگاه که
میخواهم که قرآن خوانم چشم مرا بینا میگرداند و هر وقت که مصحف را میگشاد چشم وی گشاده میشد
و چون مصحف را میپوشید چشم وی پوشیده میگشت **رجل مجهول** وی گفته است که در سفر بودیم
در منزلی فرود آمدیم دیدیم که ماری سفید مرده افتاده گفتیم شاید که این مسلمانی باشد آب بر وی
ریختیم و بزیر خاک دفن کردیم چون شب رسید کلامی شنیدیم که متکلم را نمیدیدیم گفتند یرحمکم الله دیدیم
آنچه کردید در حق آن مسلمان اگر خواهید شما را ادویه بیاموزیم که با آن نکو درا و دیگرانرا دوا کنید اگر
خواهید کفایت آب و چرانیدن دواب شما را باخود گیریم گفتیم شغل آب و دواب را از ما بردارید که
این نزدیکتر دوستر است از تعلیم ادویه گفتند هرگاه که در منزلی فرود آئید مشکها را در گردن شتران
آویزید تا چون شتران را از چرانیدن باز آریم مشکها پر آب باشد پس چون در منزلی فرود می آمدیم مشکها
در گردن اشتران می آویختیم و اشتران از پیش خود در میراندیم چون نماز شام باز می آمدند شتران
سیر میبودند و مشکها پر آب در همه آن سفر چنین بوده **خاتمه** در عقوبات اعدا همچنانکه کرامات اولیاء
الله از قبیل معجزات رسول است صلی الله علیه وسلم همچنین عقوباتی که بسبب مخالفت آنحضرت و بی
ادبی که رعایت ادب با آن حضرت و شریعت و طریقت وی نکرده اند از قبیل معجزات ویست صلی الله
علیه وسلم **و از آنجمله** آنست که مردی نصرانی مسلمان شد و سوره البقره و آل عمران خواند و کتابت
وحی نیز میکرد آخر مرتد شد و بدین خود بازگشت و میگفت که محمد چیزی نمیداند مگر آنچه من نوشته ام
از برای وی چون بمرد ویرا دفن کردند بامداد ویرا دیدند که زمین بیرون انداخته بود گفتند این
اصحاب محمد کرده اند بار دیگر از برای وی قبری مغاک تر کندند و دفن کردند بامداد دیگر ویرا
یافتند که زمین بیرون انداخته است گفتند این بار هم اصحاب محمد کرده اند بار دیگر از برای وی قبر

کنند ند وانیقدر که توانستند عمیق ساختند بامداد دیگر ویرا از زمین بیرون انداختند یافتند ودانستند
که آن نه عمل مردم است ویرا بیانداختند و از انجمله آنست آنکه یکی از زنادقه شنید که رسول الله
صلی الله علیه وسلم فرمود که اِنَّ الْمَلٰئِکَةَ لَتَضَعُ اَجْنِحَتَهَا رِضًا لِطَالِبِ الْعِلْمِ گفت والله که امروز
اجنحه ملائکه را بزیر پای خود بکوبم در نعلین خود میخهای آهنین استوار کرد و در روی مجلس مالک
ابن انس رضی الله عنه نهاد و در راه زمین را به نعلین خود میکوفت ومیگفت بالهای فرشتگان را
میشکنم ناگاه پایش بلغزید وبیفتاد ونتوانست که برپای خیزد ویرا برداشتند وبخانهٔ وی بردند
خوره در هر دو پای وی افتاد هر دو پای ویرا ببریدند و بر زمین بماند تا وقت مرگ راوی گوید
که من ویرا دیدم که چون آهوبره تیز میرفت بعد از آن برجای بماند تا بمرد و از انجمله آنست
که از ابن منذر اصفهانی رحمه الله که صاحب کتاب اسماء صحابه است رضی الله عنهم وغیر آن از
تصانیف که امام است در علم حدیث حکایت کنند که وی گفته است که در شام بر یکی از مشایخ حدیث
در آمدم تا از وی سماع حدیث کنم دیدم که وی پرده به پیش خود بسته است نشستم واز پس پرده بروی
حدیث خواندن گرفتم و متعجب بودم از آنکه چرا پیش خود پرده بسته است چون قرائت حدیث بآخر رسید
و دانست که من ابن منذرم گفت یا ابا عبد الله هیچ میدانی که من چرا در پس پرده می نشینم گفتم نی
گفت ترا ازینحال خبر کنم که از اهل علمی واز خانوادهٔ حدیثی من روزی پیش یکی از شیوخ خود حاضر
بودم این حدیث را بروی میخواندند که رسول صلی الله علیه وسلم فرموده است که اَمَا یَخْشَی الَّذِیْ
یَرْفَعُ رَاْسَهٗ قَبْلَ الْاِمَامِ اَنْ یُّحَوِّلَ اللّٰهُ رَاْسَهٗ رَاْسَ حِمَارٍ آن شیخ این حدیث را تکرار کرد
و از طرق مختلف روایت کرد از شقاوتی که داشتم شکی در دل من در آمد که این چون خواهد بود
چون آن شب خواب کردم و بامداد بیدار شدم سر من چون سر حماری گشته بود و ازینجهت از مجالس
علما محروم ماندم و هر که از طلبهٔ علم نزدیک من می آید با وی از پس پرده سخن میگویم و چون کمال
علم و دین ترا میدانم این سر را با تو در میان می نهم با خدای تعالی عهد کن که تا زنده باشم با هیچکس نگو
و چون بمیرم بگوئی تا مردم در وقت سماع احادیث رسول صلی الله علیه وسلم بادب نشینند و شک
در دل خود نیارند من با خدای تعالی عهد کردم پرده از میان برداشت و خود را بمن نمود جسد وی چون
جسد آدمی بود و سر وی چون سر دراز گوش و این سخن را تا زنده بود با هیچکس نگفتم والله تعالی اعلم واحکم

از انجمله آنست عقوبت ظلمه واهل غلول امام مستغفری رحمه الله از یکی از سلف روایت کرده
…ست که وی گفته است که در سفر بودم دیدم که جائی جنازه نهاده اند و قبری میکنند من نیز آنجا رفتم
…یشان نزا در آن کار مددگار شوم ناگاه دیدم که پیری موی سر و موی روے سفید بر مرکب سفید سوار و
…ی خوش از وی می آمد آنجا رسید و پرسید که این میت کیست گفتند یکی ست از مسلمانان پرسید که کدام
…جا بوی نزدیک نرا ید اشارت بکسی کردند که این غلام ویست از غلام پرسید که خواجه تو نقیب
…ی بوده ست یا هیچ عمل از اعمال سلاطین بعهده خود گرفته بوده ست غلام گفت که اینها
…یدانم اما میدانم که در غنایم خیانت میکرد آن پیر مارا گفت برخیزید و بر وی نماز مگذارید چون ما
…خاستیم که بر وی نماز گذاریم آن پیر روی از ما بگردانید و دیگر وی را ندیدیم چون وی را در قبر
…دیم تبری در قبر وی فراموش نمودیم غلام را یاد آمد غلام گفت من این تبر را از کسے عاریت
…فته بودم و شرط کرده بودم که بوی باز دهم خاکی را از وی دور کردند دیدند که وی نشسته
…حلقه تبر در گردن وی ست و دسته آن در دست وی وی را بگذاشتیم و باز گشتیم و خداوند
…را خبر کردیم وی نیز آمد و دید آنچه ما دیده بودیم **واز انجمله آنست** که هم امام مستغفری رحمه الله
…کی از سلف روایت کرده ست که وی گفته ست که روزی در ایام حج در بعضی کوچهای مکه می
…دیدم که مردم بسیار یکجا جمع آمده بودند من نیز آنجا رفتم دیدم که سیاهی را زمین گرفته ست و فرو
…ی برد و مردم تبرها و بیلها آوردند تا وی را خلاص کنند نتوانستند چون از استخلاص وی نومید شدند
…ی گفتند که بگوئی که بکدام عمل سزاوار این شده تا دیگران عبرت گیرند و از مثل آن باز آیند
…ن هیچ جواب نمیداد تا زمین وی را به تهیگاه وی فرو برد و وی می گریست باز وی را مبالغه کردند
…سبب این بگوئی تا دیگران پند گیرند هیچ نگفت چون بسینه وی رسید باز مبالغه کردند گریان گریان
…ت عادت من آن بود که کبوتران حرم را میگرفتم و میکشتم و میخوردم **واز انجمله آنست** که هم
…م مستغفری رحمه الله علیه روایت کرده ست که قومی بحج میرفتند چون بحرم رسیدند در منزلی فرود آمدند
…نزدیک ایشان آمد یکی از آن قوم پای وی را بگرفت وی را گفتند وای بر تو اورا بگذار بسنگ زد تشت و میخواست
…زبان که آن آهو از ترس بشک انداخت و بول کرد بعد از آن بگذاشت چون در کرمگاه روز خواب
…ماری آمد و بر شکم وی حلقه زد اصحاب وی بانگ بر وی زدند که وای بر تو حرکت مکن و دم بر نیار

که بر شکم تو چیست مار از شکم وی فرو نیامد تا او بول و غایط نکرد چنانکه آهو کرده بود ه و از آنجمله است
آنکه هم امام مستغفری رحمه الله گفته است که جماعتی در سایهٔ درختان حرم فرود آمده بودند که چیزی بپختند و نان
خورش نداشتند یکی از ایشان تیر بر کمان نهاد و آهو را شکار کرد و دیگ بر نشاندند و همی بپختند ناگاه آتشی
عظیم از زیر دیگ بیرون آمد و آن قوم را تمام بسوخت یعنی آنکه جامها و متاعهای ایشان بسوزند و آن درختان
که در سایهٔ آن بودند آسیبی رسید ه و از آنجمله است عقوبات اهل اعتزال هم امام مستغفری رحمه الله
آورده است که یکی از سلف گفته است که مرا همسایه بود نابینا و قاری بود و حفظ کلام الله داشت روزی
وی را با شخصی نزاع افتاد گفت اگر قرآن مخلوق نباشد خدای تعالی آیات وی را از دل من محو گرداند چون شب
بخفت خدای تعالی قرآن را از دل وی محو کرد چنانکه بامداد آن نمیدانست که قرآن چه چیز است چون وی را گفتندی که قرآن
بخوان زبان میجنبانید و از دهان وی آوازی آمد که هیچکس نمیدانست که وی چه میگوید اهل وی از وی ننگ داشتند
وی را خفه کردند تا بمرد ه و از آنجمله است آنکه هم امام مستغفری رحمه الله تعالی روایت کرده است که یکی از سلف
گفته است که پدر و مادر من عذاب قبر را منکر بودند و هر چند در آن باب با وی مناظره می کردند از آن
بر نمیگشت یکشب با وی در یک خانه خفته بودم ناگاه با اضطراب و فزع تمام از خواب بیدار شد و آواز داد
که ای فلان برخیز و چراغ روشن کن چون چراغ آوردم گفت که در کف پای من نظر کن چون نظر کردم
دیدم که در کف پای وی اثر سوختگی بود و آبله کرده بود پس گفت که در خواب چنان دیدم که بگورستان
در آمدم پای من بقبری فرو رفت و بسوخت و این اثر آنست بعد از آن بعذاب قبر ایمان آورد
و انکار نکرد ه و از آنجمله است آنکه روزی متوکل بخانه که از آبگینه ساخته بودند و آب از بالا
و زیر آن میگذشت در آمد و خواص و ندیمان وی با وی در آمدند در اثنا آنکه نشسته بودند خندان شد بعد
از آن گفت که چون از سبب خنده می پرسید گفتند اَضْحَكَ اللهُ سِنَّكَ یا امیر المؤمنین سبب خنده چیست
گفت واثق بالله در همین مجلس با خواص خود بهمین صورت نشسته بود و من بر بالای سر وی
ایستاده بودم با خواص خود گفت که من بسی اندیشه کردم درین مسئله که خلق قرآنست و در آنکه مردم
را بآن خواندم بعضی قبول کرده بنا بر طمع آنچه در دست ماست از مال و جاه و بعضی بعد از زجر بیا
از ضرب و حبس و بغیر آن بنا بر قوت دین و کمال ورع قبول نکردند مرا درین امر شکی بدل در آمده
است بمشابه که قصد آن کردم که این را ترک کنم و خوض درین نکنم ابن ابی داود که از حاضران مجلس بود

و درین مسئله غلو تمام داشت گفت الله الله یا امیر المؤمنین زنهار که این سنت را که خود زنده کرده
نمیرانی متقدمان بسی جهد کردند نرسیدند بانچه که تو رسیدی خدای تعالی ترا جزای خیر دهاد بر انچه کردی در حق
اسلام و درین باب مبالغه بسیار کرد خوف آنرا که مبادا که ازین مذهب برگردد واثق گفت بیائید که در معنی
مباهله کنیم ابن ابی داود گفت خدای تعالی مرا مفلوج گرداناد در دار دنیا پیش از آنکه بآخرت روم
اگر آنچه امیر المؤمنین بر آن رفته است از خلق قرآن حق نباشد و دیگری گفت که بدن من بمیخهای آهنین
دوخته باد اگر قرآن مخلوق نباشد و آن دیگری گفت خدای تعالی مرا بدبوی گرداند بمثابه که آشنا و بیگانه
از من بگریزند اگر قرآن مخلوق نباشد و دیگری گفت خدای تعالی مرا در تنگترین محلی بمیراناد اگر قرآن مخلوق
نباشد و دیگری گفت خدای تعالی مرا در دنیا غرقه گرداناد اگر قرآن مخلوق نباشد و بعد از همه
واثق گفت خدای تعالی بدن مرا بسوزاند در دنیا پیش از آخرت اگر قرآن مخلوق نباشد
پس متوکل گفت که خنده من از آن بود که ایشان بخاطر من آمده هیچکس ز اینجماعت نماند که این دعا
که در حق خود کرده بودند مستجاب شد و بانچه گفته بودند مبتلا گشتند ابن ابی داود مفلوج شد و
بدن آن دیگر را بمیخهای آهنین دوختند تا بمرد و آن دیگری در مرض اخیر عرق میکرد که از بدن آن
هیچکس گرد وی نمیتوانست گشت هر چند که عطر بکار می بردند سود نمیداشت و آن دیگری
خانه بر بالای آن بنا کردند یک گز در دو گز تا در آنجا بمرد و آن دیگری در دجله غرق شد و بمرد
واثق را مرضی عارض شد که اطبا بر آن اتفاق کردند که از چوب زیتون تنوری باید تافت
چنانکه از اخگر پر بر آید و بعد از آن آنرا خالی کنند و از شلیت (گیاهی است) پر سازند و واثق را سه ساعت در آنجا
نشانند و بعد از آن بیرون آرند چون هوای بیرون در وی اثر کند وجع وی عظیم خواهد
شد و فریاد خواهد کرد که مرا به تنور باز برند میباید که وی را به تنور باز نبرند و اگر نه هلاک خواهد شد چون
انچه اطبا گفته اند کردند و از تنور بیرون آوردند چنانکه گوئی گاو بانگ کند فریاد میکرد که مرا
بتنور باز برید زنان و غلامان وی ترحم کردند و وی را بتنور باز بردند فریاد وی کم شد و
آبلهائی که از تن وی بیرون آمده بودند بترقیدند و بدن وی چون انگشت سیاه شد چون
بیرون آوردند فی الحال بمرد و تفاصیل عقوبات مخالفان ازان بیشتر است که بتقریر زبان و
تحریر بیان استقصای آن توان نمود چه ظاهر است که در هر روزگاری و در هر دیاری چند

وبال ونکال متوجه حال او باب ظلم وزور واصحاب فسق وفجور که از سنت نبوی وشریعت
مصطفوی تجاوز کرده اند میگردد ومشاهده خواص وعام می افتد که از شرح
وبیان مستغنی ست بلکه هر کس را که باطن بنور ایمان منور شده باشد از ملاحظه احوال
خود تفاوت تمام میان اوقات طاعات وزمان مباشرت معاصی ومخالفات در
می یابد چه نتیجه طاعات همه ذوق وحضور ومکارم اخلاق ومحاسن افعال است وثمره
معاصی همه کدورت وظلمت وذمایم اخلاق وقبایح افعال وشک نیست که هیچیک ازینها
از قبیل مثوبات نیست اینها از مقوله عقوبات است وفقنا الله وجمیع المسلمین لارتکاب الطاعات
المفضی الی نیل المثوبات وجنبنا عن اقتراف السیئات المؤدی الی المؤاخذة بالعقوبات
انه خیر موفق ومعین اینست آخر آنچه مفیض خیر وملهم صواب توفیق ایراد آن داد در طی
این کتاب امید هست که چون مطالعه کنندگان بر مضمون آن مطلع شوند واز ادراک معانی آن
منتفع گردند باعث ومتصدی جمع وتالیف را بدعای خیر ورحمت یاد کنند وباشد [illegible] فضل ومکرمت ایزدی [illegible]

نظم

لک الحمد والشکر یا ذا الجلال ❊ که وصف تمامی گرفت انتقال
در آن وقت اتمام از دست داد ❊ که تتمه بود تاریخ وسال ۸۸۵
خدایا بآن سرور انبیا ❊ کزو یافت طور نبوت کمال
بصحب وبآلش که هر کس نتافت ❊ فروغ هدی جز بآن صحب وآل
باتباع واتباع اتباع شان ❊ مقدم نشینان صف رجال
که در کام جامی لب تشنه ریز ❊ زخمخانه عشق شان یکسفال
بآن جرعه بستان جهان از خود ❊ که افتد ز خود بیخبر لایزال
در آن بیخودی بازگشتش تو باش ❊ که حسن المآبی ونعم المآل



خاتمة الطبع

الحمد لله والمنة که کتاب مستطاب شواهد النبوة از تصانیف منیف مولانا عبدالرحمن جامی قدس الله سره السامی جامع ترین کتب بود در بیان معجزات و خوارق عادات جناب سرور کائنات و مفخر موجودات زیب عرش و زینت فرش احمد مجتبی محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم و در بیان کرامات مشاهدات و مکاشفات از آل اطهار و صحابه کبار و تابعین و تبع التابعین رضوان الله تعالی علیهم اجمعین و این کتاب رشک فزای اعجاز مسیحا و بینا کننده چشم کور باطن را و زنده سازنده مرده دلها درین زمان عزیز الوجود بود و طالب آن بسیار بود لهذا بسب کثرت شایقین خاکسار ذره بیمقدار بنده الله کریم جناب قاضی ابراهیم صاحب بن الحاج جناب قاضی نور محمد صاحب پلبندری و ملا نورالدین بن جیوا خان صاحب به تصحیح تام و تنقیح مالا کلام جناب حضرت مولوی نور محمد صاحب و حافظ عبدالکریم صاحب علی ید اقل الکتاب بنده الله الصمد حقیر فقیر فیض محمد بن سید محمد در مطبع حیدری واقع بمبئی بتاریخ ۱۷ شهر رمضان المبارک سنه ۱۳۰۶ هجریه بزیور طبع محلی کرده تا طالب از فوائد آن محروم نماند والله الموفق بالصواب فقط

تاریخ از مصحح هذا الکتاب نور محمد بن عبدالصمد عفی الله له و لوالدیه

چون بود این نسخه نادر مطبعش قدر و قیمت شد	جهان از جان خریداین را چو در آفاق شهرت شد
چون از قالب برآمد آن عروس صورت زیبا	بجستم سال تاریخش مرا زین گونه همت شد
سروش غیبیم گفتا که اینک سال تاریخش	بگو آنرا ز روی حق شواهد بر نبوت شد

ایضاً

چون بتائید خدا وند جهان	واقف احوال هر پیدا و نهفت
طبع گردیده به تصحیح تمام	آن شواهد کو ستاند دل بمفت
وه تعالی الله کتاب لاجواب	مثل او چشمی ندید و نه شنفت
کاز نسیم حال ختم الانبیا	غنچه دل را بهار در شگفت
حیدری مطبع ز طبعش بهره ور	گشت و با مقصود دل گردید جفت
طبع انور شد پی تاریخ طبع	چه شواهد بر نبوت شد بگفت